

در فضای خفقان آور و ترسناکِ میانتان هر روز برای زنده ماندن کمی بیشتر از قبل دست و پا زدم.
نه اینکه زندگی کردن را یادم نداده باشند... نه!

فقط میان این دود و باروت، هر روز کمی بیشتر از دیروز نفس کشیدن را فراموش کردم..
خط فرضی و قرمز میان حفره های تفنگِ شما، مرز میان احساس و زندگی ام را ساخت...
پابره‌نه و محکم، در این فضای کوچک و مرگبار ایستادم و از احتمال کشیده شدن هر لحظه ی ماشه هایتان
نهراسیدم..

اما شما فراموش کردید که قلب و سینه ی من جایگاه و ماوای اول و آخرِ گلوله هایتان خواهد بود!
دوئلِ دل

به نام خدا

پاهایش از شدتِ سر ما آنقدر بی حس شده بود که حتی نیشگون های پشتِ سرِ هم میترا را هم حس نمی‌کرد.
بی خیال و آسوده گاز دیگری به ساندویچ پر و پیمون سوسیس اش زد و با دهنِ پر برای میترا چشم غره رفت.
میترا که دیگر کار را از کار گذشته میدید آرنجش را روی زانویش تکیه داد و دستش را روی شقیقه اش گذاشت.
همزمان با سر پایین انداختنِ میترا یک صدای آشنا و گیرا بندِ دلش را پاره کرد.
_خانمِ نیکِ روش؟

سر برگرداند و در کسری از ثانیه همزمان با آن به پاخواستنِ آنی و تلاش برای قورت دادنِ لقمه ی کذایی،
رنگش به کبودی مایل شد و به سرفه افتاد. میترا به دادش رسید و چند ضربه ی محکم به پشتش زد. نفسی
گرفت و همان طور که سعی در مهار کردنِ سرفه اش داشت گفت:
_بله..

لبخندِ نامحسوس و کمرنگِ گوشه ی لبِ پسر از چشمِ هیچ کدامشان دور نماند.

_فکر کنم این جزوه مالِ شماست!

با چشم های گرد شده به جزوه ای که یقین داشت جز او نمیتوانست مال کس دیگری باشد، نگاه کرد. نقاشی
های رنگی و عجیب و غریب روی صفحه ی اولش، عرق سردی روی ستون مهره اش به حرکت درآورد. اخمی
کرد و عصبی گفت:

_چرا.. ولی یادم نماید به شما داده باشمش!

_درسته.. شما داده بودی به دوستت.. دوستت هم به دوستش.. بعد دوستِ دوستت هم داد به دوستش..
سر بالا کرد و با همان اخم های در هم به چشم های خندانِ پسرک خیره شد. پسر لب گزید و کمی جدی شد.
جزوه را رو به رویش گرفت و با جدیت گفت:

_در هر صورت این جزوه رسید دستم و خیلی هم به درد خورد. ممنونم!
با ضربه ای که به پهلویش خورد دست جلو برد و جزوه را آرام دست گرفت. آنقدر عصبی و ناراحت بود که حتی
تشکر هم نکرد. خواست دوباره سر جایش بنشیند که صدای گرم و گیرا این بار با لحنی ملایم تر گفت:
_ گوشه ی لبتون هم سُسی شده..

با پشتِ دست روی لبش کشید و بدونِ حتی نیم نگاهی به او، وسایلش را جمع کرد و از کنارش گذشت. آنقدر
تند تند قدم بر میداشت که میترا پشتِ سرش به نفس نفس افتاده بود. به درِ دانشگاه نرسیده کاپشنش از پشت
کشیده شد.

_چته تو بابا؟ چرا وحشی میشی؟

عکسِ عروسِ رژ لب زده روی صفحه ی اولِ جزوه به چشمانش دهن کجی میکرد. با حرص ورق اول را پاره
کرد و داخل جوی آب انداخت.
_ولم کن میترا. هر چی میکشم از دستِ تو میکشم.

_وا! مگه من گفتم جزوه ات و دست به دست کنن تا برسه دستِ شاهزاده ی معروف؟ تازشم، از چی ناراحتی
احمق؟ ندیدی دخترا از تو بوفه چجوری نگات میکردن؟ هزار نفر تو این دانشگاه دارن جون میدن یه کلمه با
این پسر صحبت کنن.

با حرص به طرف میترا برگشت.

_هزار نه ده هزار.. به من چه؟ من دارم میپرسم این جزوه ی کوفتی چجوری رسید دستِ اون از خود متشکر بی
فکر؟

_اوف ترانه دیگه داری اعصابم و خورد میکنی ها. حالا کسی ندونه فکر میکنه چقدرم که تمیز و مرتب جزوه
مینویسی!خوبه هر دو خطی که مینویسی یه صفحه کنارش نقاشی میکشی!

جوابش را نداد و به جایش قدم هایش را تند تر کرد.

_حالا جدی برا جزوه ناراحتی یا آبرویی که ازت رفت؟ دختر تو نمیتونی ظریف غذا بخوری؟

جمله ی آخرِ پسر یادش افتاد و دوباره تمام تنش آتش گرفت. بی شک با آن لب های کچاپی و دهانِ پر هیج فرقی با یک احمقِ شکم باره نداشت. کول پشتی اش را با حرص روی دوشش جا به جا کرد و گفت:

_سردمه میخوام با تاکسی برم. میای یا منتظرِ مترو میشی؟

_برو خوش اومدی. من آخر ماهه و تو جیبیم ته کشیده. شاهزاده و پرنس هم اطرافمون نیست مورد عنایت قرار بگیریم. شما که خیالت از سرمایه گذاری آینده راحت با تاکسی برو. نوشِ جونت!

با حرص برگشت تا جوابش را بدهد اما میترا راهش را کج کرده بود و با قدم های تند به طرف ایستگاهِ مترو میرفت. پوفی کشید و برگشت. از علاقه ی او به رادین خبر داشت. علاقه ای که هر چند جدی و پر رنگ نبود، اما همیشه تمام حرف ها را به او و چشم های عسلی اش میرساند!

شوتی به بطری فلزی جلوی پایش زد. اصلاً مگر دختر مجردی در دانشگاه بود که از رادینِ معروف خوشش نیاید؟ مگر جمعی بود که صحبتِ او و آوازه ی ثروت خانوادگی شان، در آن به میان نیاید؟ در این دو سال آنقدر از او و داشته هایش شنیده بود که دیگر وقتی حرف به او میرسید احساس تهوع می‌گرفت.

دست های یخ بسته اش را داخل جیب کاپشنش کرد و منتظرِ تاکسی ایستاد. با پاهایش روی آسفالت خطوط فرضی میکشید و به آبرو ریزیِ اخیر می اندیشید که توقف ماشینی را جلوی پایش حس کرد. سر بالا کرد ولی شیشه های سیاهِ ماشین اجازه نمیداد شخصِ پشت رُل را تشخیص بدهد. ثانیه ای نگذشت که شیشه پایین آمد و رادین را تشخیص داد.

عینکش را از چشمش برداشت و جدی و محترمانه گفت:

_اجازه بدین به جبرانِ بی اجازه برداشتنِ جزوه اتون تا یه جایی برسونمتون. اینجا برای با تاکسی رفتن بد مسیره!

خودش هم ندانست چرا سرش بی اراده به طرف ایستگاهِ مترو برگشت. وقتی با او حرف میزد حس میکرد توجه تمام دنیا به اوست. آرام گفت:

_ممنونم. شما بفرمایین!

رادین چشم ریز کرد و در سکوت کمی نگاهش کرد، نگاه پسر معذبش کرد و سر برگرداند. ماشین که بی صدا از مقابلش گذشت، با تعجب و حیرت از پشتِ سر به او خیره شد. شاید در خیالش بود که کمی بیشتر اصرار کند. یا حداقل جمله ی معروفِ "هر طور مایلید" را بشنود!

اما انگار برای بیشتر شناختن این پسر باید مثل پرستو و میترا و خیلی از هم دانشگاهی هایش، بیش از چند ماه او را تحت نظر میگرفت یا از طریق اینترنت و اینستاگرام، عکس ها و مطالب مربوط به او را دنبال میکرد! شانه ای بالا انداخت و به طرف چهار راه پیاده راه افتاد. شاید کمی پیاده روی او را از این حال و هوا بیرون میکشید.

همین که به خانه رسید با سیلی از سوالات مختلف رو به رو شد. ترنم از یک طرف و مادرش از طرف دیگر. قرار بود برای خلاصی از آن "بد مسیری" تا چهارراه بالای خیابان دانشگاه پیاده برود ولی وقتی به خودش آمده بود، رو به رویش کوچه ی طویل و باریک خانه شان بود و پشت سرش یک راه طولانی، که باورش نمیشد همه آن راه را با پاهای یخ بسته در این سرما آمده باشد!

بی توجه به اخم و تخم ترنم و نگاه خیره ی مادر، کوله پشتی اش را کنار بخاری گازی خانه گذاشت و دستش را روی حرارتش گرفت.

_ تو رو خدا میبینی مامان؟ از وقتی رفته دانشگاه همینه. نه گردشش با دوستاش تمومی داره نه دیر وقت خونه اومدنش. کاش برای منم همینقدر آسون میگرفتی!

پوفی کشید و به طرف ترنم برگشت. شکم بزرگ و برآمده اش، اولین جایی بود که در این روز ها از او به چشم می آمد.

_ حالا یکی دو ساعت دیر یا زود. چی بهت میدن وقتی مامان و علیه من پر میکنی؟

_ ساعت نه شبه ترانه.. توی این سرما، با این لپای گل انداخته، هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟

دیگر تحمل نصیحت های تمام نشدنی ترنم را نداشت. کوله اش را برداشت و آرام از کنارش گذشت. مادر کنار در آشپزخانه، هنوز هم خیره و عصبی نگاهش میکرد. سکوتش را پای بلوایی گذاشت که به جای او، همیشه خواهرش به پا میکرد. وارد اتاقش شد و روی تخت نشست. نوک انگشتانش به گز گز افتاده بود. گوشی ساده اش را روی میز گذاشت و چند دقیقه با عذاب وجدان به صفحه اش خیره شد. یعنی خیلی تند رفته بود؟ میدانست قهر های میترا مدت دار و مشهور است.. اما حداقل این بار او کاری نکرده بود که پیش قدم باشد.

کاپشنش را گوشه ای رها کرد و خودش را روی تخت انداخت. تا خواست چشمانش را کمی با آرامش روی هم بگذارد در اتاق باز شد. تا بوده همین بوده.. هیچ گاه برای خودش حریمی نداشت. در این اتاق هر وقت که هر کس اراده میکرد بی اجازه ی او باز میشد. اجازه قفل کردن در را هم نداشت. چرا که هر گاه در اتاقش قفل میشد، تا مدت ها باید نگاه مشکوک مادر و خواهرش را تحمل میکرد و تحت نظر آن ها میماند.

_جورابات و در بیار خیس آب شده. بازم که با لباسای بیرون ولو شدی روی این تخت!

نیم خیز شد و بی حوصله گفت:

_گلی جون هر چی میخوای پرسی همینجا پپرس و تمومش کن. حالا میخوای ده روز اخم کنی و دخترت و بندازی به جون من؟ نه آقا جون من طاقتش و ندارم.

_تو آدم نمیشی ترانه نه؟ هزار بار بهت گفتم از اون خراب شده میای بیرون صاف سوار ماشین شو بیا خونه. باز کجا بودی؟

لبخندی زد و گفت:

_بخدا خواستم یکم پیاده روی کنم. چرا میذاری اون ترنم..

_مراقب حرف زدنت باش ... خواهرت با این وضعیتش کم مونده بود جونش بالا بیاد به خاطر تو.. چند بار بگم محیط دانشگاه خرابه؟ چقدر بگم باید آسه بری آسه بیای؟ داری کاری میکنی خودم و لعنت کنم که اجازه دادم دانشگاه بری. بخدا داری پشیمونم میکنی!

جلو رفت و گونه ی مادرش را بوسید.

_چرا انقدر بزرگش میکنی گلی خانومی؟ بخدا دانشگاه غول نیست.. منم دختر شاه پریون نیستم. دختر آرایشگر محله ام. مادرمم خونه داره..نترس بلندم نمیکنن.

گلی چند لحظه با اخم نگاهش کرد و از جا بلند شد. سبد رخت چرک ها را از گوشه ی اتاق برداشت و گفت:

_یکم گرم شو بیا شام بخوریم. پدرت زنگ زد گفت سفره پهن باشه.

همین که در اتاق بسته شد نفس راحتی کشید. امروز هم به خیر گذشته بود!

مانتو و مقنعه اش را در آورد و لباس گرم تری پوشید. شانه ای به موهایش زد و آن ها را ساده از پشت با کش بست. وقتی وارد حال شد سفره روی زمین پهن بود و همه دورش نشسته بودند. از دیدن سعید، برادر دامادشان ناخداگاه اخم کرد و بلوز پشمی اش را کمی پایین تر کشید. دیس برنج را از دست مادرش گرفت و روی سفره گذاشت. با علی، دامادشان دست داد و زیر لب سلام آرامی هم به سعید کرد. وقتی نوبت به پدرش رسید، لبخند همیشگی مهمان لب هایش شد و مثل همیشه با ذوق جلو رفت. صورتش را بوسید و خسته نباشید گفت. طبق عادت همیشگی بوسه ای هم به قسمت کم موی سر پدرش زد و کنارش نشست. این خانه بدون او برایش جهنم میشد. تا وقتی که او بود، حضورش مانند حفاظی بود در مقابل گیر دادن های ترنم و حرف های تلخ مادرش.

_خب ترانه خانوم. چیکارا کردی امروز؟

زیر چشمی نگاهی به ترنم کرد و آرام گفت:

_مثل همیشه باباجون. درسه دیگه..

صدای سعید مکالمه ی دو نفره شان را قطع کرد.

_نزدیکِ خونه دیدمتون.. پیاده میومدین؟

لقمه را با زور قورت داد و مستقیم نگاهش کرد. "آره" ی آرامی گفت و دوباره مشغول خوردن شد. نمیدانست

این بی اشتهایی نسبت به غذای محبوبش را، مدیون آن ساندویچ کذایی است یا حضور این خرمگس!

_تو این سرما؟ من که تو ماشین داشتم یخ میزدم!

جوابش را نداد و به جایش دعا کرد که ای کاش زبانش همین جا و در همین روز برای همیشه لال شود. ترنم

به طرفداری از او رو به سعید گفت:

_چیزی نیازش بود زود پیاده شد. چرا ماست خیار نمیخوری؟

حتم داشت که دیگر حتی یک لقمه را هم فرو دادن کار او نیست. یه ساعت پیاده روی کرده بود و بابتش چه

توضیحاتی که ن داده بود. این خانه و قانون هایش، برای یک دختر بیست ساله، دیگر زیادی خفقان آور بود.

قاشقش را داخل بشقاب رها کرد و از جا بلند شد. پدرش با تحکم گفت:

_ترانه غذات؟

به طرفش برگشت و با التماس نگاهش کرد.

_فردا خیلی درس دارم بابا. شما بخورین نوش جون!

سپس نیم نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

_نذار ظرفا رو ترنم بشوره خودم آخر شب میخورم.

دیگر منتظر جواب نشد و به اتاقش پناه برد. این اتاق بی در و پیکر، گاهی تنها مامن و جایگاه آرامشش میشد.

پشت کامپیوترش نشست و هدفون را روی گوشش گذاشت. همین که صدای قمیشی پرده ی گوشش را نوازش

کرد، تمام اتفاقات کسل کننده ی روز را فراموش کرد و چشمانش را با لذت بست.

با ضربه ی کوتاهی که به پایش خورد با اخم سربرگرداند. میترا با لبخند به تکه کاغذ رو به روی او اشاره کرد.

چشمش را بی حوصله چرخاند و دوباره جمله ی روی کاغذ را خواند:

"قهری؟"

سری تکان داد و جواب را گوشه اش نوشت:

"نخیر!"

کاغذ را روی میز کوچک تک صندلی اش گذاشت و دست زیر چانه اش زد. به دقیقه نرسیده بود که حس کرد گوشی داخل جیبش میلرزد. میدانست استاد روی این مورد شدیداً حساسیت دارد ولی باز هم نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد و پیامک را با احتیاط باز کرد.

"پس چرا قیافه میگیری؟ پایه ای بعدِ کلاس بریم ساندویچ چرک؟"

ساندویچ! این کلمه در این چند روزِ اخیر کابوشش شده بود. حتی در خواب هم خودش را با لب های کچاپی و مقنعه ی سُسی شده میدید و با استرس از جا میپرید. چشمش را به تخته دوخت و بدون نگاه کردن به گوشی سریع تایپ کرد.

"نمیتونم.. باشه یه روز دیگه"

وقتی جوابی از میترا نگرفت برگشت و نیم نگاهی به او انداخت. میترا برایش دهن کج کرد و رو برگرداند. خنده اش گرفت. در این دو روزی که کلاس نداشت و میترا را ندیده بود رابطه شان کمی سرد شده بود. میدانست اگر تنها کمی به افکارِ مالیخولیایی او میدان بدهد دیگر هرگز نمیتواند جلوی حرف و سخن های بیهوده اش را بگیرد. ترجیح میداد چند روزی با دلخوری و دلتنگی سپری شود و این بحثِ مزخرف برای همیشه از میانشان جمع شود.

با صدای خسته نباشیدِ استاد، برگشت و دوباره نگاهی به اخم های در هم او انداخت. سری تکان داد و به طرفش رفت. دیگر تنبیه بس بود. رو به رویش ایستاد و لپ اش را با دو انگشت کشید.

__ تو که بیشتر قیافه میگیری؟

میترا چپ چپ نگاهش کرد.

__ سه روزه نه زنگ زدی نه اس ام اس دادی. اون وقت من قیافه میگیرم؟

دستش را گرفت و او را دنبال خود کشاند. همزمان با خنده گفت:

__ من نزدم تو که دست داشتی!

__ خیلی پر رویی بخدا. اصلاً من موندم سر چی قهر کردی..

تا خواست سر صحبت دوباره باز شود ترانه به طرف بوفه رفت و سرخوش گفت:

_وقتِ ساندویچ و ندارم ولی میتونم یه نسکافه ی داغ مهمونت کنم. بشین تا پیام!

گفت و به طرفِ بوفه پا تند کرد. ساعت از شش گذشته بود. اگر تا هفت به خانه نمیرسید شک نداشت که باز هم قیامت به پا میشد! مخصوصا که زمستان بود و هوا زود تاریک شده بود. پول را روی پیشخوانِ کوچک گذاشت و لیوان های یک بار مصرف کاغذی را با دو دستش گرفت. اما همین که خواست برگردد آرنجش محکم با سینه ی کسی برخورد کرد و نسکافه ی داغ روی مچ دستش برگشت. از شدتِ سوختگی لیوان دوم را هم در هوا رها کرد و همین باعث شد "آخ" شخص رو به رویش هم بلند شود. با وحشت به پسرِ رو به رویش خیره شد که پلیور شیری رنگش را در هوا نگه داشته بود و صورتش را جمع کرده بود. شاید تمام این اتفاق تنها در چند ثانیه ی کوتاه اتفاق افتاد اما آنقدر بد شانس بود که در آن واحد هم خودش و هم شخص رو به رویش سوخته بودند. زبانش از حیرت باز مانده بود. حتی نمیدانست باید چه بگوید. از یک طرف سوزش دستش و از طرفِ دیگر چهره ی جمع شده ی رادین.. تا خواست چیزی بگوید رادین پیش قدم شد و با عصبانیت گفت:

_نمیتونی وقتی برمبگردی پشتت و نگاه کنی؟

لب به دندان گرفت و مظلومانه "بخشید" آرامی گفت. تمام حواسش پیش لکه ی بزرگ نسکافه روی شکمِ او بود. از شدت خجالت حتی دیگر سوزش دست خودش را هم فراموش کرده بود. با ناراحتی به دسته گلی که به آب داده بود نگاه میکرد که رادین گفت:

_دستت سوخت؟

نگاه به قرمزی روی پوست دستش کرد و آستین مانتویش را پایین کشید.

_نه چیزی نیست. شما سوختین فکر کنم!

رادین خم شد و یک بار مصرف ها را از روی زمین برداشت. آن ها را داخل سطل آشغال بزرگ انداخت و گفت:

_برو آبدارخونه ببین تو جعبه ی کمک های اولیه چیزی هست بمالی روش.. ممکنه تاول بزنه!

دستپاچه و ناراحت، تنها به گفتن "ممنون" اکتفا کرد و به سرعت از آنجا دور شد. انگار که این روزها قسم خورده بود هر بار که با این پسر رو به رو میشود یک گندی به بار بیاورد!

میترا وقتی دست های خالی اش را دید با تعجب بلند شد و به طرفش آمد. با دیدن دستش "ای وای" ی گفت و با نگرانی پرسید:

_چی شدی؟

ترانه با اخم آستینش را بالا زد و نگاه به قرمزی روی دستش انداخت.

هیچی بازم گند زدم. خمیر دندونی چیزی توی کیفیت نداری؟

نه.. بیا بریم آبدارخونه ببینیم پماد هست؟

دستش را پس کشید و کوله اش را از دست میترا گرفت. همین مانده بود که به آبدارخانه برود و با او دوباره رو به رو شود. تا همین جا هر دست گلی به آب داده بود بس بود! کوله را روی دوشش گذاشت و خواست به طرف درب دانشگاه برود که صدایی از پشت سر با تحکم گفت:

شما که هنوز اینجا اینجایی!

هر دو با هم به عقب برگشتند. لکه ی نسکافه روی پلیور روشنش حسابی توی ذوق میزد.

از آقا حیدر پرسیدم. گفت تو جعبه پماد سوختگی هست!

موهایش را که از گوشه مقنعه بیرون زده بود با دست به داخل راند و با اخم گفت:

نه ممنون.. میرم خونه میزنم!

رادین یک دستش را در جیب شلوار جینش گذاشت و دست دیگرش را به طرف در سالن دانشگاه گرفت.

تا برین خونه هر چی بخواد بشه میشه. خواهش میکنم.. چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه!

نگاهش را بین میترا و او به حرکت در آورد و سری تکان داد. جلو تر از آن ها به طرف در سالن رفت و خدا خدا کرد لا اقل رادین همراه او نیاید.

پماد را با دقت روی محل سوختگی مالید و آستین کاپشنش را کمی بالا زد.. انگار تازه داشت سوزش ناشی از سوختگی را حس میکرد. دست دیگرش را با آب شست و خواست برگردد که رادین را تکیه زده در چهارچوب در دید.

بهتر شد؟

بله ممنون.

مکثی کرد و آرام پرسید:

خودتون چی؟

رادین نگاهی به پماد روی دستش انداخت و گفت:

من لباسم کلفت بود چیزی نشد.

دیگر چیزی نگفت و خواست از کنارش بگذرد اما رادین بدون اینکه تکانی به خودش بدهد همانجا ایستاد و راهش را سد کرد. ترانه سر بالا کرد. چشمان گرم و عسلی رنگش را برای اولین بار بود که از این فاصله میدید. دست و پایش را سریع جمع کرد و خواست چیزی بگوید که رادین آمرانه گفت:

به دوستت بگو منتظرت نشه. میرسونمت!

اخم در کسری از ثانیه روی چهره اش نشست. سر پایین انداخت و با جدیت گفت:

ممنون. میشه رد شم؟

رادین بی حرف کنار رفت و او آرام از کنارش گذشت. صدایش را از پشت سر شنید که گفت:

دیر شده بذار تا به جایی برسونمت.

ادای مفرد فعل هایش اصلا برایش خوشایند نبود. انگار که فقط در کنار میترا و دیگران او را آن طور که باید خطاب میکرد. به طرفش برگشت و سعی کرد محترمانه برخورد کند.

اگه برای دستم میگین گفتم که طوری نیست. به خاطر لباستون هم متاسفم.

سپس برگشت و دیگر منتظر حرفی از جانب او نشد. میترا با دیدنش نگاهی مشکوک به پشت سرش انداخت و گفت:

زدی پماد؟

سری تکان داد و همراه او از دانشگاه خارج شد. ساعت از هفت هم گذشته بود. حاضر بود تا در خانه با در بست برود اما باز هم همان بحث چند روز پیش در خانه تکرار نشود. اما به ماشین هایی که راننده هایشان جوان بودند و با لبخند چراغ میدادند اطمینان نداشت. با استرس با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود و خدا خدا میکرد یک راننده ی میانسال و مورد اطمینان از این خیابان بگذرد که دوباره همان ماشین عجیب و سیاه رنگ رادین جلوی پایش ایستاد. شیشه که پایین رفت، ضربان قلبش شدت گرفت.

بازم نمیخواهی سوار شی؟

دست هایش از سرما و استرس به لرزش افتاد. باد خنک محل سوختگی را به بازی گرفته بود. در دل به این همه بدشانسی لعنت فرستاد و گفت:

ممنون میخوام در بست بگیرم.

باز هم همان لبخند کمرنگ گوشه ی لب پسرک نشست. به رو به رو خیره شد و گفت:

خب با منم در بست حساب میکنی. سوار شو تا پشیمون نشدم!

دیگر مجالی برای تعلل و خجالت نبود. ساعتی که داشت به سرعت میگذشت شوخی نداشت! دلش تنها یک حمام گرم میخواست و کمی آرامش. در پشت را باز کرد و بی توجه به چشم های گرد شده ی پسر، بی حتی نیم نگاهی به او، سوار شد و زیر لب تشکر کرد.

همین که ماشین حرکت کرد، کمی در خودش جمع شد و نگاهش را به بیرون دوخت. سعی میکرد حتی از طریق آن آینه ی بزرگ و مستطیلی رو به رویش هم با او چشم در چشم نشود. سکوتی که در فضا ایجاد شده بود کمی آزار دهنده بود. به جمع شدگی جزئی روی پوست دستش خیره شد و با خودش اندیشید کاش حداقل ضبط ماشین روشن بود!

_خیلی سوختی؟

بی حواس سر بالا کرد و از آینه ی رو به رویش با رادین چشم در چشم شد.

_بله؟

_دست و میگم. اگه اوضاعش خرابه به یه دکتر نشون بدیم!

مقنعه اش را کمی جلو کشید و دوباره سربرگرداند.

_نه ممنون. چهارراه بعدی پیادم کنید ممنون میشم.

نگاه رادین دوباره از آینه به چشم های او چسبید.

_تو که میخواستی در بست حساب کنی؟

چشم ریز کرد و بی حرف نگاهش کرد. خودش هم نمیدانست چرا رفتار های او برایش عجیب و مشکوک است. رادین با دستش روی فرمان ضرب گرفت و سرعت ماشین را بیشتر کرد. ترانه با ترس به رو به رو خیره شد. از لا به لای ماشین های کوچک و بزرگ دیوانه وار لایی میکشیدند اما جالب بود که نه صدا و نه کوچکترین تکانی را در اتاق ماشین حس نمیکرد. انگار که مقابل یک سینمای سه بعدی نشسته بود. آب دهانش را قورت داد و با دست سفت و سخت به صندلی اش چسبید. ترسش از چشم رادین دور نماند. لبخند یک طرفه ای زد و بیخیال گفت:

_ترس راحت بشین!

_چرا انقدر بی قانون رانندگی میکنی؟

_من معمولاً آدم قانون مندی نیستم.. خوب فهمیدی!

شانه ای بالا انداخت و سربرگرداند. حرف زدن با او از آنی که فکرش را هم میکرد کسل کننده تر بود.

_ میتونم یه سوال تقریبا خصوصی بپرسم؟

نا مطمئن جواب داد:

_ بفرمایید!

_ چرا عادت داری روی جزوه هات شکلاهی عجیب و غریب بکشی؟

خون با سرعت زیر پوستش دوید. آنقدر با خودش درگیر شد که ندانست این قرمزی صورتش از شرم است یا عصبانیت. بی پروا پرسید:

_ شما از کجا میدونین من روی همه ی جزوه هام نقاشی میکشم؟

رادین دست به چانه زد و همانطور که با یک دست رانندگی میکرد، از آینه به چهره ی عصبی اش خیره شد.

_ اگه صادقانه بگم ناراحت نمیشی؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. لبخند خونسردانه اش را تکرار کرد و گفت:

_ من هر ترم تقریبا با جزوه های تو امتحان میدم. درسته خیلی بد خطی و لا به لاشون کلی گل و بلبل میکشی ولی جزوه هات کاملن.

ترانه حس میکرد از شدت عصبانیت نفسش بالا نمی آید. لبش را از داخل گاز گرفت و با آخرین تلاشی که برای آرام ماندن میکرد گفت:

_ من به جز مهتاب به کسی جزوه نمیدادم.. من نمیدونم چطوری جزوه هام دستتون رسیده ولی حالا که با افتخار دارین اعتراف میکنین باید بگم کارتون فرقی با دزدی نداشت!

لبهای رادین اینبار کامل کش آمد و با خنده گفت:

_ خیلی خب حالا چرا قرمز شدی؟

دستانش از عصبانیت خیس عرق شده بود. کف دستش را با حرص روی روپوشش کشید و برای بار هزارم سر برگرداند. در دل آرزو میکرد تا رسیدن به چهارراه دیگر حتی یک کلمه هم از دهانش خارج نشود اما با دیدن خیابان آشنای محله شان، با دهانی نیمه باز از حیرت گفت:

_ ما که رسیدیم خونه!

و پیش خودش تکرار کرد:

_ مگه چقدره که راه افتادیم؟

ناگهان مانند مرغی سرکنده از جا پرید . آرایشگاه پدرش تنها کمی آن طرف تر بود. اگر او را در این ماشین عجیب و کنارِ رادین میدید شک نداشت زندگی اش به پایان میرسید. دستش را به صندلی جلو گرفت و با استرس گفت:

_من پیاده میشم.

_ولی هنوز مونده تا..

_گفتم پیاده میشم..

سرعت ماشین کم و کمتر شد و چند مغازه مانده به آرایشگاه پدرش کاملاً توقف کرد. آنقدر هول کرده بود که نه یاد دست پمادی و سوخته اش و نه یاد چیز دیگری بود. فقط دعا میکرد بدون اینکه کسی او را ببیند از این ماشین پیاده شود و بی دردرسر به خانه برسد. کوله اش را دست گرفت و خواست پیاده شود که دست رادین مچ دستش را نگه داشت. با وحشت و ترس به او نگاه کرد. بند کیف از دستش افتاد و سوزش شدیدی روی پوستش حس کرد. رادین با اخم آستینش را بالا کشید و گفت:

_جوری داری فرار میکنی که انگار چی شده. حواست اصلاً به دستت هست؟

نگاه به آستین پمادی کاپشنش انداخت. او چه میدانست از بلوایی که هر روز به خاطر نیم ساعت دیر رسیدن به خانه بر پا میشد؟ او چه میدانست از شب و روزهایی که با اعتصاب و گریه و چشم های پف کرده به آرزوی دانشگاه رفتنش ختم شده بود؟ چه میدانست از ترس ازدواج با پسری که شب و روز در خانه شان کمین کرده بود تا مانند ببری آماده برای حمله به طعمه، با کوچکترین خطای او حمله ی دامادی خود را بسازد؟ نه او و نه هیچ کس دیگر نمیدانست برای این راه نیم ساعته تا دانشگاه، چه خون و دل هایی که نخورده بود.. در ازای نیم ساعت دیر رسیدن مترو به ایستگاه، آنقدر دل و جانش را سوزانده بودند که این سوختگی جزئی در این شرایط خطرناک و حیاتی برایش هیچ بود.

دستش را با شتاب از دست رادین بیرون کشید. بدون اینکه به نگاه نگران او دقت کند و بدون اینکه حواش به خط عمیق روی پیشانی اش باشد، کیفش را دوباره دست گرفت و دستگیره را کشید. با ترس پیاده شد و بی اعتنا به نگاه نگران پسرک، بی حرف و تشکر در ماشین را بست.

چند بار با وحشت چپ و راستش را از نظر گذراند . وقتی خیالش از همسایه ها و پدرش راحت شد، قدم هایش را به طرف کوچه شان سرعت بخشید. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که پاهایش به زمین چسبید و خشکش زد.

با حیرت به پشت برگشت. جای خالی ماشین سیاه رنگ به چشمانش دهن کجی کرد. چشمانش را چند بار با حیرت باز و بسته کرد و مات و مبهوت لب زد:

_آدرس و از کجا بلد بود؟!

دست به سینه به دیوار حیاط تکیه داده بود و غرق در فکر به نقطه ای خیره بود. حرف های مادرش ذهنش را لحظه ای رها نمیکرد. باور نمیکرد همه چیز انقدر سریع پیش رفته باشد.. تا جایی که صحبت راجع به آن سعید منفور هم دیگر شباهتی با نظرخواهی نداشته باشد. حرف های مادرش بیشتر بوی تحمیل میداد.

" __ بشین خوب فکرات و بکن ترانه.. نه پدرت کارخونه داره و نه مادرت کاره ایه.. فکر میکنی بتونی قسمت از این بهتر پیدا کنی؟ دختر یه وقتی داره.. اون وقتش که بگذره دیگه هر کاری کنه راه کسی به جلوی خونه ش نمیفته. بین ترنم و؟ خوراک و پوشاکش به راهه.. صاحب خونه که شده.. دستشونم به دهنشون میرسه. اصلا همه ی اینا به کنار. توی این دوره و زمونه که همیشه به کسی اعتماد کرد بده با کسی وصلت کنیم که چند سالی تو این خونه رفت و آمد داشته و خوب میشناسیمش؟

_ما کجا سعید و میشناسیم مامان؟ اصلا مگه جز چشم چرخوندن و لبخندای مسخره زدن کار دیگه ای هم بلده؟

_عاقل باش دختر خوب.. نه با درس خوندنت مشکل داره.. نه میگه باید چادر بذاری.. نه برات تعیین تکلیف کرده. با همه چیت کنار اومده. تازه وضعش از علی هم بهتره."

بغض دوباره به گلوش هجوم آورد.. نمیخواست کودکانه بیاندیشد.. نمیخواست با خودش بگوید مادرش در پی رهایی از دست اوست اما دلیل این همه اصرار را هم نمیفهمید. درست بود که خانواده ی ساده و متوسطی بودند، اما او هم برای خودش آرزوهایی داشت که برای یک دختر معمولی آن قدر ها هم دست نیافتنی نبود. دلش میخواست مانند هر دختر جوان دیگری خودش گزینه اش را انتخاب کند. از سعید از همان ابتدا هم خوشش نمی آمد. از همان موقعی که برای اولین بار با خانواده ی دامادشان آشنا شده بود. سعید آن روزها تنها یک پسر بچه ی ریز جثه با سری عریان بود، که تا مدت ها او را تنها در مناسبت ها میدید. اما از وقتی سربازی اش تمام شده بود و با ارث پدر برای خودش کاری دست و پا کرده بود، دیگر نه پای تعاریفش و نه خودش از خانه ی آن ها کوتاه نشده بود!

با ورود رادین از در دانشگاه، تکیه اش را از دیوار گرفت و دست به مقنعه اش کشید. رادین کیف دستی چرمش را در دست چپش گرفته بود و بی توجه به اطراف به طرف در سالن حرکت میکرد. هوا سرد بود و به جز او و چند نفر دیگر کسی در حیاط حضور نداشت. پشت سرش راه افتاد و همین که فاصله اش با او چند قدم شد از پشت سر صدایش زد:

_ آقای همایونفر؟

رادین ایستاد. بی معطلی برگشت و منتظر ماند تا ترانه به او برسد. ترانه مقابلش ایستاد و دست هایش را در هم قلاب کرد. اگر امروز سوالی که تمام شب خواب را از چشمانش گرفته بود نمیپرسید آرام نمیگرفت. ابرو هایش را در هم کشید و بدون نگاه مستقیم به او گفت:

_ میتونم بپرسم آدرس خونه م و از کجا بلدین؟

نگاه رادین ناگهانی به دست او افتاد. دیروز متوجه شده بود سوختگی اش آنقدر عمیق نیست که نیازی به دکتر و پانسمان باشد اما باز هم نگران همان قرمزی و جمع شدگی جزئی بود. بی تفاوت به سوال دخترک پرسید:

_ دستت بهتره؟

ترانه آستین پالتویش را پایین تر کشید و این بار مستقیم نگاهش کرد.

_ آقای همایونفر آدرس و از کجا میدونستین؟

_ به خاطر همین سوال کل حیاط رو پشت سرم دویدی؟

ترانه در سکوت و جدی نگاهش کرد و ترجیح داد جدیتش را از چشمانش بخواند و خودش به حرف بیاید. رادین از دیدن چهره ی جدی و لب های جمع شده ی او خنده اش گرفت. کیفش را در دست دیگرش گرفت و گفت:

_ از اون گزینه هایی که فکر میکنی بیا بیرون. من اهل کاراگاه بازی نیستم. یه بار دوستت قرار بود از خونتون جزوه بگیره و بده به من. منم تا جلوی خونتون رسوندمش و منتظر شدم. همین.. حله!؟

و بعد بدون اینکه اجازه ی حرف دیگری را به دخترک بدهد برگشت و از سه پله ی عریضی که به در سالن میرسید بالا رفت. ترانه کوله اش را روی دوشش جا به جا کرد و دستش را بالا آورد. خدا را شکر کرد قهوه آنقدر داغ نبود که پوست دستش آسیب جدی ببیند.. دوست نداشت همین اتفاق ساده را هم هزار بار برای اهل خانه توضیح بدهد و بابت بی دقتی اش حرف و حدیث بشنود!

بی حوصله از پله ها بالا رفت و راه کلاس را در پیش گرفت. اما همین که در کلاس را باز کرد با سیلی از دانشجویان رو به رو شد. با دهانی نیمه باز از دیدن این ازدحام، جلوی در ایستاده بود که دختری با صدای رسا گفت:

برو برای خودت صندلی بیار.. استاد میخواهد بره مسافرت برای همون کلاس هر دو گروه و یکجا برگزار کرده. نگاهش را دور تا دور کلاس شلوغ چرخاند. به جز چند دختر و پسر هیچ کس را از گروه دوم نمیشناخت. ناگهان یاد رادین افتاد. با چشم دنبالش میگشت که صدایی کنار گوشش گفت:

برو و ایستایه گوشه برات صندلی میارم!

متحیر سر بالا کرد و بی معطلی گفت:

ممنون خودم میتونم.

اما رادین بی توجه به او بیرون رفت و از گوشه ی راهرو دو صندلی چوبی برداشت. از کنار ردیف صندلی های چیده شده گذشت و هر دو صندلی را کنار هم، در انتهای کلاس گذاشت. ترانه هنوز کنار در ایستاده بود و نگاهش میکرد. اما وقتی رادین نشست و با اخم به صندلی کنار خودش اشاره کرد، تازه به خودش آمد و معذب به طرف انتهای کلاس رفت. پچ پچ همکلاسی هایش آنقدر واضح بود که تا وقت رسیدن به صندلی کذایی، با چند جمله ی آنها تمام تنش جمع شد.

"نوش رفت تو روغن"

"سوگلی جدیده؟"

"خدا شانس بده.. ریخت و قیافه ی چندانی هم نداره آخه"

دلش میخواست اراده اش را داشت و میتوانست صندلی را بردارد و با تشکر مختصری، آن را هر جایی که دلش میخواهد بگذارد. اما بعد از شنیدن این جمله ها حتم داشت با این کار فقط حساسیت بیشتری ایجاد خواهد کرد. در این شرایط عادی و بی خیال رفتار کردن بهتر از هر کار دیگری بود!

کوله اش را پشت صندلی آویزان کرد پالتویش را هم رویش انداخت. نشست و نیم نگاهی به رادین انداخت که آرام و خونسرد، نشسته بود و گوشه ی عجیب و بزرگش را روی میز کوچک میچرخاند. زیر لب گفت:

ممنون ولی بهتر نبود جای دیگه ای بشینم؟

رادین زیرچشمی نگاهش کرد و مانند خودش آرام جواب داد:

نترس.. پشت سر من حرف و حدیث همیشه هست. چه تو پیشم باشی چه نباشی. تو سعی کن بخيال باشی.
www.romanbaz.fr

چشم های ترانه از تعجب گرد شد. خواست بگوید "برای من تنها آبروی خودم مهم است" اما نگاه های کنجکاو رویشان به حدی زیاد بود که ترجیح داد سکوت کند و کلمه ای دیگر بینشان رد و بدل نشود. کتاب قطورش را روی میز گذاشت و نگاهی به نوشته ی بزرگش انداخت. "اصول حسابداری" پوفی کشید و دست زیر چانه اش زد. شاید کسل کننده ترین درس همین درس بود که با وجود آن استاد پیر و عنق، طاقت فرسا تر هم میشد.

__ برای چی دیروز اونجوری از ماشین پریدی بیرون؟

سربرگرداند و نگاهش کرد اما به جز یک نیم رخ جدی چیز دیگری عایدش نشد.

__ شما دختر نیستی شرایط زندگی منم نمیدونی. نمیخوام ترسم و پنهون کنم چون انکار مسخرست.. من فقط از پیش اومدن سوءتفاهمات بیجا میتروسم. ولی تقصیر شما نبود. از اولش خودم نباید سوار میشدم.

رادین سربرگرداند و نگاه ترانه بی اختیار روی عسلی روشن چشم های درشتش ثابت ماند.

__ من برای ترست سرزنشت نمیکنم. فقط دارم میگم دلیلی برای ترس وجود نداشت. شیشه های ماشین دودی بودن.. ولی حتی اگه نبودن هم باز اتفاقی نیفتاده بود که اونجوری بخوای پیری پایین!

ترانه حرفی برای زدن نداشت. قانع کردنِ مردی که از او و هنجارهای زندگی اش هیچ چیز نمیدانست مزخرف ترین کار دنیا بود. سر برگرداند و همانطور که کتابش را باز میکرد آرام گفت:

__ شاید حق با شماست.. من زیادی هول شدم!

نگاهش به رو به رو بود اما لبخندِ ملایم و زیبایی پسر از دید چشمانش دور نماند.

مدت زیادی از آمدن استاد و شروع درس گذشته بود اما تمامِ هوش و حواس او درگیر نوشته هایی بود که روی یک تکه کاغذ، میان دو دختر کنارش رد و بدل میشد. دلش میخواست یک بار که کاغذ روی میز ترانه گذاشته میشود، قبل از آنکه دست های کوچک ترانه آن را استتار کرده و مشغول نوشتن شود، آن را از زیر دستش بکشد و دلیل این همه تعجیل در حرف زدن را بفهمد. ولی میدانست اگر بیشتر از این کارها را خراب کند داشتن این آهوی رمنده برای همیشه آرزو خواهد شد!

همزمان با پا و خودکارش روی میز و زمین ضرب گرفت و سعی کرد از فکر و خیال این کنجکاو بیپهوده خارج شود. استاد مباحثی را توضیح میداد که در این لحظه هیچ اشتیاقی به شنیدنشان نداشت. آرنجش را روی میز گذاشت و کمی به طرف ترانه متمایل شد. دخترک صندلی اش را ذره ذره و ماهرانه آنقدر دور کرده بود که دیگر

هیچ شباهتی با حالت اولیه قرار گرفتنش نداشت. طاقتش طاق شد و سرش را به طرف آن دو برگرداند. نگاهش با نگاه مشتاق میترا گره خورد. کمی به چشمان برافش خیره شد. یعنی او هم به اندازه ی مهتاب میتوانست به درد بخورد؟ اما نه.. علاقه و اشتیاقی که از چشمان دخترک لبریز بود فقط میتوانست این گره لعنتی را کورتر کند. یادش به لحظه ای افتاد که وارد کلاس شد و دوستش را در نزدیک ترین فاصله از او دید. بُهت چشمانش آنقدر واضح بود که حتی یک غریبه ی ناشناس هم با همان نگاه تا انتهای این سناریو را میخواند. اما از لحظه ای که صدلی میترا کنار صدلی ترانه قرار گرفت و کاغذها رد و بدل شدند، همه چیز به یکباره تغییر کرد. غرق در خیال بود که متوجه کشمکش آرامی بین آنها شد. نگاهش را به رو به رو دوخت و سعی کرد مثل همیشه بی تفاوت باشد، اما با تکه کاغذی که زیر پایش افتاد تمام معادلاتش به هم ریخت و کنجکاوی بیش از پیش بر نفسش چیره شد. دست ترانه سریع برای برداشتن کاغذ جلو رفت اما با بی رحمی کفشش را روی کاغذ گذاشت.

ترانه سر بالا آورد و نگاهش به چشمان پیروز و لبخند او افتاد. تا خواست اراده کند و چیزی بگوید کاغذ میان دستان رادین بود و رو به رویش دو چشم یخ بسته و ترسیده. آرام و خونسرد به صدلی اش تکیه داد و تای کاغذ را باز کرد. آخرین جمله که به نسبت جملات دیگر بزرگ تر هم نوشته شده بود توجه اش را جلب کرد.

"پس دیگه به جای لباس عروسی باید لباس عزا بخریم چون اون غول بیابونی نمیداره تا شب عروسی سالم بمونی"

لبخند یکطرفه ای زد.. نمیدانست میان آن ها به غول بیابانی معروف است. چقدر خواندن این جملات محرمانه برایش لذت داشت!

_میشه اون کاغذ و بدین به من؟

صدای ترانه آنقدر لرزان و توام با ترس بود که بی اختیار به طرفش برگشت. میان صحبت استاد که وقفه افتاد و سکوت شد، تمام دانشجویان با کنجکاوی به ردیف پشت برگشتند. استاد عصبی گفت:

_اون ته چه خبره؟

ترانه و میترا با بیخسید کوتاهی به سرعت سر برگرداندند اما رادین کاغذ را تا کرد و دست به سینه به چشمان استاد خیره شد. استاد که منتظر عذرخواهی از جانب او بود کمی جلو تر رفت و گفت:

_شما جناب همایونفر.. پرسیدم اونجا چه خبر بود؟

رادین پوف کلافه ای کشید و سرش را پایین انداخت. میل شدیدی که برای خواندن آن تکه کاغذ داشت در این لحظه برایش از هر چیز دیگری مهم تر بود. اما یقین داشت این پیرِ عنق قبل از شنیدنِ عذرخواهیِ دلخواهش، بحثِ تمام شده را رها نخواهد کرد. با حرکتی آنی از جایش برخاست و اُور کت چرمش را از روی صندلی برداشت. به وضوح رنگِ پریده ی ترانه را دید. کاغذ هنوز میان دستانش بود و چشمان منتظرِ دو دختر به او.. لبخندی زد و بی خیال و خونسرد کیفیتش را برداشت. از کنار استادِ مات و میبهوت شده گذشت و از کلاس بیرون رفت.

همانطور که طول راهرو را با قدم های بلندش طی میکرد، کاغذ را بالا آورد و با حظی وافر نگاهش کرد. در زندگی اش تا این حد از انجام یک عمل غیر انسانی لذت نبرده بود. حتی اگر با این کار، کارش سخت تر میشد و آهوی گریزپایش وحشی تر... دوست داشت بداند میان آن دو چموش چه حرف هایی راجع به او رد و بدل شده است!

روی یکی از نیمکت های آهنی و سرد نشست و اُور کت اش را کنارش گذاشت. کاغذ را باز کرد و از همان خط های ابتدایی مشغول خواندن شد. از تفاوت رنگ خودکارها و شناختی که نسبت به دستخط ترانه داشت میتوانست به راحتی دیالوگ ها را تفکیک کند.

"این همه جا.. واجب بود اینجا نشستن؟"

"تو عمل انجام شده قرار گرفتم وگرنه عمرا با این بوق یه جا بشینم."

لبخندش عمق گرفت و با ولع بیشتری خط ها را خواند.

"امروز چیکاره ای؟"

"هیچ کاره.. باورت میشه اولین خواستگاریم امشبه و من مثل احمقا اومدم دانشگاه؟"

"بروووووو... کی؟"

"بیوگلابی"

"سعید؟ وای خدا بالاخره مخ بابات و زد؟"

"بابا رو نه.. مخ گلی رو زد... همه انقدر هول کردن که انگار رو دستشون موندم"

"میخوای چیکار کنی؟"

"بعد کلاس میگم.. استاد داره اینجا رو نگاه میکنه"

"بگوووووو... میمیرم از فضولی"

"هیچی دیگه میشم عروس بیوگلابی.. فکر کن پوست نکرده قورتم میده"

به شکلک خنده ای که در ادامه ی جمله گذاشته شده بود خیره شد و همانگونه که قلبش در سینه وحشیانه میکوبید خطِ آخر را خواند.

"پس دیگه به جای لباس عروسی باید لباس عزا بخریم چون اون غول بیابونی نمیداره تا شبِ عروسی سالم بمونی"

کاغذ را با تمام توانی که داشت مچاله کرد و به دورترین نقطه ی ممکن پرت کرد. چنگی به پالتویش زد و بی معطلی از دانشگاه بیرون رفت. آنقدر عصبی و گیج بود که حتی یادش نمی آمد ماشین را در کدام سمت پارکینگ پارک کرده است. چشم چرخاند و بعد از دیدن ماشینش به طرفش راه افتاد. سوئیچ را چرخاند و بی توجه به برخورد ماشین با چند ماشینِ پارک شده ی دیگر، به سختی از پارکینگ خارج شد. با سرعتی سرسام آورد خیابان ها را پشت سر گذاشت و راه خانه را پیش گرفت. نبض پیشانی اش به شدت میزد. باورش نمیشد آنقدر از او غافل شده باشد که کسی به خودش جرات بدهد و تا این مراحل پیش بیاید.

دستش را آنقدر روی بوق نگه داشت تا درهای بزرگ و آبی رنگ توسط احمد آقا باز شدند. سرش را از پنجره بیرون برد و بی ملاحظه غریب:

_این بی صاحب کی قراره اتومات بشه؟

احمد با ترس جواب داد.

_دیگه تا جمعه نرسیده حل میشه آقا.. قول میدم.

بی جوابش گذاشت و شیشه را بالا برد. پا روی ترمز گذاشت و مسیر سنگی و ماریچِ سرازیری پارکینگ عمارت را با احتیاط پایین رفت.

همین که به خانه رسید بی معطلی راه اتاقش را پیش گرفت. از زیر چشم پروین را دید که پا روی پا انداخته بود و روی صندلی راک مخصوصش، مشغول نوشیدن قهوه اش بود. اما بی تفاوت به نگاه سرد او به طرف آسانسور طبقات رفت. دکمه را زد و همین که خواست پا در اتاقک فلزی بگذارد با صدای او در جایش متوقف شد.

_تو توی این ساعت نباید دانشگاه باشی؟

دستی به موهایش کشید و بدون اینکه برگردد بی حوصله گفت:

_بعدا مامان بعدا..

سپس بدون اینکه اجازه ی گفتن جمله ای دیگر را به او بدهد وارد آسانسور شد. آسانسور در طبقه ی اول توقف کرد و با عجله بیرون رفت. پروین دست به سینه و طلبکار مقابلش ایستاده بود. نگاهی به اتاق پشت سرش انداخت و بی حوصله گفت:

چی میخوای بگی باز؟

چهره ی پروین سخت شد. قدمی جلو آمد و صدای پاشنه های بلندش در فضا پیچید.

میدونستم میای سراغ این اتاق. عادت کردم دیگه هر وقت حال و روزت خراب میشه بیای و خودت و اینجا زندونی کنی. بسه رادین.. هر چی بچگی کردی بسه!

رادین بی توجه به او از کنارش گذشت و در اتاق را باز کرد. چراغ را روشن کرد و پیش رفت. دیوارهای اتاق بزرگ دیگر جای خالی و سفید نداشت. پروین پشت سرش راه افتاد و برای بار هزارم با تاسف به عکس های چسبانده شده روی دیوارها خیره شد.

این کارا از یه پسر بیست و چهار ساله بعیده.. هیچ فکر کردی اگه به طور اتفاقی یکی از مهمان هامون بیاد و این اتاق و ببینه چه ابرویی از همایونفرا میره؟ همین امروز به زینت میگم این مسخره بازی رو تموم کنه. رادین روی یکی از میل های تک نفره ی کنار پنجره نشست و به عکس رو به رویش خیره شد. باد موهای سیاه دختر را به بازی گرفته بود و او مصرانه در پی راندن آنها به داخل مقنعه بود. چشم بست و بی انعطاف و سرد گفت:

اگه فقط یه احد به عکسای ترانه دست بزنه خونه رو روی سرش خراب میکنم. این اتاق تا وقتی که بشه اتاق خواب ما دو نفر همینجوری میمونه. این بار آخریه که این حرف و تکرار میکنم.

پروین جلو آمد و مقابلش نشست. نگاهش آنقدر تیز و برنده شده بود که هر کسی به جای رادین لجباز و یک دنده بود، جز عقب نشینی و اطاعت کار دیگری نمیکرد.

تمام چشم امیدمون به توه.. خیلی سخته یه مدرک کوفتی گرفتن و پشت اون میز نشستن؟ میز ریاست پدرت افتاده دست هزار تا کس و ناکس که از هسته شون خبر نداریم.. یه آن به خودمون میایم و میبینیم تهران قورتمون داده. چرا وقتی تو هستی باید نماینده و وکیل و غریبه ها اون همه شرکت و رستوران زنجیره ای رو اداره کنن؟ نمیگم از فکر این دختر بیا بیرون. میگم فقط فعلا تمرکزت و بده روی این مدرک لعنتی. اداره ی کارا رو دست بگیر.. بعد هر دختری رو خواستی غلام و بنده ی خودت کن!

رادین سرش را به پشت مبل تکیه داد و چشم بست.

_تموم شد؟

پروین غریب:

_درست صحبت کن رادین.. دیگه داره تربیت خانوادگی هم یادت میره.

_برو بیرون و تنهام بذار.. همه ی کارای من به خودم مربوطه.. خواهش میکنم من و به حال خودم بذار.. اگه نمیخواهی بازم رادین گذشته بشم منو به حال خودم بذار!

جمله ی آخر را آنقدر بلند گفت که پروین در جایش تکان خورد. نگاهی دوباره به عکس ها انداخت و از جا برخاست. با تاسف به او نگاه کرد و سر تکان داد. همین که از اتاق خارج شد، رادین تلفن را برداشت و بعد از گرفتن شماره ای گوشی را روی گوشش گذاشت. این بحث مزخرف امروز باید تمام میشد.

_الو شهرام؟ یه مسخره بازی دیگه راه افتاده.. هر خری که با گل و شیرینی از اون کوچه بگذره مسئولش تویی. امیدوارم گند نزنی!

گوشی را روی تخت پرت کرد و دوباره به عکس خیره شد. دخترکِ داخل عکس این بار به رویش لبخند میزد!

گوشه ای از اتاق در خودش جمع شده بود و سرش را روی زانویش گذاشته بود. از شدت گریه چشمانش تار میدید. حجم بزرگی را پشت پلکش حس میکرد. خودش را در آینه ندیده بود اما حتم داشت با این چشم و صورت پف کرده، هیچ فرقی با هیولاهای ترسناک ندارد. درِ اتاق که باز شد به سرعت سربرگرداند. پدرش را در آستانه ی در دید. زانوهایش را صاف کرد و از تخت پایین آمد. پاهایش چنان گز گز میکرد که انگار کیلومترها راه را پیاده و بی وقفه پیموده است. با چشمان اشکی مقابل صادق ایستاد و بی حرف نگاهش کرد. صادق جلو رفت و دستش را نرم روی چشم های پف کرده اش کشید.

_تو که هنوز خونه ای.. مگه سه شنبه ها صبح کلاس نداری؟

با حیرت به پدرش خیره شد. لب هایش از هم باز شد و خواست چیزی بگوید که صدای مادرش را از پشت سر شنید.

_ترانه هیچ جا نمیره. حرفِ من یکیه!

صادق به طرفش برگشت و با آرامش گفت:

_انقدر بزرگش نکن گلی.. اجازه بده به درس و مشقش برسه.

_خدا منو بکشه و شماها راحت بشین. بعد از آبرو ریزی دیروز هنوزم به فکر اون دانشگاه لعنتی هستی آقا صادق؟ هی گفتم برای دختر تو این دوره و زمونه دیپلم کافیه.. مگه ترنمی که دیپلمش و گرفت و رفت خونه ی بخت الان چی کم داره؟ بهش بی سواد میگن؟ سواد و میخواد بذاره دم کوزه و آبش و بگیره؟ بیا تحویل بگیر حالا..

صادق شانه ی گلی را گرفت و او را کنار ترانه روی تخت نشاند.

_یکم آرام باش خانوم. بخدا سخته میکنی. چی شده مگه؟ چرا انقدر خودت و ما رو عذاب میدی؟

گلی بدون اینکه نگاهی به ترانه بیاندازد با صدای لرزان گفت:

_باید به حرف مرضیه خانوم گوش میدادم. مگه دختر دوستش چند سالش بود؟ بهت گفته بودم تو دانشگاه معتادش کردن.. استغفرالله.. بذار لال بمونم صادق.. برات دونه به دونه مثال کشیدم چه گل دخترایی رو بلعیده و تف کرده بیرون اون دانشگاه لعنتی. بیا اینم از دختر تو.. خاطر خواه پیدا کرده خواستگارش و کتک میزنن. ترانه اشک ریخت و با گریه گفت:

_مامان به قرآن مجید من خبر ندارم.. به مرگ خودت..

گلی دستش را بالا برد.

_اگه یک کلمه ی دیگه حرف بزنی دستم روت بلند میشه ترانه.. آبرویی که دیروز از من رفت برای هفت پشتمون بس بود. خواهرت از دیشب هزار بار فشارش بالا و پایین شده.. دیگه رو ندارم تو چشم اعظم خانوم نگاه کنم.. هر چی آبرو داشتیم تو یه شب آب روون شد. گریه اش شدت گرفت و رو به صادق افزود.

_هی بهت گفتم این دختر دیر میاد خونه. گفتم سر و گوشش میجنبه. گوش دادی؟ خدا یکی بود و دختر جناب عالی هم یکی. حالا بیا تحویلش بگیر.

_ترانه یه کلمه گفت با کسی ارتباط نداره.. دهن من و به چیزای ناخوشایند باز نکن خانوم.. من به دخترم اطمینان دارم. اون از خدا بیخبرم پیدا میکنم. تو فقط آرام باش.

گلی از جا بلند شد و سفت و سخت گفت:

_حرف من همونه آقا صادق.. قلم پاش و میشکونه و میشینه تو خونه.. نمیخواد شوهر کنه؟ اشکال نداره. یه دبه ی ترشی بزرگ میخرم ترشی بندازش تا هم سن و سالاش و سفید بخت ببینه و غبطه بخوره.. ولی فکر و خیال درس و دانشگاه و از سرش میندازه بیرون.

از کنارِ صادق گذشت. ترانه هق زد و با گریه گفت:

_مامان تو رو خدا.. به کی قسم بخورم که من خبر نداشتم؟

اما گلی بی توجه به او و گریه اش بیرون رفت و در را بست. زانوهای ترانه خم شد و روی زمین نشست. هق هقش فضای اتاق را پر کرد. دستِ گرم صادق که روی سرش نشست سر بالا کرد و با گریه گفت:

_آخراشه بابا.. بعد اون همه زحمت آخراشه. نمیتونم الان بی خیال درسم بشم. به کی قسم بخورم که باور کنه؟ صادق با ناراحتی چشم بست و شانه ی او را در آغوش گرفت.

_مادرت الان عصبیه.. حق هم داره..یکم فرصت بده تا اوضاع اروم بشه. من اگه الان جلوی مادرت بایستم و طرفت و بگیرم اوضاع بدتر میشه.

سرش را روی شانه ی پدرش گذاشت و بی صدا اشک ریخت. تاوان گناه نکرده اش سنگین بود..

ظرف سالاد را هم روی میز چهار نفره ی آشپزخانه گذاشت و کنارِ ترنم نشست. نگاه های سنگین خواهرش حال و روزش را خراب تر میکرد. مخصوصا که از آن روز به بعد ، علی هم با آنها سرسنگین شده بود و تنها به رساندن ترنم به خانه ی پدرش و سلام کوتاهی از دم در اکتفا میکرد. روزهای بدی را میگذراند.. حبس خانگی اش به یک هفته رسیده بود. تنها دلخوشی اش حرف زدن با میترا و جویا شدن کلاس و درس هایش بود، که آن راهم دور از چشمِ مادرش و با هزار ترس و لرز میپرسید. واکنش مادرش در این یک هفته آنقدر عادی و بیرحمانه بود که انگار از ابتدا هم چیزی به نام دانشگاه در زندگی او وجود نداشته! ملتسمانه به پدرش خیره میشد.. اما از نگاه پر خواهشش میفهمید هنوز برای اعتراض زود است. اما دیگر طاقتش طاق شده بود. اواخر ترم بود و تا چند روز دیگر امتحاناتش شروع میشد. نمیتوانست از کنارِ یک ترم سخت و پر تلاشی که گذرانده بود به همین سادگی بگذرد. تصمیمش را گرفته بود. باید با مادرش اتمام حجت میکرد.

قاشق را داخل بشقاب رها کرد و رو به مادرش آرام گفت:

_تا چند روز دیگه امتحانام شروع میشن.

گلی دستش را برای ترنم دراز کرد و بی توجه به ترانه گفت:

_اون نمکدون و بده مادر!

ترانه نگاه کوتاهی به پدرش انداخت و دوباره گفت:

_اگه نباشم و غیبت بخورم تمام ترمم هیچ میشه.

گلی بی توجه به او مشغول خوردن غذا بود که ترانه اینبار بلند تر گفت:

_مامان حواست هست چی میگم؟

گلی قاشق را رها کرد و مستقیم نگاهش کرد. نگاهش هنوز مانند همان روز شماتت بار بود.

_من باهات اتمام حجت کردم. گفتم دیگه اسمی از اون خراب شده نیار. نگفتم؟

_نمیتونم.. این همه برای کنکور زحمت کشیدم.. دو سال درس خوندم که به خاطر خطای یه نفر دیگه من مجازات بشم؟

_مطمئنی به خاطر خطای یکی دیگه بوده؟ والا اونی که سعید و زد بدجور داشت ترانه ترانه میکرد!

دلخور و ناراحت به ترنم خیره شد. صادق هشدارگونه نام ترنم را خواند اما او بی توجه به هشدار پدرش افزود:

_مگه دروغ میگم؟ پدر من امکان نداره کسی به خاطر یه دختر غریبه بزنه خواستگار لت و پار کنه. لب سعید و دیدی؟ فقط چون حرف آقا رو گوش نداد و پافشاری کرد که بیاد زد صورتش و داغون کرد. مگه من نمیدونم ترانه از سعید خوشش نمیومده؟ قسم میخورم خودش از دوست پسرش..

_بس کن ترنم.. حرمت طفل توی شکمت و نگه میدارم که چیزی بهت نمیگم... وگرنه میدونی که سر سفره ای که من نشستم جا برای این حرفای بیخود و مفت نیست. تمومش کنین. ترانه تو هم غذات و بخور. ترانه از سر سفره بلند شد و به طرف اتاقش رفت. بعد از چند دقیقه حاضر و آماده وارد هال شد و رو به پدرش گفت.

_بابا با اجازتون من میرم یکم قدم بزنم.

گلی با حیرت نگاهش را بین او و صادق چرخاند. صادق که چشمان اشک بار ترانه را دید سری تکان داد و گفت:

_زود برگرد بابا..

همراه با "چشم" گفتن ترانه گلی از پشت میز بلند شد و معترض گفت:

_حق نداری جایی بری.. مگه من مرده باشم پاتو از خونه بیرون بذاری. هنوز داغ اون بی آبرویی روی دلمه!

ترانه به طرفش برگشت و سعی کرد صدای لرزانش را کنترل کند.

_من بیست سالمه مامان.. بچه ی چهارده ساله نیستم که تو خونه زندانیم کنی. اگه این یک هفته رو هم چشم

گفتم از احترام بود نه از ترس.. دارم میرم هوا بخورم چون اگه یه ذره دیگه جایی بمونم که خانواده خودم بی

رحمانه متهمم میکنن میمیرم..

دستی زیر چشمش کشید و بدون اینکه دیگر به حرف کسی گوش بدهد از خانه بیرون رفت. بی هدف و مقصد کوچه ها را پشت سر میگذاشت. دلش میخواست پاهایش یاری میکردند و تا آخر دنیا با همین پاها میرفت.. تا جایی که برای پرواز آزاد آزاد باشد.. جایی که به خاطر توقف چند دقیقه ای اش مقابل یک مغازه ی کیف فروشی یا ماتو فروشی ساعت ها حساب پس ندهد.. جایی که مکان و زمان در زندگی اش مفهومی نداشته باشند!

دست هایش را در جیب پالتویش فرو برد و نگاهی به دور و برش انداخت. آن قدر ها هم از خانه دور نشده بود. سرش را دوباره پایین انداخت و غرق خیال به قدم هایش خیره بود که با صدای بوق نسبتا بلندی با ترس به عقب برگشت.. به ثانیه نکشید که اتوموبیل آشنای رادین را تشخیص داد. با حیرت به صحنه ی رو به رویش نگاه میکرد که رادین از ماشین پیاده شد و به طرفش آمد. هنوز گیج بود.. نمیدانست رادین در این وقت روز و در محله ی آن ها چه میکند.. چهره ی آشفته و عصبی او علامت های سوال را بیشتر هم میکرد. با خودش درگیر بود که صدای عصبی او را شنید.

هیچ معلوم هست کجایی تو؟

بُهت برای لحظه هایش کم بود.. رسماً خشکش زد و آرام پرسید:

بله؟!!

رادین دستی به موهایش کشید و سعی کرد آرام تر باشد. نفسی گرفت و دوباره گفت:

یک هفته ست که دانشگاه نیومدی..

ترانه ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

شما اینجا چیکار میکنین؟

جواب سوال منو بده.. چرا دیگه نمیای دانشگاه؟

ترانه نگاهی به اطراف انداخت.. این صحبت دونفره در این وقت روز و این قسمت از محله اصلاً روی خوشی نداشت. دستش را دوباره در جیب پالتویش فرو برد و همانطور که راهش را کج میکرد گفت:

فکر نمیکنم مجبور باشم براتون توضیح بدم!

دست رادین روی دستش نشست و مانع رفتنش شد. با تحیر نگاهش کرد و گفت:

دستم و ول کنین!

باید حرف بزنیم.

_من با شما چه حرفی میتونم داشته باشم؟

خواست دستش را از دستان قدرتمند رادین بیرون بکشد اما مقابله با آن نیروی مردانه غیر ممکن بود. به سمت ماشین که کشیده شد، تقریباً فریاد زد:

_ولم کن.. چیکار میکنی؟

رادین در ماشین را باز کرد و با اخم گفت:

_میدونم اینجا همه پدرت و میشناسن. اگه نمیخواهی برات بد بشه برو بشین. باهات حرف دارم!

نگاهش را با ترس دور تا دور خیابان چرخاند و در آخر به چشمان رادین رسید. در چشمانش طوفان نوح به پا بود. خودش هم ندانست چه در این نگاه دید که دیگر مقاومت نکرد و بی حرف سوار شد.

همانطور که ماشین را به حرکت در می آورد، همزمان حواسش هم به دست های در هم قفل شده ی ترانه بود. ترس را از حرکاتش خواند و به خودش لعنت فرستاد. این بی تابی و ترس از دست دادن او، داشت برای دخترک خوفناک میشد و او، این را نمیخواست!

سرعتش را کم کرد و دستش را به طرف داشبورد رو به روی ترانه دراز کرد. پاهای ترانه کمی بیشتر جمع شد و گفت:

_میخوام برگردم!

پاکت سیگار را برداشت. نیاز داشت کمی آرام شود.. اما نگاه دخترک باعث شد آن را دوباره سر جایش برگرداند. کلافه گفت:

_میدونم ترسیدی.. ولی نترس.. فقط دارم یکم از محله دور میشم. میریم یه جایی که بشه راحت حرف زد.

_اشتباه کردم سوار شدم.. من.. خواهش میکنم دور بزنین میخوام پیاده شم!

_یکم جلوتر یه کافی شاپ دنج هست.. فکر کن با همکلاسیت اومدی بیرون در مورد چیزی حرف بزنین. انقدر ترسناکم؟

ترانه انگشتانش را سفت در هم قفل کرد و به رو به رو خیره شد. با خودش اندیشید: روی چه حسابی به یک غریبه اعتماد کرده بود و سوار ماشینش شده بود؟ مگر جز هتل بزرگ و رستوران ها و ثروت عظیم خانواده شان، که زبانزد عام و خاص بود چیز دیگری از او میدانست؟ پسری که در طول این دو سال کمتر کسی حتی یک

لبخندِ کم‌رنگ از او دیده بود و حالا، مدتی بود که به طرزِی عجیب و هر روز به یک بهانه، راهش را سد میکرد و مخاطبش میشد.. نه! اشتباه نمیکرد.. رادین این روزها برایش ترسناک بود!

_ میتونی پیاده شی..

سربرگرداند و متوجه کافه ی کوچکی شد. اندکی مکث کرد.. هنوز گیج بود و نمیدانست روی چه حسابی این دعوت اجباری را پذیرفته است.

_ برای چی انقدر میترسی؟ به خاطر یه صحبتِ ساده دستات انقدر یخ بسته؟

صدای رادین حتی از دست مردانه ای که روی دستش نشسته بود هم گرمتر بود.. سربرگرداند و نگاهش کرد. دروغ بود اگر میگفت به این لحن گرم و چشمانِ عسلی نیاندیشیده است.. مگر میشد روی خوش پوش ترین و از هر لحاظ بهترین پسرِ دانشگاه چشم بست؟ مگر میشد دختر بود و به چنین گزینه ای فکر نکرد؟ شاید مانند میترا آنقدر درگیرش نشده بود که از فرق کج و آرایش خاص موهایش، تا رنگ مورد علاقه و مدل کفش هایش را از بر باشد، اما او هم به اندازه ای که عقل و احساسش اجازه ی پیشروی میداد، به این آقای همه چیز تمام اندیشیده بود..

_ نمیخوای پیاده شی؟

لب گزید و رو برگرداند. به خودش لعنت فرستاد که در افکارش با همایونفرِ مغرور، به جایی رسیده بود که در چشمانش زل بزند و به رویاهای صورتی اش بیانیدش. در را باز کرد و بی معطلی پیاده شد. همراهی نزدیک رادین را در کنارش حس میکرد اما ترجیح میداد در سکوت و بی توجه به او حرکت کند.

رادین در را برایش باز کرد و منتظر شد تا داخل شود. پسر جوان جلو آمد و با احترام سلام داد. رادین دستش را به طرف پله ها گرفت و همانطور که از ترانه میخواست بالا برود رو به پسر گفت:

_ اگه پایین نشستن مشکلی نیست ولی نذار کسی بالا بیاد.

مرد جوان "چشم" گفت و او پشت سر ترانه از پله های چوبی بالا رفت. ترانه بی معطلی اولین میز را برای نشستن انتخاب کرد و همین که رادین مقابلش نشست با اخم گفت:

_ واقعا نیاز بود اینجا اومدن؟ من حتی نمیدونم شما باهام چیکار دارین!

رادین بی حرف و در سکوت به چهره اش خیره شد. چشمانش حریصانه و گرسنه، نقطه به نقطه ی صورت کوچکش را میبلیعد. دلش میخواست زمان می ایستاد و این دلتنگی با همین نگاهِ تشنه سیراب میشد.. اما دیگر

حتی با نگاه کردن او و عکس هایش هم آرام نمیشد. انگار با هر قدمی که به دخترک نزدیک میشد، دلش وصال بیشتری را تمنا میکرد.

ترانه کلافه شد.. نه از این سکوت و نه از این نگاه معنادار چیزی نمیفهمید. موهای کوتاه و لخت اش را، که مثل همیشه از گوشه مقنعه اش بیرون زده بود، عصبی به داخل راند و بی توجه به حرکت چشمان رادین در مسیر دست او گفت:

_میشه بدونم چرا وسط روز منو بزور سوار ماشینتون کردین و آوردین اینجا؟ میشه بدونم اصلا چرا اومدیم اینجا و باهام چیکار دارین؟ اصلا میشه بدونم دلیل این سکوت و اینجوری نگاه کردنتون چیه؟
_ازت یه سوال پرسیدم ولی جواب ندادی. پرسیدم چرا یک هفته نیومدی دانشگاه؟
ترانه اخم غلیظی کرد و گفت:

_فکر کنم منم گفتم مجبور نیستم براتون توضیح بدم.
_بین بذار قبل از هر چیز یه چیزی رو برات روشن کنم. هر چیزی که در مورد تو باشه به منم مربوط میشه. سعی کن اول این و قبول کنی!
خودش هم ندانست چرا یکباره خنده اش گرفت. دستش را جلوی دهنش گذاشت و با حرص خندید.
_مسخره ست..

_ترانه؟ من دو ساله که میشناسمت.. از روز اولی که دیدمت تا خود امروز حتی یه ثانیه ات هم توی دانشگاه از چشمم دور نمونده. میدونم از چیا بدت میاد.. از چی خوشت میاد.. میدونم اکثر روزایی که کلاست صبحه خواب میمونی و مقنعه ات و پشت و رو سر میکنی.. میدونم از کش و گیره بدت میاد و برای همین همیشه نصف موهات از مقنعه میزنه بیرون و اذیتت میکنه.. میدونم عاشق کشیدن پروانه ی بنفش کنار جزوه هاتی.. دوست داری با میترا دوستت تو یه ظرف غذا بخوری.. وقتی عطسه میکنی تا ده دقیقه گیج و منگی.. به فصل بهار حساسیت داری و دور چشمات قرمز میشه.. بزرگترین آرزوت دیدن برج ایفله.. دلت میخواد بچه ات دوقلو باشه و هر دوتا دختر بشن.. دوست داری ماه عسل با شوهرت مشهد بری هرچند اگه دوستات مسخره ات کنن و بگن این همه جا برای آرزو؟ میدونم نسبت به پسرای کلاس و حتی دانشگاه بی اعتنایی.. میدونم اصلا تو فاز دوست و دوست پسر و این چیزا نیستی.. حتی انقدر سر به هوایی که اگه از خودت و کارات عکس هم بگیرن متوجه نمیشی... میدونم تو خونه چه فشاری روته.. میدونم آرزوت اینه که یکبار بتونی با خواهر بزرگت درد و دل کنی..
من همه ی اینا رو میدونم ترانه!

بُهِت نگاه دخترک را که دید، نفسی تازه کرد و آرام گفت:

من خیلی وقته حواسم بهته ولی تو حواست بهم نیست.. هزار بار بهت پیام دادم تا سر صحبت و باز کنم ولی هر هزار بار ترجیح دادی خطت و عوض کنی ولی نفهمی مزاحمت کیه.. هرکاری کردم تو دانشگاه شاید یکم حواست جمع من و کارام بشه نشد که نشد.. میدونم خانواده ی سنتی ای داری.. میدونم فشار روته.. ولی درک نمیکنم چطور نتونی این همه مدت بفهمی یه نفر دوستت داره.. انقدر برات غیر ممکن بودم؟

تن دخترک تکان خفیفی خورد.. دلش میخواست میترا پیشش بود و یکی از آن نیشگون های جانانه اش را میچشید.. بی شک داشت خواب میدید. باورش نمیشد شخص رو به رویش همان رادین معروفی باشد که همه برای یک نیم نگاهش جان میدادند. قطعاً یا خواب میدید یا بازی بدی پیش رویش بود. ولی در این میان حالت نگاه پسرک آنقدر گرم و صمیمی بود که ذهنش را درگیر دو حس بد و خوب میکرد.

خیلی صبر کردم تا خودت بفهمی اما نشد.. یا برات خیلی غیر ممکن بودم.. یا اینکه به کل ترجیح میدادی خودت و به ندیدن و نشنیدن بزنی. ولی دیگه نمیتونستم خودم و به بیخیالی بزنم.. تا همینجا هم کلی آدم و ازت دور نگه داشتیم. دلخوشیم به این بود که اگه منو نمیبینی تو نخ کس دیگه ای هم نیستی...اگه اجازه نمیدی برسونمت و با یه "نه" محکمت دیوونم میکنی مطمئناً به کس دیگه ای هم این اجازه رو نمیدی. ولی این اواخر که متوجه اصرار خانوادت برای ازدواجت با برادر دامادتون شدم دیگه نشد که دست نگه دارم.. همش دلم خوش بود که با یکی از همون نه گفتنات کار و تموم میکنی ولی...

سکوت کرد و نگاهش را به نگاه ناباور دختر دوخت. ترانه لب باز کرد و با صدایی لرزان گفت:

کار تو بود؟

سکوت رادین را که دید افزود:

سعید و تو زدی مگه نه؟

من نه لاتم نه قلدر... به کسی سپردم با زبون خوش باهاش حرف بزنه و حالیش کنه دلت به این ازدواج رضا نیست.. اما انقدر وحشی و بی فرهنگ بود که حرف از دهن طرف بیرون نیومده مشتش رو به رخ کشید..

فکر کردی کی هستی؟

صدای نسبتاً بلند ترانه در جا خشکش کرد. دخترک از جایش بلند شد و چشم تنگ کرد. قلبش داشت از سینه اش بیرون میزد با این حال سفت و محکم ایستاد و گفت:

فکر کردی چون دو سال زیر ذره بین ات بودم و به قول خودت دوستم داشتی اجازه داری هر کاری بکنی؟

چانه اش لرزید و با بغض گفت:

یا شایدم پیش خودت گفتمی چون دختر یه آرایشگر ساده ست در مقابلش میتونم هر کاری خواستم بکنم. هیچ به آبروی من فکر کردی؟ به اینکه تاوان آرتیست بازی تو رو من پیش خانوادم پس دادم؟ اینکه اعتمادشون به من به کل از بین رفت؟ اینکه چقدر غرور خواهر و مادرم شکست؟ میشد از راه های دیگه هم ابراز علاقه کرد.. میشد به جای خریدن همه ی دوستانم و استفاده ازشون برای جمع کردن اطلاعات صاف بیای جلو و مردونه احساسات و بگی. نمیشد؟

رادین آرام و غمگین نگاهش کرد.

نمیشد.. نمیتونستم..

ترانه سرش را با افسوس تکان داد.

راست میگی نمیشد. چون دخترایی مثل من برای شما فقط بازی و تفریحن مگه نه؟ ارزش نیت جدی ندارن.. ارزش مردونه پا جلو گذاشتن ندارن. نوک دماغتون و بالا میبرین و بی اعتنائی میکنین. انقدر دست نیافتنی و مغرور میشین که حتی تو رویای یه دختر هم میبرین.. خودتون و انقدر غیرممکن جلوه میدید که دختر به هر چیزی فکر کنه الا توجه شما.. بعدم آروم هر بازی ای خواستین در میارین و لذت میبرین. کشف دختری که حواسش به دورو برش نیست.. یا شایدم اجازه نداره حواسش به جایی باشه براتون جالب و هیجان انگیره. مگه نه؟

تو از من هیچی نمیدونی!

آره نمیدونم. نمیخوامم بدونم. تا همینجا که فهمیدم برام بسه. تشکر میکنم که منو با خودت آشنا کردی آقای رادین همایونفر.. مرسی از اینکه دیگه نمیتونم بهت فکر نکنم. فکرم و خوب به خودت مشغول کردی.. سهم امثال منم همینه دیگه مگه نه؟ ما بهتون فکر کنیم و روح شما ارضا بشه..

سری تکان داد و رو برگرداند. همین که به طرف پله ها رفت رادین مشت محکمی روی میز کوبید که صدایش ترانه را در جایش متوقف کرد.

دوست داری اینجوری فکر کنی؟ اکی مشکلی نیست. فکر کن دو سال تموم بازی راه انداختم که یه مدت یه دوست دختر متفاوت داشته باشم.. تو اینجوری فکر کن ترانه. ولی قسم میخورم از حرفت پشیمون میشی.. بهت ثابت میکنم نمیتونی علاقه ی منو به سخره بگیری.

قلب دخترک در سینه دیوانه وار میکوبید. پاهایش میلرزید و دستانش یخ بسته بود. با همان اندک توانی که داشت پله ها را پایین رفت. بدون اینکه توجهی به صدای مهیب یک شکستگی وحشتناک بکند.

در خانه را با خشونت بست و داخل شد. چکه ی خون از کف دستش به روی گرانیته کرم رنگ، باعث شد طراوت دست جلوی دهانش بگذارد و با وحشت جیغ بکشد. با صدای جیغش به پشت برگشت. از وحشت طراوت نسبت به خون خبر داشت. همانطور که گاز استریل را روی زخمش میفشرد جلو رفت و در مقابل نگاه وحشت زده ی خواهرش زانو زد.

_هیچی نیست طراوت.. آرام باش.

چانه ی طراوت لرزید و به دستی که رادین سعی در پنهان کردنش داشت نگاه کرد.

_چی شده؟

رادین از مقابلش بلند شد و کمی شقیقه هایش را مالید. نمیدانست حال خراب خودش را کنترل کند یا از تشنج دوباره ی طراوت واهمه داشته باشد.

_هیچی نیست بخدا.. لبه ی تیز گلدون یکم دستم و برید.

بغض کهنه ی طراوت سر باز کرد و اشک هایش جاری شد. همین اشک های آشنا کافی بود برای خراب تر شدن حالش. پشت صندلی چرخدار دخترک ایستاد و همانطور که او را به داخل سالن هدایت میکرد با صدایی شکسته و زخمی گفت:

_جونِ داداش دیگه اونجوری اشک نریز. نمیدونی میمیرم وقتی اشکت و میبینم؟

دخترک دست روی اشک هایش کشید و لبخند مصنوعی و یک طرفه ای زد.

_فقط یه لحظه خیلی ترسیدم. همین!

رادین کنارش روی راحتی نشست و سرش را به پشت تکیه داد. دست طراوت که روی دستش نشست، بدون اینکه حرکتی به خودش بدهد شست دستش را نرم روی دست نوازشگر او کشید.

_نمیخواهی بگی اون گلدونه از کجا پیداش شده؟

رادین آه کشید.

_بیخیال..

طراوت با استفاده از کنترل، چرخه ی به لاستیک های صندلی داد و این بار مقابل رادین قرار گرفت.

_به جونِ داداشِ رادین تا صبح از نگرانی خوابم نمیبره. چرا بازم حالت خرابه؟ تو که خوب بودی؟
رادین سرش را صاف کرد و نگاهش کرد. نی نی چشمانِ عسلی رنگ دخترک میلرزید. به جلو خم شد و دستش
را روی تارهای زیتونی موهای فرّش کشید.

_بازم گند زدم طراوت.. تازه جرات پیدا کرده بودم.. بعد دو سال عذاب تازه تونسته بودم قدم بردارم که بازم گند
زدم و ازم صد قدم دورتر شد.
نگاه نگران دخترک مضطرب شد.
_نمیخوادت؟

رادین سر تکان داد.

_موضوع سرِ خواستن نیس.. ترانه رو میشناختم.. میدونستم چقدر عزت نفس داره. میدونستم چقدر روی آبرو و
خونوادش حساسه. همه چی رو میدونستم و انقدر واضح گند زدم. لعنت به من!
لب های دخترک لرزید وقتی که نامطمئن و با ترس پرسید:
_حالا میخوای چیکار کنی؟

رادین گاز استریل را کمی بیشتر روی دستش فشرد تا خون لعنتی بند بیاید. دوست نداشت طراوت را بیش از
این مضطرب کند ولی اگر همین جوری بی جوابش میگذاشت و میرفت، قطعاً نگرانی اش دوچندان میشد.
_میریم خواستگاری.. دیگه فرصتی برای تلف کردن وقت ندارم. هر لحظه ای که داره میگذره ممکنه اون و ازم
دورتر کنه. باید قبل از اینکه برای سوالایی که تو ذهنش ساختم جوابای احمقانه پیدا کنه یه قدم محکم بردارم.
_اما..

_اما نداره طراوت.. دیگه نداره..دیگه اجازه نمیدم اما و اگر زندگیم و خراب کنه. تو اطمینان نداری که ترانه
باهام خوشبخت میشه؟
طراوت غمگین لب زد.
_من که نمیشناسمش..

_میشناسیش.. خوبم میشناسی.. هزاران بار بهت گفتم ولی باور نکردی. کمکم کن بیارمش تو این خونه..
_نه طراوت و نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه کمک ات کنه رادین. تا وقتی مثل یه بچه ی دبستانی رفتار
میکنی و تصمیم درستی برای آیندت نداری هیچ کس نمیتونه کمک ات کنه!

با خشم به طرف پروین برگشت. نگاه بی تفاوت پروین روی دست زخمی اش نشست و جلو آمد.
www.romanbaz.ir

_دستت چی شده؟

رادین از جا بلند شد و بی تفاوت به سوالش انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:

_نه تو و نه هیچ کس دیگه نمیتونه برای من تعیین و تکلیف کنه. همین فردا میریم خواستگاری ترانه.

صدای پروین اوج گرفت.

_هیچ کس نتونسته به من بگه چیکار کنم تو هم نمیتونی. هر چی مقابلت چشم آوردم و چیزی نگفتن یاغی تر

شدی. نه اون دختر وصله ی تن ماست نه تو آدم ازدواجی. بشین سر درست و مدرکت و بگیر رادین.. دیگه

داری واقعا غیر قابل کنترل میشی.

کنترلش را از دست داد و فریاد کشید:

_انقدر اون مدرک کوفتی رو توی سرم نکوب مامان. من ببوگلابی نیستم. همین حالا هم اگه من نخوام نه

مدیر اون هتلی که نشوندی جای من و نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه حتی یه لیوان آب بخوره. چرا سعی داری

همش اعتماد به نفس منو پایین بیاری؟ چرا از زجر دادن من لذت میبری؟ مگه غیر از اینه که به خاطر دل تو

رفتم رشته ای رو خوندم که ازش تنفر داشتم؟ مگه غیر از اینه که از راهی که خودم میخواستم برگشتم تا تو

زودتر به هدفت برسی؟ ولم کن و بذار منم به چیزی که میخوام برسم مامان.

طراوت ناراحت گفت:

_از دستت داره بازم خون میره!

بی توجه به او دست لای موهایش کشید و ادامه داد:

_دو سال زار زدم که بریم خواستگاری.. خواهش کردم.. التماس کردم.. تهدید کردم.. برات مهم بود؟ همش

بازیم دادی. هی گفتم صبر کن. هدفت چیه مامان؟ بی رو در بایسی بگو!

_بذار دستت و ببندیم بعد در موردش حرف میزنیم.

_الآن میخوام بشنوم..

_خیلی خب.. اگه واقعا میخوای هدفم و بدونی بشنو.. اون دختر به هیچ عنوان عروس من نمیشه.. پا توی خونه

ی من نمیداره. من با این عشق مزخرف کنار نیام رادین. میفهمی؟

رادین لگد محکمی به صندلی راک او زد و فریاد کشید.

_به درک... به جهنم.. با طراوت میرم خواستگاری.. من فردا میرم خواستگاری اون دختر مامان. چه تو بخوای

چه نخوای..

طراوت آرام اشک ریخت. حرکاتش داشت متشنج میشد.

_داداش دستت..

_پروین پایش را روی زمین محکم کرد و با دست مشت شده گفت:

_طراوت بی اجازه ی من جایی نمیره. مثل بی پدر مادرا برو خواستگاری ببینم کی بهت دختر میده.

دیگر تحمل نکرد و با خشم راهش را کج کرد. مقابل پله ها ایستاد و رو به پروین گفت:

_ترانه یک ماه دیگه به عنوان همسر رسمیِ رادین همایونفر توی این خونست مامان. این و بهت قول میدم.

پروین دست به سینه با تاسف سر تکان داد و بالا رفتنش را نگاه کرد. این صحنه ی آشنا را قبلا هم دیده بود.

تاریخ داشت تکرار میشد.

رها عروسک نرم و کوچک را به سمتش پرت کرد و همزمان با از جا پریدن ترانه با خنده گفت:

_کجایی بابا؟ بگو منم پیام!

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و در لب تاپ را با حرص بست.

_خیلی بی نمکی رها.. کی میخوای دست از این شوخی ها برداری؟

_هر وقت تو از تو خیال بیرون اومدی و یاد گرفتی مهمون نوازی کنی!

دو دستش را روی پیشانی اش گذاشت و کلافه گفت:

_به نظرت این بار دیگه کیه؟ بخدا دیگه خسته شدم.

رها از روی تخت برخاست و کنارش روی چهارپایه ی کوچک نشست.

_دخترای دیگه شب خوابشون نمیره از خوشحالی اینکه خواستگار دمِ خونشون میاد. تو کم مونده گریه کنی.

چته بابا؟ مگه میخوان بزور بدنت به کسی؟

ترانه چپکی نگاهش کرد.

_خاله ت و نمیشناسی؟ ده روزه نذاشته برم دانشگاه. فکر میکنی بعدِ اون آبرو ریزی با سعید اجازه میده

خواستگاری دست خالی از این خونه بره؟

رها با شنیدن نام سعید چهره اش را جمع کرد و گفت:

_نکبت.. هر کی زد دستشم درد نکنه. مردکِ هیزِ نجسب.

ترانه پوفی کشید و سرش را روی میز گذاشت. با آمدن نام سعید دوباره به یاد رادین و ملاقاتِ دیروز افتاد. از لحظه ای که از آن کافه خارج شده بود منگ بود. حس انسان های خنگ و به درد نخور را داشت. به خصوص که هنوز حرف های عجیب و غیر قابل باورِ رادین را هضم نکرده، مسئله ی این خواستگارِ وقت شناس و مرموز پیش آمده بود. از دیشب که دخترِ جوان با خانه تماس گرفته بود و برای امروز تقاضای وقت کرده بود، باز همه چیز در هم پیچیده بود. خانه و اهل خانه به تکاپو افتاده بودند. ترنم با نگاه به آیدی کالر اعلام کرده بود شماره های ابتدایی متعلق به محله ی اعیان نشین شهر است. چشم های مادرش در آن لحظه دیدن داشت. آنقدر از افکار عجیب و وسواسگونه ی آن ها دور بود که گاهی شک میکرد به اینکه واقعا عضوی از این خانواده باشد. با تکان خوردنِ شانه اش سر بلند کرد. رها که دیگر از لودگی کردن خسته بود ناراحت سر کج کرد و گفت:

بخند دیگه.. حداقل یه لبخند کوچیک.. بخدا خونه ی عزادار انقدر انرژی منفی نداره که این اتاق داره!

برای دلخوشی او لبخندی زد و خواست چیزی بگوید که در اتاق باز شد و ترنم با چشم های گرد نگاهش کرد.

تو که هنوز مثل جنگ زده هایی؟

رها خندید و رو به ترنم گفت:

من که نتونستم کاری کنم یه تکونی به این مبارکش بده. مگه تو از پس اش بریای!

گلی ترنم را کنار زد و وارد اتاق شد.

نه خاله هدفش اینه که منو دق بده و خاک کنه. بلند شو دیگه دختر. نه حموم رفتی.. نه شونه ای به موهات زدی. ما که نمیشناسیم اینا کی ان و چیکاره ان مادر. توروخدا یه جوری بپوش که نگن دختره بی اصل و نسخه. چهره ی گرفته ی ترانه را که دید با التماس به رها نگاه کرد و اشاره ای داد. رها با اطمینان چشم روی هم گذاشت و راه را به روی بحث بست. به محض خروج آن دو از اتاق سقلمه ای به پهلو ی او زد و عصبی گفت:

پا میشی یا با کتک بلندت کنم؟

ترانه تن پوشش را از داخل کشو بیرون کشید و بی حوصله گفت:

فقط چون امتحاناتم نزدیکه و دوست ندارم بیشتر از این با مامان بحث کنم چیزی نمیگم. وگرنه دیگه عهد دقیانوس نیست که از اون سر دنیا برای دختر خواستگار بیاد و دخترم بدون شناخت بله بگه!

حالا از کجا میدونی نمیشناسیش؟ شاید آشنا بود؟

ترانه پوزخند زد.

راست میگی. دیگه از خودم ناامید شدم. شاید خاطرخواه زیاد دارم و نمیدونم. دیگه هر چیزی ممکنه!

_مرده شورت و ببرن که یه ذره هیجان نداری. من که دارم میمیرم ببینم این جناب خواستگار کیه.

ترانه حوله را روی دوشش انداخت و همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

_از داخل کمد یه تونیک بلند برام انتخاب کن تا من برمیدرم. حوصله ی انتخاب لباس و پروب ندارم!

رها با ذوق به طرف کمد لباس رفت و ترانه با تکان دادن سرش راه حمام را در پیش گرفت.

با به صدا در آمدن زنگِ خانه هراسان از جایش برخاست. مادر چادرش را روی سرش مرتب کرد و رو به مادرشوهرش ملوک خانم با استرس گفت:

_ترانه باشه یا بره تو اتاقش ماما جان؟

ملوک عینکش را کمی جا به جا کرد و گفت:

_وا.. کجا دیدید از همون اولِ کار عروس و نشون بدن؟ پاشو برو توی اتاق مادر. تا صدات نکردیم هم بیرون نیا.

ترانه چشمی گفت و بی معطلی راه اتاق را در پیش گرفت. اگر به او بود ترجیح میداد هرگز از اتاقش بیرون نیاید. رها پشت سرش وارد اتاق شد و با دهن کجی گفت:

_کجا دیدی عروس و نشون داماد بدن؟ اه.. چقدر بدم میاد از این مادر بزرگت.

ترانه به میز کامپیوتر تکیه داد و روسری رنگارنگ و نخعی اش را روی سرش مرتب کرد.

_برام مهم نیست. امیدوارم اصلا صدام نکنن.

رها بی توجه به او دستگیره را پایین کشید و نگاهی به بیرون انداخت. ترانه عصبی گفت:

_نکن رها میبینن فکر میکنن منم!

رها دستش را در هوا تکان داد تا ترانه ساکت شود و حواسش را بیشتر به بیرون داد. ترانه پوفی کشید و روی

صندلی نشست. عجیب بود که بر خلاف انتظارش صدای خوش آمد و احوال پرسشی بلندی به گوش نمیرسید.

رها سرش را کمی از اتاق بیرون تر برد که ترانه باز اعتراض کرد. به طرفش سر چرخاند و با حیرت گفت:

_فقط یه نفره!

_یعنی چی؟

_بخدا نه خبر از ایله نه تبار.. یک نفره!

ترانه گوشه ی روسری اش را رها کرد و کمی جلو رفت.

_یعنی فقط مادرش اومده؟

رها لبش را به دندان گرفت و با حالی میان حیرت و خنده گفت:

__ نه بابا پسره تنها اومده.

چهره ی ترانه به یک باره یک تکه یخ شد. جلو رفت و از لای در نگاهی انداخت. متاسفانه مبل های پذیرایی

در سمتی از هال قرار داشتند که امکان دیده شدن شخص نبود. آرام گفت:

__ چیزی معلوم نیست.

__ وقتی داشت رد میشد دیدم. یه پسر جوون بود. کت و شلوار سرمه ای تنش بود. صورتش و ندیدم ولی خوش

تیپ بود.

قلب ترانه تند تر از قبل تپید. مگر میشد؟

__ میخوای به یه بهونه ای برم آشپزخونه و ببینم چه خبره؟

ترانه در را بست. میان چند حس بد و استرس زا گیر کرده بود. هم عصبی بود و هم کنجکاو. روی تخت نشست

و گفت:

__ ولش کن رها. بذار تموم بشه بره!

__ چی چی رو تموم بشه؟ من تا نینم این پسر شجاع کیه که ول نمیکنم. واستا دو دقیقه ای اومدم!

بلند شد و خواست مانع شود اما رها با چشمکی از اتاق بیرون رفت. کلافه و مضطرب مشغول جویدن ناخنش

شد. یعنی چه کسی به خودش اجازه داده بود اینگونه به خواستگاری او بیاید؟ ساعتی که تا دقایقی پیش دلش

میخواست به سرعت بگذرد، حالا انگار خیال گذشته نداشت. آن قدر طول و عرض اتاق را قدم زده بود که حس

میکرد پاهایش در حال تا شدن است. در که باز شد با استرس به عقب برگشت. چشم های بیرون پریده ی رها

دیدن داشت. دستش را جلوی دهنش گذاشت و جلو آمد. بازوی ترانه را فشار خفیفی داد و با هیجان گفت:

__ اگه بدونی کیه؟

ترانه حس میکرد قلبش تا گلویش بالا آمده است. با هیجان گفت:

__ آشناست؟

__ غریبه و آشنا رو ول کن. لاتاری برنده شدی کله پوک. خواستگار نگو.. جیگر دست و پا دار. این کیه اومده

خواستگاریت ترانه؟

ترانه آب دهانش را با زور قورت داد.

__ چه شکلی بود؟

_من حالا چجوری شکلش و برات توضیح بدم احمق جون. فقط همه بدجور باد کردن. اوضاع کشمشیه!

_چی شد؟ تونستی بفهمی چرا تنها اومده؟ اه دارم میمیرم بگو دیگه.

_والا مامانم و مامانت و مادربزرگت انقدر با چشم غره نگاهش کردن که سرش و انداخته بود پایین. بد فرم سکوت شده بود. اونجا ایستادن منم تابلو بود. بابات تازه داشت میپرسید خانوادش کجان که با چشم غره ی مامان مجبور شدم برگردم.

کف دستانش آنقدر عرق کرده بود و قلبش آنقدر تند میزد که دیگر تحمل صبر کردن نداشت. اگر کمی بیشتر در این اتاق بسته میماند قطعا از کنجکاوای جان میداد. در را دوباره کمی باز کرد و صدای آرام پسر به گوشش خورد.

_اگه اجازه بدید من توضیح میدم.

ابروهایش به هم نزدیک شد. حس میکرد این صدا را میشناسد. رها از پشت سرش گفت:

_میتونی تا پشت دیوار راهرو بریا.. از اونجا معلومه. البته اگه مادربزرگت میچ ات و نگیره. چون دقیقا رو به روی اتاق نشسته.

بی توجه به رها بیرون رفت. جایی میان این صدای آشنا و افکارش قفل شده بود. آرام جلو رفت و دستش را به دیوار سه بر کنار راهرو گرفت. صدای پدرش را شنید که رسا و محترمانه گفت:

_فرمایش شما متین.. ولی خب همیشه منکر آداب و رسوم شد. درست نمیگم پسرم؟

سرش را جلو برد و نگاهش را به پسری دوخت که سر به زیر و تنها، میان پدر و شوهرخاله اش، روی مبل چوبی نشسته بود. زمان برایش ایستاد. حس انسانی را داشت که به یکباره از بلندی سقوط کرده است. حتی دست رها را روی شانهِ اش حس نکرد. لب هایش با زور تکان خورد و همانگونه که ناباور به پسر خیره بود لب زد:

_رادین؟!!

شرایط بدی بود. نه برای نگاه های هاج و واجی که رویش ثابت مانده بود، بلکه برای جواب دادن به سوالاتی که ممکن بود تنها با یک جواب اشتباهی همه چیز را خراب تر کند. وقتی تک و تنها قدم در این راه گذاشته بود.. وقتی در دقیقه ی آخر پروین بی رحمانه باز هم مخالفتش را اعلام کرده بود و حتی به طراوت هم اجازه ی

رفتن نداده بود، و وقتی یک بار دیگر برای زود از دست دادن پدرش افسوس خورده بود، آن وقت فهمیده بود در این راه ناهموار و سخت برای همیشه تنهاست.

عشقی که به ترانه داشت تنها امیدش بود. اما با همین امید خالی نمیشد جواب سوالاتی را داد که پرسیدنش از همین لحظه آغاز شده بود.

صاف نشست و بار دیگر به جمع منتظر خیره شد. شاید فکرش را هم نمیکرد که برای ملاقات اول با این تعداد مواجه باشد. حساسیت این خانواده روی ازدواج پر واضح بود.

_خب ما منتظر توضیح شما هستیم!

رو به مردی که نمیشناخت کرد و گفت:

_خب.. راستش میدونم از تنها اومدم جا خوردید و حق هم دارید. ولی متأسفانه مشکلی پیش اومد برای مادرم و نتونستن توی مراسم حضور داشته باشن.

این بار پدر ترانه به جای احمد، باجناقش پرسید:

_ای کاش خبر میدادی تا موکولش میکردیم به یه زمان بهتر پسر.

رادین کف دست باندپیچی شده اش را به بازی گرفت و جدی گفت:

_آقای نیک روش همونطور که عرض کردم متوجه ام که از این خواستگاری تک نفره خوشتون نیومده. ولی ترجیح دادم به جای تلف کردن وقت شده حتی تنها، یک بار خودم خدمت برسم!

گلی همراه با سرفه ای مصلحتی چادرش را بیشتر روی صورتش جمع کرد. نگاه های خشمگین و منتظر روی لب های صادق ثابت شد. صادق سر تا پایش را نگاه کرد. به تیپ و قیافه اش نمیخورد بیشتر از بیست و پنج سال داشته باشد. خام بود و عجول. مانده بود چگونه حرف بزند که هم حساب کار غلطش دستش بیاید و هم غرورش نشکند.

_درسته که گفتن تو کار خیر حاجت به استخاره نیست. ولی به نظرم بهتر باشه ما ختم این جلسه رو اعلام کنیم تا زمانی که همراه با پدر و مادرتون تشریف بیارید. حالا گذشته از عرف و سنت بالاخره شاید قراره حرف هایی بین بزرگ ترها زده بشه.

_پدرم هشت ساله که عمرشون و دادن به شما. خواهر بنده هم که دیشب باهاتون تماس گرفتن دچار حادثه ای شدن که نمیتونن زیاد از منزل بیرون بیان. بنده قرار بود با مادر خدمت برسم که..

_در هر صورت منم صلاح نمیبینم قبل از حضور بزرگتری حرفی زدی شه.

نگاهی به زن سالخورده، که با اقتدار و اخم های درهم گوشه ای نشسته بود انداخت و متین و مقتدر گفت:
_خواهش میکنم حداقل اجازه بدید من حرف هایی که مربوط به خودمه رو بزنم. اگه بخواین چند بار دیگه هم
با خانواده خدمت میرسم.

سکوت بدی در فضا حاکم شد. صادق زیر لب ذکری گفت و دست به ریشش کشید.
_بفرما پسرم گوشم با شماست.

رادین نفس گرفته اش را بیرون فرستاد. حس میکرد دستی که بیرحمانه راه نفسش را گرفته بود تنها برای
لحظاتی گلویش را رها کرد. گلو صاف کرد و رو به صادق گفت:

_رادین همایونفر هستم. ترم آخر رشته ی امور مالی و مالیاتی. بیست و چهار سالمه. مدتی که دختر خانومتون و
توی دانشگاه تحت نظر گرفتم و البته..

دستی به پیشانی خیشش کشید و با زور گفت:

_بهشون علاقه پیدا کردم.

نگاه خشمگین و طلبکار گلی به شوهرش، از چشمش دور نماند. منتظر حرفی از جانب پدر ترانه بود اما سکوتش
را که دید ادامه داد:

_شاید روی خوشی نداشته باشه که بنده خودم از شرایطم بگم. اما چون قراره من و تمام و کمال بشناسین باید
بگم همراه مادر و خواهرم زندگی میکنم. قرار بود تحصیلاتم رو خارج از کشور و در رشته ی دیگه ای شروع
کنم ولی خب بعد از مرگ پدرم یک وقفه ی چند ساله افتاد و بعد از اون هم به خاطر دست گرفتن بهتر کارهای
ایشون وارد این رشته شدم. در حال حاضر هم دانشجو ام و هم اداره ی تمام امور پدرم به عهده ی منه.

_منظورتون از امور..؟

_هتل پنج ستاره ی آفتاب و چند رستوران زنجیره ای و شرکت بازرگانی. به علاوه ی چند تا مغازه و کافه ی
کوچیک و بزرگ جاهای مختلف شهر!

نفسش را نامحسوس بیرون داد و نیم نگاهی به جمع انداخت. در چهره ی تک تکشان بهت و ناباوری را دید. به
خودش اجازه داد و کمی بیشتر چشم چرخاند اما امید دیدن ترانه هم به اندازه ی پذیرفته شدنش در همین
خواستگاری مسخره واهی و بیهوده بود.

_آقای همایون همایونفر پدر شما بودن؟

به طرف احمد برگشت و سر تکان داد.

_بله!

احمد لبخند زد و کمی بیشتر در جایش جا به جا شد.

_خدا بیامرزتشون. چرا زودتر نگفتید؟ واقعا مرد نازنینی بودن. اکیپ بنده خیلی از کارای ساختمان سازی مجتمع های تجاری ایشون و به عهده گرفتن..

لبخندی اجباری و نصفه نیمه زد و دوباره به طرف صادق برگشت. مردک بی صدا نگاهش میکرد. انگار که هیچ حرفی برای گفتن نبود. سینی چای که مقابلش قرار گرفت، همراه با تشکر کوتاهی سر بلند کرد. زن چادرش را جمع تر کرد و در مقابل تشکرش گرم و صمیمی گفت:

_نوش جان.

و بعد از تعارف چای به همه کنار مادر ترانه جا گرفت. دیگر در نگاه هیچ کس خبر از بهت و اخم نبود. همه هیجان زده بودند. باورش نمیشد زیر سایه ی چند تکه زمین و پشتوانه ی مالی، توانسته باشد مجلسی را که هیچ شباهتی به خواستگاری نداشت دوباره در دست بگیرد. اخم و سکوت صادق تنها چیزی بود که در میان جمع هنوز هم آزارش میداد. چای نیمه خورده اش را روی میز گذاشت و گفت:

_جناب نیک روش بنده تا جایی که میتونستم خودم و معرفی کردم. اگر خواستید میتونید تحقیق بیشتری بکنید و بعد از صحت گفته هام به نتیجه برسید. اگه اجازه بدین و صلاح بدونین..
صادق میان کلامش با تحکم گفت:

_من هنوزم چیزی از شما نمیدونم پسرم. اینکه شما پسر جناب همایون همایونفر باشید تو این مراسم و برای خواستگاری دختر من چیزی رو عوض نمیکنه. عذر میخوام که صریح میگم ولی هنوز هم به نظر من این خواستگاری به این شکل رسمیتی نداره!

رادین به وضوح جا خورد. احمد گلو صاف کرد و با اشاره ای به صادق رو به رادین گفت:

_البته همین که برای آشنایی بهتر تشریف آوردید و قدم رنجه کردید ارزشمنده و نهایت جدیت کار و میرسونه. ولی خب بهتر میشد اگر با خانواده هم آشنا میشدیم!

رادین بی توجه به جمع به صادق خیره شد.

_آقای نیک روش.. خواهش میکنم ازتون. اگه اجازه بدین با اطلاع شما چند جلسه ی آشنایی و صحبت صورت بگیره. من بیشتر از اونی که فکر کنید روی این امر جدی ام!

گلی طاقت نیاورد و این بار به جای صادق جواب داد:

_ اگر یه تحقیق صورت بگیره و یکم بیشتر آشنا شیم چرا که نه.. چه ایرادی میتونه داشته باشه یکم بیشتر و از نزدیک تر حرف ها زده شه!

صادق بی توجه به گلی با ناراحتی گفت:

_ میشه روی حرفت فکر کرد پسرم ولی در صورتی که مراسم در قالب رسمی تری برگزار بشه. بنده مصرانه میگم که حضور حداقل یک بزرگتر توی این امر الزامیه.

قاطعیت کلامش آنقدر زیاد بود که لب های رادین مهر شد. حالا میفهمید عزت نفس و یکدندگی ترانه به چه کسی رفته است. ماندن بیش از این را جایز ندانست. حداقلش این بود که فکر همه دیگر درگیر او و فرصتی بهتر از آن سعید گور به گور شده و لا اوبالی بود. و بی شک برای ترانه دیگر تنها یک گزینه ی لق و بی اهمیت نبود.

همراه با تشکر کوتاهی از جا بلند شد. اما با دیدن چشم های ناباور رو به رویش، پاهایش خشک شد و دهانش باز ماند. همه به پایش برخاسته بودند تا او را تا دم در همراهی کنند. میان ازدحامی که به یک باره مقابل او شکل گرفت چشم های آشنا را گم کرد. به ناچار سر به زیر انداخت و به طرف در رفت. پس ترانه تمام مدت به حرف هایش گوش سپرده بود! قلبش مالا مال از هیجان و حسی عجیب شد. برخلاف چند دقیقه ی قبل حال بهتری داشت. کنار در ایستاد و رو به صادق گفت:

_ بهم اطمینان کنید آقای نیک روش.. اجازه نمیدم شرمنده ی این اطمینان شین.

صادق سری تکان داد و بی انعطاف و مغموم گفت:

_ هر وقت که تمام شرایط برای قدم اول همون طوری شد که باید باشه، حتما باقی حرف ها با اطمینان و اعتماد بیشتری زده میشه.

رادین دوباره تشکر کرد و بیرون رفت. همین که در بسته شد صدای همهمه ی زن ها و صدای بلند احمد خانه را فرا گرفت.

_ دیدی یارو کی بود ژاله؟ خدایا باورم نمیشه.

از کنار در فاصله گرفت و رو به احمد دستش را روی بینی اش گذاشت. دوست نداشت همین فرصت بی نظیر ذهن ترانه را درگیر کند. احمد جلو آمد و با هیجان گفت:

_ شانس در خونه تو زده مرد حسابی... خوش به حالت..

و جوابش پوزخند غمگینی شد که بر لبهای صادق نشست. جای او نبود تا بفهمد، جایی میان تفاوت‌ها شکستن و خرد شدن یعنی چه!

رادین همین که از کوچه بیرون آمد تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد. همانطور که به طرف ماشینش میرفت شماره‌ی شهرام را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت.

_جونم رادین خان؟

_شرکتی یا هتل؟

شهرام با لودگی گفت:

_ما که به خاطر تو چشممون کور شد. دندمونم نرم این بار.. چی میخوای باز؟

دستی به موهایش کشید و همانطور که سوار میشد گفت:

_باید بینمت. شده تمام کارکنای هتل و شرکت‌ها رو یک جا جمع کنیم باید یه جلسه تشکیل بدیم.

_چیزی شده؟

ماشین را روشن کرد و کلافه گفت:

_پدرش از اونی که فکر میکردم گیر تره. شک نکن میاد تحقیق. نمیخوام به هیچ عنوان کوچیکترین مزخرفی

از گذشته تحویلش بدن.

_اوضاع جدی شد. بیا از نزدیک صحبت کنیم.

سری تکان داد و همانطور که از کوچه خارج میشد گفت:

_منتظرم باش تا نیم ساعت شرکتم.

سر سفره نشسته بود و بی اشتها با غذایش بازی میکرد. آنقدر در خودش و افکارش غرق بود و آنقدر از صحبت

های دوپهلوی جمع خسته، که دوست داشت هر چه سریع تر خلوت محبوبش را بیابد و گوشه‌ای بنشیند و به

این اتفاق باور نکردنی فکر کند. حتی فکر کردن به حرف‌های رادین هم با قلب و روحش بازی میکرد. همه

چیز در عرض چند ساعت آنقدر برایش رنگ گرفته بود که باورش نمیشد رادین مرد و محکم امروز، همان

پسری باشد که در کافه‌آنگونه احساسش را قضاوت کرده بود.

تک و تنها به خواستگاری اش آمده بود و هنوز یک ساعت از رفتنش نگذشته، افکار همه را به خودش مشغول

ساخته بود.

قاشق نیمه پراز برنج را با زور در دهانش برد و به سختی فرو داد.

سکوت مصنوعی جمع و حالت نگاه هایشان حالش را خراب میکرد. سکوتی که با یک ثانیه نبودنش دوباره تبدیل به پیچ و در نهایت همهمه میشد. میدانست اگر به خاطر پدرش نبود، از هر دهان، حرفی برای به اصطلاح خیرخواهی او بیرون خواهد آمد. همین اندک ملاحظه و آرامش را هم مدیون مردی بود که مغموم و بی اشتها غذا میخورد و هر از گاهی از زیر چشم حواسش به او بود.

بعد از تمام شدن مقوله ی شام و شستن ظرف ها مادرش از کنار میز کوچک آشپزخانه اشاره ای داد. دست هایش را خشک کرد و جلو رفت. نمیدانست چرا لبخند صلح آمیز گوشه ی لب مادرش را دوست نداشت. رو به رویش ایستاد و آرام گفت:

جانم؟

گلی موهای بیرون زده از روسری اش را به بازی گرفت و دلجویانه گفت:

میدونی که من مادرتم و تمام نگرانیم برای خودته مگه نه؟

ترانه سر تکان داد.

به من بگو مامان. راستش و بگو. این پسر رو میشناختی؟

ترانه بی حرف و دلخور نگاهش کرد. گلی پی به ناراحتی اش برد و گفت:

دل تو دلم نیست دختر. مادر نشدی تا بفهمی وقتی یه پسر بی پشت و پشتوانه و اینجوری نترس برای دختری پا پیش میذاره یعنی چی. اونم یه همچین پسری. نتونستم صبر کنم تا خاله ت اینا برن. اگه میشناختیش از قبل بگو مامان جان. عصبانی نمیشم.

بی اختیار پوزخند زد. اگر رادین همان کیس دلخواه و ایده آل نبود هم برخورد مادرش اینگونه بود؟ مادری که همیشه ندیده و نشنیده قضاوت میکرد و برایش هم میبیرید و هم میدوخت. چه عوض میشد اگر میگفت او را میشناسد و حتی از علاقه اش هم خبر دارد؟ قطعاً هیچ چیز.. کسی که زبان مادرش را اینگونه نرم و چهره اش را باز و خندان کرده بود، دیگر غریبه و آشنایش هیچ فرقی نداشت. شانه بالا انداخت و همانگونه که داخل شدن ترنم به آشپزخانه را نگاه میکرد گفت:

نمیدونم باور کنی یا نه.. ولی رادین فقط برام در حد هم دانشگاهی بود. هیچ وقت فکرش و نمیکردم ازم

خواستگاری کنه!

ترنم کنار مادر قرار گرفت اما ترانه دیگر حوصله ی جواب دادن به سوالاتشان را نداشت. کلافه رو به مادرش گفت:

_میشه حالا یکم درس بخونم؟ سه روز دیگه فرجه ی امتحاناتی که به لطف شما شد سیزده روز تموم میشه.
_حالا که مهمون داریم مامان جان..

نگاهی به چهره ی مشکوک ترنم انداخت و گفت:

_یه امشبه رو ترنم جونم جورم و بکشه. نهایتش یه چایی ریختنه دیگه!

سپس لبخند خسته ای زد و از همان کنار راه اتاقش را پیش گرفت. در دلش خدا را شکر کرد که حسام و نوید، نامزدِ رها، برای شام سر رسیدند و دیگر مجبور نبود پشت یک در بسته سوال های تمام نشدنی اش را جوابگو باشد. حالا سرش حسابی با نوید گرم بود و از کنارش لحظه ای تکان نمیخورد.

کتابش را باز کرد و روی میز گذاشت. اما مگر با این ذهن مشغول و پر از سوال درس خواندن ممکن بود؟ دلش میخواست در سکوت چشم ببندد و کمی بیشتر به رادین فکر کند. به مردی که ناگهانی میان زندگی اش فرود آمده بود و ادعای چند سال عاشقی داشت. به ناممکن ترین گزینه ی زندگی اش.. یعنی اگر میترا میفهمید چه میشد؟ قطعاً هیچ کس حرفش را باور نمیکرد.. آه کشید... کاش آن روز در کافه کمی بیشتر به حرف هایش گوش میکرد. چه گفته بود؟ اینکه میدانست در فصل بهار دچار حساسیت میشود و...

_میتونم پیام تو؟

به طرف صدا سر چرخاند. حسام سرش را داخل آورده بود و لبخند پهنی روی لب هایش بود. سر تکان داد و با خنده گفت:

_تو که اومدی پر رو!

حسام داخل شد و بالای سرش ایستاد. نگاهی به کتابش انداخت و ابرو بالا داد.

_امتحان؟

ترانه چشم روی هم گذاشت.

_گندش بززن. تو که الان مُخِت تعطیله!؟

سکوت ترانه را که دید روی تختش نشست. دست هایش را تکیه گاهش کرد و بدنش را کشید.

_الآن داری فکر میکنی طرف کی بوده و چجوری تو رو میخواست و اصلاً چجوری عاشقت شده و از این جور

چیزا دیگه نه؟

ترانه یک تای ابرویش را بالا داد. بی شک اگر کس دیگری به جز حسام بود رو ترش میکرد. اما حساب این دوست و همدم دوران بچگی همیشه برایش از دیگران سوا بود.

بر فرضم که اینطور باشه. به تو چه آخه؟

خجالت نکش دختر.. بگو بهم.. حرف دلت و بزنی!

لحن جدی و خنده دارش باعث شد به خنده بیفتد. جا مدادی سفالی را بالا آورد و تهدید گونه گفت:

برو بیرون حسام. بخدا کله اتو میشکنما.

حسام دست هایش را بالا برد.

وحشی نشو بابا. اومدم مثلا درد و دل کنیم.

پاشو برو بذار درس و بخونم.

نچی کرد و ابرو بالا انداخت. ترانه نفس عمیقی کشید و گفت:

حداقل برو در و باز بذار و بیا.

چهره ی حسام به یکباره در هم فرو رفت. خودش را بالاتر کشید و به دیوار آن طرف تخت تک نفره تکیه داد.

همه ی عمر من و تو پشت درای بسته گذشته. بعد این همه سال از چی میترسی؟

از چیزی نترسیدم.. همه حساس شدن. حالا فکر میکنن داریم در مورد امروز حرف میزنیم.

مگه نمیزنیم؟

ترانه خنده اش گرفت.

تو روحت حسام. چی میخوای بگی بگو.

میدونستی پدرت ازم خواسته برم تحقیق اون بچه پر رو؟

خب؟

خب که خب.. الان تمام زندگی و آینده ت به من بستگی داره. میتونم پیام و بگم معتاده.. لاته.. زن بازه... یا

هزار تا حرف دیگه.

ترانه با دست چشم هایش را مالید. حوصله ی لودگی های او را نداشت.

واقعا نمیدونستی میخواد بیاد خواستگاریت؟

دست زیر چانه گذاشت و نچی کرد. حسام متفکر سر تکان داد.

امیدوارم توزرد از آب در نیاد.

_ تو چرا ناراحتی حالا؟

حسام با حالت خاصی نگاهش کرد.

_ برا اینکه برام مهمی.. برا اینکه باید بدونم کسی که به خودش جرات داده تک و تنها بیاد و در این خونه رو

بزنه به چیش میباله؟ فقط ثروتش؟

ترانه آه کشید.

_ خیلی میترسم حسام.. من از این اتفاقای بیهویی میترسم!

حسام اخم کرد.

_ ترس.. تا جایی که بتونم ته توش و در میارم. فقط..

دوباره ایستاد و مقابل ترانه، دستش را روی میز گذاشت و از بالا نگاهش کرد.

_ راست و حسینی جواب بده ترانه. این یارو همکلاسیت بوده..

_ هم دانشگاهی!

_ حالا هرچی.. تو هم بهش علاقه داشتی؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. چشمانش قفل شده در نگاه کنجکاو حسام، دو دو میزد. نمیتوانست نی نی لرزان

چشم هایش را کنترل کند. سوال حسام سوالی بود که حتی خودش هم جوابش را نمیدانست. چشمان حسام

منتظر بود و زبان او برای دادن جواب نمیچرخید. عاقبت سر پایین انداخت و آرام گفت:

نه!

حسام بی حرف سر تکان داد. چند قدم برداشت و همانگونه که به طرف در اتاق میرفت گفت:

_ پس زیادم نگران تحقیق و این حرفا نباش. امتحانت و بخون و کاریتم نباشه که چی میشه و چی نمیشه.

ترانه بی آنکه چیزی بگوید نگاهش کرد. کاش میماند و کمی بیشتر اصرار میکرد.. آن وقت شاید با کمک حرف

های او از این بلاتکلیفی بیرون می آمد و میفهمید توجه و علاقه اش به رادین، در همین ساعات کوتاه چقدر

پیش رفته.

حسام در را باز کرد و بیرون رفت. اما قبل از اینکه در را ببندد، سرش را دوباره داخل آورد و رو به ترانه گفت:

_ در ضمن.. بیست ساله که موقع دروغ گفتن سرت و پایین میندازی.. یکم روی خودت کار کن!

مات جمله ی حسام شد و با همان اوضاع و احوال در هم، گیج و سردرگم به در بسته ی اتاقش چشم دوخت.

با از جا برخاستن ترانه و سپردن ورقه اش به دست مراقب، وسایلش را برداشت و بی تعلل، ورقه ی نیمه پر را به دست ناظر کنار دستش داد. طول سالن را با قدم های بلند طی کرد و بیرون سالن به ترانه رسید. در موازاتش حرکت کرد و همانطور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

__میشه یکم حرف بزنی؟

ترانه نیم نگاهی به او انداخت و مقید گفت:

__منم میخواستم باهاتون حرف بزنم. ولی نه اینجا..

__پس اگه موردی نداره ماشین و از پارکینگ در بیارم و اون طرف خیابون منتظرت شم.

ترانه سر تکان داد و رادین همراه با لبخندی رضایتمند به قدم هایش سرعت بخشید.

سه روز سختی را پشت سر گذاشته بود. آنقدر استرس داشت و از واکنش ترانه میترسید که در تمام مدت این سه شبانه روز به غیر از چند ساعت کوتاه، استراحت دیگری نداشت. همانطور که شهرام قولش را داده بود، با تمام کسانی که ممکن بود با یاره گویی و ندانم کاری، کار را خراب کنند حرف زده بود. مجابشان کرده بود که در صورت هرگونه تحقیق و پرسشی تا جایی جواب بدهند که به آن ها مربوط باشد. میدانست دهان این همه انسان داوطلب برای سخن چینی و فضولی را بستن کار آسانی نیست، اما با این حال، چاره ای جز اعتماد به شهرام و سپردن کارها به او نداشت. فقط امیدوار بود عدم محبوبیت اش میان کارمندان، یک خسارت غیر قابل جبران در زندگی اش به بار نیاورد و مانعی مقابل راهش نشود.

ماشین را درست رو به روی دانشگاه در آن طرف خیابان نگه داشت و چشم به در ورودی دوخت. ترانه که از در بیرون آمد، مشتاق و منتظر نگاهش کرد. ادلکنش را از داشبورت ماشین بیرون کشید و چند بار روی کف دستش زد و به صورتش مالید. عطر گرم و شیرین فضای ماشین را دربرگرفت. بی تاب به قدم هایش نگاه کرد و قبل از تکرار شدن صحنه ی شیرین چند روز پیش، در جلو را برایش باز کرد.

ترانه سوار شد و کوله اش را روی پایش انداخت. رادین یک طرفه نشسته بود و با لبخند نگاهش میکرد. معذب شد. شاید برای کسی در شرایط او این کار دیوانگی محض بود اما دیگر نمیخواست قربانی عقاید اطرافیانش باشد. شاید اگر کمی دیرتر دست میجنباند، بدون آنکه خودش دخالتی در آینده اش داشته باشد، همه چیز به تصویب میرسید. گزینه ی رادین برای خانواده اش، در همین چند روز کوتاه به اندازه ی کافی پررنگ شده بود.

__دوست داری کجا بریم؟

__لازم نیست حتما جایی بریم. اگه بتونین ماشین و یه جای خلوت نگه دارین تا حرف بزنی خوبه.

رادین "بسیار خب" ی گفت و ماشین را به حرکت در آورد. چند صد متر جلوتر، داخل یک خیابان فرعی پیچید و ماشین را در ابتدای یکی از کوچه هایش نگه داشت. با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و گفت: بهت حق میدم افکارت قر و قاطی باشه. قبول کردن آدمی مثل من تو این مدت زمان کوتاه کار آسونی نیست!

ترانه نگاهش کرد. در این هوای مطبوع و غریب حرف زدن هم مانند نفس کشیدن سخت بود. دکمه ی کنار دستش را زد و شیشه ی ماشین پایین آمد. میدانست باید چه بگوید و از کجا شروع کند، اما از آنجا که برای اولین بار در چنین مواردی با یک پسر حرف میزد، استرس داشت و راحت نبود. دست هایش را آنقدر در هم پیچید و سکوتش آنقدر طولانی شد، که عاقبت رادین سربرگرداند و گرم و مطمئن نگاهش کرد. تلاقی نگاهشان باهم، گرمای وجودش را چند برابر کرد. او به این عسلی های گرم و مشتاق علاقه داشت. این را دیگر مطمئن بود.

www.98ia.com این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ساخته و منتشر شده است

چرا همه چی در مورد شما انقدر عجیبه؟ وقتی تصویرای تیکه تیکه ای که تو همه ی این دو سال از شما دیدم و با نگاه الآن تون یک جا میذارم دو آدم کاملاً متفاوت میبینم. نمیتونم درک کنم.

شاید چون فقط چیزی رو از من دیدی که میخواستی ببینی!

ترانه عمیق تر نگاهش کرد.

اینطور نیست..

رادین دستی به صورتش کشید و رو برگرداند. در دلش گفت: " لعنت به این کوچه ی خلوت و این فضای تنگ و دونفره!"

خودتون و جای من بذارین. یه نفر که حتی فکرشم نمیکنین. یکی که حتی به تعداد انگشت هم ازش نگاه مستقیم ندیدین یه دفعه بیاد و بهتون ابراز علاقه کنه. روز بعدش هم تک و تنها بیاد خواستگاری. همه چی مثل یه شوخی خیلی خیلی بی مزه ست.. زندگی من اصلاً اینجوری نبود. همه چی اطراف من مثل آب روون، زلال و شفاف بود. تا حالا هیچی منو انقدر نگران نکرده بود. من..

_ترانه؟ خواهش میکنم گوش کن. ببین میدونم.. من همه ی اینا رو درک میکنم. ولی باور کن خیلی خواستم بهت بفهمونم. اگه اون روز به سرم نمیزد و با اون جزوه رو به روت نمی ایستادم شاید هنوزم مثل احما تو تلاش بودم که از یه راه غیر مستقیم بهت بفهمونم چقدر میخوامت.

دوباره برگشت و به چشمانِ مظلوم و پر از سوال دخترک خیره شد.

_شرایط منو میدونی.. نمیخوام با به زبون آوردنش چیزی رو ثابت کنم ولی خودت دختری و خوب میدونی اطراف من چه خبره. اگه توی همچین فضای بسته ای بیشتر از حد بهت توجه نشون میدادم برای خودت بد میشد. فکر میکردن..

پوفی کشید و آرام گفت:

_فکر کردی برام هوسی.. منم نتونستم طاقت بیارم. اومدم خواستگاریت چون دو سال بود شب و روز منتظر این فرصت بودم. این جرات و مدیون حرفای توام. حالا که تونستم یه قدم جلو بذارم خواهش میکنم تو هم یه قدم برای من بردار. اصلا فراموش کن که هم دانشگاهیت بودم. فکر کن یه خواستگارم مثل همه ی خواستگارای دیگه. انقدر فکر کردن روی من غیر ممکنه؟

ترانه لب گزید و سر پایین انداخت. گیج بود.. گیج و سردرگم..

رادین دست برد و چانه اش را لمس کرد. سر ترانه به طرفش برگشت. چشم به لب های درشتی که زیر دندان هایش له میشد دوخت. به سنگ های سفید و ردیف حسودی کرد.. میان تب و تابی که به خاطر این حضور نزدیک در دلش بود آرام گفت:

_دوستت دارم. بیشتر از خودم.. بیشتر از خودت.. حتی بیشتر از خدا.. به همه ی مقدسات قسم دوستت دارم ترانه. خواهش میکنم یه فرصت بده. اگه تو رو کنار داشته باشم همه چی راحت تر پیش میره.

قلب دخترک مانند وزنه ای چند کیلویی سنگین شد. قطار زندگی این روزهایش آنقدر سریع حرکت میکرد که میترسید از آن برای همیشه جا بماند. حرف های پسرک تمام تنش را داغ میکرد. حس عجیبی بود این حس جدید. چیزی مانند داروی بی حسی.. بی خیالش میکرد.. سوالات پررنگِ ذهنش را.. تمام چراها را.. همه ی چیزهای گنگ در کنار حرف های او معنا پیدا میکرد. دلش میخواست سکوت کند. برای گفتن آمده بود اما دلش شنیدن میخواست. شنیدن حرفی که با حرف های همیشگی آدم های زندگی اش فرق داشت. این که برای کسی مانند رادین قابل توجه بود، لذت داشت!

_نمیخواهی چیزی بگی؟

دستی به لبه ی مقنعه اش کشید و گفت:

چرا تنهایی اومدین خواستگاری؟

صدای نفس کلافه ی رادین را شنید.

مادرم مجبور شده برای مدتی بره خارج از ایران.. اما تو نگران این چیزا نباش. خب؟

نمیتونم نباشم.. قبلا هم گفتم که رضایت خاطر و احترام به خانوادم چقدر برام ارزش داره. وقتی شما تنها

میان یعنی یه جای بزرگ کار میلنگه. من انقدر خام نیستم که متوجه نشم!

رادین دستش را جلو برد و روی دست سرد او گذاشت.

تو فقط فرصت بده آشنا بشیم.. من هر چیزی که بلنگه رو هم درستش میکنم. رضایت تو رو داشته باشم دیگه

هیچی برام مهم نیست. هر مانعی و مشکلی باشه پشت سرش میذاریم.

ترانه مستاصل نگاهش کرد. چرا در کنار او اختیار رنگ میباخت؟

برای رضایت زوده آقای همایونفر.

رادین لبخندی به رویش زد و با طمانینه گفت:

اتفاقا خیلی دیر موندم. دیگه بیشتر از این صبر کردن منو میکشه!

سکوت ترانه را که دید چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

میتونم شمارت و داشته باشم؟

اخم که روی چهره ی ترانه نشست، لب هایش بیشتر کش آمد و گفت:

ایرادی داره؟

ترانه بند کوله اش را محکم در دست فشرد. دلش نمیخواست به همین زودی در مقابل احساسش تسلیم شود.

دستگیره را پایین کشید و همانطور که پیاده میشد گفت:

ترجیح میدم وقتی پدرم تایید کردن آشنایی صورت بگیره.

از ماشین پیاده شد. زیر لب خداحافظی کرد اما همین که خواست قدمی بردارد صدای رادین را شنید که بر

خلاف تصورش آرام و آمیخته با لبخند بود:

این حرف و به فال نیک میگیرم ترانه خانوم. اگه از روشای قدیمی و سنتی خوشت میاد منم حرفی ندارم. سوار

شو برسونمت.

ترانه چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و گفت:

_ ممنون از همینجا با مترو میرم.

_ بیا سوار شو ترانه. من اینجا سوارت نکردم که اینجا ولت کنم. هوا سرده!

به تپش های دیوانه وار قلبش لعنت فرستاد.

_ میخوام یکم قدم بزنم.

آرام تر لب زد:

_ خواهش میکنم!.

لبخند زیبایی روی لب های رادین نشست. سر تکان داد و همانگونه که شیشه ی دودی را بالا میداد گفت:

_ به منم فکر کن.

ترانه سر برگرداند. لب هایش از شدت شرم و حرارت گلگون شده بود. دست سردش را روی صورتش گذاشت و بدون اینکه نگاهی به پشتش بیندازد سرعتش را بیشتر و بیشتر کرد. هوای سرد اسفند ماه، در این لحظه ها، برایش گرم تر از مرداد تابستان شده بود.

سوزن گرامافون را با احتیاط روی صفحه گذاشت و منتظر ماند.. صدای دلنشین موسیقی که در فضا پیچید، چشمانش را با لذت بست و خودش را هماهنگ با ریتم آرام آهنگ تکان داد. گیلان پایه بلند را ماهرانه وسط دو انگشتش نگه داشته بود و آن را هم همراه خودش تکان میداد. صدای خش دار و بی کیفیت مرد که بلند شد، رو به شهرام ابرو بالا داد و با حالتی نمایشی لبش را گاز گرفت. شهرام دیگر تحمل نکرد و پقی کرد.. سالن از صدای خنده ی هر دو منفجر شد.

شهرام گیلان را تا ته سر کشید و با چهره ای جمع شده گفت:

_ فکر میکردم تو خونه تکونی امسال پروین جون این یه تیکه رو هم بذاره روی باقی وسایلا... لامصب چند

سالشه؟

رادین نگاهی دوباره به گرامافون بزرگ و عتیقه انداخت و لبخند یکطرفه ای زد.

_ جهازشه.. دیگه خودت حساب کن!

_ ولی خوبه.. حداقل یکم تنوعه!

رادین آرنجش را روی میز بلند گذاشت و همانطور که پیک ها را از نوع پر میکرد گفت:

_ برای پروین بیشتر از اونیه که فکرش و بکنی.. کلا هر چیزی که من باهاش مشکل داشته باشم نور چشمشه!

شهرام پوزخند زد.

_شایدم چون نور چشمی یکی دیگست حتی دست به دکورشم زده!

این بار رادین پورخند زد. گیلانش را دست گرفت و ضربه ای به گیلان شهرام زد.

_این و میخورم به سلامتی نفسم...

_مرد حسابی تو که همشو برا نفست بالا رفتی!

دست به لبه ی گیلان کشید و از فکر ملاقاتِ دیروزش با ترانه لبخند به لبش نشست.

_خیلی میخوامش شهرام.. دستِ خودم نیست.

_کاملا متوجه ام دستِ خودت نیست!

_تیکه میندازی؟

شهرام با چنگال مقداری زیتون پرورده داخل دهانش گذاشت و گفت:

_من غلط کنم به ارباب تیکه بندازم.

لبخند رضایتمند دوباره روی لب های رادین نشست. از میز فاصله گرفت و روی میبل تک نفره ی کنار پنجره ی

بزرگ نشست. سرش را به پشت تکیه داد. بدنش گرم شده بود و سرش حسابی گیج میرفت. با حالی عجیب

گفت:

_وای که اگه الان اینجا بود..

با دست ضربه ای به رانش زد و رو به شهرام با چشم های نیمه باز و خمار گفت:

_همینجا..

گیلانش را بالا آورد و با لبخندی خاص و غرق در لذت گفت:

_و بازم به سلامتی نفسم..

شهرام پوفی کشید.

_بریم حیاط یکم قدم بزنیم؟ شاید خیال این لیلی یکم از سرت بیفته!

_میترسی مست شم؟

_نمیترسم چون همینجوریشم مستی.. پاشو مرد حسابی.

سر پا ایستاد و گیلان خالی را روی میز کنارش گذاشت.

_من با این چیزا مست نمیشم شهرام.. اونی که قراره مستم کنه یکی دیگست..

شهرام سر تکان داد.

_مخ نداری دیگه.

_میشه اون صدا رو کمتر کنین؟

هر دو به طرف پروین سر چرخاندند. پروین نگاهی به میز بساطشان انداخت و عصبی جلو رفت. سوزن را از روی صفحه برداشت و رو به رادین گفت:

_هنوزم یاد نگرفتی تو هر شرایطی چه موسیقی ای گوش بدی.

رادین پوزخند زد.

_من خیلی چیزا رو یاد نگرفتم مامان. برا یاد گرفتن هم دیر موندم!

پروین بی توجه به او به سمت شهرام سر چرخاند و سرد و بی انعطاف گفت:

_شب خوبی بود.. به پدرت سلام برسون!

شهرام با اندکی مکث نگاهش را بین او و رادین چرخاند. سپس گیلان را روی میز گذاشت و گفت:

_منم کم کم داشتم رفع زحمت میکردم..

نگاهی به رادین انداخت و همانگونه که دور از چشم پروین انگشتش را به حالت تهدید روی گردنش میکشید گفت:

_فردا میبینمت و باقی حرفا رو میزنیم. شب بخیر.

رادین بی حرف تا کنار در همراهی اش کرد. دست روی شانه اش گذاشت و کنار در ورودی ایستاد.

_شرمنده.

_بیخیال.. فقط مواظب باش باز تیر نخوری که من نا ندارم فردا گلوه از تنت بیرون بکشم.

رادین نیمچه لبخندی زد و گفت:

_خواست به همه چی باشه. سفارش نکنم شهرام.

_خیالت تخت.. مو لای درزمون نمیره.

رادین دستش را فشرده و خداحافظی کرد. وقتی دوباره به سالن پذیرایی برگشت پروین دست به سینه، همان

جای قبلی ایستاده بود. خواست از کنارش بگذرد که مانند همیشه لحن طلبکار پروین متوقف اش کرد.

_چند بار باید بگم از این بزمایی که با دوستات توی خونه راه میندازی خوشم نمیاد؟

_تو دقیقا از کدوم اخلاق من خوشت میاد؟

پروین انگشتانش را در هم قفل کرد و سرش را بالا گرفت.

_ خیلی گستاخ و بی تربیت شدی رادین!

_ تا وقتی یاد نگرفتی برام مادری کنی وضع همینه.

_ صد هزار بار گفتم بازم میگم. اون دختر وصله ی ما نیست.

صدای رادین بی اختیار بالا رفت.

_ اون دختر اسم داره مامان. ترانه.. اسمش ترانه ست.

_ هر کیه و هر چیه به من مربوط نیست. به تو هم مربوط نیست.

رادین نزدیک رفت و از میان دندان هایش گفت:

_ تمومش کن!

_ هیچ میدونی وقتی پی به شرایطت بیره چی میشه؟ میخوام بدونم وقتی از اتفاقی که تو گذشته افتاده مطلع

بشه بازم حاضر میشه زنت بشه یا نه!

رادین عصبی و هیستیریک موهایش را کشید. چشم های پروین از ترس لرزید اما خودش را نباخت. این نمایش

مسخره باید تمام میشد.

رادین فریاد کشید و ستون های خانه لرزید.

_ نمیفهمه.. نمیذارم بفهمه. حتی اگه بفهمه هم نمیذارم چیزی عوض بشه. دوسش دارم.. زنم میشه. اجازه نمیدم

اتفاقی جز این بیفته!

پروین با تاسف سر تکان داد.

_ وقتی تب تندت خاموش بشه خودت پشیمون میشی رادین. دیر میفهمی ولی بالاخره میفهمی اون دختر گروه

خونیش به این خونه و خونواده نمیخوره!

میز بزرگ وسطِ خانه تنها در چند لحظه ی کوتاه واژگون شد.. نعره های پشت سر هم رادین چهارستونِ خانه را

لرزاند. مجسمه های بزرگ تکه تکه شدند و پروین میان آواری از وسایلِ خانه، با چشمانی وحشت زده ایستاد.

در چشمانِ رادین باز همان طوفانِ چند سال پیش به پا شد. به طرف پله ها رفت و با همه ی وجود فریاد کشید:

_ این خونه و خونواده با همه چیزش ارزونی خودت. بگیر بذار روی سرت و حلوا حلواش کن. من دیگه نیستم.

پروین پشت سرش با ترس پله ها را بالا رفت. رادین وارد اتاق شد و مشغول کندن عکس ها از روی دیوار شد.

پروین با ترس گفت:

_یکم آرام باش رادین. حرف میزنیم. حل اش میکنیم. تو الآن حالت خوب نیست. تحت تاثیر الکلی.

رادین عکس ها را با شدت کنار پای او روی زمین کوبید و فریاد زد:

_این بچه بازیه نه؟ اینایی که شدن همه ی زندگی من برای تو همیشه بچه بازی بودن مگه نه؟ من بیخودم..

حسرتای زندگیم بیخودن.. همه چیزم برای تو بیخوده!

پروین سرش را پایین انداخت. دخترک داخل عکس موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و اغواگرانه

چشمک میزد. دسته ی عکس ها را روی میز گذاشت و جلو رفت. رادین دو دستش را روی لبه ی میز گذاشته

بود و قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین میشد. دست روی بازویش گذاشت.

_آروم باش.

_نمیتونم آرام باشم مامان. نمیتونم. وقتی مثل بی پدر و مادرا رفتم خواستگاری و با نگاه یک مشت آدم بیخورد

و سطحی نگر تحقیر شدم فهمیدم هیچ وقت نمیتونی برام مادر باشی.

به طرفش برگشت و شانه ی پروین را دست گرفت. قطره های درشت عرق روی صورتش، وحشت پروین را

بیش از پیش کرد.

_نمی بخشی نه؟ نه تو و نه اون هیچ وقت نمی بخشینم. میخوان حالا با ترانه مجازاتم کنین؟ چرا مامان هان؟

مگه غیر از اینه که با ترانه دوباره خودم و پیدا کردم؟ مگه غیر از اینه که اگه اون نبود منم نبودم؟ جای شکرته؟

پروین دست روی میز کوبید.

_بس کن رادین.. تو رو به خدا دیگه بس کن.

رادین با چشمان اشک بار نگاهش کرد. سرش را تکانی داد و میان اشک و خشم گفت:

_من از ترانه نمیگذرم مامان.. ولی از تو و از این زندگی میگذرم.. یک بار گذشتم.. بازم میگذرم!

عکس ها را برداشت و از کنار پروین گذشت. اما هنوز پا از اتاق بیرون نگذاشته بود که صدای پروین را شنید..

صدای مقتدری که برای اولین بار اینگونه توام با عجز بود!

_باهات میام خواستگاری... به خواستت تن میدم ولی نه برای رسیدنت به عشقت.. فقط برای اینکه یه روزی

خودت بفهمی چه غلطی کردی و پشیمونی رو توی چشمت ببینم. ولی قسم میخورم اون روز هیچ کاری برای

تو و اون دختر نکنم. قسم میخورم رادین!

پاهای رادین از بهت و ناباوری به زمین چسبید. پروین فاصله ی میانشان را تمام کرد و کنارش ایستاد. سپس

بدون اینکه نگاهش کند گفت:

_شماره ی پدرش و بنویس و برام بیار.. برای فردا شب ازشون وقت میگیرم!

طوفان خوابید.. چشمان خروشانست ستاره باران شد. با حیرت و حالی وصف نشدنی به قدم هایی که هر لحظه دورتر میشدند چشم دوخت.. عکس ها را بالا آورد. چشم بست و لب هایش را روی لب های سرخ دخترک گذاشت.. دلش آرام گرفت.. به همین زودی آرام شد. مانند بره ای گم شده و زخمی که بعد از مدتی طولانی آرامش را دوباره میان آغوش گرم مادرش می یافت.

هوا بهاری و صاف بود.. خورشید به زیبایی و با عظمت میان آسمان بهار خودنمایی میکرد. زمستان امسال به طرز شگفت انگیزی، سریع و بی وقفه به استقبال بهار رفته بود.. بهاری که قرار بود بهاری تازه از زندگی ترانه باشد.

وقتی در خلوت مینشست و به دو ماه اخیر زندگی اش فکر میکرد، تمام لحظات سپری شده اش را روی دور تند و عجیبی میدید. حضور رادین در زندگی اش سه ماه پیش، دقیقاً در همین روزها پرننگ شده بود.. اوایل بهمن ماه بود که رادین در آن روز سرد رو به رویش ایستاد و جزوه اش را مقابلش گرفته بود. هنوز آن روز را با تمام جزئیاتش به یاد داشت. روزی که انگار نقطه ی عطف زندگی اش شد. چرا که از بعد آن روز دیگر هیچ چیز در زندگی اش مانند قبل نبود!

اعتراف باور نکردنی رادین... خواستگاری اش... فشارهای زیرپوستی مادرش و دل نگرانی های پدر.. و در آخر روز خواستگاری رسمی که در کنار تحقیقات موفق و قابل قبول پدرش در مورد رادین و حرف های محکم پروین، همه چیز را با نظم و مرتب سر جایش نشانده بود.

پروینی که شاید در تمام مدت مراسم، حتی سه بار درست و حسابی هم به چهره اش نگاه نکرده بود.. کسی که در کلامش رنگی از محبت و صمیمیت دیده نمیشد. اما به همان مقدار مقتدر و قابل احترام بود. حرف هایش مانند چکشی محکم و قدرتمند بر میخ هر تردید و سوالی فرود می آمد و نگاه ها را به تحسین وا میداشت. به درخواست او مهریه ی قابل توجهی برای این عقد در نظر گرفته شده بود...مهریه ای که شاید برای خانواده ی او، برابر با یک زندگی بود. اعلام کرده بود که به هیچ عنوان موافق دوران نامزدی نیست و وقتی با مخالفت صادق در این مورد رو به رو شده بود، طی صحبتی طولانی و تبادل نظرهای متعدد، قرار بر این شده بود که دو ماه، برای آشنایی بیشتر ترانه و رادین در نظر گرفته شود. همین مدت کوتاه هم نامزدی به حساب بیاید و در اول اردیبهشت ماه، در صورت عدم وجود مشکل و اختلافی، مراسم عقد و عروسی با هم برگزار شود. مراسم

که از همان ابتدا پروین در ساده و اصیل بودنش تاکید کرده بود. به چشم های مادر ترانه خیره شده بود و با اقتدارِ هر چه تمام تر گفته بود "فقط اقوامِ درجه یک... مهمان های ما هم نهاییاتا بیشتر از شصت نفر نخواهند بود"

سرت و بیار تو خانومم سرما میخوری!

نفس عمیقی کشید و روی صندلی صاف نشست. رادین مشغولِ رانندگی بود و هراز گاهی با لبخند نگاهش میکرد.

هوا خیلی خوبه.. توی تهران همچین هوایی رو نفس کشیدن خیلی به ندرت پیش میاد!

رادین دستش را گرفت و نزدیک لب هایش برد. بوسه ی داغی که روی دستانش نشاند، رنگ چهره ی دخترک را به سرعت تغییر داد. دستش را آرام پس کشید و آرام تر گفت:
حواست باشه. تصادف میکنیما.

اگه قرار باشه اینجوری و کنار تو بمیرم من که راضی ام.. تو راضی نیستی؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. در طول این مدت دوماهه آنقدر او و ابراز احساساتش را شناخته بود که فرق میان راست و شوخی حرف هایش را تشخیص بدهد. گاهی جملاتی عجیب و ناراحت کننده را، آنقدر جدی و بی پروا میگفت که از جدیت کلامش لرز بر اندامش می افتاد. این جمله هم یکی از همان جمله ها بود. به منظره ی بیرون خیره شد و گفت:

ترجیح میدم روز قبل از عروسیم به چیزای مزخرف فکر نکنم.

رادین آرام خندید و ماشین متوقف شد. درهای آهنی به آرامی باز شدند و سرازیریِ مارپیچِ پارکینگِ عمارت را طی کردند. رادین ماشین را گوشه ای از پارکینگِ بزرگ و سرپوشیده پارک کرد و قبل از آنکه ترانه بخواند پیاده شود دست روی پایش گذاشت.

میتونی اجازه ی شام و از پدرت بگیری؟ خودم بعد از شام میرسونمت خونه!

ترانه بی میل نگاهش کرد. دلش نمیخواست برق خوشحالی نگاه او را خاموش کند اما دوست داشت شامِ آخر را در کنار خانواده اش باشد. لبخند محزونی زد و سعی کرد لحنش راضی کننده و میسر باشد!

خیلی کار دارم رادین. همین چند ساعتی هم که برای اومدن و رفتنم به اینجا میگذره فرصت کلی کار و ازم میگیره. باید حموم برم.. زود بخوابم که بتونم صبح زود پاشم.

رادین لبش را با تاسف بالا کشید و سر تکان داد.

_باشه.

همراه هم از پارکینگ خارج شدند و به طرف عمارت راه افتادند. دالان انتهایی پارکینگ به حیاط بزرگ و سنگفرش شده منتهی میشد. با دیدن صندلی های روکش دار و نباتی رنگ. دست هایش را بر هم کوبید و با ذوق جلو رفت. حیاط به زیبایی تمام تزئین شده بود. چرخ میز و صندلی ها زد و با شوق گفت:
_دقیقا همونیه که توی کاتالوگ انتخاب کردیم. از رنگ روکش ها بگیر تا حتی مدل چیدنشون.
رادین دست به سینه نگاهش کرد.

_مگه جرات داشتن همونی که میخواستی رو نچین؟ دفتر و روی سرشون خراب می کردم!
ترانه با خوشحالی دست جلوی دهانش گذاشت و چشمانش را برای بار هزارم میان وسایل چیده شده به حرکت درآورد. با دیدن صندلی های بلند و کشیده ی عروس و داماد قلبش به یک باره فرو ریخت. حس عجیبی دل و جانش را فرا گرفت. داشت عروس میشد! به همین سادگی.. شاید اگر سه ماه پیش کسی میگفت قرار است سه ماه دیگر عروس این خانه و خانواده شوی از ته دل میخندید. آنقدر در خودش غرق بود که نفهمید دستان رادین کی دور تنش حلقه شد. صورتش را کنار صورت خودش حس کرد و صدایش را شنید که با محبت گفت:
_بذار فقط امشب لعنتی تموم بشه. بهت نشون میدم دنیای با من بودن چقدر قشنگ تر از این چیزای کوچیکه.
ترانه با خجالت سر پایین انداخت. رادین مقابلش ایستاد و دستانش را در دست گرفت.
_قول میدم انقدر دوستت داشته باشم که دیگه حالت از عشق و عاشقی بهم بخوره.
ترانه خندید و ضربه ای به بینی او زد.

_اینارو میگی شاید پشیمون بشما.. هنوزم وقت دارم!
سپس دستانش را پشت کمرش قفل کرد و با خنده عقب عقب رفت.
_یا اصلا شاید همین الان در رفتم. اون وقت تو میمونی و کلی خرج روی دستت!
رادین که به طرفش قدم برداشت، سرعتش را بیشتر و بیشتر کرد. تا جایی که او میان صندلی های چیده شده میدوید و رادین به دنبال او.. برای اولین بار در زندگی اش اینگونه خوشحال بود و از ته دل میخندید. پیش رویش یک زندگی جدید بود و کنارش مردی که عشق و علاقه، از قلبش و جانش لبریز بود.
کنار پله های عمارت ایستاد و دست روی دلش گذاشت. بدنش خیس از عرق بود و قلبش به شدت میکوبید.
رادین که خواست چند قدم جلو بیاید دستش را بالا گرفت و با التماس گفت:

_تو رو خدا بسه... دارم پس میفتم!

لبخند از لب های رادین پر کشید و حالت چهره اش به یکباره عوض شد. ترانه مسیر نگاهش را دنبال کرد و به پشت چرخید. پروین دست به سینه و اخمو میان پله ها ایستاده بود. بی اراده شالش را که از سرش افتاده بود، روی سرش مرتب کرد و سلام داد. پروین برایش آرام سر تکان داد و رو به رادین گفت:

__انقدر کار هست و انقدر من دست تنها هستم که به جای بازی های بچگونه یکم مسئولیت پذیری کنی. مگه نه؟

ترانه خجالت زده سر پایین انداخت. هیچ گاه به خاطر یک رفتار بچگانه اینگونه شرمند نشده بود. رادین کنارش ایستاد و انگشتان سردش را دست گرفت.

__فکر نمیکنم کار زیادی مونده باشه. میز و صندلی ها که چیده شدن. مابقی کارا رو هم که انجام دادیم. کیک و شیرینی و میوه هم که مربوط به فرداست. دقیقا باید چیکار کنم؟

پروین نگاهی گذرا به دست های در هم قفل شدشان انداخت و گفت:

__وقتی میگم کار برای انجام زیاده منظورم به کارای خدماتی نیست. این خونه به اندازه ی کافی خدمه داره. چیزی به رسیدن مهمونا نمونده. من مجبورم اینجا بالای سر زینت و مابقی بمونم. یک نفر باید برای استقبال بره فرودگاه یا نه؟

رادین نفسش را عصبی بیرون داد.

__خیلی خب یه دوش بگیرم میرم.

سپس دست ترانه را کشید و از کنار پروین گذشت.

__ترانه؟

ترانه ایستاد و به پشت برگشت.

__بله؟

__لباس عروست و آوردن و گذاشتن توی اتاق خوابتون. یه نگاهی بهش بنداز اگه چیزی کم و کسره تو فرصتی که تا فردا هست حلش کنن.

شادی و شوق خوابیده زیر پوستش، دوباره بیدار شد. لبخند وسیعی زد و با هیجان گفت:

__چی میتونه کم باشه؟ وقتی پروبش کردم همه چی عالی بود!

پروین بی حرف از کنارش گذشت و قبل از آن ها وارد خانه شد. تحمل رفتار بچه گانه ی آن دو دیگر داشت غیر ممکن میشد.

ترانه پله ها را با هیجان بالا رفت و بی توجه به صدا زدن های رادین خودش را به اتاق بزرگ رساند. تنها جایی که رادین از همان روز اول اجازه ی دیدنش را به او نداده بود. انقدر هیجان داشت و انقدر خوشحال بود که توجهی به تلاش رادین نکرد و در را به یک باره باز کرد. از دیدن چیزی که پیش رویش بود دهانش از حیرت باز ماند. پاهایش خشک شد و به زمین چسبید. باورش نمیشد. نگاهش را دور تا دور اتاق بزرگ به گردش در آورد. اتاق که نه.. رسماً یک خانه ی کوچک بود.. یک سوئیت مجزا!

هر چه جلوتر میرفت حیرت زده تر میشد. رویا که میگفتند همین بود؟ قطعاً این اتاق تکه ای از بهشت خداوند بود.

دست های رادین دور کمرش حلقه شد.

_آخه چرا انقدر عجولی تو؟

مسخ زیبایی رو به رویش شد. آنقدر که قدرت جواب دادن نداشت. نفس های گرمی که با پوست گردش برخورد کرد، او را از آن بُهت و ناباوری بیرون کشید و وارد حال و هوای تازه ای کرد.

_همه ی تلاشم و کردم که تا شبی که مال من نشدی اینجا رو نبینی..

بوسه ای روی گردشش نشاند و افزود:

_ولی آخر فوضولیت کار دستت داد.

قلبش فرو ریخت.. نگاهش را به تخت بزرگ و فیروزه ای رنگ رو به رویش دوخت. پرده های سفید و حریر رنگی که از بالای تخت تا کناره هایش به صورت آبشاری ریخته بودند و حجله ای بی نظیر را ساخته بودند..

شمع های کوچک و خاموش کف اتاق... گل های خشک و معطر روی تخت و دکور بی نظیر اتاق...

از تصور شبی که قرار بود در این فضای بی نظیر، دنیای دخترانه اش را برای همیشه در خود حل کند گرم شد.. حال دلش بد شد.. دلشوره و استرس به دلش چنگ انداخت و نفس هایش به شماره افتاد.

رادین با زیرکی پی به حالتش برد. صورتش را میان دستانش گرفت و دقیق نگاهش کرد. چشمان پر شوق دخترک حالا هاله ای از نم داشت.

_منو نگا.. میترسی ترانه؟ اینجا ترسوندت؟

ترانه به معنی "نه" سر تکان داد و همزمان قطره ای اشک روی گونه اش سُ خورد.

_خیلی قشنگه..

رادین سرش را جلو برد و اشکش را بوسید.

پس چرا گریه میکنی فدات شم؟ چیزی ناراحتت کرد؟
بغض عجیب و سمج گلویش را پس زد و دوباره نگاهی کلی به اتاق انداخت.
نه اصلا.. فقط..

نفس عمیقی کشید.

حس عجیبیه.. شاید باید دختر باشی تا درک کنی چی میگم. جدا شدن از خونه و خونوادم.. از دست دادن اون
اتاق ساده که تقریبا همه ی عمرم توش گذشت.. این خونه.. تو.. نمیدونم رادین. انگار هنوز نتونستم هضم کنم..
همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد.

دست هایش پایین افتاد و همزمان خودش را میان آغوش رادین یافت.

خوب گوش کن .. اینجا فقط یه اتاق نیست. اینجا شروع زندگی تو با منه... یه دنیای جدید... یه دنیا که از
همینجا شروع میشه ترانه. همین جایی که ایستادی.
موهای دخترک را بوسید و آرامتر زمزمه کرد:

و اونجا.. جایی که قراره فردا من و تو روح و جسممون یکی بشه!

ترانه چشم بست و با خجالت چنگی به لباس رادین زد. وقتی که سر روی سینه ی او میگذاشت، صدای کوبش
دیوانه وار قلبش، دلش را آرام میکرد. او در همین مدت کوتاه، به همین کوبش های عجیب و همیشگی دل
بسته بود.

حالا اجازه میدی تا تو یه نگاه به پاکت روی میز بندازی من یه دوش بگیرم و برم دنبال مهمونا؟
از او فاصله گرفت و با لبخند شیطنت باری افزود:

یا ترجیح میدی در و قفل کنم و یه تمرین کوچولو برای فردا بکنیم تا ترست بریزه؟

سرش را جلو برد و به تیغه ی بینی ترانه مالید.

بعدش میتونم برم دوش بگیرم.

ترانه به سرعت و یک باره از او فاصله گرفت. آنقدر سریع که صدای خنده ی رادین بلند شد. صورتش داشت
میان حرارت و آتش شرم میسوخت. خودش را کنار بسته ی روبان پیچ شده رساند، و از گوشه ی چشم دید که
رادین با لبخند به طرف اتاقکی که حدس میزد سرویس حمام و دستشویی باشد رفت.

برای بارِ هزارم، در جعبه ی سفید رنگ را برداشت و دست روی دانتلِ نفیسِ پیراهن کشید. چشمانش پر و خالی شد. نفسش بند میرفت وقتی خودش را میانِ این لباس سفید تصور میکرد. صدای پر از بغضِ ترنم را از کنارش شنید.

_خیلی قشنگه!

نگاهش کرد.. شاید در تمام مدتِ زندگی چشمانِ خواهرش اینگونه پر از اشک نشده بود. لبخند محزونی زد و نگاهش را دوباره به لباسِ عروسِ دوخت.

_آره خیلی..

_چقدر زود گذشت.. انگار همین دیروز بود که برای مدرسه رفتنِ من و تنها موندنت تو خونه نق نق میکردی!

_تو هم که همیشه با بدجنسی یه لوس بهم میگفتی و بدون اینکه توجیهم کنی میرفتی..

ترنم با حالت خاصی نگاهش کرد. دست جلو برد و روی دستِ او گذاشت.

_میدونم خواهرِ بی اعصابی ام.. اما خوب میدونی که دوستت دارم. میدونی مگه نه؟

ترانه با محبت چشم روی هم گذاشت.

_شک نکن.

اشک از چشمان ترنم چکید. دست روی برآمدگی بزرگِ شکمش گذاشت و با حسرت گفت:

_اگه دوهفته صبر میکردی خواهر زادت هم توی عروسیت بود!

_تو که شرایط پروین خانوم و شنیدی.. به خاطر اینکه مهموناشون فقط این ماه از سال میتونن مرخصی بگیرن

و بیان ایران اصرار داشت مراسم و این ماه بگیریم.

به نقطه ای نامعلوم خیره شده و افزود:

_وگرنه اگه دستِ من بود دلم میخواست یکم بیشتر نامزد بمونیم.

_مشکلی پیش اومده ماما جان؟

سر بلند کرد و نگاهی به گلی انداخت. چقدر دلش برای اینگونه بی اجازه وارد شدنش تنگ میشد. لبخندی زد و

همانگونه که داخل شدنش را تماشا میکرد گفت:

_نه.. چه مشکلی؟

_پس چرا دلهره داری مادر؟ سر سفره هم غذای چندانی نخوردی. باید برای فردا انرژی داشته باشی.

نفسش را پر صدا بیرون داد.

_یکم دلهره دارم.. فقط همین!

گلی رو به ترنم کرد و آرام گفت:

_یه چایی به پدرت و علی آقا بده تا ما هم بیایم.

ترنم "چشمی" گفت و بی درنگ برخاست. ضربان قلب ترانه شدت گرفت. این خلوتِ دو نفره را خوب به یاد داشت.. خلوتی که چند سال پیش در همین اتاق و میان مادرش و ترنم برپا شده بود. انگشتانش را در هم پیچید و سر پایین انداخت.

_کارات و انجام دادی مامان؟

_بله..

گلی سر کج کرد و با چشمانی نمناک به لباسِ عروس خیره شد.

_مدلش خیلی قشنگه ولی سادست.. خیلی ساده..

پر بغض افزود:

_درست مثلِ خودت!

ترانه اشک و بغض را با زور پس زد.

_انتخاب خودم نبود.. پروین خانوم اصرار داشت اینو بپوشم.

گلی غرق در فکر لب زد:

_زن عجیبیه..

_من که تا به حال ازش بدی ندیدم.. یکم سرده ولی نه فقط با من.. حتی با پسر خودش و طراوت هم اینطوریه!

_مادرشوهر هر وقت که باشه مادرشوهره دخترم. درسته مادرِ دومه.. ولی کافیه که فقط یکبار بی حرمتی و کم احترامی ببینه. اون وقته که اگه دنیا رو هم بسیج کنی نمیتونی مقابلش بایستی. اون پروین خانمی که من دیدم، خیلی باید تلاش کنی تا جات تو دلش باز بشه مادر..

دست روی زانوی ترانه گذاشت و افزود:

_شوهرت و توی دستت نگه دار. اگه اون و رضایتِ اون و داشته باشی هیچی زندگیت و تهدید نمیکنه. خودت و

با شوهرت بیمه کن ترانه. انقدر بهش نزدیک شو که جایی برای نفوذ پروین نمونه.. متوجهی چی میگم؟

ترانه کمی در خودش جمع شد.

_رادین بچه نیست که مامان. من مطمئنم میتونه توازن و برقرار کنه. پروین خانم و من جامون تو زندگی رادین جداست. اون مادرشه و من زنش. هیچ کدوم قرار نیست جای اون یکی رو بگیره!
گلی پوزخند زد:

_این چیزیه که تو میبینی. منی که هزار تا پیرهن پاره کردم دارم بهت میگم. همین اول زندگی افسارِ مردت و با محبت دست بگیر. مرد با محبت موم میشه. دیوار میشه برات.. سپرِ بلا میشه..
دستِ مادرش که روی صورتش نشست، با اطمینان چشم بست و با گفتن "چشم" کوتاهی آرزوی بسته شدنِ بحث را کرد. اگر آسمان و زمین یکی میشدند هم، عقایدِ او و مادرش یکی نمیشد. برای او مرد سپرِ بلا نبود.. دیوارِ حمایت نبود.. او مرد را جوانه ای سبز و نیازمند به مراقبت میدید. جوانه ای که با محبتِ زن روز به روز رشد میکرد و قد میکشید.. تا جایی که تبدیل به درختی بزرگ و تنومند میشد. درختی که صاف و محکم.. استوار و سبز، تکیه گاه زندگی زن میگشت.. یک سایه ی نفیس.. یک هوای مطبوع و یک حضورِ آرامش بخش و با عظمت.

گلی جعبه ی سفید رنگ را از میان برداشت و کمی به او نزدیک تر شد. لب تر کرد و آرام و محتاط گفت:
_میخوام چیزایی رو بهت بگم که شاید به درد بخوره. میدونم خجالت میکشی.. سختته.. ولی من مادرم و وظیفه ام آگاه کردنِ توئه.

ترانه با خجالت سر تکان داد و گلی لب به سخن گشود. او گفت و دست های ترانه خیس از عرق شد.. او راه و چاه نشون داد و صورتِ دخترک از شرم کبود شد. آنقدر گفت و گفت که تحملش سر آمد. آرام که نشده بود هیچ، با حرف های مادرش استرسش دوچندان نیز گشته بود. رویش نمیشد بگوید تمام این موارد را، علمی تر و جامع تر، لا به لای درس های دانشگاه پاس کرده است.. یا آنقدر گوش هایش مهمانِ صحبت های همکلاسی های متاهلش شده است که نقطه ی تاریکی برایش نمانده باشد! به احترام او سکوت کرد و اجازه داد نگرانی های مادرانه اش در آخرین شبِ با هم بودنشان، اینگونه برطرف شود.

وقتی مادرش سرش را بوسید و بیرون رفت، دوباره با افکارش تنها ماند. شب به پایان نمیرسید.. انگار که این شبِ بلند قسم خورده بود برایش به اندازه ی صد سال سپری شود. پنجره ی اتاقش را باز کرد و به کوچه ی خلوت و تاریک خیره شد. آنقدر سکوتِ شبانه ی این اتاق را دوست داشت که چشمانش از تصور از دست دادنِ همیشگی این آرامش پر از اشک شد.

با تقه ای که به در خورد، سریع دست روی چشمانش کشید و منتظر شد. ساعت از دوازده گذشته بود و چراغ های خانه خاموش بودند. خیال میکرد همه خوابیده باشند اما میان تاریکی روشنی اتاق، چشمان سرخ پدرش بار دیگر به او فهماند، که هنوز هم نگرانی هایشان در این خانه با هم برابر بود. مگر میشد ذهن و دلش پر از تشویش باشد و خواب به چشم های صادق برود؟ نزدیک شدن پدرش را دید و بار دیگر دست روی چشمانش کشید. آرام گفت:

چرا چراغ و روشن نکردی بابا؟

صادق نزدیک شد و گفت:

بذار خاموش بمونه. نه تو اشک منو ببین. نه من اشک تو رو!

لحن پدرش در عین شوخ بودن پر از غم بود. دست پدرش که روی کمرش نشست، سر روی کتفش گذاشت و دوباره به تاریکی کوچه خیره شد.

دلَم برای اینجا تنگ میشه!

نباید تنگ بشه.. کفتری که پر زد و رفت سرِ یه بومِ دیگه دیگه کفترِ همون بومه. نبینم برای هر چیزی قهر کنی و بیای اینجا ها!

ترانه خندید.. پربغض و درد..

صادق موهایش را عمیق بویید.

هنوز وقت داری بابا.. من طاقت ندارم اینجوری ناراحت بینمت. اگه تو نخوای دنیا هم بخواد نمیتونه تو رو از این خونه ببره. میدونی دیگه نه؟

در سکوت به چهره ی نیمه تاریک پدرش خیره شد. تلالوی اشک را در چشمانش دید.

دلت لرزید که دست و دل منم برای مانع شدن لرزید دخترم.. اگه دلت رضا نبود هیچ وقت راضی نمیشدم.

چیزی به بزرگی گردو در گلویش گیر کرد. تنها توانست به آرامی سر تکان بدهد. صادق بوسه ای بر پیشانی اش نشانده.

هر وقت هر اتفاقی افتاد بدون یه پدر داری که برات جونشم میده. زورم بهشون میرسه. زورِ یه پدر به همه ی عالم و آدم میرسه. فکر نکن مقابل قدرتشون کم میارم.

هیچ اتفاقی نمیفته بابا.. نگران نباش!

خوشبخت شی دخترم. من ازت راضی بودم. خدا هم ازت راضی باشه!

دیگر طاقت نیاورد. خودش را در آغوش پدرش انداخت و اشک هایش شانه های فرو افتاده ی مرد را خیس کرد. شانه ای که در سکوت و آرام میلرزید. وقتی هر دو در آغوش هم آرام شدند، صادق دستی به صورت خیس او کشید و میان گریه با خنده گفت:

_اگه مادرت بفهمه شب قبل از عروسی به گریه انداختمت کلاهم پس معرکه ست.

ترانه خندید و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

_بخواب گل بابا. دیگه به هیچی فکر نکن.

ترانه چشم آرامی گفت و در سکوت بیرون رفتنش را تماشا کرد. قلبش سبک شده بود. درست مانند پر کاه. حرف های پدرش آرامش را در وجودش سرازیر ساخته بود. حضورش چه نعمت بزرگی بود! روی تخت نشست و بالش اش را در آغوش گرفت. این اتاق خاموش امشب قصد جانش را کرده بود. جرقه ای آنی در ذهنش زد و لبخند بر لبهایش نشانید. بالشش را دست گرفت و آرام بیرون رفت. پدر و مادرش طبق عادت همیشگی، گوشه ی هال و با کمی فاصله از هم خوابیده بودند. صدای آرام حرف زدنشان را شنید. مصمم تر شد. جلو رفت و گفت:

_برای منم جا دارین؟

هر دو با حیرت نگاهش کردند. شانه بالا انداخت و مظلومانه نگاهشان کرد. گلی تا خواست چیزی بگوید، صادق پتویش را کنار داد و با محبت گفت:

_بیا اینجا کوچولوی بابا.

لبهایش به خنده ی زیبایی مزین شد. گلی نیز با لبخند سر تکان داد و به ثانیه نکشید که میان آن دو و در آغوششان جا گرفت. آرامش همین جا بود..جایی که هر فرزندی درست در همین شب آخر، به وجودش پی میبرد.

صدای رسای عاقد را برای بار سوم شنید. یک دستش اسیر دست گرم رادین، در دست دیگرش قرآن. نگاه به آیه های نقره ای رنگ دوخت. خودش را.. زندگی اش را.. آینده اش را به کلمه ی "الله" ی که میان کلمات دیگر با عظمت و جبروت خودنمایی میکردند سپرد. زیر لب نامش را خواند و آرام شد. چشم بست و با اطمینان خاطر و نیرویی که از کلمات آسمانی گرفته بود، سکوت منتظر جمع را شکست:

_با اجازه ی پدرم.. بله!

صدای رادین میان دست زدنِ مهمان ها گم شد. اما از لب هایش خواند که با عشق گفت:

_مرسی!

به رویش لبخند زد. بعد از "بله" گفتنِ رادین و دست زدنِ دوباره ی جمع، سرِ رادین جلو آمد و میان دو ابرویش را بوسید. سفره ی نقره ای رنگ از روی سرش برداشته شد و مهمانان برای تبریک به پا خواستند. یکی یکی جلو می آمدند و همراه با دادن کادو هایشان تبریک میگفتند. پدرش ساعت طلای زیبایی به رادین هدیه کرد. مادر دستبندِ ظریفی بر مچ دستش آویخت. وقتی نوبت به خانواده ی داماد رسید، دیگر از روبوسی و تبریک های صمیمی خبری نبود. انگار هر چه هدیه ها با ارزش تر میشدند، محبت نگاه و صمیمیت کلامشان کمتر میشد. پروین بعد از همه مقابلشان قرار گرفت. سرویس نفیسِ زمردی را مقابلش گشود و رو به مهمان ها گرفت. ترانه نگاهش را به سنگ های رنگی و قیمتی دوخت. بی اختیار نگاهش به دستبندِ اهداییِ مادر و گوشواره های ترنم افتاد. بغضِ گلویش را پس زد و سعی کرد از همان لحظه ی ابتدایی به این تفاوت ها نیندیشد.. برایش مهم نبود هدیه ی مادرش در مقابل سرویسِ نفیسِ مادرشوهرش به چشم نیاید.. ارزشی که این دستبندِ طلا برایش داشت بیشتر از هر چیزی بود. میدانست که برای همین ساعت و دستبند کلی به خرج افتاده اند. چشم روی هم گذاشت و آرام از پروین تشکر کرد. پروین برایش سر تکان داد و صورتش را جلو برد.

ترانه به خیالِ رو بوسی گونه اش را بوسید اما پروین تنها سرش را نزدیکِ گوش او برد و آرام گفت:

_دستبند و از دستت در بیار.. با این لباسِ عروس اصلا جالب دیده نمیشه!

یخ کرد.. با لبخندی که به وضوح خشک شده بود، دور شدنش را نظاره کرد. رادین دستش را گرفت و پرسید:

_چیزی شده؟

به معنی نه سر تکان داد و دوباره روی صندلی نشست. لعنت به قطره های سمجی که دیدش را تار میکرد. دستش را روی دستبند گذاشت. نگاه مادرش هنوز روی او بود و چشمانش ستاره باران. نفس عمیقی کشید و بی توجه به پروین و حرفِ چند ثانیه ی پیشش چشم به مهمانان دوخت.

برخلافِ انتظارش رقص و پایکوبیِ چندانی نبود. موسیقی های عجیب و بی کلام پخش میشد و اطرافیان همه در حال صحبت و گفت و گو بودند. هوا کاملا تاریک شده بود. هیچ چیز آنطور که خیالش را کرده بود پیش نمیرفت و این نا رضایتی، نه تنها او، بلکه از چهره ی تک تک مهمانانش پیدا بود.

انگار فقط اقوامِ رادین بودند، که در کمالِ لذت و رضایت، گوشه ای جدا از بقیه ی مهمان ها ایستاده بودند و بی خیال و خونسرد صحبت میکردند. برایش این همه دوری و سردی عجیب بود. نگاه های بی تفاوت و عجیب

اقوامِ رادین آزار دهنده بود. به خصوص که نه او و نه پروین، اجازه ی نزدیکی و صحبتِ بیش از چند کلمه را به آن ها نمیدادند.

طبق قانونی نانوشته و بنا به اصرارهای رادین، از کنار او برنمیخواست و با کسی هم کلام نمیشد. وقتی هم علتش را جویا شد، رادین به گفتن جمله ی کوتاه "زیاد اهل احوال پرسی و بگو مگو نیستند" اکتفا کرد و بحث را تمام کرد.

سعی کرد از فکر و خیال های عجیبی که ذهنش را درگیر کرده بود بیرون بیاید. حرف های عاشقانه و زیبایی رادین کنار گوشش آنقدر حالش را منقلب میکرد که فرصتی برای اندیشیدن و ناراحت شدن به این مسائل نباشد. عشق و تمنا از نگاهش لبریز بود. وقتی هر لحظه دستش را میبوسید و به خاطر این روز تشکر میکرد، وقتی خیره در چشمانش با احساس دوست داشتنش را اعتراف میکرد، یا وقتی میدید نگاه و حواسش به جز او در پی هیچ چیز و هیچ کس دیگری نیست، آنقدر غرق لذت میشد که مراسم کسل کننده و عجیب و طولانی شب را فراموش کند!

در ساعات پایانی شب شام سرو شد. برای آن ها میزی دو نفره و تزئین شده تدارک دیده بودند. پشت میز نشستند و بدون کوچکترین دخالتی از سوی فیلمبردار، شام را صرف کردند. از اینکه مانند دیگر مراسم هایی که دیده بود، از دخالت هر لحظه ی فیلم بردار برخوردار نمیشدند خوشحال بود. مرد جوان با لبخند تمام لحظاتشان را همراهی میکرد و به گفته ی رادین معتقد بود، هر لحظه ای که ساده و بی برنامه ریزی ثبت شود، صد مرتبه بهتر و زیباتر از تصاویر برنامه ریزی شده و مصنوعیست.

ساعت از دو گذشته بود که مهمان ها پراکنده شدند. چهره های ناراضی و کسل فامیل های پدری و مادری اش، اولین چهره هایی بودند که برای خداحافظی جلو می آمدند.

همراه با رادین گوشه ای ایستاد و در کمال احترام مهمان ها را راهی کردند. برایش سخت بود اینگونه با فاصله و رسمی تشکر کردن... سخت بود نگاه های متعجب و ناراضی اقوامش را روی شانه های عریانش تحمل کردن... برای اولین بار بود که با چنین نگاه هایی مواجه میشد. اما به خوبی میدانست که اگر قرار بود در این خانه و خانواده باشد، باید با خیلی از عقایدش خداحافظی میکرد. درست مانند صبح همین امروز که وقتی پیشنهادِ شنل و یا حتی شالِ حریر را به پروین داده بود، از چشمانِ متاسف و شماتت بار او تمام وجودش یخ بسته بود.

با دیدن چهره ی بشاش و خندان حسام و رها، لبخند به لب هایش بازگشت و به طرفشان پا تند کرد. تقریباً به جز آن ها و خانواده ی عمه ی بزرگِ رادین، که دیروز از لندن رسیده بودند، مهمانِ دیگری در حیاط نبود. دستِ رها را گرفت و شرمگین گفت:

__نتونستم زیاد پیشت باشم..

رها با محبت نگاهش کرد و گفت:

__این چه حرفیه دیوونه؟ خیلی هم خوش گذشت. کلی نشستم و از اینجا نگاهت کردم. چقدر خوشگل شدی!

__پس دخترخاله جان با آرایش قشنگ تر میشد و ما نمیدونستیم.

معترض به طرف حسام برگشت. تازه متوجه کت و شلوارِ زیبا و مشکی رنگش شده بود.

__من که آرایش زیادی ندارم.. همش حس میکنم اصلاً شبیه عروسا نیستم.

رها دستی به تور بلندش کشید و گفت:

__اتفاقاً شبیه همون عروسای خارجیِ تو مجله ی ها شدی. حداقل روی سرت لونه کبوتر نیست و لبات و اندازه ی انبه نکردن.

هر سه با هم خندیدند. ترانه دستی روی موهایش، که ساده پشت گردنش جمع شده بود کشید:

__حتی یه تافت هم نزدن..

لبش را بالا کشید و افزود:

__انگار تاج هم از مد افتاده.. شانس منه!

حسام با صدا خندید و با دو انگشت لبش را کشید.

__اینجوری قشنگ تری بخدا.. اگه به مرده که دلش نمیخواد همین یه ذره سرمه رو هم داشته باشین. باور کن!

با دستی که دور کمرش حلقه شد سر برگرداند. رادین بوسه ای روی موهایش نشانده و رو به حسام با لبخند گفت:

__ترانه هر جوری باشه به چشم من بهترینه!

فشار دستِ رادین روی کمرش اذیت کننده بود. لبخندی به نشانه ی تایید زد و با حسام و رها و سایر اعضای

خانواده خداحافظی کرد. موقع خداحافظی با پدر و مادرش و ترنم، چشمانش دوباره پر و خالی شد. گفتنی ها را

گفته بودند. میدانست اگر تنها مدت کوتاهی کنارشان بماند، دیگر دل کندن غیر ممکن میشود!

انگار گلی و صادق هم همین حس را داشتند که به خداحافظی کوتاهی بسنده کردند. نگاه پدرش هنوز هم نگران و غمگین بود و مادرش نیز موقع خداحافظی با نگرانی گفت "هم من هم ترنم فردا خونه ایم. هر مشکلی پیش اومد بهمون زنگ بزن." چشم آرام و خجولی گفت و همراه با رادین، آن ها را تا دم در راهی کرد.

حیاتِ خالی و سوت و کور وحشتِ تنهایی را در دلش دو چندان کرد. نمیدانست اگر گرمای دستانِ رادین دور شانه هایش نبود از این حسِ توخالی و ترسناک، چگونه جانِ سالم به در میبرد!

همپای هم وارد خانه شدند. بیوک خانم و دخترش آنها، همراه با طراوت و پروین روی راحتی های گوشه ی حال نشسته بودند و قهوه مینوشیدند. او با حس غربت و تنهایی دست و پنجه نرم میکرد و آن ها فارغ از همه کس و همه چیز، در مورد لباس و جواهر یکدیگر نظر میدادند. خسته بود.. لباسِ دنباله و دار و سنگین از یک طرف، تحمل مراسمِ طاقت فرسا و مزخرفِ عروسی از طرفی دیگر حال و روزش را به هم ریخته بود. دلش یک حمام داغ و یک استراحت جانانه میخواست. سرش را به گوش رادین نزدیک کرد و آرام گفت:

زشت همیشه اگه بدون اینکه کسی ببینتمون بریم بالا؟

رادین با لبخند نگاهش کرد. چشمانش میدرخشید. منظور دخترک را طور دیگری تعبیر کرد و با ملایمت و شیطنت گفت:

من که از خدامه!

اما همین که خواستند به طرفِ آسانسور راه کج کنند، با صدای آنا متوقف شدند.

-اونا رو نگاه.. چه بی صدا فرار میکنن!

پروین همانطور که دست روی پیشانی اش گذاشته بود، با کلافگی نگاهشان کرد. رادین به اجبار چند قدم جلو رفت و ترانه را هم به دنبال خودش کشید.

چی میگی تو؟ حالا شدی بپای من و زنم؟

دخترک گیلان آب پرتقالش را روی میز گذاشت و به پا خواست. اندامِ موزون و پاهای کشیده اش دوباره توجه ترانه را جلب کرد. مخصوصا که شلوارِ کشی و عجیبش، تمام اعضای بدنش را به خوبی در معرض نمایش میگذاشت. به طرفشان آمد و دست دورِ بازوی رادین حلقه کرد.

داشتیم با پروین جون بحثای خوب خوب میکردیم. بیا بشین تا از دستت نرفته.

رادین بی حوصله دستش را از حصار دست او آزاد کرد و گفت:

بعدا آنا.. فکر کنم وقت برای غیبت زیاده. اگه اجازه بدی یک استراحت کنیم!

بیوک خانم با لبخند نگاهشان کرد و گفت:

چیکارشون داری آنا؟

هیچی عمه.. فکر کرده زرنگه.. میخواد مثلا سرمون و گرم کنه!

آنا بلند خندید و همزمان دست ترانه را کشید. او را تا وسط پذیرایی کشاند و رو به رادین گفت:

من با خانومت تا صبح کار دارم. تو برو استراحت کن!

این بار طراوت اعتراض گونه گفت:

آنا؟

نگاه های جمع که رویش ثابت ماند، دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و بی پروا گفت:

خیلی خب بابا نزنین. بیا ببر زنتو. چقدرم هولہ!

رنگ از چهره ی ترانه پرید. مواردی که اینگونه بی پروا در موردش مزاح میکردند، در واقع محرمانه ترین و خصوصی ترین موضوعات زندگی او بود. چقدر با هم تفاوت داشتند! رو به پروین و بیوک خانم کرد و محترمانه گفت:

ایرادی داره اگه امشب یکم زودتر بخوابم؟ خیلی خسته ام!

بیوک خانم با لبخند گفت:

برو دختر جان.. آنا شوخی میکنه!

نگاه پروین تیز و برنده، روی دستبندش بود. نه حرفی زد و نه جوابی داد. بی صدا به رو به رو خیره شد و قهوه اش را مز مز کرد. ترانه با دیدن سکوتشان "ببخشید" کوتاهی گفت و به طرف رادین رفت. نفهمید آنا کی خودش را همراه با دوربین عکاسی به او رسانده بود و اینگونه محو تماشای عکس ها شده بودند. کنارشان ایستاد و کمی منتظر شد. اما انگار هیچکدام خیال تمام کردن نداشتند. دکمه ی آسانسور را زد و بدون اینکه مزاحم بحث آن ها شود داخل شد.

در اتاق را باز کرد و ناراحت داخل رفت. شمع های خاموش کف اتاق را از نظر گذراند و همانطور که برای در آوردن گوشواره ی دردناک و سنگینش تلاش میکرد به طرف دراور رفت. بی شک اگر تنها کمی دیگر در این لباس سنگین و طاقت فرسا میماند از خستگی بیهوش میشد. جواهراتش را روی دراور گذاشت و روی تخت نشست.

یک ربع گذشته بود اما خبری از رادین نبود. استرس حضور در این اتاق از یک طرف و دیر کردن رادین از طرفی دیگر آزارش میداد. وقتی بیست دقیقه گذشت و خبری از او نشد، با حرص راه حمام را پیش گرفت. دستش را به پشتش رساند و به سختی زیپ مخفی را پایین کشید. لباس سنگین و دردناک را جلوی در حمام رها کرد و داخل شد. وان را از آب گرم پر کرد و خودش را به گرمای بی نظیر و آرامش بخشش سپرد. اما با ضربه های پی در پی ای که به در حمام خورد، با ترس از داخل وان بلند شد و به طرف در رفت. صدای عصبی رادین را از آن طرف در شنید.

_ترانه خوبی؟ چیزی شده؟ ترانه؟

با ترس جواب داد:

_چیزی نشده رادین دارم دوش میگیرم!

_لباست و برای چی در آوردی؟ باز کن این درو یه لحظه!

نیم نگاهی به خودش انداخت. در را باز میکرد؟ آن هم با این وضع؟ مستاصل گفت:

_ده دقیقه ای میام بیرون. چیزی نیست چرا ترسیدی؟

_برای چی به من نگفته رفتی اون تو؟ بیا بیرون ترانه نمیخوام دوش بگیری. اصلا باز کن در و بینم. یه چیزی شده!

لبش را به دندان گرفت و به خودش لعنت فرستاد. انگار قرار نبود دست از سرش بردارد. قفل در را باز کرد و سرش را کمی بیرون برد. چشم های متلاطم و نگران رادین روی چهره اش چرخید.

_خوبی؟

سر تکان داد.

_بخدا دارم دوش میگیرم. چرا اینجوری میکنی؟

رادین نیم نگاهی به شیشه ی ماتی که دخترک پشتش قرار گرفته بود انداخت و موهایش را با دست کشید.

_مردم از نگرانی.. فکر کردم حالت خراب شد.

بیرون رفت و بعد از چند ثانیه با لباس عروس برگشت. آن را مقابل ترانه گرفت و دلخور گفت:

_این و چرا درش آوردی؟

ترانه مظلومانه نگاهش کرد.

_خیلی سنگین بود.. دیگه داشتم..

__پوشش ترانه.. از اون تو بیا بیرون و پوشش!

__یک بار دیگه پوشم؟

رادین چشم روی هم گذاشت.

__به خاطر من.. میدونی چقدر آرزو داشتم خودم از تنت بیرون بیارمش؟

چهره ی دخترک به رنگ خون شد. با آخرین قوایش نالید:

__تنم خیسه رادین.

__خواهش کردم!

نگاه پرخواهشش را تاب نیاورد. دلیل این همه اصرار را نمیفهمید اما دلش هم نیامد نه بگوید! باشه ای گفت و در را بست. دقایقی بعد با همان لباس عروس بیرون آمد و چشم چرخاند. فضای تاریک اتاق با شمع های کوچک کف اتاق روشن شده بودند. از دیدن اتاق زیبای پیش رویش لبخندی زد و جلو رفت. اما هنوز نیمی از راه را نرفته بود که دست های رادین دور کمرش حلقه شد. قلبش داشت از سینه بیرون میزد. آرام گفت:

__نتونستم زیپش و ببندم!

انگشت رادین روی ستون مهره اش آرام به حرکت در آمد.

__وقتی قراره باز شه نیازی به بستن دوباره نیست!

نفسش در سینه حبس شد. در این دوماه به جز بوسه های غافلگیرانه ای که روی دست و صورتش مینشانده، اجازه ی نزدیکی دیگری به او نداده بود. در چشمانش نیاز موج میزد اما هر بار به احترام او حد و حدود را رعایت میکرد. اما خوب میدانست که از امشب دیگر راه گریزی نیست. جریان قوی برق را در نگاه و حرکاتش حس میکرد. مقاومتی نکرد. در آغوشش فرو رفت و همپای هم آرام به طرف بستر محبت و همبستگی شان حرکت کردند. امشب شب آن ها بود. همان شبی که قرار بود دانه ی آن درخت تنومند، از آب گوارای وجودش، جان بگیرد و جوانه بزند!

مشت دیگری آب به صورت سردش پاشید و دستان لرزانش را به طرف حوله برد. نای بلند کردن سرش و نگاه کردن داخل آینه را نداشت. شاید هم میترسید. آنقدر بی حال و از درون فروپاشیده بود که از دیدن خودش میترسید. عقب عقب رفت و به سنگ سرد پشتش تکیه کرد. احساس ضعف و دردی که داشت قابل توصیف نبود. آرام آرام سر خورد و روی زانو نشست. جسمش مانند قلعه ای شنی در حال فرو ریختن بود. نمیدانست

هوای دست و پای لرزانش را داشته باشد یا نگران مایع گرمی باشد که هر لحظه بیشتر و بیشتر از جانش بیرون می‌رود و تمام جان و توانش را می‌مکد. بی چاره و درمانده تر از آن بود که بتواند برای خودش کاری انجام بدهد. برای اولین بار در زندگی اش اینگونه احساس بیچارگی می‌کرد. برای اولین بار بود که آرزو می‌کرد کمی بیشتر و با دقت تر به حرف های مادرش گوش میداد!

ولی نه! آنچه شنیده بود، حتی بدترین احتمالی که برایش بازگو شده بود هم هیچ شباهتی به شرایط فعلی اش نداشت! بدنش را مانند لشکری شکست خورده و برگشته از جنگی سخت میدید. نبرد تن به تن و سختی که هر لحظه اش برایش مانند یک سال گذشته بود!

سرش را روی زانویش گذاشت و اجازه داد اشک هایش آرام و بی صدا، صورتش را نوازش کند. در سرویس که باز شد، چشم بست. تصاویر وحشتناک شب گذشته، مانند سربازان بی رحم و آماده به حمله، بر دیدگانش حمله ور شدند. نه.. توان دیدن دوباره اشان را نداشت. آرام چشم باز کرد و از دیدن مرد رو به رویش همان یک ذره انرژی اش هم تمام شد.

رادین با ترس جلو آمد. جلوی پایش زانو زد و دستهای سردش را در دست گرفت. دست های او هم میلرزید. شاید بیشتر از ترانه!

_ترانه؟

نگاهش نکرد... نمیخواست در عسلی گرم نگاهش باز هم همان موجود وحشتناک دیشب را ببیند. دستش را پس کشید و لب زد:

_برو بیرون!

_ترانه بخدا دارم میمیرم. نیم ساعته که این تویی و اجازه نمیدی پیام تو. منو نگاه کن یه لحظه.. خواهش میکنم!

سر بالا کرد و با چشمانی لرزان نگاهش کرد. جا خوردنش را به وضوح دید. ابروهایی که با بُهت از هم فاصله گرفت.. و چشمانی که به یک باره مثل وجود او یخ بست. دستش کشیده شد.. بدون اینکه بخواهد به دنبال رادین به طرف اتاق کشید شد. رادین او را روی تخت نشاند و مستاصل و درمانده چنگی به موهایش زد. از درد

زیاد بی حس شده بود. قدم هایش را با چشم دنبال کرد و صدایش را شنید که با ارتعاش گفت:

_میریم دکتر.. همین الان میریم. نگران هیچی نباش خب؟ من نمیدونستم انقدر حساسی.. یعنی..

کنارش نشست و در آغوشش گرفت.

_ تو حال خودم نبودم.. حالیم نبود.. تند رفتم. میدونم اذیت شدی.. ببخش منو.. خواهش میکنم!
در دل پوزخند زد. صحنه ای که با اشک و التماس زار زد "دیگر قادر به تحمل نیست" مقابل چشمانش زنده شد... بی خیالی و بی رحمی رادین هم..

_ هر چی بگی حق داری.. هر کاری کنی حق داری. نباید انقدر تند میرفتم. ولی نگران نباش.. الان میریم دکتر. خوب میشی نفسم.

خودش را از او فاصله داد و نگاهش کرد. چشمان خیس رادین با نگرانی و ترس روی اجزای صورتش چرخید. و در نهایت جایی روی گردنش با ناباوری خیره ماند. چنگ دوباره ای به موهایش زد و چند ضربه ی محکم به پیشانی اش. دست های لرزانش از چشم ترانه دور نماند. دستش را جلو برد و روی شانه ی او گذاشت. بی حال زمزمه کرد:

_ دکتر لازم نیست.. یک استراحت کنم فقط!

روی تخت به پهلو دراز کشید و ران هایش را محکم روی هم فشرد. چشم بست تا کمی آرام بگیرد. اما سرش به حدی سنگین شد که دیگر قادر به باز کردن چشم هایش نشد. آخرین چیزی که در آن لحظات به یاد داشت، میان زمین و هوا معلق بودنش بود و یک بوی گرم و آشنا.

صداهای گنگ کم کم برایش واضح میشد. پلک هایش تکان خورد و بی حال لای چشمانش را باز کرد.

_ جناب همایونفر این بار دهمیه که دارم براتون توضیح میدم. شرایط خانومتون کاملاً نرمال بود. موردی نبود که بگیم نیاز به توجه و مراقبت داشت. ولی اتفاقی که برات افتاده هیچ فرقی با تجاوز نداره. حالا شما میتونین این و برام توضیح بدین؟

رادین دستی به صورت آشفته اش کشید و آرام گفت:

_ خواهش میکنم خانم دکتر. باور کنین همچین چیزی نبوده.. من..

_ کاملاً برام روشنه که شما همسر بیمار هستین. لازم نیست هزار بار برام تکرار کنین. عمل خشونت آمیزی که به این دختر بیچاره اعمال شده کاملاً خارج از توان و بنیه اش بوده. دکتری که قبل از من معاینه ش کرد هم همین نظر و داشت. ولی با این حال بنا به نسبت قانونی که بینتون بود خواهش کرد یک بار هم من معاینه رو انجام بدم. در هر صورت من مجبورم مواردی رو که به عین دیدم و تایید کردم، توی پرونده ی بیمار لحاظ کنم! چشم رادین که به چشم های نیمه باز ترانه افتاد، تخت را دور زد و کنارش ایستاد. دستش را در دست گرفت و با وحشت پرسید:

_خوبی نفسم؟

ترانه سری تکان داد و نگاهش را دوباره به زن میانسال و سفید پوشی دوخت که با اخم نگاهشان میکرد. آرام گفت:

_مشکلی نیست.. من خوبم!

پزشک پوزخندی زد و نزدیک شد. رو به رادین با اخم گفت:

_خواهشا چند لحظه بیرون باشین.

رادین با درد چشم روی هم گذاشت و سر تکان داد. بعد از رفتنش دکتر بلافاصله گفت:

_بهتری؟

سر تکان داد.

_بله!

_خون زیادی ازت رفت. اگه شوهرت به موقع نمی آوردت ممکن بود مشکل جدی باشه ولی خدا رو شکر مورد خطرناکی نداشتی.. فقط..

نگاهی به چهره ی مظلومش کرد و افزود:

_بین عزیزم لازم نیست بترسی. شوهرت میگه دیشب شب عروسیتون بوده. ولی اتفاقی که برات افتاده، آسیب شدیدی که بهت وارد شده و ردای کبودی که روی گردن و تنته حرفاش و رد میکنه. میتونی به من اعتماد کنی. بهم بگو چه اتفاقی افتاد.

بغض سنگین گلویش را پس زد و آرام گفت:

_هیچی..

_هیچی؟ فقط همین؟

سر تکان داد.

_میخوام برم خونه!

دکتر کمی سکوت کرد و سرش را با تاسف تکان داد.

_من فقط یه متخصص زنان ساده ام. ولی دخترم هم سن توئه. فکر نمیکنم بیشتر از نوزده سال داشته باشی.

نه روانشناسم و نه وکیل و وصی.. فقط دارم خودم و جای مادرت میذارم. هیچ مادری نمیتونه قبول کنه تو اولین

رابطه دخترش انقدر آسیب ببینه.. مگر اینکه..

_میخوام برم خانوم دکتر.. قبل از اینکه خانوادم بفهمن باید مرخص بشم.

زن متاسف و ناراحت نگاهش کرد.

_مطمئنی؟

با بغض سر تکان داد. از دست کسی چه ساخته بود؟ وقتی خودش هنوز میان بهت و ناباوری با افکارش دست و پنجه نرم میکرد؟ عقل چیزی میگفت و قلبش چیز دیگری. چه کسی فکرش را میکرد مردی که اینگونه بی رحمانه و وحشیانه حریم لطیف دخترانه اش را دریده بود همان رادین با احساس و لبریز از عشق زندگی اش باشد؟

قطره اشکی را که از گوشه ی چشمش سر خورد با دست پاک کرد و خواست نیم خیز شود که دکتر دست روی ساعد دستش گذاشت.

_بخواب تا سرم ات تموم شه. وقتی تموم شد بهتر میشی. اون وقت میتونی بری. ولی تا یه مدت اجازه ی نزدیکی نداری. متوجهی؟

"چشم آرامی که گفت دل زن را به لرزه در آورد. ناراحت نگاهش کرد و بی میل بیرون رفت. رادین در راهرو سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشم بسته بود. این همه نگرانی و عشق را در کنار این حادثه باور نمیکرد. جلو رفت و رو به او و زنی که کنارش ایستاده بود با اخم گفت:

_سرم اش که تموم شد مرخصه!

هنوز حرفش تمام نشده بود که رادین به طرف اتاق پا تند کرد. پروین از پشت سرش گفت:

_آروم رادین.. هر چی میکشم از عجله و بی اختیاری تو میکشم.

چشم روی هم گذاشت و نفسش را عصبی بیرون داد. آنقدر حالش بد بود که دلش مرگ میخواست. باورش نمیشد فرشته ی کوچکش را به این روز انداخته باشد. اشک بود که از چشمانش بی وقفه میچکید. و چقدر سخت بود پنهان کردن این اشک های سرکش!

جلو رفت و دستش را آرام روی موهای نرم او کشید. دخترک سر برگرداند و نگاهش کرد. نگاهی که دیروز پر بود از آرزو و عشق، تنها در دوازده ساعت تبدیل به حفره های توخالی شده بود. سرش را جلو برد و لب روی پیشانی اش گذاشت. طولانی و عمیق بوسیدش، و قطره ای از آن اشک سرکش، روی چانه ی ظریف ترانه چکید.

با همان بغض مردانه زمزمه کرد:

_بخش نفسم.. بخش!

و جوابش باز همان نگاه بی روح و پر از سوال شد، که تا مغز استخوانش را میسوزاند.

به محض تمام شدن سرم، روی تخت نشست و منتظر آمدن پرستار بخش شد. دلش شور میزد. اگر مادر سراغش را میگرفت و پروین یا اهل خانه چیزی از او میگفتند دیگر نمیتوانست حتی سرش را هم بالا کند. برایش دردناک تر از هر چیز نگاه هایی بود که حالا قرار بود به استقبالش بنشینند. چه میگفت؟ وقتی حالش را میپرسیدند چه جوابشان را میداد؟ اینکه شوهرش دیشب آدم دیگری شده بود و رفتارینا جوانمردانه داشت؟ آهی کشید و با دست آزادش، تا جایی که شلنگ سرم اجازه میداد خم شد. روپوشش را برداشت و مشغول پوشیدن شد. دلش گرفت.. صدای پروین را از بیرون شنیده بود. میدانست بیرون سالن ایستاده، اما حتی یک بار هم سری به او نزده بود. پرستار که همراه رادین وارد اتاق شد، بی توجه به غرغرهایش و خونی که در اثر تکان خوردنش تا نیمه های سرم بالا آمده بود، مشغول پوشیدن مانتویش شد و خیلی زود از بند تخت بد بو و طاقت فرسا رها شد.

پرستار جوان، بی توجه به حضور رادین، چیزهایی را مدام برایش گوشزد میکرد و تنها واکنش او در مقابل حرف هایش، سری بود که پایین افتاده و مغموم، آرام به نشانه ی چشم تکان میخورد. زودتر از آنچه فکرش را میکرد به خانه رسیدند. پروین در تمام طول راه چیزی نگفته بود. تنها هنگام دیدنش، با چشمانی نافذ ولی سرد حالش را پرسیده بود و جلوتر از او به طرف خروجی راه افتاده بود. رادین در سکوت راندگی میکرد و تنها صدایی که با لحظه هایش همراه بود، صدای قطرات باران بهاری بود که با شیشه ی ماشین برخورد میکرد.

به محض رسیدن به خانه، با همان تصویری رو به رو شد که فکرش را میکرد. همه در سالن منتظر رسیدن آن ها بودند. رادین دستش را از دور شانه اش باز کرد و آرام کنار گوشش گفت:

_بهتری؟

سر تکان داد. خدا را شکر کرد که خبری از ترنم و مادرش نیست. پس اطلاعاتی از این اوضاع اسف بار نداشتند. نفس راحتی کشید و جلو رفت. بیوک خانم با دیدنش چند قدم جلو آمد و نگران پرسید:

_چطور شد؟ بهتری دخترم؟

آرام تشکر کرد. حتی نمیتوانست سرش را بالا بگیرد. در دلش دعا میکرد چیز دیگری نپرسند و به اتاقش پناه ببرد که صدای پروین را از کنارش شنید.

بهتره بیوک خانم. خدا رو شکر مشکل خاصی نبود.

بی اراده برگشت و به نیم رخ پروین خیره شد. واقعا مشکل خاصی نبود؟ با هر قدمی که برمیداشت کل تنش از درد جمع میشد. زیر شکمش تیر میکشید و با تمام توانش از دستشویی رفتن اجتناب میکرد. تعادل کافی برای راه رفتن نداشت و با همه ی این ها هنوز مشکل خاصی برایش پیش نیامده بود؟!

رنگ روی این دختر خودش به اندازه ی کافی خبر از حالش میداد. رادین برای امروز واسه ترانه جگر تازه میخری. کباب میکنیم تا جایی که جا داره میدیم میخوره. رو به ترانه کرد و با محبت گفت:

سر پا نیست دخترم. برو توی اتاق و استراحت کن. میگم برات پسته ی خام و آبمیوه بیارن!

زیر لب تشکر کرد و با کمک رادین به طرف آسانسور طبقات قدم برداشت. رادین همچنان ساکت بود و او همچنان از نگاه کردن به او اجتناب میکرد. همین که وارد اتاق شد دوباره همان لرز و سرما به جانش افتاد. چشم هایش با وحشت به تختی افتاد که ظاهر مرتبش، هیچ شباهتی با ظاهر دیشبش نداشت.

یکم دیگه قدم برداری رسیدیم به تخت. اجازه که نمیدی بغلت کنم!

دستش را آرام از حصار دست رادین بیرون کشید. رادین هم اصراری نکرد و ناراحت پشت سرش راه افتاد. روی تخت نشست و به نقطه ای خیره شد.

بخواب استراحت کن نفس. یکی رو میفرستم بالا امروز فقط در خدمت تو باشه. هر کاری که داشتی یا هر چیزی که نیاز داشتی بهش بگو تا برات انجام بده!

چیزی نگفت. دست رادین جلو آمد و شالش را از روی سرش برداشت.

بذار کمکت کنم لباست و عوض کنی!

سر بالا کرد و نگاهش کرد. غم چشمانش آتش به جان می انداخت. چانه اش لرزید و آرام زمزمه کرد:
چرا رادین؟

رادین لب پایش را به دندان گرفت و با درد رو بر گرداند. حرفی برای گفتن نبود!

دست ترانه روی شانه اش نشست.

به من نگاه کن. حالا که کسی جز ما اینجا نیست. حالا که منم و تو. بهم بگو چرا؟

آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و کمی خم شد. پنجه هایش را لا به لای موهای بلند و تکه تکه اش فرو برد.

_دست خودم نبود ترانه.. تو خودم نبودم!

_چرا؟ منم دارم میپرسم چرا تو خودت نبودی؟ رادین تو رو به خدا به من نگاه کن!

رادین سر برگرداند و با چشمان سرخش به او خیره شد.

_چی بگم؟

_همه چی همون جوری بود که باید میبود. مگه من مخالفتی کردم؟ مگه مشکلی بینمون بود؟

اشک از چشمانش چکید و با بغض نالید:

_مگه تسلیم خواستت نشدم که اونجوری باهام تا کردی؟ مگه منم نخواستم؟

دستانش اسیر دست های قدرتمند رادین شد.

_میدونم میدونم.. بخدا میدونم حق داری ترانه. بهت قول میدم دیگه این اتفاق نیفته. با همه ی وجودم قول

میدم!

_قول چی رو میدی رادین؟ من باید بدونم مشکل کجاست؟

رادین سر تکان داد.

_مشکلی نیست.. تو ضعیف بودی. من خیلی خواستم ترانه. نتونستم جلوی خودم و بگیرم. اسیر هیجان

افراطی شدم.. فقط همین!

ترانه دستش را پس کشید.

_من ضعیف بودم؟ خودت دروغی که میگی رو باور داری؟

دستش را جلو برد و یقه ی تیشرتش را کنار زد.

_بین.. برو توی آینه کتفت و بین. جای ناخونای من همه جای تنت هست. من داد زدم. گفتم نمیتونم.. گفتم

که..

دیگر طاقت نیاورد و دست جلوی دهانش گذاشت. چشمانش ابر بهاری شد و بارید. رادین وحشت زده جلو آمد.

در آغوش گرفت و با ترس گفت:

_گریه نکن ترانه. به مرگ تو که عزیزترینی دیگه نمیذارم اذیت بشی. تو رو خدا گریه نکن!

ترانه از آغوش بیرون آمد و با چشمان اشکی به او خیره شد.

_نمیشناسمت رادین.. بعد از دیشب دیگه نمیشناسمت!

رادین نفس عصبی اش را بیرون داد و از روی تخت بلند شد.

_داری بزرگش میکنی..

_من بزرگش میکنم؟ من هنوز جواب سوالاتم و نگرفتم. چرا داری فرار میکنی؟

چنگی به موهایش زد و آشفته قدم زد. ترانه اشک میریخت و بی صدا نگاهش میکرد. کمی که آرام تر شد، دوباره مقابلش نشست و گفت:

_معذرت میخوام خب؟ معذرت میخوام. من اشتباه کردم.. من.. من نتونستم خودمو کنترل کنم. دیگه تمومش کن باشه؟ دیگه چیزی راجع بهش نگو!

سرش را جلو برد و گوشه ی لبش را بوسید.

_اولین روزِ زندگیِ مشترکمون و خراب نکن. دوست ندارم دعوا کنیم. اونم به خاطرِ یه اتفاقِ طبیعی..

کمی خودش را جلوتر کشید. وحشتِ ترانه چند برابر شد. دستش را حائل بدنش کرد و به عقب خم شد. اما به ثانیه نکشید که خودش را در آغوش گرم او دید.

_دختر بودی.. عادت نداشتی.. بارِ اول همیشه سخته. ولی بهت قول میدم نفسم. دیگه نمیذارم اذیت بشی!

بی صدا به آغوشی که هر لحظه تنگ تر میشد فکر کرد.

_تو مالِ منی... یه دفعه مالِ من شدی.. انقدر هیجان زده بودم که نفهمیدم دارم چیکار میکنم. باورم نمیشد که مالِ من شدی!

فشار دست های رادین دورِ بازوهایش آنقدر زیاد شد که نفسش گرفت. آرام و با ترس گفت:

_رادین دردم میاد!

حلقه ی دستانش به یک باره شل شد. اما به جایش لب های مهر شد. با دست به قفسه ی سینه اش فشار آورد بلکه بتواند از این هم آغوشی عجیب رهایی یابد، اما انگار با هر ذره مقاومتِ او اوضاع بدتر میشد. با تقه ای که به در خورد سرِ رادین عقب رفت. فرصتی برای نفس کشیدن یافت. هوا را با ولع بلعید و دست روی گلویش گذاشت.

رادین سراسیمه از روی تخت بلند شد و لبخندی به رویش زد.

_این اولین خاطره از اولین روزِ زندگیِ مشترکمون. یه بوسِ زوری..

چشمانِ ناباورش را به او دوخت.. درک نمیکرد. هیچ چیزِ او را درک نمیکرد. ذهنش خالی از هر چیزی بود. اسمِ رادین در مغزش تبدیل به یک لوگوی بزرگ و توخالی شده بود. یک حجمِ پوچ و توخالی که برایش هیچ رنگی

نداشت. تازه داشت حس میکرد که از او هیچ چیز نمیداند.. زنگ خطر کنار گوشش به صدا در آمده بود. او از این مرد جوان و عجیب که حالا واژه ی همسر را به دنبال اسمش یدک میکشید، هیچ نمیدانست!

نفهمید حضورِ رادین چه وقت جایش را به دخترکِ جوان داد. حالت تهوع دوباره به سراغش آمده بود. نفس هایش دوباره تنگ شده بود و همان حسِ وحشتناکِ دیشب داشت تکرار میشد. چشم از مغز پسته ها و آبیوه ی داخل سینی برداشت. دستش را روی پیشانیِ عرق کرده اش گذاشت و از روی تخت پایین خزید. به یک دوشِ دیگر نیاز داشت.

یقه ی اسکیِ بلوزش را کمی بالاتر کشید و از آسانسور بیرون آمد. قطراتِ باران و بوی خاکِ نم خورده کارِ خودش را کرده بود. نمیتوانست از این هوس بگذرد. تمام مدت روز را تنها در اتاق خوابیده بود. بدون اینکه حتی یک نفرحالی از او بپرسد. دلش مانند آسمانِ ابری و گرفته ی پشتِ شیشه ی پنجره بود. این تنهایی، آن هم در اولین روز زندگی جدیدش و با این حال و روز، انصاف نبود.

صدای بلندِ خنده ی آنا را میشنید. پروین چیزی میگفت و او از ته دل میخندید. قلبش مجاله شد. تمام روز را در اتاق تنها خوابیده بود. رادین بعد از رفتنش دیگر باز نگشته بود. ته دلش از برنگشتنش راضی بود. میانِ این آشفته بازارِ عقل و دلش فقط دیوانه بازی های او را کم داشت. اما پروین و اهلِ خانه را درک نمیکرد. مگر برای تازه عروس کاچی نمی آوردند؟ خوب یادش بود.. ترنم برایش با خنده از صبحانه ی روز اول زندگی شان گفته بود. چقدر آن لحظه از تصورِ کاچی ای که با دستِ مادرش پخته شود و به خانه اش آورده شود خجالت کشیده بود. به خیالاتِ پوچ اش پوزخند زد. پروین خیلی زود موضعش را مشخص کرده بود. شاید اگر بیوک خانم نبود همان قدر پسته و بادام و جگرِ ظهر هم نصیبش نمیشد! چقدر تنها بود.. او تنها و دل شکسته گوشه ای از خانه با افکارش تنها بود و آن ها کنار هم شاد و خوشحال میخندیدند.

قدمی جلو تر رفت. کاش رویش را داشت و میتوانست به جمعشان بپیوندد. او هم عضوی از این خانواده بود. چه میشد اگر کنارشان مینشست و صحبتشان را گوش میکرد؟ اما نه... نه رو و نه دل و دماغش را نداشت. دلش برای ترنم و مادرش لک زده بود.. پس چرا خبری از او نمیگرفتند؟

_کاش یه سر به این دختر بزی پروین. غریبی نکنه. بینی چیزی نیازشه یا نه!
با شنیدن جمله ی بیوک خانم گوش هایش تیز شد.

_سودا همین نیم ساعت پیش از اتاقش اومد. چیزی نیاز نداشت!

_میدونم.. با این حال یه سر میزدی. به هر حال تو دیگه جای مادرشی!

پروین پوفی کشید.

برم بهش چی بگم بیوک خانم؟

صدای خندان آنا را شنید.

برو بگو پسرم چیکارت کرد که کارت به بیمارستان کشید؟

بیوک خانم تذکر داد:

آنا؟

خب راس میگم دیگه مامان. وای بین چقدر نازک نارنجی بوده. بیچاره رادین!

قلبش فشرده شد. دستانش را دور بازوهایش حلقه کرد و راه خروجی را در پیش گرفت. هوای تازه و خنک حیاط حالش را بهتر کرد. کنار باغچه ی لاله های رنگی ایستاد و به آن ها خیره شد. یاد شمعدانی های حیاط خلوتشان افتاد. چقدر با پدرش برای کاشتنش وقت گذاشته بودند. آهی کشید و چند قدم جلو تر رفت. در زندگی هیچ وقت اینگونه احساس تنهایی نکرده بود. چرا مادرش سراغش را نمیگرفت؟

چشمش به راه گلکاری شده و باریکی افتاد که به پشت خانه ختم میشد. پاهایش بی اختیار به آن سو کشیده شد. چگونه بود که حتی یک دوست هم برایش باقی نمانده بود؟ یاد میترا افتاد. وقتی با ذوق ورقه ی امضا شده ی کارورزی را مقابلش گرفته بود. چقدر ممنونش بود که با کمک عمومی میترا بدون گذراندن دوره ی کارورزی فرم را تحویل داده بود. میدانست از محالات است که خانواده اش با سه ماه کار کردنش در شرکت موافقت کنند. اگر میترا نبود قطعاً راضی کردن مادرش و سپری شدن آن سه ماه برابر با یک دوره زندگی جهنمی میشد! میترا آخ میترا... چقدر راحت کنارش گذاشته بود.. فکرش را هم نمیکرد وقتی در مورد خواستگاری رادین و ازدواجش با او بفهمد اینگونه همه چیز را به یکباره تمام کند. یعنی انقدر برایش جدی بود؟ آنقدر که بعد از فهمیدن جریانات از زبان مهتاب، مقابلش بایستد و با چشمان اشکی بگوید:

"از اون نترس که های و هوی داره.. از اون بترس که سر به تو داره. خوب روی خودت و نشون دادی ترانه خانوم. برای خودم متاسفم"

آه کشید و نگاهی به رو به رویش انداخت. دهانش از حیرت نیمه باز ماند. چگونه تا به حال اینجا را ندیده بود؟ فضای باز و چمن کاری شده ی چند صدمتری پیش رویش هیچ فرقی با پارک کنار خانه شان نداشت. نیمکت های چوبی و سه آلاچیق کوچک. یک استخر خالی و در کنارش باربیکیوی چوبی و بزرگ. واقعا تمام اینجا متعلق به همایونفر ها بود؟

کمی جلو تر رفت. توجه اش به گوشه ی فضای سبز جلب شد. فضای بازیِ کودکانه ی آن قسمت حیرتش را بیشتر کرد. تکه ی بزرگ کف پوش شده که رویش همه جور وسایلِ بازیِ کودک تعبیه شده بود. بی اختیار لبخند زد و جلوتر رفت. دردش دوباره شروع شده بود اما اهمیتی نداد. این تکه از خانه حال و هوای عجیبی داشت. وارد فضای بازی شد و روی یکی از تاب های فایبرگلاسی نشست. یاد رها و حسام و ترنم افتاد. هر از گاهی نیمه شب ها، وقتی پارک خلوت میشد به وسایلِ بازی بچه ها پاتک میزدند. از میانشان تنها کسی که میتوانست از تاب استفاده کند او بود. چرا که از نظر جثه و قد و قواره از همه کوچک تر و ریزه میزه تر بود. دستش را به زنجیر گرفت و سرش را بالا برد. چشم بست و خودش را آرام تکان داد. بعد از مدت ها احساس خوبی داشت. حس میکرد این قسمتِ خانه آنقدر انرژی مثبت دارد که خود به خود تمام حس های منفی را نیست و نابود میکند.

چطور شد اومدی اینجا؟

با ترس سر چرخاند و از دیدنِ طراوت جا خورد. دخترک صندلی اش را کمی جلو تر آورد و به رویش لبخند زد.
بهتری؟

از روی تاب بلند شد و موهایش را پشت گوشش زد.

من... اینجا خیلی قشنگه.. من داشتم تو حیاط قدم میزدم که..

اشکالی نداره.. حالا که سر همه گرمه. من از پنجره دیدم اومدی اینجا.

سپس برگشت و به اتاقش اشاره کرد.

تنها اتاقی که رو به اینجاست اتاق منه. البته تازه برای من شده.

ابروهایش به هم نزدیک شد.

ایرادی داره اینجا اومدم؟

طراوت لب هایش را روی هم فشرد و به پارک کوچک خیره شد.

اگه نیای بهتره!

با تعجب نگاهش کرد.

چرا؟ مگه مال شما نیست؟

طراوت کمی در سکوت نگاهش کرد و غمگین گفت:

مال کسی نیست... یه زمانی مال ما بود اما حالا مال هیچ کس نیست!

با پر شدن چشم های دخترک بُهت اش بیشتر شد. خواست چیزی بپرسد که طراوت صندلی را چرخاند و همانطور که به طرفِ خانه میرفت گفت:

__ بیا تا کسی ندیدت بریم. ماما خوشش نمیاد کسی بیاد اینجا.

نگاهی دوباره به وسایل بازی انداخت و بی صدا و ناراحت پشت سر طراوت راه افتاد.

بیوک خانم جوشانده ی گیاهی را روی میز گذاشت و از کنار پروین گذشت. پروین همانطور که مشغول تایپ پیامی بلند بالا بود از زیر چشم نگاهش کرد و گفت:

__ نخورد؟

__ نبود که بخوره.

پیام را فرستاد و نفسش را با آه آرامی بیرون فرستاد.

"این فاصله فقط همه چی رو بدتر میکنه.. زمان هیچ وقت به عقب برنمیگرده"

__ کجا رفته؟

بی خیالی اش بیوک خانم را به ستوه رساند. کنارش نشست و عینک ظریفش را با دست جا به جا کرد.

__ پروین جان؟ حق میدم حال و حوصله نداشته باشی. ولی این دختر که گناهی نداره. همین که رادین سر و

سامون گرفته کافیه. همین که این دختر رادین و همینجوری قبولش کرده.. دیگه حساب و کتاب چی رو باهاش

میکنی؟

پروین سر چرخاند و نگاهی گذرا به بیوک خانم انداخت.

__ هیچی نمیدونه بیوک خانم!

چهره ی زن به یکباره رنگ باخت.

__ چی؟ یعنی چی نمیدونه؟

__ یعنی از رادین و بیماریش هیچی نمیدونه. به نظرت اگه میدونست قبول میکرد؟

پوزخندی زد و افزود:

__ گرچه رادین انقدر براش امتیازات مثبت داره که بشه روی این مورد چشم پوشی کرد!

بیوک خانم در سکوت نگاهش کرد. آنقدر جا خورده بود و متاسف بود که حرفی برای گفتن نمیافت. دستانش را

در هم قفل کرد و با چهره ای درهم زمزمه کرد:

_این خانواده همیشه تاوان اشتباهاتش و پس میده. هر چقدرم زمان بگذره بازم هیچی از عادات این خونه کم نمیشه. انگار که نفرین شده!

چشمان منتظر پروین، روی عکس مخاطب داخل گوشی ثابت ماند. عکس زیبای دخترک، میان قاب بنفش رنگ وایبر از همیشه زیباتر و دلربا تر بود. لبخند تلخی زد و دست روی عکسش کشید.

_گوشت با منه؟

سر تکان داد.

_خودش خواست بیوک خانم. قسم خوردم که کاری به کارش نداشته باشم. بذار یک بار هم شده تاوان حماقت هاش و خودش بده!

_اینجوری نگو پروین جان.. بچته.. جیگر گوشته.. یادت رفت چقدر براش اشک ریختی؟ اون دختر چه گناهی کرده که پای حماقت رادین بسوزه؟ صاف و ساده ست.. از برگ گل نازک تره!

پروین پوزخندی زد و از جا برخاست. به طرف پنجره ی بزرگ رفت و پرده را با دو انگشت کنار زد. از دیدن طراوت و ترانه اخم هایش در هم فرو رفت و گفت:

_طاقت نیما. جایی که بیره از زندگیش میره بیرون. اون وقت شاید این حال و هوای ترسناک هم از سرش بیفته و یکم آروم تر بشه!

بیوک خانم آه بلندی کشید.

_من که میدونم تمام ناراحتی تو از کجا آب میخوره. درکت میکنم ولی باز هم میگم. این دختر و به پای اشتباه یه خانواده ی از هم پاشیده نسوزون!

پروین با حرص پرده را کشید و گفت:

_خودم و به آب و آتیش زدم.. داد زدم... هوار زدم و گفتم اون دختر وصله ی خانواده ی ما نیست. مگه گوش کرد؟ همون دختر به ظاهر ساده.. چقدر ساده و احمق بود؟ انقدر که وقتی رادین تنها رفت خواستگاریش نفهمید

من با این ازدواج مخالفم؟ نه بیوک خانم همیشه حرفتون و قبول کرد. هر دوشون خواستن. هر دوشون هم تاوان میدن. من دیگه خسته ام.. دیگه نمیکشم بخوام بزرگی کنم و مشکل حل کنم. دیگه نمیکشم!

گوشی را مقابل بیوک خانم گرفت و گفت:

_ بین.. یک ماهه که هیچ کدوم از پیامام و جواب نمیده. عروسی شد و نیومد.. زار زدم و نیومد.. دیگه باید چند فصل و سال بگذره تا برگرده؟ شاید باید خبر مرگ منو بهش بدن. خیلی خسته ام بیوک خانم.. وقتی خودم اینجوری شبیه درختی ام که از داخل موربانه همه ی اجزاش و خورده چجوری مراقب بارم باشم؟
چشمان بیوک خانم پر از اشک شد. سر پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت. با وارد شدن طراوت و ترانه، پروین با خشم از کنارش گذشت و به طرف در ورودی رفت.
طراوت با دیدن پروین آب دهانش را با ترس قورت داد و گفت:
_رفته بودیم یک هوا بخوریم.

بی توجه به او، رو به ترانه کرد که دستانش را دور بازوی خودش حلقه کرده بود و مظلومانه نگاهش میکرد.
_مگه نباید استراحت کنی تو؟
ترانه آرام گفت:

_حوصله ام خیلی سر رفته بود.. یکم..

_وقتی یک بار به آدم میگن باید استراحت کنی دیگه مثل بچه پا همیشه همه ی خونه رو روی سرش بذاره. از کی اجازه گرفتی رفتی محوطه ی پشت؟
ترانه با ترس نگاهش کرد. خواست چیزی بگوید که طراوت گفت:
_من بردمش مامان. خواستم اونجا رو هم نشونش بدم!

شیشه های بران نگاه پروین این بار چشمان طراوت را نشانه گرفت. کمی سکوت کرد... نگاه آخر را به هر دوی آن ها انداخت و از کنارشان گذشت.

وارد آسانسور شد و شماره ی "سه" را فشرد. سرکشی های دخترک داشت آغاز میشد. باید در مورد این طبقه ی ممنوعه هم با او صحبت میکرد. دلش نمیخواست کنجکاوای مزخرفش به جایی برسد که پا در طبقه ای بذارد که حتی برای آمدن اهل خانه ممنوعه است.

کلید را داخل قفل چرخاند و وارد سوئیت بزرگ شد. چراغ ها را روشن نکرد. همان اندک نوری که از پنجره ی اتاق روی وسایل تلبار شده بر روی هم میتابید کافی بود. بغض کرد.. قلبش سنگین شد و پاهایش لرزید. جلو رفت و دست روی وسایل خاک گرفته کشید. یک صندلی و یک میز کوچک وسط اتاق انتظارش را میکشید. جایی که در این سال ها تنها مکان برای آرامش قلبش بود. روی صندلی چوبی نشست و به رو به رو خیره شد. تخت کوچک و صورتی رنگ به چشمانش دهن کجی میکرد. گوشه را دوباره بالا آورد و به عکس دخترک

خیره شد. صدای گریه ی نوزاد در گوشش پیچید. قطره اشک روی گونه اش را با دستی لرزان پاک کرد و به روی زندگی تمام شده ی عزیزش باری دیگر چشم بست.

هوا گرم و مطبوع بود...ترانه ی زیبایی از ضبط ماشین پخش میشد و رادین با خوشحالی سوت میزد. ترانه دست روی حلقه ی جواهرش کشید و به نیم رخ شادش خیره شد. بعد از آن شبِ لعنتی، برای اولین بار بود که او را اینگونه شاد و سرحال میدید. وضع جسمانی اش رو به بهبود بود، اگر رادین کمی صبر میکرد! رفتارش فرقی با یک پسر بچه ی ده ساله نداشت. شب ها وقتی چشمانش برق میزد و او را در آغوش میگرفت، وقتی یک "نه" خسته و ترسیده میشنید و فروغ چشمانش به یکباره خاموش میشد، و یا وقتی به جبران همان "نه" تا صبح در آغوش بی رحم و سفت و سختش اسیر میشد و خواب از چشمانش فراری، هیچ شباهتی با رادینی که در ذهنش تصور میکرد نداشت.

این روزها برای اندیشیدن به او فرصت بیشتری داشت. روزهایی که پروین مشغول خاله بازی با فامیل هایش بود و او بی حوصلگی را بهانه کرده و در اتاقش میماند. روزهایی که بی حضور رادین سپری میشد. روزهای ابتدایی زندگی اش فرقی با کابوس نداشت. حال و روزش مصداق دخترک بیچاره و قصر اژدها شده بود. انگار برای به حیاط رفتن هم باید از پروین اجازه میگرفت، چرا که موقع برگشتن همیشه با نگاه ناراضی و اخم های درهم اش رو به رو میشد. اجازه ی صحبت و درد و دل با طراوت را نداشت. کسی که در نظرش در این خانه از همه مهربان تر و خوش برخورد تر بود.. همیشه میان صحبتشان سر میرسید و به بهانه ای طراوت را از او دور میکرد.

تنها شده بود.. بعد از یک عمر تنهایی حالا تنها تر از همیشه بود. حالا که نه دوستی برایش مانده بود و نه حتی خانواده اش سراغ چندانای از او میگرفتند..

و امروز.. بعد از گذشت هفت روز کمی حال و روزش بهتر بود. مادر او و رادین را پاگشا کرده بود. کاملاً حس میکرد که رادین علاقه ی چندانای به پذیرفتن این دعوت ندارد، اما به خاطر دل او و احترام به خانواده اش پذیرفته بود. درست بود که در تمام مدت حضورش جملات پر ذوق و شوق پدرش را با جملات کوتاه جواب میداد، یا وقتی علی، چیزی تعریف میکرد و همه میخندیدند، او تنها لب هایش را به هم میفشرد و گلو صاف میکرد، درست بود که با آن ها راحت نبود و این را همه فهمیده بودند، اما با این حال همینقدر مدارا و نرمی هم برای خوشحالی امروزش کافی بود. خوشحال بود.. از حضور در کنار خانواده اش، از شنیدن صداهای گرم و آشنا،

از لمس کردنِ شکمِ بزرگِ خواهرش و حس کردنِ معجزه‌ی خدا، حتی از شنیدن نصیحت‌های تمام نشدنیِ مادرش هم خوشحال بود!

زود گذشته بود، یا شاید بهتر بود بگوید زود خداحافظی کرده بودند. هنوز یک ساعت هم از دورِ هم نشستند. نگذشته بود که رادین به پا خواست و به همین راحتی این دیدار به پایان رسید. باید دوباره به آن خانه‌ی لعنتی و پر رمز و راز برمیگشت! خانه‌ی بختش! جایی که از همان روزِ اول جز اشک و گریه چیز دیگری برایش نداشت.

چرا تو فکری خانومم؟ ماما و باباتم که دیدی. نباید یکم خوشحال باشی؟

نفسش را با صدا بیرون داد.

میشه نریم خونه؟

رادین رو برگرداند و با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

چرا؟

شانه بالا انداخت.

نریم دیگه. هنوز ظهره و مطمئنا همه استراحت میکنند. چی میشه یکم بیرون باشیم؟ هومم.. مثلا قدم بزنیم.

انقدر با این ماشین این ور و اون ور نریم!

رادین دستش را جلو آورد و لپ اش را با دو انگشت کشید.

یا مثلا به تلافی اینجوری شیرین شدنت بی صدا بریم خونه و بریم اتاقِ خودمون.. تو یکم ادای زنا رو در

بیاری.. من یکم یادم بیاد زن دارم.. هوم؟

ترانه بی توجه به متلکش گفت:

لوس نشو دیگه.. خواهش کردم!

رادین لبخندی به رویش زد.

باشه نفسم.. ماشین و میذاریم پارکینگِ هتل و تا یه جایی پیاده برمیگردیم. خوبه؟

دسته‌هایش را با خوشحالی بر هم کوبید و با ذوق گفت:

عالیه!

نزدیک شدنِ رادین را که دید، از روی نیمکت بلند شد و منتظرش ایستاد. وقتی اینگونه از رو به رو نگاهش

میکرد، با آن قد بلند و لباس‌های شیک و اسپورتش.. با آن موهایی که از بعد تمام شدنِ دانشگاه کوتاه‌شان

نمیکرد و تکه تکه روی گوش هایش ریخته بود، و با آن اخم جذاب و چشم هایی که در اثر تابش نور خورشید رنگ براق و خیره کننده ای از خود به نمایش می گذاشتند، درست مثل یک خواب شیرین بود.. یک خواب به رنگ چشم های عسلی و زیبایش. رویای یک دختر دیگر چه چیز میتواند باشد؟ مرد خوش پوش رو به رویش و یک هتل بزرگ و پنج ستاره درست پشت سرش! تصویر زیبایی بود.. اما آیا در حقیقت واقعا همه چیز به همین زیبایی بود؟

_خب.. مشکل ماشین هم حل شد. حالا ببینم توی فسقلی چی میگی؟

دستش را تا کرد و بازورش را رو به روی ترانه نگه داشت.

_بچسب بریم که میدزدنت بدبخت میشم.

با خنده دستش را گرفت و پا به پای هم راه افتادند. این بازوهای پرتوان که تکیه گاه دست های کوچکش شده بودند، همراه این قدم های هماهنگ و ریتمیک، اولین حس خوبی بود که از بعد ازدواجش نسبت به او داشت. شاید اگر اصرارهای مادرش مبنی بر اداره ی هتل نبود، اصلا شاید اگر پروین نبود و رادین کمی در زندگی اش پررنگ تر بود همه چیز درست میشد.. نمیشد؟

_بازم که تنها تنها سیر میکنی؟ پیاده روی هم انقدر کسل کننده؟

لبخند زد و پرسید:

_چرا امروز انقدر خوشحالی؟

_مگه دیروز خوشحال نبودم؟

-نه به اندازه ی امروز. چیزی شده؟

رادین با هیجان فشاری به دستش وارد کرد و گفت:

_یکم جلوتر یه پارک بزرگ و قشنگ هست. تا به اونجا برسیم کلید نمیکنی که چی شده و چی نشده. قول میدم اونجا که رسیدیم هم جواب سوالت و بگیری هم برات یه بستنی خوشمزه بخرم.

ترانه با شوق خندید.

_پس تا اونجا چی بگم؟

رادین سربرگرداند و با عشق نگاهش کرد.

_از خودت نفس.. از خودمون.

_تو که همه چی رو درباره ی من میدونی! منم که هیچی ازت نمیدونم!

نگاهش کرد و اینبار بدون هیچ لبخندی گفت:

_حرف و سیاسی نکن!

ترانه کمی دست و پایش را جمع کرد.

_خُب نمیدونم واقعا باید چی بگم؟

_از زندگی مشترکمون راضی هستی؟ از خونه ی جدیدت.. مشکلی که تو خونه برات پیش نییاد؟

لب هایش را روی هم فشرد. چه میگفت؟ اینکه آن خانه برایش فرقی با کلبه ی وحشت ندارد؟ آرام گفت:

_خیلی حوصله ام سر میره. پروین خانم که زیاد خونه نیمونه. طراوتم کلا اهل صحبت نیست انگار.. من

میمونم و یه خونه ی بزرگ..

به طرفِ رادین برگشت و با ذوق افزود:

_شاید بهتره برم دنبال کار هوم؟ بالاخره تو که تا شب هتلی.. میتونم یه کار نیمه وقت پیدا کنم. عالی نمیشه؟

رادین به نیمکتی اشاره کرد. چه زود رسیده بودند! رویش نشستند و با ذوق و منتظر نگاهش کرد.

رادین موهای نرمش را که از زیر روسری بیرون زده بودند و شانه هایش را پوشانده بودند آرام لمس کرد و

گفت:

_نمیشه نفس.. مگه تو احتیاجی داری که کار کنی؟

ذوقش کور شد. حدسش را میزد. کمی جلو تر رفت و سر روی شانه ی رادین گذاشت.

_مگه کار کردن صرفا به خاطر احتیاجه؟ وقتی نیستی خیلی حوصله ام سر میره. واقعا دیگه نمیدونم باید چیکار

کنم!

_کتاب بخون.. فیلم نگاه کن. از سالن ورزشی استفاده کن. بین من زن چاق خوشم نییاد. باید روی فرم باشی.

حرصش گرفت.

_رادین حواست هست اصلا چی میگم؟

رادین دست هایش را گرفت و به چشمانش زل زد.

_وحشی نشو گربه کوچولو.. چنگول ننداز که یه لقمه ی چپ ات میکنم!

بی صدا و بغ کرده نگاهش کرد.

_میداری بگم چرا خوشحالم یا قراره فقط غر بزنی؟

نفسش را پر حرص بیرون فرستاد.

_بگو!

_اینجوری نه.. چیزی که میخوام بگم تو رو هم سرِ حال میاره. پس بابتش باید قول و قرار قبول کنی!
ترانه به چشم های براقش دقیق شد.

_چه قول و قراری؟

رادین شانه هایش را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید.

_وقتی اینجوری مشکوک نگاه میکنی درست شبیه گربه میشی.

لب هایش را نزدیک گوشش برد و آرام تر گفت:

_مثل اون شبی که اونجوری بی رحم بدنم و چنگ گرفتی!

لرز بدی به تنش افتاد. سرش را بالا گرفت. نگاه رادین روی لب هایش بود.

_اگه قبول میکنی بگم؟

_تو که هنوز نگفتی قول و قرار چیه؟

رادین نفس عمیقی کشید و کمی از او فاصله گرفت. بلیط ها را از جیبش بیرون کشید و دست روی یک

قسمتش گذاشت. ترانه با حیرت به عکسِ هواپیما خیره شد و لب زد:

_مسافرت؟

رادین لبخند زد.

_مسافرت نه عقلِ کل.. ماهِ عسل!

ترانه با ذوق دست هایش را بر هم کوبید. قلبش داشت از سینه بیرون میزد. با چشمانِ پر ذوقش به رادین خیره

شد و زمزمه کرد:

_میریم مشهد؟

رادین او را دوباره به خودش چسباند. دست از روی بلیط برداشت و گفت:

_مشهد و اصفهان که برای من و تو نیست گربه کوچولو.. یک هفته با هم و دوتایی.. من و تو و یه دریای

بزرگ. میبرمت آنتالیا!

لبخندِ پر از ذوقِ ترانه کمی جمع شد. رادین از آرزوی او خبر داشت. کمی که سکوت کرد رادین مشکوک

نگاهش کرد.

_خوشت نیومد؟

نمیخواست ذوقش را کور کند. دوباره لبخند زد و گفت:

چرا خیلی!

پس حالا بشنو شرایط سفر رو!

خیره ی چشمان منتظر دخترک شد و گفت:

قانون اول.. به هیچ عنوان از گوشی خبری نیست.. آی مامان و ترنم و بابا و اصغر و شمسی و صغری نداریم. قانون دوم.. چیز زیادی با خودمون نمیبریم. هر چی که لازم باشه از همونجا تهیه میکنم برات. بهترین و گرون ترینش رو. از همونجا هم برای هر کی خواستی سوغاتیت و میخری. من از مسافرت با بار سبک خوشم میاد. دستانش را دور صورت منتظر دخترک قاب کرد و گفت:

قانون سوم و مهم ترین قانون.. پروازمون پسفردا شبه.. اگه این یک هفته رو هم بذاریم روش میشه نزدیک دوازده روز که داری ازم فرار میکنی. فکر کنم مهلتی که دکتر گفته بود هم تموم شد. با دلم راه میای و ازم فرار نمیکنی. چون وقتی به خاطر این مورد ازم فراری هستی من آرامشم بهم میریزه. روشنه؟ ترانه بی حرف نگاهش کرد. انگار تازه داشت به عمق ماجرا می اندیشید. یک هفته با او و برای او! نمیدانست قرار است با چه چیز رو به رو شود، حتی نمیخواست به آن شب لعنتی بیاندیشد. ولی با این ترسی که از همین حالا به دل و جاناش افتاده بود چه میکرد؟

سکوتش که طولانی شد، دست رادین زیر چانه اش نشست. "باشه" ی آرامش برق بر چشمان منتظر رادین انداخت لبخند نصفه و نیمه اش، یک آغوش بی ملاحظه از جنس همان آغوش های رادینی معروف ساخت

خدمتکار جوان چمدان زرشکی رنگ را داخل سوئیت گذاشت و به زبان انگلیسی از رادین پرسید "امری نیست؟" رادین چند اسکناس ده دلاری مقابلش گرفت و تشکر کرد. بعد از بیرون رفتن پسر، به طرف ترانه برگشت که از لحظه ی اول سفر، حال و روز مساعدی نداشت. دلش میخواست با این مسافرت کوتاه خودش را تا جای ممکن در قلبش جا کند. تردید هایش را حس میکرد. میدانست تمام مدت روز را با پروین سر کردن یعنی چه. از تمام حساسیت های مادرش خبر داشت. دوست داشت برای بودن با ترانه خانه ی مستقلی تهیه کند اما این را هم خوب میدانست که این حرکت عجولانه در این برهه از زمان، برابر با اعلام جنگی علنی بود. او به سرمایه ی پدرش نیاز داشت. حالا که بهانه ی مدرک از جانب مادرش تمام شده بود و اداره ی تمام امور به دستش بود نباید کار را از اینی که هست خراب تر میکرد و فرصت ها را از دست میداد!

پشتِ سر ترانه راه افتاد که با دقت به اتاق ها سرک میکشید، سرویس ها را کنترل میکرد، پرده را کنار میزد و منظره ی رو به دریا را تماشا میکرد. با لبخند حرکاتش را زیر نظر داشت. وقتی که خوب همه جا را از نظر گذراند و کنجکاویش ارضا شد، جلو رفت و دستانش را آرام دورِ کمر دخترک حلقه کرد. وجودش آرامش زیبایی به همراه داشت. آرامش قبل از وقوع طوفانِ سرکش و عجیبِ درونش!

_خوشت اومد؟

_خیلی.. فکرش و نمیکردم همچین جایی بیایم. از هر طرف به ساحل دید داره.

خندید و همانطور که با لب هایش لاله ی گوشش را به بازی میگرفت گفت:

_فکر کردی قراره کجا بیارمت نفس؟ حالا اینجا که جایی نیست. یه جاهایی ببرمت که تازه بفهمی معنی زندگی کردنو!

ترانه کمی از او فاصله گرفت. در حقیقت این حرف های زیبا ولی دوپهلوی، بیشتر از لذت برایش زجر به همراه داشت. حس میکرد با هر جمله اش جایگاه و زندگی او و خانواده اش کمی بیشتر زیر سوال میرود. از این له شدن بیزار بود.

روی کاناپه نشست و دو طرف شقیقه هایش را مالید. برای اولین بار بود که با هواپیما مسافرت میکرد. سرش گیج میرفت و حال عجیبی داشت. حس میکرد این پرواز چند ساعته، به اندازه ی مسافرت شش روزه اش به جنوب انرژی اش را گرفته است. ولی بیشتر از هر چیز، نگرانی که بابت تنها بودنش با رادین داشت، حالش را خراب تر میکرد. از او میترسید.. از محبت های افراطی اش.. از بوسه های طولانی و دردناکش.. از هر چیزی که چشمانش را آنگونه سرخ و عجیب میکرد میترسید!

دستِ رادین را زیر چانه اش حس کرد. سر بالا کرد و نگاهش کرد که با لبخند برایش چشمکی زد.

_نمیای؟

هراسان لب زد:

_کجا؟

رادین دستش را سمت درِ حمام گرفت و گفت:

_یه دوش بگیریم و رلکس بشیم. بعدش هر جا بخوای میریم. یک هفته برای گشتنِ این شهرِ قشنگ هیچی نیس. نمیخوام وقت تلف کنیم!

به جز قسمت اول جمله اش، چیز دیگری از صحبت هایش نشنید. وحشت زده به در حمام خیره بود که رادین دستش را کشید.

پاشو دیگه!

من الان نمیخوام دوش بگیرم رادین. تو برو.. من لباسام و عوض میکنم و یکم استراحت میکنم تا تو بیای! چشم های رادین ریز شد.

بیخود.. تمام تنت عرقه.. میخوای همینجوری بری بیرون بگردی؟ مستاصل نگاهش کرد.

میرم.. ولی الان نه.. خواهش کردم!

رادین چند لحظه در سکوت نگاهش کرد. ترس را در چشمانش دید و لبخند یک طرفه ای زد. لوس نشو ترانه بیا بریم.

کمی جلو رفت و موهای روی پیشانی اش را کنار زد. کاریت ندارم.

گونه های ترانه رنگ گرفت. از اشاره ی مستقیمش خجالت کشید. با حرص گفت: چرا گیر میدی رادین؟ وقتی نمیخوام پیام...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستش توسط رادین کشیده شد. التماس دیگر فایده نداشت. فرار تا کی؟ مگر میشد تمام این هفت روز را بهانه تراشی کرد؟ رادین مقابل حمام ایستاد و با یک حرکت تیشرت سفید رنگش را از بدن خارج کرد. دستش که طرف شلوارش رفت، سر ترانه بی اختیار پایین افتاد. صدایش را شنید که آمرانه گفت:

برو تو تا به زور متصل نشدم. وقتی میگم کاری بهت ندارم باید یاد بگیری اطمینان کنی.

سرش را بالا آورد و نگاه آخر را به او انداخت. چشمک شیطنت بارش آخرین امیدش را هم به باد داد. بی میل و با هزار ترس، تسلیم خواسته ی او شد و داخل رفت.

تن پوش سفید رنگ را دور تنش محکم تر کرد و رو به آینه به چهره ی گل انداخته اش لبخند زد. دست روی لپ های داغش گذاشت. با اینکه چند دقیقه زیر آب سرد ایستاده بود باز هم حس میکرد تمام تنش در حال آتش گرفتن است. بدتر از همه این لبخند لعنتی بود که هیچ جور از روی لبش پاک نمیشد. در دلش پروانه های کوچک بی قرار و شاد پر میزدند. این دوش دو نفره بی شک یکی از بهترین خاطرات زندگی اش میشد. از داخل

آینه نزدیک شدنِ رادین را دید. موهای بلندش را با حوله ی کوچکی خشک میکرد و همزمان به طرفش می آمد. نگاهش را به پایین سُر داد و از یادآوریِ لحظاتِ چند دقیقه ی پیش تمام قلبش به یکباره فرو ریخت.

_ تو که هنوز لباسِ نپوشیدی نفس!

نگاهش کرد. سرش را میان موهایش فرو برده بود و بو میکشید. به طرفش سرچرخاند و آرام گفت:

_ برو بیرون میپوشم.

رادین خندید و موهای خیسش را به بازی گرفت.

_ چرا؟ مگه پس و پنهورنی داری ازم؟

_ رادین!

_ جونِ رادین؟ اینجوری صدام نکن که عهد و پیمون میشکنما!

لب گزید و به در اشاره کرد.

_ برو پسرِ خوب.. آفرین!

_ ترانه؟

_ هوم؟

_ منو نگاه کن زمین و نه!

سر بالا کرد و به چشمانش خیره شد.

_ بازم ازم میترسی؟

لب گزید.

_ ازت نمیترسیدم.. فقط..

_ هیسس! درباره ی الآن حرف میزنیم. ترس داشت؟

ترانه سرش را به طرفین تکان داد.

پیشانی اش از بوسه ی رادین داغ شد و صدایش را از نزدیک شنید.

_ سخت بود برام.. ولی فقط خواستم بفهمی میتونم خودم و کنترل کنم. من روانی و مشکل دار نیستم!

سرِ ترانه به یکباره بالا آمد و با حیرت نگاهش کرد.

_ رادین من.. من هیچ وقت..

انگشت اشاره ی رادین روی لبهایش نشست.

_هیچی نگو نفس.. بذار من بگم.

هر دو بازویش را جلو برد و سر ترانه را میانشان محصور کرد.

_گاهی نمیتونم خودم و کنترل کنم. یه حس عجیب.. یه جور ترس. نمیدونم اسمش و چی بذارم. میدونم اذیت

میشی. ولی باور کن همش از خواستنه.. از عشقه. درکم میکنی؟

ترانه در سکوت نگاهش کرد. ذهنش هنوز درگیر جمله ای بود که به زبان آورده بود.

_اگه یه تار از موت کم بشه نمیخوام دنیا باشه. من تو رو دوستت دارم ترانه. راضی میشم اذیت بشی؟

سر ترانه را به طرف سینه اش هول داد و تکرار کرد:

_اجازه نمیدم هیچی تو رو ازم بگیره...هیچی!

ترانه با بغض زمزمه کرد:

_چرا همش این جمله رو میگی؟ چرا هم تو هم طراوت مدام از این جمله های عجیب استفاده میکنی؟

رادین مشکوک نگاهش کرد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

_طراوت؟ چی گفته بهت طراوت؟

_چیز خاصی نگفته. ولی حرفاش مثل حرفای تو، یه جوریه... انگار که از تکرارِ یه اتفاق میترسید. نمیدونم

چجوری بگم!

فشار دست رادین دور کمرش بیشتر و بیشتر شد. نفس هایش صدا دار شد و سرش را با تمام قدرت به سینه ی

خودش چسباند.

_رادین دردم میاد.. میشه سرم و ول کنی؟

صورت دخترک را در دست گرفت و با وحشت نگاهش کرد. نگاه پر از عشق چند دقیقه ی پیش، حالا با ترس و

استرسی عجیب دو دو میزد.

_دیگه از این جور حرفا نزن باشه؟

_آخه..

_باشه؟

از صدای دادِ بلندِ رادین جا خورد و قدمی عقب رفت. به خودش لعنت فرستاد. چرا همیشه همه چیز را خراب میکرد؟ مادرش حق داشت. هیچ وقت نمیتوانست خوددار باشد و جلوی زبانش را بگیرد. رادین کلافه دستی به سر و رویش کشید و رو برگرداند. حال و روزش هیچ شباهتی به حال و روزِ مرد عاشقِ چند دقیقه ی پیش نداشت.

حوله ی کوچک را پایین انداخت و همانطور که بی رمق از اتاق خارج میشد گفت:

_لباسات و بپوش برای نهار بریم پایین. زیاد طولش نده!

بغض دخترک بزرگ و بزرگ تر شد. دوباره به طرف آینه برگشت.. به همین راحتی خراب کرده بود!

هوا گرم و ساحلِ دریا شلوغ و پر جنب و جوش بود. اگر میشد از زن و مرد هایی که راحت و بی قید و بند، روی صندلی ها حمام آفتاب میگرفتند یا تن به آب میزدند صرفِ نظر کرد، دیدنِ دریای بزرگ و مناظر زیبای اطرافش، برایش حس و حالِ خاصی داشت. پا به پای هم و در سکوت، روی شن های نرم و داغِ ساحل قدم میزدند. هیچ کدام چیزی نمیگفتند و این سکوتِ چند ساعته ی میانشان، عجیب دلتنگش کرده بود. بعد از مدت ها بود که دور از خانواده اش، بدون هیچ وسیله ی ارتباطی روز را به شب میرساند. آن هم در کنار مردی که با تمام محبت های عجیبش، گاهی غریبه تر از غریبه میشد!

آخرین سفرش بدون خانواده همان تور دانشجویی شش روزه ی جنوب بود. ولی در همان شش روز حداقل از طریق موبایل حالشان را میپرسید و از آن ها بی خبر نبود. دلش شور میزد.. شورِ شور زدن های حتمی دل مادرش را.. میدانست حالا که خبری از او نگرفته، حتما نگران و آشفته است. ترنم یک هفته ی دیگر زایمان داشت و او حتی نمیدانست میتواند به آن روزِ مهم برسد یا نه. افکارش به هم ریخته بود. دلش نمیخواست در روزهای اولِ زندگی شان، مثل دختر بچه های لوس و بهانه گیر، مدام در پی خانواده اش باشد و بهانه تراشی کند. در واقعیت هم آنقدر ها وابسته ی حضور خانواده اش نبود. اما این ازدواج، بر خلاف انتظارش، در همین روزهای نخست آنقدر شکاف و حفره ایجاد کرده بود که خودش را از همیشه غریب تر و تنها تر میدید. انگار معنی واقعی خانواده را تازه میفهمید!

کلاه بزرگش را روی سرش جا به جا کرد و نگاهش را به پسرها و دخترانی دوخت که کنار ساحل والیبال بازی میکردند. چقدر نسبت به ظاهرشان بی اهمیت بودند.. آن ها اینگونه آزاد بودند و او حتی با این کلاه بزرگ و جین و تیشرت هم عذاب وجدان رهایش نمیکرد. به رادین نگاه کرد که با کفش های جلو باز جرمش، با میان

ماسه ها فرو می برد و گوشه ی لبش را میجوید. دلش از این اخمی که گاهی عجیب روی صورتش جا خوش میکرد گرفت.

دستش را گرفت و فشار خفیفی داد. رادین رو برگرداند و نگاهش کرد. سریع و بی مقدمه گفت:
_اگه قرار بود اینجوری اخم و تخم کنی چرا اومدیم بیرون؟ اینجوری اصلا خوش نمیگذره رادین.
رادین کمی نگاهش کرد و لبخند نصفه و نیمه ای زد.

_دوست داری یکم بشینیم؟

شانه بالا انداخت و همراهش روی ماسه ها نشست. سرش را روی کتف رادین گذاشت و دست هایش را دور زانوهایش قفل کرد. خورشید در حال غروب کردن بود.

_همیشه فکر میکردم دریاها ی این طرفا با دریای خودمون خیلی فرق کنه. ولی میبینم شکلِ همونه.. فقط یکم تمیز تره!

سکوت رادین را که دید، پوفی کشید و معترض گفت:

_تا کی قراره به خاطر یه حرف اینجوری بهم بریزی و تلخ بشی. نمیفهمم چرا انقدر حساسی!

صدای کلافه ی رادین را شنید.

_بعضی چیزا هستن تو زندگیت که توضیح دادنشون جز شکنجه چیز دیگه ای برات ندارن. خواهش میکنم گذشته ی منو بیشتر از این کنکاش نکن!

ترانه سر بلند کرد و دقیق نگاهش کرد.

_پس واقعا یه چیزی هست.

_چیزی نیست که ربط به زندگی الانمون داشته باشه ترانه. میدونم انقدر خام نیستی که نفهمی یه اتفاقی تو گذشته ی خانواده ی ما افتاده. ولی اجازه بده چیزی که برای این خانواده تموم شده بمونه. با دنبالش رفتن و چوبکاری کردنش هیچی درست نمیشه. فقط آرامشمون بهم میریزه.

نگاهش کرد.. راست میگفت. این گذشته ی لعنتی، هر چه که بود، آنقدر درد داشت که چشمانش را اینگونه غمگین و بی تاب میکرد. کلاهش را از سر برداشت و این بار کمی به او نزدیک تر شد. سرش را که به بازویش

تکیه داد، یک دست رادین حصار بدنش شد و کامل در آغوشش فرو رفت. بیش از پیش پشیمان شد. کاش از طراوت و حرف هایش چیزی نمیگفت!

صدای موسیقی سوزناکی را از کنارش شنید. سر بلند کرد و پیرمردی را دید که درست کنارشان، آوازی به زبان ترکیه ای میخواند و ساز عجیبی میزد. با تعجب به رادین نگاه کرد که با لبخند به پیرمرد خیره بود. با خنده گفت:

_میفهمی چی میگه؟

_کم و بیش.. شنیده بودی این سازو؟

ترانه به معنی نه سر تکان داد.

_کمانچه شونه.. صداس قشنگه نه؟

با ذوق سربرگرداند و اینبار دقیق تر به صدای سوزناک ساز و ترانه ای که پیرمرد میخواند گوش داد. دور و برشان کم کم شلوغ شد. پیرمرد روی ماسه، وسط جمعیت نشست و ساز میزد و میخواند. اطرافش هم پر از زوج ها و دختر پسرهایی که با حال و هوایی رمانتیک، گوش میدادند و خودشان را هماهنگ با ترانه تکان میدادند. سرش روی شانه ی رادین بود و چشمش به هوایی که دیگر کاملا تاریک شده بود. نفهمیدند کی آتش به این بزرگی میانشان بر پا شد و صدای همخوانی دختر پسرها بالا گرفت.

_اینا چجوری بلدن بخونن؟

رادین سرش را نوازش کرد و کنار گوشش گفت:

_بومی های خود اینجا ان. از همه جای ترکیه برای تعطیلات میان این شهر.. تنها ما نیستیم که.

لبخند زد و به نور خیره کننده ی آتش سرخ خیره شد. چقدر آرامش قشنگی داشت این جمع صمیمی و این موسیقی عجیب.

_برگردیم؟

_نه.. یکم بیشتر بمونیم. میشه؟

رادین بوسه ای روی پیشانی اش نشاند و همانطور که تکانی به خودش میداد گفت:

_پس تا آهنگش تموم شه من برم این پول و از بوفه ی پشت سرمون خورد کنم که بدیم بهش و بعد بریم. باشه؟

ترانه نگاهی به بوفه ی صحرایی پشت سرشان انداخت و "باشه" ای گفت. دور شدن رادین مصادف شد با تمام شدن آهنگ. همه برای پیرمرد دست زدند و مشغول صحبت کردن با او شدند. او که از صحبت هایشان چیزی نمیفهمید. چانه اش را روی زانویش گذاشت و به آتش خیره شد. پسری از میان جمع بلند شد و چیزی رو به

جمع گفت. دید که همه ی دخترها دست زدند اما نفهمید چرا. پسر روبان دور دسته گلش را باز کرد و همانطور که ساقه ی گل را کوتاه میکرد به طرف اولین دختر خم شد. با دقت کارهایش را زیر نظر گرفت. پسرک دور میزد و میان جمع به هر دختری میرسید یک گل کنار گوشش قرار میداد و چیزی میگفت. صدای یک دختر را از کنارش شنید که به زبان ایرانی گفت:

_ مثل اینکه دوست دخترش قبول کرده باهاش ازدواج کنه. به افتخارش داره به همه ی دخترای تنها گل میده. یه جور رسم بینشون. به معنی اینکه انشالله قسمت شما هم بشه!

دستش را روی حلقه اش کشید و برای دختر کنار دستش با لبخند سر تکان داد. دوباره به پسرک نگاه کرد که این بار مقابل او خم شده بود. معذب بود ولی چون منظور پسر را فهمیده بود مخالفتی نکرد. با لبخند خجولی موهایش را کنار زد اما دست پسر کنار گوشش نرسیده بود که مچ دستش اسیر دست رادین شد. برگشت و با وحشت نگاهش کرد. چشمانش دو گوی آتش بود. از جا بلند شد و خواست توضیح بدهد اما رادین بی توجه به او، با تمام قدرت پسرک را هول داد و نقش بر زمین کرد. همه مه شد. چند پسر جلو آمدند و سعی کردند اوضاع را توضیح بدهند. به زبان انگلیسی از او میخواستند آرامشش را حفظ کند اما سینه ای که با خشم بالا و پایین میشد، نه مجالی برای توضیح میداد و نه منطق سرش بود. دست ترانه را کشید و با خشونت راه آمده را برگشت. ترانه مستاصل اشک میریخت. آبرویش رفته بود. مدام میخواست توضیح بدهد اما فشار دست رادین روی مچ دستش آنقدر زیاد بود که نای حرف زدن هم برایش نمیماند. عاقبت تمام نیرویش را یک جا جمع کرد و فریاد کشید:

_رادین دستم!

رادین دستش را رها کرد و به طرفش برگشت. حالت چشم هایش عوض شده بود.

_نتونستی دو دقیقه خودت و نگه داری نه؟ زود از خود بی خود شدی!

ترانه با حیرت نگاهش کرد.

_جواب منو بده. اون نر خر برای چی تا کمر روی تو خم شده بود؟

اشک از چشمش چکید و مستاصل گفت:

_چرا اینجوری میکنی رادین. همه که گفتن.. اون داشت به همه گل میداد.. داشت..

_داشت و زهر مار..

جلو رفت و بازویش را چسبید.

_تو همه ای؟ هان؟

لبش را با شدت زیر دندانش له کرد و به چشمان پر آشوب رادین زل زد.

_یک بار.. اگه فقط یک بار دیگه دور و برت مردی به جز من باشه به خداوندی خدا آسمون و به زمین میدوزم.

اشک روی گونه اش را پاک کرد و با حرص و ناراحتی گفت:

_مگه داشتیم چیکار میکردیم؟ من نیازی به تذکر تو ندارم. خودم انقدر میدونم که باید..

_تو هیچی نمیدونی. مگه چند بار پات و از ایران بیرون گذاشتی که از یه زبون نفهم گل بگیری و نیشت تا

بناگوشت باز باشه؟ هان؟ کجا رو دیدی به جز نره غولای همون تهران؟

بغض در دلش اندازه ی کوه شد. آرام لب زد:

_خیلی بی انصافی!

رادین دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:

_بیا برو داخل تا دیوانه نشدم.. فقط دو دقیقه پیشت نبودم و حال و روزت شد این. خدا میدونه..

گوش هایش را گرفت و با سرعت از کنارش گذشت. نمیخواست بقیه حرفش را بشنود. از خودش.. از حس

نفرتی که در این لحظه قلبش را احاطه کرده بود، از این همه دلشکستگی میترسید. رادین با قدم های بلند از او

پیشی گرفت و به طرف آسانسور رفت. بی حرف کنار هم قرار گرفتند و تا اتاق رفتند. به محض رسیدن به

سوئیت، خودش را روی تخت انداخت و اشک هایش بالش زیر سرش را خیس کردند. دلش پر بود. دیگر تحمل

رفتار های عجیب او را نداشت. آنقدر به این روز پر تنش و لعنتی اندیشید که نفهمید چه وقت میان اشک و

افکار آشفته اش، چشمانش سنگین شد و خواب به سراغش آمد.

با حس دستی روی تنش چشم باز کرد. اتاق تاریک بود و چیز زیادی دیده نمیشد. با این حال از بوی آشنای

رادین او را شناخت. چشم هایش را دوباره بست و خودش را به خواب زد. دست رادین نوازش گونه روی کمرش

بالا و پایین میشد. صدایش را از کنار گوشش شنید که آرام گفت:

-ریتم نفس کشیدنت عوض شده. میدونم بیداری ترانه!

چشم هایش را با خشم بیشتری روی هم فشار داد و گفت:

_برو بیرون رادین.

_نفس؟ من عصبی شدم. وقتی از دور دیدم پسره اونجوری روت خم شده انتظار داشتی چه فکری کنم؟

سرش را کمی آن طرف تر کشید.

_بذار بخوابم رادین. خواهش میکنم برو بیرون!

_کجا برم؟ جای من اینجاست.

_جای تو امشب هر جایه به جز اینجا. منو به حال خودم بذار رادین. وگرنه ممکنه منم مثل تو یادم بره دل کی رو میشکنم.

_بشکن.. هر چی دلت میخواد بگو ولی اینجوری ازم رو برنگردون.

بوسه اش را روی گردنش حس کرد و باز هم خودش را آن طرف تر کشید.

_تازه مگه قول و قرار ت یادت رفته؟

چشمانش با حیرت باز شد. باورش نمیشد! به طرفش برگشت و عصبی گفت:

_واقعا مهم برات قول و قراره؟ مشکل الانمون اینه رادین؟ چطور میتونی طوری رفتار کنی که انگار هیچی نگفتی؟

صدای رادین بی اختیار بالا رفت.

_چون اتفاقی نیفتاد. قراره با هر حرف من اینجوری بغ کنی؟ من که میدونم درد تو چیه!

ناباور نگاهش کرد.

_دردم اینه که بهم اطمینان نداری. درد از این بزرگ تر؟ حواست هست منو زیر بار چه تهمتی بردی؟

رادین دستی به موهایش کشید.

_باشه حق با توئه. من اشتباه کردم. بیا این طرف تر داری میفتی از تخت.

_برو بیرون رادین. دیگه از اینی که هست خراب ترش نکن!

_خراب تر از این که زخم از وقتی ازدواج کردیم تمکینم نکرده؟ توی نیم وجبی پیش خودت چی فکر کردی؟

که با محروم کردن من و تو عطش گذاشتنم میتونی منو توی دست نگره داری؟ توی اون مغز کوچیکت چی

جولون میده ترانه؟

دستش را جلوی دهانش گذاشت و قبل از چکیدن اشکش با بُهت زمزمه کرد:

_برو رادین.. فقط برو!

رادین از روی تخت بلند شد و با صدایی نسبتا بلند گفت:

_باشه میرم.. از محبت زیاد هار شدی ترانه. انقدر لی لی به لالات گذاشتم که فکر کردی میتونی هر کاری که

خواستی بکنی. ولی اجازه نمیدم. اگه من مردتم اجازه نمیدم هر جوری خواستی رفتار کنی. اینو توی گوشت فرو

کن.. تو تا وقتی مالِ منی و زنِ منی حق نداری به جز من برای هیچ خر دیگه ای عشوه بیای و زندگیمون و به گند بکشی. این و از حالا تا قیامِ قیامت یادت باشه!

هر دو دستش را روی لب هایش فشار داد. آنچه میخواست با قدرت از حنجره اش بیرون بریزد صدای گریه اش نبود، جانش بود که حس میکرد به یک باره از تنش بیرون میروید. صدای محکم بسته شدن درِ اتاق طاقِ این بغضِ لعنتی را هم طاق کرد. گریه کرد و اشک را ذره ذره بیرون ریخت... کدام را باور میکرد؟ آن عشقِ اسطوره ای و بی مانند را؟ یا شلاق های بیرحمِ حرف های مردِ امشبش را؟ درست مانند کسی بود که در خواب به یکباره زیر پایش خالی شده و میان تاریکی فرو رفته.

گل سرخ قرمز رنگ را داخل ظرف بلوریِ آبی قرار داد و با رضایت به سینیِ خوش رنگ و رو نگاه کرد. شاید این صبحانه ی بی نقص و مفصل میتوانست کمی از دلخوری های روز قبل را کم رنگ کند. درِ اتاق را باز کرد و داخل شد. ترانه به پهلو خوابیده بود و موهای آزدش نیمی از صورتش را پوشانده بود. سینی را روی میز گذاشت و کنارش نشست. پایین رفتنِ تخت برابر شد با باز شدنِ پلک های او. دستش را جلو برد و موهایش را نرم کنار زد. این زیبایی و معصومیت واقعا از آن او بود؟
_صبحث بخیر نفس!

ترانه تکانی خورد و دست روی چشم های پف کرده اش کشید. لبش را با زبان تر کرد و آرام جوابش را داد. اما به چشمانش نگاه نمیکرد. رادین سینی را روی پایش گذاشت و با محبت گفت:
_برات یه صبحونه ی توپ حاضر کردم. دیشب شام نخوردی. اینجوری پیش بری یه پوست و استخون میشی.
لب ترانه کمی کج شد. نگاهش را روی سینی گرداند و گفت:
_مرسی. زحمت کشیدی.

_چه زحمتی نفس؟ میخوام با دستای خودم بهت خدمت کنم. اینجا که کسی نیست بگه زن ذلیل. هوم؟
ترانه چند لحظه به چشمانش نگاه کرد. رفتارهای ضد و نقیضش عضو لاینفکِ شخصیتش شده بود. نفسش را با صدا بیرون داد و به نقطه ای خیره شد.
_میخوام با بابام حرف بزنم!
دست رادین روی کارد پنیر متوقف شد.
_چرا؟

چرا؟ دلم شور میزنه. شور مامان اینا رو.. شورِ ترنم و. قرار بود دیروز بره دکتر.

مگه قرار نبود خبری از گوشی و خانواده نباشه؟ نمیتونی یک هفته بدون این فکرای مزخرف طاقت بیاری؟
با دو دست دو طرف پیشانی اش را چسبید. بی شک چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود. رادین دست روی دستش گذاشت و دلجویانه گفت:

ترانه خانوم؟ میدونم به خاطر رفتار دیشبم اینجوری تلخ شدی... میخوام از دلت در بیارم. مگه یه مرد به جز اینکارا چه کار دیگه ای از دستش برمیاد واسه منت کشی؟ هان؟

من منت کشی نمیخوام رادین. اصلا هیچی نمیخوام. فقط میخوام بدونم این قانونای مسخره چی دارن برامون جز اینکه هر دو تو دلشوره و استرس باشیم؟ چرا نمیخواهی با کسی حرف بزنی؟
برای اینکه میخوام یک هفته فقط مال من باشی. برای اینکه تو همین مدت کم انقدر نگران دیابت بابات و حاملگی خواهرت بودی که حالم بهم خورد.. به خاطر اینکه نمیخوام به هیچ کس جز من توجه کنی. میفهمی اینا رو؟

ترانه ناباور نگاهش کرد.

درکت نمیکنم رادین.. بخدا نمیکنم..

رادین سینی را کناری گذاشت و کمی به او نزدیک تر شد.

نیتونی درکم کنی چون از دست دادن و تجربه نکردی. نمیدونی وقتی از لبه ی پرتگاه دوباره به زندگی برمیگردی، وقتی خدا یه شانس زندگی دوباره بهت میده یعنی چی! یه آدمی که یک بار باخته دیگه از سایه ی خودش میترسه.

تا وقتی از اون گذشته ای که سایش افتاده روی زندگیمون هیچی ندونم اوضاع فقط بد و بدتر میشه. چرا انقدر میترسی رادین؟ از چی میترسی؟

دستانش دو طرف صورت ترانه نشست.

از از دست دادن تو!

ترانه سرش را عقب کشید.

به چه قیمتی؟ به قیمت اذیت شدن من؟ به قیمت محروم کردنم؟ به قیمت تهمت و هزار جور داد و بیداد؟

فقط دو هفته از زندگی مشترکمون گذشته. زوجایی رو میشناسم که زندگیشون به یک سالم نکشیده ولی حداقل

چند ماه اول زندگی رو با هم خوب بودن. آرامش داشتن..

سکوت رادین را که دید افزود:

_من تو سری خور نیستم.. من اگه دارم با خودت و دلت راه میام فقط برای اینکه که زندگیمون به یه نتیجه ی خوب برسه. برای اینکه نمیخوام منم این وسط طبل خودمو بکوبم و همه چی رو خراب تر کنم. یه نفر باید نخ این زندگی رو بچسبه تا رشته اش از دستمون در نره. ولی صبر و تحمل منم نهایی داره. حس میکنم تو داری از این همه اطاعت سواستفاده میکنی!
_اینطور نیست!

_چرا هست. هر تصمیمی که تا اینجا گرفته شده با تحمل بوده نه مشورت. تو حتی در مورد خونه ی مشترکمونم ازم نظر نخواستی.. انقدر قشنگ و با سیاست دورم خطای قرمز کشیدی که نفهمیدم کی انقدر تنها و بی کس شدم.

دستش را جلو برد و دست های رادین را گرفت.

_دارم خفه میشم رادین. خواهش میکنم درک کن!
رادین رو برگرداند و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت.

_من زندانیت نکردم.. من چیزی بهت تحمیل نکردم.. همه چی رو سخت میگیری.. بهونه میاری که ازم دور بشی.

ترانه نالید:

_چرا باید بخوام ازت دور بشم؟ کدوم زنی رو میشناسی که از محبت بدش بیاد؟

رادین بی توجه به او چنگی به موهایش زد و آشفته از جا برخاست.

_ازم خسته شدی.. میخوای بذاری بری.. تو هم میخوای تنهام بذاری!

_رادین؟!!

به طرفش برگشت و با چشمانی سرخ گفت:

_ولی نمیدارم. شده توی اتاق حبست کنم.. شده بزنم به سیم آخر هم از دست نمیدم ترانه!

ترانه آنقدر خسته بود که حرف هایش را پای اغراق و بطرگ گویی مردانه گذاشت. سر تکان داد و کلافه گفت:

_میداری با بابام حرف بزنم یا نه؟

رادین فریاد کشید:

_نه.. نه لامصب نه!

دوباره روی تخت نشست و هر دو بازوی ترانه را دست گرفت.

_من برات بسم. محبت و توجه من برات بسه. مگه چی برات کم گذاشتم که مدام تو فکر باباتی؟ چرا بهم توجه نمیکنی؟

چشم های ترانه کم کم رنگ ترس گرفت. زمزمه کرد:

_چی میگی رادین؟

رادین سرش را جلو برد و با خشونت صورتش را بوسید.

_بگو من و از پدرت بیشتر دوست داری نفس.. بگو از همه ی دنیا بیشتر دوستم داری!

_داره دردم میاد. تو رو خدا ولم کن رادین!

_تا نگی ولت نمیکنم. بگو لعنتی.. بگو رادین دوستت دارم. بگو برام از همه ی دنیا و آدماش مهم تری. بگو ولت نمیکنم.

چشمانش از وحشت و بیچارگی پر از اشک شد. با گریه نالید.

_رادین تو رو خدا..

صدای لرزان و ترسیده اش مثل پتک سنگینی روی سر رادین فرو آمد. رهایش کرد و بلند شد. هر دو دستش را دور گردنش قلاب کرد. قلبش در سینه به شدت میکوبید. نفس عمیقی گرفت و سعی کرد کمی آرام باشد. باز داشت دچار همان کابوس های وحشتناک میشد. باز همان حس عجیب و پر قدرت داشت به سراغش می آمد. سربرگرداند. ترانه با یک دست، دست دیگرش را میمالید و با ترس نگاهش میکرد. جلو رفت و سرش را به دیوار تکیه داد. داشت دوباره خراب میکرد.. دوباره داشت کنترل رفتارش را از دست میداد. چند بار متوالی دستش را مشت کرد و به شدت به دیوار کوبید. آرام نمیشد.. این درد لعنتی آرام شدنی نبود.

روز سومشان در آنتالیا بود.. تمام مدت روز گذشته را در هتل مانده بودند و هر کدام در خلوت خود، به اتفاق های افتاده می اندیشیدند. انگار روزگار برایشان چیزهای دیگری به جز این پیوند آسمانی را خواسته بود. تنش ها و سوتفاهم ها تمام شدنی نبود.. هر کسی از چیزی میگریزید.. رادین از گذشته ی پر دردی که حتی یاد آوری اش بزرگ ترین زجر زندگی بود و ترانه از احساسی که خودش میان شکل گرفتن و نگرفتنش گیر کرده بود. تکلیفش با خودش معلوم نبود. تا میخواست با یک حرف و حرکت او به این زندگی جدید دل خوش کند و ببیند با احساسش چند چند است، یک ضربه ی مهلک از راه میرسید. هر بار شدت این ضربه ها بیشتر از بار

قبل میشد و او را از قبل حیران تر و گیج تر میکرد. کارش به جایی رسیده بود که فقط دلش میخواست این ماه
عسل مزخرف تمام شود!

انگار تحمل چهار دیواری آن قصر و حرف های پر کنایه ی پروین راحت تر بود. حداقل خیالش از بابت خانواده
اش راحت بود و خودش را مانند زندانی اسیر در قفس نمیدید.

و امروز، بعد آن روز نحس و پر عذاب، هر دو تصمیم گرفته بودند روزشان را با چیزهایی به جز این حرف های
تمام نشدنی به پایان برسانند. وقتی رادین به اتاقش آمده بود و با اخم پرسیده بود میخواهد بازار را بگردد و
خریدی کند؟ بدون مخالفت سر تکان داده بود و با هم به محل مورد نظر رادین رفته بودند. جایی که از نظر او
و با تکیه بر تجربه های قبلی اش، بهترین جا برای خریدن وسایل اعلا و خاص بود.

مغازه های فروشگاه چندین طبقه را حسابی بالا و پایین کرده بودند. از هر چیزی که خوشش می آمد، در سه
رنگ و طرح مختلف خریداری میشد. نه حوصله ی پروب کردن داشت و نه حتی عمیقا به انتخاب هایش می
اندیشید. همه چیز برایش رنگ رفع تکلیف گرفته بود. انگار قرار بود هر چه او منعطف تر باشد، آسان تر بگذرد و
زود تر تمام شود.

تنها چیزی که برای خریدنشان وقت گذاشته بود سوغاتی هایی بود که برای خانواده اش در نظر گرفته بود.
پاپوش های کوچک آیلی و چند دست لباس بچه گانه.. دلش برای این کودک نیامده غنچ میرفت. از تصور خاله
گفتنش لبخند به لب هایش مینشست و برای لحظه ای هم شده، دلتنگی و بی تابی اش کمرنگ تر میشد. اما
همین که بی حوصلگی و اخم های درهم رادین را میدید، توقف در مقابل مغازه های سیسمونی و وسایل بچه
گانه را کوتاه میکرد و ناراحت پشت سرش راه می افتاد.

هوا که تاریک شد به هتل برگشتند. خسته از پیاده روی طولانی خودش را روی کاناپه انداخت و کمی چشم
بست. رادین چند اسکناس مقابل پیش خدمت گرفت و پاکت های خرید را تحویل گرفت. کنار ترانه روی کاناپه
نشست و دست روی شکمش گذاشت. با همان چشم های بسته گفت:

__ کبابه خیلی سنگین بود.. فکر کنم اینجوری پیش بره تا وقتی که برسیم حسابی شکمم توی ذوق بزنه. از فردا
از استخر و سالن هتل استفاده میکنم.

ترانه نیمچه لبخندی زد و بی جوابش گذاشت. با حس بوی ادلکن رادین چشم هایش را باز کرد. چشمان رادین
درست مقابل چشم هایش بود.

__هنوز قهری؟

سرش را به معنی نه تکان داد و چشم دزدید.

_قهر و آشتی مال بچه هاست. من بلد نیستم قهر کنم.

رادین تیغه ی بینی اش را بوسید.

_دروغ نگو دماغت گنده میشه.

با دو انگشت دماغش را کشید و انتهای انگشتانش را روی لب هایش سُرداد.

_یه روز تموم اینا رو از هم باز نکردی من صدات و بشنوم. اون وقت میگی قهر نیستی؟

ترانه عمیق نگاهش کرد. تا وقتی حرفی از آن گذشته ی لعنتی در میان نبود، وقتی همه چیز خوب و بابِ میل

او پیش میرفت، این مرد یک عاشقِ دوست داشتنی و فوق العاده بود. ولی مگر میشد صورت مسئله را پاک کرد

و همه ی مشکلات را حل نکرده باقی گذاشت؟ نفسی گرفت و لب زد:

_فقط دلخور بودم. همین!

یک تای ابروی رادین بالا رفت.

_الآن دیگه نیستی؟

ترانه با استیصال به چشمانش خیره شد.

_چرا.. تا وقتی نذاری با بابا اینا حرف بزnm هستیم.

رادین پوفی کشید و به طرف پاکت ها خم شد.

_گفتی بابا یادم افتاد. یه بار دیگه نگاه کن ببین این کفشها اندازشن؟ من که میگم کوچیکن!

حواسش به همین راحتی پرت شد. خم شد و لنگه کفش چرم را از داخل قوطی خارج کرد. پدرش چه ذوقی

میکرد با دیدن این چرمِ اصل.. همیشه دلش میخواست این مارک را داشته باشد اما هر بار خریدنش را به زمان

دیگری حواله میکرد. زیر لب گفت:

_بابا پاش کوچیکه.. چهل و یک میپوشه!

و آنقدر بی حواس به کفش خیره شد که نفهمید رادین چه وقت لنگه کفش را از دستش گرفت.

_پس ببندش بذار گوشه بدمش پایین پرسنل همشو بیچن تو پاکتای خوشگل تر. هم جای کمتری میگیره هم

قشنگ تر میشه.

با لبخند نگاهش کرد.

_مرسی رادین. واقعا خجالتم دادی.

نگاه رادین دوباره روی لب هایش نشست و در دلش گفت: "فدای سرت فقط از فکر این لامصبا بیا بیرون" اما بر خلاف انتظارش، دست ترانه این بار به طرف پاکت صورتی رنگ رفت و کفش های کوچک را بیرون کشید. آن ها را مقابل رادین گرفت و با ذوق گفت:

_از همشون قشنگ تر کفشای آیلی ان.. دلم میخواد درسته قورتشون بدم.

چشم از پاپوش های صورتی گرفت و سر برگرداند.

_یه بار دیدیم همشو. میخوای دوباره دونه دونه چک کنی؟

لبخندش خشک شد و آرام گفت:

_خب قشنگن..

و بعد مانند کسی که چیزی یادش آمده باشد افزود:

_اصلا تو چرا تو هیچ کدوم از اینا نظر ندادی؟

رادین بی معطلی گفت:

_از نوزاد بدم میاد.

نفس در سینه ی ترانه حبس شد. با بُهت پرسید:

_چرا؟

رادین دوباره کلافه دست به موهایش کشید.

_چرا نداره بدم میاد.. از بچه.. از وسایل بچه.. از زن حامله.. از همشون بدم میاد!

ترانه دیگر چیزی نگفت.. حواسش پی آن روزی رفت که مادرش آن ها را پاگشا کرده بود. یادش آمد رادین چگونه از ترنم چشم میدزدید.. حتی وقتی حرف از زایمان و روز تولد آیلی شده بود از میانشان برخواسته بود و به بهانه ای به حیاط خلوت رفته بود.

_برای شام چیزی میل داری؟ زمان سلفه.. میتونم بگم بالا هم بیارن!

به معنی نه سر بالا انداخت. رادین که دوباره کم حوصله شده بود به طرف یکی از اتاق ها رفت و گفت:

_پس من میرم یه دوش بگیرم. تا وقتی من میام خریدات و خوب نگاه کن و سیر شو. حوصله ندارم تمام این

چند روز جلوی چشمم باشن!

با بغض به بسته های خرید خیره شد و چیزی نگفت. از نوزاد متنفر بود.. اما چرا؟

صدای تلفنی صحبت کردنِ رادین توجهِش را جلب کرد. نگاهی به ساعت انداخت. چطور متوجه گذر زمان و بیرون آمدنِ رادین نشده بود؟ دستپاچه مشغول جمع کردنِ پاکت ها بود که از صدای بلندِ فریادِ رادین پاکت از دستش رها شد. دلواپس و نگران وارد اتاق شد و از کنار در نگاهش کرد.

_حالیته داری چی میگی شهرام؟ مطمئنی شبخ ندیدی؟

ضربه ی محکمی به میزِ جلو رویش وارد کرد و نعره کشید:

_باور نمیکنم.. امکان نداره.. خیالات برت داشته.

...

_خیلِ خوب باشه.. صبر کن یه لحظه به خودم پیام!

گوشی را در دستش جا به جا کرد و همراه با چرخیدنش چشمش به ترانه افتاد. پیشانی اش را مالید و بی توجه به او با فریاد گفت:

_هر اتفاقی افتاد بهم زنگ میزنی شهرام. لحظه به لحظه میخوام بدونم کجا چه خبره. من فردا با اولین پرواز برمیگردم.

ترانه با شنیدنِ این جمله بیش از پیش ترسید. رنگ و روی رادین فریاد میزد اتفاقی افتاده است اما اینکه قرار بود فردا برگردند نگرانی ها را دوچندان میکرد.

بعد از قطع شدنِ تلفن چند قدم جلو رفت. رادین میان اتاق مدام این طرف و آن طرف میرفت. کمی نزدیک شد و پرسید:

_چیزی شده؟

رادین دستش را بالا گرفت تا دیگر چیزی نپرسد. اما اعتنا نکرد و با خواهش گفت:

_چی شده رادین؟

رادین جلو آمد و به عادت همیشگی صورتش را میان دست هایش گرفت.

_هیچی هیچی.. هیچی نشده تو نگران نباش.. هیچی نشده!

چشم های رادین دوباره سرخ شده بود. چیزی نمانده بود تا پایین افتادنِ قلبش. مستاصل پرسید:

_رادین تو رو خدا.. کی بود؟ چی گفت که این شکلی شدی؟

_ترانه هیچی نشده.. من هیچ تقصیری نداشتم میفهمی؟ اتفاق بود.. از قصد نبود.. بخداوندی خدا اتفاق بود.

دوباره به عقب برگشت.. انگار داشت با خودش حرف میزد.

چرا برگشته؟ برگشته که انتقام بگیره؟ میخواد زندگی و خراب کنه.. میدونم میخواد زندگی و خراب کنه! دست هایش از ترس یخ بسته بود. حس میکرد دیگه جانی در تنش نمانده. با ترس جلو رفت. باید میفهمید چه شده!

رادین جان؟ یکم آرام باش.. بهم بگو چی شده.. شاید بتونم کمک کنم. یه کم بیا بشین! رادین مانند کودکی مطیع کنارش روی تخت نشست. ترانه دست روی شانه اش گذاشت و محتاط و با ترس کمی نزدیکتر شد.

عزیزم بگو بهم چی شده؟ نهایتش اینه اگه کاری هم از دستم بر نیاد سبک میشی. چرا داری خودخوری میکنی؟ بذار هر چی هست دو تایی دلوپسش باشیم.

رادین به طرفش برگشت. چشمانش دو گوی آتش بود.

میخواد زندگی و ازم بگیره... میدونم.. نابودم میکنه ترانه!

کی؟ کی میخواد همچین کاری کنه؟

دست روی صورت ترانه کشید و زمزمه کرد:

زندگی من تویی.. نفسم تویی. نمیذارم زندگیمو بگیره. نمیذارم با حرفاش تو رو ازم بگیره!

ترس برای لحظه هایش کم بود. داشت پس می افتاد. لب باز کرد چیزی بگوید که لب هایش قفل شد. نفسش بند آمد و زمانی به خودش آمد که میان دستان پر قدرت رادین محصور بود. تنش داشت زیر حجم سنگین و بی رحم او له میشد. قفسه ی سینه اش تیر میکشید. با دست به سینه ی رادین فشار وارد کرد اما هر حرکت مخالف فقط خشونتش را بیشتر میکرد. حس سوزش بدی در گردنش پیچید. اشک روی گونه اش چکید و فریاد زد:

رادین دارم میمیرم.

اما برای افسارگسیخته ای که آرامش طوفان درونش را در عطر این تن نحیف جست و جو میکرد، این فریاد های پر زجه پژواک هم نبود. هر بار که دخترک با اشک جیغ میکشید او کمی بیشتر پیش میرفت. چرا آرام نمیشد؟ صداها در سرش اگو میشد.

"تاوان حماقت تو رو کل خانواده داد رادین. کاش به جای اون تو میمردی"

"این خانواده اگه از هم پاشید مقصر تویی.. این سیاهی که با زندگی ما یکی شد از وجود نحس توئه"

"کاش تو میمردی... کاش پسری به اسم تو نداشتم"

نعره ی بلندی کشید و همزمان راه نفسش باز شد. فریاد ها کم و کمتر شدند. دیگر چیزی نمیشنید. آرام شده بود. نفس هایش که منظم شد، خودش را کنار جسم له شده ی ترانه انداخت. چشم هایش را بست بدون اینکه چشم خیس از اشک و نگاه خشک شده ی دخترک را روی سقف اتاق ببیند.

چشم هایش را بست و سرش را آرام به شیشه ی ماشین تکیه داد. همین که این پلک های سنگین پایین می افتاد، افکار بی رحم خوره وار به جان روح و مغزش می افتادند. کدامشان سخت تر بود؟ با چشم باز مردن یا چشم بستن و با این افکار زنده ماندن؟

بی شک بعد از تجربه ی دیشب، اگر این سوال را میپرسیدند جواب میداد: با چشم باز مردن!

چند زن و دختر اینگونه مردن را تجربه کرده بودند؟ هر کدام چقدر زجر کشیده بودند؟ آیا برای همه این درد مشترک بود؟ یا شاید هم شرعی بودن خیلی از درد این ننگ کم میکرد. شنیده بود درد را فقط جسم انسان حس میکند. خستگی.. درد.. عذاب، فقط مختص جسم است. پس چرا روحش درد میکرد؟ چرا حس میکرد همراه با جسمش روحش هم آزار دیده و تکه پاره شده؟ حس عجیبی بود.. کلمات از توصیف این درد عاجز بودند. چیزی که از حریم جسم میگذشت و روح را در هم میشکست گفتنی نبود!

بی شک باید زیر سنگینی بی رحم یک مرد آوار میشدی، صدایت خنجره ات را خراش میداد، اشک هایت از همه جای بدنت شُره میکرد و ضعیف بودن جسمت در مقابل آن هیبت بی رحم را بارها و بارها حس میکردی تا بفهمی معنی عمیق با چشم های باز مردن را!

وقتی نه نایی برای مقابله بود و نه توانی برای فرار کردن.. وقتی حتی اگر بعد از این مردن دهان میگشودی، با نام شرع بر دهانت میکوبیدند تا دیگر صدایی حتی از اعماق وجودت هم برنخیزد، آن گاه درک میکردی معنی دریده شدنِ روحت را!

حس غریبی بود. چیزی که نه میشد به خاطرش اعتراض کرد و نه میشد از دردش فریاد زد. توانش یک سکوتِ ناخواسته میشد.. یک بُهتِ مدت دار.. یک شوکِ بزرگ. تاوان این مردن واقعا مردن میشد.. کاش میشد حداقل این مردن را فریاد زد!

دستِ رادین برای بارِ هزارم انگشت های کوچکش را فشرد. و برای ده هزارمین بار پرسید:

_خوبی؟

باز هم بی جوابش گذاشت.. باز هم به طرفش برنگشت و باز هم با درد چشم بست. دیگر حرفی برای گفتن نبود. گفتنی ها را با رفتارِ دیشبش گفته بود. دیگر نه نایِ جواب دادن داشت و نه توانِ گلایه! دلش فقط یک خلوتِ ناب و سکوتی مطلق میخواست.. باید می اندیشید.. ذهن مرده اش باید بیدار میشد تا می اندیشید تاوان کدام گناهِش را زیر وجود بی رحم و پر دردِ همسرش داده است؟ چیزی که او از آن آرام شده بود جانش بود.

_ترانه داریم میرسیم؟ تو رو خدا یه چیزی بگو!

دستش را آرام از دستِ او بیرون کشید و زیر بغلش قفل کرد. با توقف ماشین سر بالا کرد و نگاهی به عمارت انداخت. رادین کنار گوشش گفت:

_پیاده شو نفس.. ما بریم خودش وسایل و میاره داخل.

آرام پیاده شد و به طرفِ خانه راه افتاد. هنوز چند قدم نرفته بود که دستِ رادین زیر بازویش را گرفت. ایستاد و بدون نگاه کردن دستش را پس کشید. رادین با ناراحتی گفت:

_وسطِ این همه آشوب و استرس تو دیگه بهم درد نده ترانه. خواهش میکنم ازت!

پوزخند زد... درد؟

_میشنوی؟

به سمتش رو برگرداند و با چشم های سرخ از اشک نگاهش کرد. صدای آرام و گرفته اش، حنجره اش را خراشید تا بیرون آمد!

_دیگه به من دست نزن رادین.. نه اینجا، نه هیچ جای دیگه!

دستش را دوباره پس کشید و با نفرت رو برگرداند. رادین میانِ حیاط ایستاد و عصبی چنگ به موهایش زد. همین که داخل شدنِ ترانه را دید، با ترس پا تند کرد و پشت سرش وارد خانه شد. ترانه مشغول سلام دادن به پروین و طراوت و عمه بود. نگاهش را با ترس دور تا دور خانه به حرکت در آورد. پس هنوز اینجا نیامده بود!

ترانه بعد از احوال پرسِ ساده و مختصری با اهلِ خانه راه اتاقش را پیش گرفت. چشمانِ همه از شادی و شغفِ خاصی لبریز بود. اینکه این خوشحالی برای بازگشتنِ آنها باشد غیر قابل باور بود.. همه حال و هوای عجیبی داشتند و مطمئن بود دلیلِ این همه شادی، چیزی بزرگ تر و مهم تر از آن هاست. با این حال دیگر برایش مهم نبود. نه نگرانی های رادین.. نه تلفن های پشت سرِ همی که از دیشب دقیقه ای صدایش قطع نشده بود،

نه فریاد های پر از ترسش، نه این حال و هوای عجیبِ خانه و اهلِ خانه، و نه هیچ چیزِ دیگری!

وارد اتاق شد و کیفیتش را روی کاناپه گذاشت. قبل از تعویض لباس هایش به طرفِ تلفن خیز برداشت و شماره ی خانه شان را گرفت. با دست چشم هایش را مالید و کمی گلو صاف کرد. یعنی از صدایش میفهمیدند هیچ چیز رو به راه نیست؟

_الو؟

_الو مامان؟

_ترانه تویی؟ قربونت برم دخترم.. خوبی مادر؟

دست روی گلویش گذاشت.. نه.. حالا وقت شکستن بغض نبود!

_خوبم مامان. دلم براتون یه ذره شده بود.

_پس چرا انقدر زود برگشتین؟ مگه بلیط برگشتتون یکشنبه نبود؟

_چرا ولی کاری برای رادین پیش اومد.

کمی مکث کرد و پرسید:

_شما از کجا فهمیدید یکشنبه برمیگردیم؟ پروین خانوم گفت؟

_نه مادر.. رادین گفت دیگه.. چند باری زنگ زد و حالمون و پرسید. منم بهش چند بار زنگ زدم ولی دست تو

بند بود مادر. نخواستم مزاحمتون بشم.

با حیرت چند لحظه سکوت کرد و گفت:

_ترنم چطورره؟

_خوبه.. به احتمال قوی شنبه عمل میشه. حالا اگه کوچولوش عجله نکنه.. این چند روزی خیلی درد داره!

لبخند ملایمی زد.

_اگه بدونی برایش چیا نخریدم. کی پیام دیدنتون مامان؟ دلم برای بابا یه ذره شده.

_اول زندگیت ترانه.. حساسیت ایجاد نکن. ما هم دلمون تنگته ولی این چند ماه اول و هر چی از ما دورتر باشی

پیش خانواده ی شوهر و شوهرت عزیزتری. نگران ما هم نباش خوبیم!

با بغض گفت:

_نه میام.. یا فردا.. یا شاید امروز.. میخوام ببینمتون.

_باشه مادر.. حالا که خسته ی راهین. پسره رو اذیتش نکن. فردا میان.

"باشه" ی آرامی گفت و بعد از کمی نصیحت شنیدن به ناچار گوشی را قطع کرد. تن پوشش را برداشت و به طرف حمام رفت. این رخوت و درد با سه ساعت دوش آب گرم هم از تنش بیرون نمیرفت!

وقتی از حمام بیرون آمد، رادین مقابل دراور مشغول بستن ساعتش بود. از کت و شلوار رسمی تنش حدس زد مقصدش هتل باشد. با این حال بی خیال از کنارش گذشت و روی مبل نشست. رادین از آینه نگاهش کرد که مشغول گرفتن آب موهایش بود. نفسش را پر صدا بیرون داد و به طرفش رفت. آنقدر رو به رویش منتظر ایستاد تا نهایت دست دخترک از حرکت ایستاد و نگاهش بالا آمد.

_ امروز روز خیلی سختیه برام ترانه.. تو این روز سخت تنهام نذار!

ترانه خسته و بی حرف نگاهش کرد.

_ هر حرفی بخوای بزنی میشنوم.. هر قهری باشه به جون میخرم. ولی امروز نه ترانه. امروز و کنارم باش!

_ من کنارت باشم یا نباشم چه فرقی برات داره؟ مگه برات ارزشی هم دارم؟

مقابل پایش روی زانو نشست.

_ معلومه که داری نفس.. مگه الکی شدی نفس من؟

دستش را پیش برد و بی توجه به عقب رفتن ترانه دست روی خون مردگی بنفش گردنش کشید. چشمانش پر از اشک شد. ضربه ای به پیشانی خودش زد و با درد گفت:

_ لعنت به من.. لعنت!

ترانه فقط نگاهش کرد. در حقیقت چیزی برای گفتن نداشت.

_ نمیدونم چی بگم؟ ببخش.. تو رو خدا ببخش ترانه!

نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. آرام برخاست تا از کنارش بگذرد اما رادین دستش را گرفت و مانع شد.

_ ترانه بگی بمیر میمیرم.. جونم و میدم تا دیگه اینجوری نگام نکنی. من طاقت اخمت و ندارم نفس!

سکوت ترانه داشت دیوانه اش میکرد. صدای گوشی اش که بلند شد، ناچار دست ترانه را رها کرد و جواب داد.

_ بله؟

..

_ خیل خوب اومدم.. تو فقط حواست و شیش دنگ جمع کن هر جا که رفت بهم زنگ بزن.

گوشی را که قطع کرد و چشم چرخاند. خبری از ترانه نبود. کنار در اتاق نیمه باز لباس ها ایستاد و آرام گفت:

_ ترانه من باید برم. تا شب نیستیم. جایی نرو باشه؟ برای دادن سوغاتی ها با هم میرویم!

وقتی صدایی از جانب او نشنید مثنی به دیوار کوبید و عصبی از اتاق بیرون رفت.

به محض رفتنش از اتاق بیرون آمد. موهای نم دارش را شانه زد و روی تخت به پهلو خوابید. عجب ماه عسلی شده بود! حتم داشت تا آخرین روز عمرش این چهار روز به یاد ماندنی را فراموش نخواهد کرد!

اشک از گوشه ی چشم هایش قطره قطره روی بالش میچکید. هر بار که در اتاقش باز میشد، چشم میبست و خودش را به خواب میزد. آنقدر در اتاقش ماند و آنقدر با چشم های بسته روی تخت دراز کشید که هوا تاریک شد. اهل خانه به تکاپو افتاده بودند.. این را از رفت و آمدهایشان میان طبقات و صدای آسانسور فهمیده بود. اما نه توان و نه حوصله ی پایین رفتن را نداشت. آنقدر در خلوتش بی حرکت ماند که عاقبت در اتاق باز و چراغ روشن شد. چشم باز کرد و سر برگرداند. با دیدن پروین سریع نیم خیز شد و دست و پایش را جمع کرد.

پروین پیراهن سرمه ای رنگ را کنارش روی تخت گذاشت و گفت:

_ فکر نمیکنی این همه استراحت برای چند ساعت پرواز زیاد باشه؟ چرا برای نهار نیومدی پایین؟

موهای پریشانش را پشت گوشش زد و شرمنده گفت:

_یکم مریض بودم.

پروین نگاه کوتاهی به صورتش انداخت و گفت:

_یکی از قانونای این خونه اینه که اهل خونه، حتی اگه تو بدترین شرایط جسمانی هم باشی برای شام و نهار باید پشت میز مخصوص خانواده حاضر بشی. شام و نهار این خانواده دست جمعی صرف میشه. این و از حالا یادت باشه دختر جون.

در سکوت سر پایین انداخت که پروین افزود:

_این پیراهن و بپوش و حسابی مرتب شو. امشب برای شام یه مهمان مهم داریم. مهمان که چه عرض کنم. عضو مهم خانواده مونه. اما تو تا به حال ندیدیش.

ترانه کنجکاو نگاهش کرد. یعنی این همان آدمی بود که رادین از خبر برگشتنش به این روز افتاده بود؟ بی اراده پرسید:

_کیه؟

پروین نگاه معناداری به او انداخت و همانگونه که بیرون میرفت گفت:

_تا نیم ساعت پایین باش. دیر نکن!

ناراضی از این دستور تحمیلی پتو را کنار زد و از جا بلند شد. نگاهی به پیراهن آستین سه ربع ساده انداخت. چقدر هم دقیق از سایز و اندازه اش خبر داشت!

بی حوصله رو به روی آینه نشست و دوباره مشغولِ شانه کردنِ موهایش شد. ساعت از هشت گذشته بود که حاضر و آماده جلوی درِ اتاق ایستاد. همین که خواست از در بیرون برود رادین داخل شد و با هراس نگاهش کرد.

__کجا؟

ترانه چشم دزدید و سرد گفت:

__پایین. مگه مهمون ندارین؟

رادین نگاهی به پیراهنش انداخت و مشکوک گفت:

__پروین ازت خواست برای شام بری پایین؟

ترانه سر تکان داد. رادین دستی به موهایش کشید و گفت:

__خیلِ خب صبر کن لباسام و عوض کنم با هم بریم.

__مهمونتون.. یعنی کسی که مامان میگفت..

__ترانه میدونم تو ذهنت هزار جور سواله. ولی باور کن انقدر داغون و بهم ریخته ام که امروز اصلا وقت مناسبی برای پرسیدن سوال نیست. صبر کن حاضر شم و پیام خب؟

نفسش را با صدا بیرون داد و "باشه" زیر لبی گفت. دلش میخواست زودتر این شبِ پر رمز و راز هم تمام شود. رادین که حاضر و آماده کنارش قرار گرفت، بی حوصله در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. دکمه ی آسانسور را زد و منتظر ایستاد. صدای خنده ی آنا باز هم خانه را پر کرده بود. با حرص پوفی کشید و داخل شد.

__ترانه؟ خواهش میکنم هر کی هر چی گفت اهمیت نده باشه؟ هر سوالی داشتی از خودم بپرس!

خواست بگوید نه اینکه تو تمام سوال هایم را پاسخ میدهی؟ اما به جایش سکوت کرد و لب روی هم فشرد.

پا به پای هم وارد سالنِ غذاخوری شدند. از دور، میزِ بزرگ و پر از غذاهای متنوع توجه اش را جلب کرد. پشت سرِ رادین جلو رفت و کنار میز ایستاد. مردی به احترامشان به پا خواسته بود. نگاهش کرد که با اخم به نقطه ای از میز خیره بود. ظاهرش خیلی آشنا بود. انگار نسخه ی بزرگ ترِ رادین بود. با این تفاوت که چشم و ابرو و موهای مشکی و براقی داشت. سلام داد و منتظر معرفی شد که پروین گفت:

__اینم از همسرِ رادین...

نگاهش را به ترانه دوخت و همانطور که به مرد جوان اشاره میکرد گفت:

__ فردین.. پسر بزرگم و برادرِ رادین!

رادین بی حرف روی یکی از صندلی ها نشست اما ترانه با دهانی نیمه باز از حیرت، نگاهش را بین پروین و فردین میچرخاند. نگاه تند و تیز پروین باعث شد به خودش بیاید. گلویش را صاف کرد و دست پاچه گفت:

__ خیلی خوشبختم.. من.. یعنی بهم نگفته بودن رادین برادر بزرگتر داره. خیلی خوش اومدین.

مرد بی توجه به او نگاه شماتت بارش را به پروین دوخت. وقتی پروین با حرص سر پایین انداخت، اخم هایش بیش از پیش در هم فرو رفت و بدون نگاه مستقیم به ترانه گفت:

__ ممنون.. منم خوشبختم از آشناییتون!

با همین یک جمله ی کوتاه و سرد، این معارفه ی عجیب هم به پایان رسید. سردرگم و گیج، صندلی کنارِ رادین و رو به رویِ آنرا بیرون کشید و نشست. نگاهش که با آنا تلاقی کرد، لبخندی مصنوعی به لب نشاند و پرسید:

__ ماه عسل خوش گذشت؟ صبح که اومدین کلاسِ یوگا بودم.

سکوت جمع و شنیده شدن حرف هایشان زیاد خوش آیند نبود، به خصوص وقتی اخم های پروین دوباره اینگونه درهم فرو رفته بود. قاشق و چنگال را دست گرفت و تنها به گفتن "بله" ی کوتاه و آرامی اکتفا کرد. رادین یک دستش را به پیشانی اش تکیه داده بود و با دست دیگرش لیوان کنار بشقابش را میچرخاند. صدای بیوک خانم باعث شد هر دو به طرفش سر بچرخانند.

__ چرا نمیکشید بچه ها؟! از دهن افتاد.

طراوت دیس غذا را نزدیک بشقابش کشید و آرام گفت:

__ ظهرم هیچی نخوردی.

برایش لبخندی زد و چند تکه گوشت و کمی سیب زمینی کشید. نگاهش بی اختیار به سمت شخص جدید خانه برگشت. چشمش به بشقابش بود و با اخم ولی طمأنینه غذا میخورد.

پروین نفسش را با صدا بیرون داد و رو به فردین گفت:

__ خُب داشتی میگفتی پسرم.

فردین نگاه کوتاهی به او کرد و همانطور که گوشت تکه شده را در دهان میگذاشت گفت:

__ اگه اجازه بدین بقیه صحبتا باشه برای بعد از شام!

رادین سرد جواب داد:

_موافقم.. امروز به اندازه ی کافی در موردِ کار بحث و بررسی شد!

نگاه فردین روی رادین برگشت و چند ثانیه همانجا متوقف شد. به آرامی گفت:

_نگفتم برای امشب بسه.. گفتم سرِ سفره ی شام وقتش نیست!

طراوت رو به فردین با ذوق گفت:

_امشب خواب و تعطیل کن داداش.. اندازه ی چهار سال باهات حرف دارم.

لحظه ای چهره اش جمع شد و گفت:

_آخرِ شب برمیگردم هتل.. صحبتا رو نگه میداریم برای یه شبِ دیگه طراوتم.

ترانه زیر چشمی حواسش به مکالمه های خانوادگی آنها بود. از لفظِ "طراوتم" گفتنِ فردین مشخص بود این خواهرِ کوچک برای همه در خانه عزیز کرده و قابل احترام است. اما نمیفهمید چرا رفتارش با رادین اینگونه سرد و بُرنده است!

آنا معترضانه گفت:

_طراوت راست میگه فردین...دیروزم که اومدی کار و بهونه کردی و دو ساعت بیشتر نمودی...ما تا چند روز دیگه بر میگردیم. باید یه دل سیر ببینیمت یا نه؟

پروین با التماس به چشمانش زل زد. خواهش جمع باعث شد کوتاه بیاید و به ناچار قبول کند. بعد از صرفِ شام همگی برای نوشیدنِ چای و صحبت کردن به قسمتِ شرقیِ عمارت رفتند. جایی که دقیقاً زیر اتاقِ خواب ترانه بود و صدای خنده و صحبت هایشان گاهی از شکنجه هم بدتر میشد.

به محض تمام شدنِ شام، رادین دستِ ترانه را گرفته و خستگیِ مسافرت را بهانه کرده بود. برعکس همیشه دلش نمیخواست از این جمع بگریزد. میخواست کمی بیشتر از این عضوِ تازه آمده و مرموز بداند.. شاید حضور او باعث حل بسیاری از معماهای ذهنش میشد.

اما تا وقتی رادین اینگونه از آنها فراری بود، او هم باید مطیعانه همراهش میشد و از همه ی صحبت ها جا میماند. به اتاقشان که رفتند، رادین خودش را روی تخت انداخت و پوف کلافه ای کشید. از پایین رفتنِ تخت متوجه ترانه شد. نگاهش کرد که انگار برای پرسیدن سوالی دودل بود. نیم خیز شد و قبل از پرسیدن او گفت:

_فردین چهار سالی بود که ایران نیومده بود. امریکا بود.. چهارسال پیش رفت و گفت هیچ وقت برنمیگرده

ولی..

دوباره خودش را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد. ترانه تعلل را کنار گذاشت. دلخور بود و دلش نمیخواست همصحبتی کند.. اما حالا که رادین خودش لب به سخن گشوده بود نمیتوانست فرصت را از دست بدهد. با احتیاط پرسید:

__چرا انقدر از اومدنش میترسیدی؟

رادین چشم بست و با صدایی شکسته گفت:

__نمیترسیدم.. برادرمه. چرا باید بترسم؟

__خودت میگفتی که..

__حرفای دیروز و فراموش کن ترانه.. اصلا من راجع به فردین حرف نمیزدم.. امروز روز خیلی سختی بود برام. با حساب و کتابای دقیقی که رفت زیر دست فردین کلی گند از هتل بیرون اومد. کلی اختلاس.. کلی زرنگ بازی که از همشون غافل بودم. خیلی هضمش سخت بود. وقتی دونه دونه شون تویخ شدن انگار داشتن به من فحش میدادن. انقدر از همه چی غافل شدم و خودمو به حماقت زدم تا این گندا اینجوری لاپوشونی بشه و آد تو این دو روزی که فردین اومد همه ی اعتبارم بره زیر سوال!

ترانه ناراحت نگاهش کرد. صدای گرفته و آرامش و حرف های پشت سر همش نشان از آن داشت که باز هم برای خودش حرف میزند. نداست چرا به یکباره دلش سوخت. رادین راست میگفت. امروز با حضور فردین او هم حس کرده بود که رادین چقدر در این خانه تنهاست. رفتار پروین با پسر بزرگش کجا و با او کجا.. دلخوری ها را رها کرد.. شاید باید از در محبت و عشق وارد میشد.. کمی فداکاری و گذشت به کجا برمیخورد؟ کنارش دراز کشید و دست روی صورتش کشید.

__چرا اینطوری خودت و سرزنش میکنی؟ مگه دانشجو نبودی؟ مگه به جای تو و کیلتون کارا رو اداره نمیکرد؟ تو تازه چند ماهه که اومدی سر کارا. کی انتظار داره تو این مدت کوتاه همه چیز مرتب اداره بشه؟ رادین سر تکان داد.

__باید میفهمیدم.. همونطور که فردین تو یه روز فهمید منم میتونستم تو این چند ماه بفهمم. احمقم.. احمق!

__اینجوری نگو رادین.. حالا که چیزی نشده!

رادین به طرفش برگشت و دستش را تکیه گاه بدنش کرد. عمیق نگاهش کرد. چقدر در این پیراهن رسمی خواستنی شده بود.. دستش را جلو برد و موهایش را به بازی گرفت.

__مهم نیست نفس.. برای من نظر و رفتار هیچ کس جز تو مهم نیست. تو بهم اعتماد داشته باش کافیه برام.

ترانه لبخند ملایمی به رویش زد. همین لبخند جراتش را بیشتر کرد. سرش را نزدیک برد و نجواگونه پرسید:
_بخشیدیم نفس؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. رادین سکوتش را پای رضا گذاشت. دست دور کمرش انداخت و او را به طرفِ خودش کشید. ترانه مقاومتی نکرد. شاید این هم آغوشی آرام میتواست شروعی دوباره باشد. لحظه ی آخر فشار خفیفی به بازویش وارد کرد و با خواهش گفت:
_رادین؟ خواهش میکنم..

رادین به نشانه ی "چشم" پلک هایش را باز و بسته کرد... دست برد و کلید بالای تاج تخت را فشرد. اتاق که در تاریکی فرو رفت، سرش را میان موهای دخترک فرو برد و از عطر وجود پاکش لحظه لحظه آرام شد. لای چشم هایش را آرام باز کرد.. چقدر زود صبح شده بود.. شبی که با آرامش سپری میشد چه صبح دلپذیری داشت. نگاهی به خودش انداخت و با خجالت ملافه ی سفید رنگ را کمی بالاتر کشید. همین تکان جزئی باعث شد رادین هم از خواب بیدار شود. لب گزید و خواست به طرفش برگردد که با فشار دستش بر روی شکمش همانجا ثابت ماند. لبخندی زد و آرام گفت:
_صبح بخیر.

_چقدر وول میخوری ترانه؟

سرش را حس کرد که از پشت سر دوباره لای موهایش فرو رفت. با خنده گفت:
_پاشو دیرت میشه.

_هوم؟

رو به سقف خوابید و نگاهش را به چشم های نیمه باز رادین دوخت. کمی در سکوت نگاهش کرد. بعد از آن عشق بازی کوتاه در حمام هتل، اولین رابطه ی عاشقانه و نرمال میانشان بود. با خجالت لب گزید و خواست رو برگرداند که نگاه رادین غافلگیرش کرد.

_به چی فکر میکردی؟ زود بگو؟

ترانه سر تکان داد. دست رادین را دوباره روی شکمش حس کرد. اخم های رادین کم کم در هم پیچید و جدی گفت:

_ترانه هیچ وقت نباید حامله بشی!

لبخند روی لب هایش خشک شد و ترس به چشم هایش برگشت. با ترس پرسید:

__ یعنی چی؟

__ یعنی نمیخوام بچه ای توی زندگی‌مون باشه.. نه خواسته و نه ناخواسته.

__ آخه چرا؟

__ چرا نداره ترانه.. نمیخوام.. همین!

ترانه ناراحت و سرزنشگر نگاهش کرد. ناگهان جرقه ای در مغزش زد و نگران گفت:

__ پس چرا تو..

انگشت رادین روی لبش نشست.

__ هیس! میدونم .. میدونم نفس. ولی با این دو سه بار هیچ اتفاقی نمی افته. قول میدم از این به بعد رعایت کنم.

تو هم قول بده خواست باشه. باشه؟

بغض آنقدر به گلویش فشار آورد که بی اختیار رو برگرداند. وقتی اینگونه محکم و بی انعطاف میگفت بچه

نمیخواهد، وقتی از نوزاد نفرت داشت و حتی تحمل دیدن لباس هایش را هم نداشت یعنی باردار شدنش برابر

میشد با فاجعه!

با حس سبک شدنِ تخت سرش را برگرداند. رادین مشغول پوشیدنِ پیراهنش بود. مغموم و گرفته گفت:

__ همینو نپوش چروک شده!

رادین پشت به او ایستاد و همانطور که شلوارش را میپوشید گفت:

__ دیرم شده. باید زودتر از فردین برسم شرکت تا بتونم یه بار قبل از اون همه چی رو چک کنم. نمیخوام امروزم

با گندای شرکت حالم گرفته بشه. حالا مامان حتما برای صبحونه نگاهش میداره. یکم برام وقت میخره تا یه

سرکی بکشم.

__ چی باعث شد که داداشت بره و بگه دیگه برنمیگرده؟

رادین به طرفش برگشت و چشم ریز کرد.

__ چطور؟

__ همینجوری.. وقتی حتی بهم نگفتی برادر داری انتظار داری برام عادی باشه؟

__ نپرسیدی که بگم. وقتی نبود و قرار نبود دیگه باشه چه فرقی میکرد دونستن و ندونستن؟

ترانه ناراحت نگاهش کرد. میفهمید همه چیز فقط این نیست.. آن زمینِ مشکوکِ پشت خانه.. حرف های

طراوت.. رفتارِ پروین.. اخم های درهم و چهره ی سخت و نفوذ ناپذیرِ فردین و ترسِ رادین، همه در کنار هم

خبر از یک گذشته ی پر حادثه میداد. ولی این را به خوبی فهمیده بود که شنیدن این گذشته از زبانِ رادین یک امرِ محال است. چیز دیگری نپرسید و در سکوت به طرف حمام حرکت کرد. باید راه دیگری برای آگاه شدن از گذشته ی لعنتی این خانه می یافت!

لباس مرتبی پوشید و موهای نم دارش را از دو طرف روی شانه هایش ریخت. شاید وقتش رسیده بود از این تارهایی که دور خودش تنیده بیرون بیاید و نگاهش را به اطراف بازتر کند. این خانه، خانه ی او هم بود. باید خودش میفهمید چه اتفاقاتی در آن افتاده که حال و روزش فرقی با کلبه ی وحشت ندارد. در این باره هیچ کس نمیتوانست کمکی کند!

آرام از آسانسور بیرون آمد و به طرف نشیمن راه افتاد. وقت صبحانه بود و حتما همه دور میز خانوادگی نشسته بودند.. با این ذهنیت قدم هایش را کمی تند تر کرد ولی به محض شنیدن صدای پروین از پذیرایی کوچک زیر پله ها، همان جا کنار پله ایستاد و گوش به حرف هایش داد.

_خامه.. هنوز نمیدونه داره چیکار میکنه.. هرچقدر بهش گفتم الآن وقت ازدواج و زن گرفتن نیست توی گوشش نرفت. نمیخوام اون اسم لعنتی رو توی دهنم بیارم ولی خودت که میدونی اوضاعش و؟ ازدواجش همه چیز و خرابتر کرد. سر به هوا شد.. من که نمیدونستم قصدت برگشته. اگه میدونستم هیچ وقت هولش نمیدادم اداره ی کارا رو دست بگیره.

_چه حرفیه که داری میزنی مادر؟ مگه فرقی بین من و رادین هست؟ مشکل این نیست که اون شرکت و رستوران و هتل و کی اداره کنه. مشکل اینه که یه عده دارن از شرایط رادین سو استفاده میکنن و خودش اینو نمیدونه. نمونه ش همون شهرام. رفیق شفیقش... میدونی دیروز موقع بازجویی از کارگرا از زیر زبون چند نفر اسمش در رفت؟

_پسره ی نمک به حروم مار صفت. چرا از گوشش نگرفتی پرتش کنی بیرون؟

_نمیشد.. رادین فقط با شهرام جوهره.. تنها دوستش اونه.. در حال حاضر فقط به اون اطمینان داره. چیکار میکردم؟ مینداختمش بیرون که رادین ضربه بخوره؟ بعد چی؟ به نظرت حرفای منو باور میکرد یا اون رفیق مورد اعتمادش؟

_اینجوری نگو.. تو برادرشی!

_برادرش در دست.. ولی ازم میترسه مادر.. فکر میکنه میخوام زندگیش و خراب کنم. همه ی کارام و پای کینه میذاره. هیچ میدونی دیروز وقتی منو دید تو چه حالی بود؟ من دلتنگ برادرم بودم ولی اون فکر همه چیز بود به جز این دلتنگی چهار ساله. من برای رادین بیشتر از برادر حکم کابوس و دارم. هیچ وقت هم این عوض نمیشه! ناخنش را با استرس جوید. پس حدسش درست بود. رادین از او و آمدنش میترسید. اما چرا؟

_چرا پانمیسی بری شرکت؟ یه سری هم به اونجا بزن. میدونم خسته ی راهی ولی باور کن از دیشب خواب به چشمم نرفته. باورم نمیشه اگه نمیرسیدی چنین ضرری بهمون وارد میشد. صدای نفس بلند فردین را شنید.

_مگه ندیدی چجوری از خونه بیرون زد مادر من؟ بذار خودش تلاش کنه.. تازه داماد بود و حواسش پی خیلی چیزا.. نمیخوام غرورش بشکنه. باید خودش یواش یواش راه بیفته. اگه برگشتم فقط برای این بود که خیالم از بابتش راحت بشه. حالا دیگه خودش تنها نیست.. یه طفل معصوم داره پشت سر خودش میکشه و میبره! صدای زنگ بلند تلفن باعث شد در جایش نیم متر با ترس بپرد.. تلفن بیسیم درست کنارش قرار داشت. با ترس به اطراف سرک کشید و وقتی خیالش راحت شد جواب داد.

_بله؟

صدای هیجان زده ی مادرش در گوشی پیچید.

_ترانه خودتی دخترم؟

_آره منم.. چیزی شده مامان؟

_ترنم دردش گرفت بردنش اتاق عمل.. پدرت رفته کرج تا شب برنمیگرده. دست تنها موندم مادر.. زود برو خونه ی ترنم کیف بچه رو بردار و بیا بیمارستان. علی آقا نمیتونه از اینجا تکون بخوره! قلبش بنای تند تپیدن گذاشت.

_همه چی رو به راهه مامان؟ نگرانی ای هست؟

_نه چیزی نیست.. چند روزی زود دردش گرفته. عجله کن دخترم. اینجور که من دیدم بچه سریع به دنیا میاد! لبخند دستپاچه ای زد و با هیجان گفت:

_چشم همین الان میام.

گوشی را روی میز پای بلند رها کرد و به طرف پله دوید.. اما هنوز چند پله بالا نرفته بود که با صدای پروین در جا متوقف شد.

_ کی بود؟

به طرفش برگشت و با هیجان گفت:

_خواهرم زایمان کرده.. باید برم بیمارستان.

برگشت تا بقیه راه را برود ولی با جمله ی پروین پاهایش به زمین چسبید و خشک شد.

_ شما هیچ جا نمیری!

دوباره سر برگرداند و ناباور نگاهش کرد. این بار چشمش به فردین هم افتاد که کنار مادرش ایستاده بود.

_رادین تا شب خونه نمیداد.. راننده هم برای خرید ماشین و برده وسط شهر.. در حال حاضر امکان رفتنت وجود

نداره.

ناباور گفت:

_ولی من باید برم.. بهمم احتیاجه.. وسایل بچه..

_وسایل بچه ی خواهرت به تو مربوط نیست ترانه. سعی کن بزرگ شی.. الان تو دیگه خونه و زندگی خودت و

داری.. مسئولیت های خودت و داری. قرار نیست برای هر کار کوچیک و بی ارزشی راه بیفتی توی خیابونا. هر

وقت که خواهرت صحیح و سالم کوچولوش و گرفت بغلش میتونی بری ملاقاتش.. البته باز هم نه تنها، با

شوهرت!

پلکش از عصبانیت چند بار پرید.. خونسردی پروین داشت دیوانه اش میکرد. چند پله ی بالا رفته را پایین آمد و

با خواهش گفت:

_باور کنین باید برم.. مگه میشه؟ من همه ی این نه ماه و تو حسرت این روز بودم.. میخوام وقتی میپیشنش

توی حوله باشم.. مگه میشه من نینمش؟

پروین زیر چشمی نگاهی به فردین کرد و همانطور که به طرفِ هال قدم بر میداشت گفت:

_پس زنگ بزن و با رادین هماهنگ کن. اگه اون گفت میتونی بری، منم حرفی ندارم!

امید به دلش بازگشت.. با شوق گوشی را برداشت و شماره ی رادین را گرفت. اما به دو بوق نرسیده تماسش رد

شد. این کار را آنقدر تکرار کرد تا عاقبت صدای اوپراتوی که اعلام میکرد دستگاه خاموش است در گوشی

پیچید. سر بلند کرد و چشمش به فردین افتاد که کنارش ایستاده بود و بی حرف و مستقیم نگاهش میکرد.

مستاصل نالید:

_شما نمیتونین کاری برام بکنین؟ مادرتون و راضی کنین من برم. من باید برم!

فردین چشم از او گرفت و نفس بلندی کشید. حتی جوابش را هم نداد. به ناچار به طرفی که پروین رفته بود پا تند کرد. پروین روی کانپه نشسته بود و مجله ای را ورق میزد. با خواهش گفت:

_رادین گوشیش خاموشه.. من.. من واقعا نمیدونم چرا باید برای یه بیرون رفته ساده..

_وقتی همسر یه همایونفر میشی باید رفتارت هم مطابق با آداب و رسوم یه همایونفر اصیل باشه.. برای چی

داری انقدر اصرار میکنی؟ یک روز دیرتر دیدن اون بچه چی رو برات عوض میکنه؟ واقعا ارزشش و داره؟

صاف ایستاد و همانطور که قطره ی اشکش از چشمش میچکید با صدایی لرزان گفت:

_بیشتر از اونیه که فکرش و بکنین ارزش داره. فکر نمیکردم با یه ملاقات رفتن من شان و منزلت خانوادتون

بیاد پایین.

برگشت و همانطور که اشکش را پاک میکرد بیرون رفت.. موقع گذشتن از کنار درِ بزرگ و چوبی، تنش با کسی

اصابت کرد. سر بالا کرد. نگاه فردین با اخم به چشمان خیسش بود. ناراحت و عصبی چشم از او گرفت و بیرون

رفت. اهل این خانه بویی از محبت نبرده بودند. باورش نمیشد.. پس واقعا در این خانه زندانی بود.. اشک مانند

سیل روی گونه هایش می چکید. وارد حیاط شد و لبه ی حوض بزرگ نشست. یعنی نمیتوانست آیلی کوچک

را، وقتی میان حوله ی صورتی رنگش به دنبال غذا لب و لوچه اش را کج میکند ببیند؟ دستش را با حرص روی

چشم هایش کشید. شاید اگر میرفت میتوانست پاپوش های کوچکی که خریده بود را با پاپوش کاموایی داخل

ساک جا به جا کند. آخ که چه نقشه هایی برای این روز داشت.

با حس شخصی کنارش آرام سر بلند کرد. فردین همانگونه که با فندک پیپ اش را آتش میزد با لحنی آرام ولی

سرد گفت:

_این همه اشک و گریه برای دیدن یه بچه ست؟

طاقتش طاق شد.. مقابلش ایستاد و با گریه گفت:

_شاید تو رسومات شما دیدن بچه ی قنداقی تازه به دنیا اومده هیچی نباشه.. ولی برای من مهمه.. خیلی مهم!

نگاه فردین حالت خاصی به خودش گرفت. آنقدر خاص و عجیب که ترانه لحظه ای به خاطر این تند روی

پشیمان شد.. چند ثانیه با همان حالت به چشم های دخترک خیره شد و سپس کم کم همان اخم غلیظ، به

چهره اش بازگشت. دود پیپ را بیرون داد و با اخم گفت:

_هر چیزی که نیازته بردار.. خودم میبرم و میارم.

سپس برگشت و با قدم های بلند به طرف پارکینگ رفت. چشم های ترانه از تعجب گرد شد. یعنی پروین هم راضی شده بود؟ خوشحال و ذوق زده از پله ها بالا رفت و تا اتاقش تقریباً پرواز کرد.

ماشین که مقابل بیمارستان توقف کرد، با قدردانی سربرگرداند و به فردین نگاه کرد. تمام مدت راه نه چیزی گفته بود و نه حتی جواب حرف هایش را داده بود. مردِ عجیبی بود. انگار هیچ تمایلی به صحبت و گفت و گو نداشت. با این حال دلش نیامد لطفش را بی تشکر بگذارد. قدرشناسانه گفت:

__خیلی ممنونم.. اگه شما نبودین مامان راضی نمیشد. برام خیلی مهم بود دیدنِ آیلی!

فردین نگاهش را به رو به رو دوخت و گفت:

__پس اسمش آیلی یه؟

ترانه ذوق زده و خوشحال از واکنش او با هیجان گفت:

__آره.. میخواین شما هم ببینیدش؟ اگه بخواین میتونین با من بیاین!

فردین دستی به موهای کوتاه و مرتبش کشید و همانطور که ماشین را مجدداً روشن میکرد گفت:

__نیم ساعتِ دیگه طرف دیگه ی خیابون منتظرتم. کیفش و بده.. بینش و زود بیا.. اگه بیشتر از نیم ساعت طول بکشه مجبورم برم.

لبخند روی لبش ماسید اما خودش را گم نکرد. همین زمان هم غنیمت بود. تشکر ساده ای کرد و پیاده شد.

با دیدنِ علی، در انتهای راه روی انتظار، قدم هایش را سرعت بخشید و با عجله جلو رفت. علی خندید و با شوق گفت:

__خاله شدی ترانه!

با ذوق در آغوش گرفت و تبریک گفت. شاید بعد از مراسم عقد ترنم، دومین باری بود که اینگونه گرم و صمیمی با او برخورد میکرد. چشمان هر دو ستاره باران بود. اشک شوق را از گوشه ی چشمش زدود و گفت:

__پس مامان کجاست؟

__شانس آوردی به موقع رسیدی. رفت پشت اتاقی که بچه رو میسورن. وسیله ها رو برسون بهش زود باش!

سر تکان داد و همراه با کیف وسایل، به سمتی که میگفت رفت.

دیدنِ نوزادِ کوچک و سرخ رنگی که مدام خمیازه میکشید و از خودش ادا و اطوار های عجیب در می آورد، حس و حال عجیبی داشت. باورش نمیشد در همین چند دقیقه تا این حد شیفته و شیدای این کودک شده باشد. برای

دهمین بار روی تختِ کوچک خم شد و انگشت هایش را بوسید. ترنم بی حال گفت:

_ زخم کردی دست بچه رو دیگه ترانه!

خندید و بار دیگر بر انگشتانش بوسه زد. با عشق گفت:

_ خواهرزاده ی خودمه.. دلم میخواد تمومش کنم.

سپس به ترنم نگاه کرد که چشمش را از کودک داخل تخت بر نمیداشت. حس عجیبی دلش را قلقلک داد. یعنی این تجربه چگونه بود؟ وقتی با خاله شدن اینگونه هیجان زده شده بود و خواهرش برایش ده برابر عزیز تر از قبل، یعنی با گرفتن کودک خودش در آغوشش چه حالی میشد؟

یاد حرفِ رادین لبخند را بی اراده روی لب هایش خشک کرد. سری تکان داد و سعی کرد به هیچ چیز جز این مهمان تازه رسیده نیاندیشد. صدای علی او را از فکر و خیال بیرون کشید.

-آقا رادین کجاست؟

گلی گفت:

_ راس میگه مادر.. نکنه پایین منتظره؟

نام فردین پتک شد و بر فرق سرش کوبیده شد. چگونه فراموش کرده بود؟ نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. دقیقاً نیم ساعت گذشته بود. "ای وای" زیر لبی گفت و با عجله کیفش را از روی صندلی برداشت.

_ میخوای من برسونمت اگه تنها اومدی؟

_ ممنون علی آقا.. با برادر شوهرم اومدم.

هر سه با هم پرسیدند:

_ برادر شوهرت؟

سر تکان داد و همانگونه که بوسه ی آخر را روی گونه ی نوزاد مینشانند گفت:

_ قصه اش مفصله بعدا براتون توضیح میدم. فعلا خداحافظ!

و بعد بدون گفتن حرف دیگری با دو از اتاق خارج شد. با خودش اندیشید. اگر فردین رفته باشد چه؟ نهائیش یک دربست کرایه کردن بود.. نه.. نهائیش این نبود! نهائیش میشد اخم های عجیب و ترسناکِ مردک و حرف و حدیث های تمام نشدنی پروین... یا نه.. باز هم نه.. نهائیتِ این کار رادین بود و بلوایی که قرار بود برپا شود. بلوایی که برای دیدن آیلی به جان خریده بود!

نگاه آخر را به ساعت انداخت و از در بیمارستان بیرون آمد. پنج دقیقه از آن نیم ساعتِ سفارش شده گذشته بود.

با نا امیدی نگاهی به دور و اطراف انداخت اما خبری از ماشین نبود. پا روی زمین کوبید و با حرص گفت:

_لعنتی...

_به جای لعنت فرستادن به دیگران، سعی کن توی زندگیت همیشه آنتایم باشی!

با ترس برگشت و فردین را دید که روزنامه ای در دستش بود و از کنارش میگذشت. پشت سرش راه افتاد و لپش را با شرمندگی از داخل گاز گرفت. ماشین کمی آن طرف تر، پشت نیشانِ آبی رنگ پارک شده بود. بی حرف سوار شد و بند کیفش را در دستش محکم فشرد. فردین روزنامه را روی داشبورد گذاشت و همانطور که ماشین را روشن میکرد گفت:

_اگه هوس روزنامه خوندن نمیکردم خودت باید برمیگشتی..

به طرفش برگشت و مستقیم نگاهش کرد.

_بعد میدونی چی میشد نه؟

_ازتون ممنونم که امروز بهم کمک کردین. ولی در حقیقت من لزومی برای منت دار بودن نمیبینم. چرا نباید حق داشته باشم از خونه برم بیرون؟ مسخره ست.. من تو اون خونه زندانی نیستم! وقتی فردین بی توجه به حرف زدن او فرمان را کج کرد و ماشین را راه انداخت، حرصش بیشتر شد. رو برگرداند و عصبی گفت:

_بدون رادین نباید بیرون برم...همه جای خونه نباید سرک بکشم.. حق ندارم توی اتاقم بمونم و استراحت کنم.. طبقه ی سوم غیر مجازه.. محوطه ی پشت حیاطِ خونه قدغنه.. من سر از قانونای اون خونه در نمیارم. باز هم سکوت..

_بایدم حرفی برای گفتن نباشه...برای هیچ کدوم از سوالای من توی اون خونه جوابی نیست.

_تو که راه گرفتن جواب سوالات و پیدا کردی!

با تعجب برگشت و نگاهش کرد. فردین آفتابگیر بالای سرش را پایین زد و افزود:

_مطمئنا برای تلفن جواب دادن تا اون قسمتِ خونه نیومده بودی!

حس کرد تنگی پر از آب یخ روی سرش ریختند. سر برگرداند و بی حرف به بیرون خیره شد. ترجیح میداد تا رسیدن به خانه چیز دیگری نگوید. با توقفِ ماشین جلوی درِ خانه، تشکر دوباره ای کرد و خواست پیاده شود که فردین گفت:

_وایستا..

برگشت و منتظر نگاهش کرد.

جواب همه ی سوالات دستِ رادینه. اگه میخوای سر از گذشته اش در بیاری اعتمادش و جلب کن. با شنیدن حرف از این و اون نمیتونی به نتیجه ی درستی برسی. بهش نزدیک شو و بذار خودش همه چی رو باهات در میون بذاره!

ترانه سر تکان داد.

و در ضمن.. در مورد امروز هم لازم نیست توضیحی بدی.. خودم باهاش حرف میزنم.
ممنونم!

پیاده شد و دقیقه ای مقابل خانه ایستاد. ماشینش که دور شد نفس عمیقی کشید و زنگ را فشرد. راست میگفت.. رادین به او اعتماد نداشت.. اگر داشت همه چیز را اینگونه سفت و سخت از او پنهان نمیکرد!

داخل شدن دخترک را از داخل آینه دید و سرعتش را بیشتر کرد. خستگی پرواز لعنتی هنوز از تنش در نرفته بود. بدتر از همه تفاوت ساعت های شب و روز بود که به شدت کسل اش میکرد. با دست گوشه ی چشم هایش را مالید و نفس عمیقی کشید. چشمش به یک جاسوئیچی کوچک روی صندلی افتاد. دست برد و برش داشت. با یکی از همین کلیدها در خانه ی خواهرش را باز کرده بود. پوفی کشید و جاکلیدی را روی داشبورت گذاشت. خرس کوچک و صورتی رنگ به چشمانش دهن کجی کرد.

دستش بی اراده دوباره به طرف کلیدها رفت و اینبار خرس کوچک را محکم در دستش فشرد.

"خیلی بدجنسی فردین.. چرا نداشتی اولین عروسکش و با همدیگه بخیریم؟"

دستش را از پشت دور کمرش حلقه کرد و او را همراه خوش تکان داد. زیر گوشش نجواگونه گفت:

بگو از حالا داری به دخترم حسودی میکنی!

آره حسودی میکنم.. منم از این خرسا میخوام.. چرا هیچ وقت برای من نخریدی؟

بلند خندید و موهای بازش را با دست کنار زد.

برای تو هم میخرم نگارم.. تو فقط به عزیز بابا حسودی نکن گناه داره.

نگار نگاهی دوباره به خرس بزرگ گوشه ی اتاق انداخت و سرش را جلو برد. دو طرف یقه ی کت اش را دست گرفت و آرام گفت:

هیچ کس و بیشتر از من دوست نداشته باش فردین.. من تحملش و ندارم.

فردین دست روی شکمش کشید و پیشانی اش را با عشق بوسید.

_قرار نیست جای تو پر بشه زندگیم.. اونى که این توهه یه تیکه ی بزرگ از خودته. زندگى من شما دوتایین.. "

با صدای بوقِ بلندِ ماشینی، فرمان را با آخرین توان کج کرد و پایش را روی ترمز فشار داد. ماشین دقیقاً در آخرین لحظه و فقط چند سانتیمتر مانده به پرایدِ رو به رویی متوقف شد. مرد پیاده شد. دستش را در هوا تکان داد و چیزی گفت. دست هایش را به نشانه ی عذرخواهی بالا برد. مرد که سوار شد و حرکت کرد، سرش را روی فرمان گذاشت و چند نفس عمیق کشید. باز تمام تنش خیس از عرق شده بود.. باز داشت هوا کم می آورد.. چرا کابوس هایش تمامی نداشت؟

داخل شرکت شد و با قدم های بلند راهِ اتاق مدیریت را در پیش گرفت. به جز چند کارمندِ قدیمی، همه ی کارکنان عوض شده بودند و برایش تازگی داشتند. همان چند نفر هم بلافاصله بعد از دیدنش، با عجله پشت سرش راه افتاده بودند و زیر لب اشاره هایی به باقی کارمندان میداند. پشتِ درِ اتاق ایستاد و رو به منشی جدید گفت:

_آقای همایونفر داخل ان؟

منشی عینکش را جا به جا کرد و گفت:

_وقتِ قبلی داشتین؟

غلامی از پشتِ سر سریعاً خودش را به آن ها رساند و دستش را جلو برد.

_دیروز منتظرتون بودیم آقای مهندس.. خیلی خوش آمدین.. چشممون روشن شد به جمالتون.

سپس رو کرد به طرف منشی و تند گفت:

_جناب فردین همایونفر هستن.

منشی دستپاچه و ترسیده از جایش برخاست و سلام داد. تعریفِ جدیت و انضباطِ او را از کارمندانِ قدیمی شنیده بود. همانی بود که همه میگفتند "کاش زودتر بیاید و شرکت را از دستِ مدیرِ جوان و سر به هوا نجات دهد"

_کسی داخله یا تنهاست؟

هول شده گفت:

_آقای غلامی پیششونن..

پوزخندی زد و بدون حرف دیگری داخل شد. به محض ورودش به اتاق چشمش به شهرام افتاد که به احترامش از جا برخاست و دکمه ی کت اش را بست.

سلامش را آهسته جواب داد و جلو رفت. رادین از پشت میز بلند شد و دستش را فشرد.

_دیر کردی داداش!

رو به رویش نشست و نگاه مستقیمش را به شهرام دوخت. باید برای خواندن فاتحه ی این نخاله از خودِ رادین استفاده میکرد. این انگل فقط به دستِ رادین باید نبود میشد. وگرنه غرور برادر کوچکش بدجور جریحه دار میشد. شمرده و خونسرد گفت:

_احوالِ شما آقای غلامی؟ ما رو نمیبینی خوشی؟

رنگ شهرام به وضوح پرید. تمامِ این دو روز را مانند شبح از اطرافش گریخته بود. لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت:

_کم سعادتِی از من بوده! خیلی خوش اومدین.

پوزخندِ واضحی زد و به طرف رادین سربرگرداند.

_خب؟ از کجا شروع کنیم؟

رادین با اخم گفت:

_قضیه هتل فرق داشت فردین.. از بهارِ امسال موقیم کم داشتیم.. به نسبتِ درصدی که هتل پر بود قیمت ها رو کشیدیم بالا.. اون وسط مسطاهم سرِ واحدای خانه داری و رستورانایه اختلاف قیمت پیدا شد که از لاش یه عده سودجو اختلاس کردن. اینجا همه چی تحت کنترله. فردین متفکرانه سر تکان داد.

_حتما همین طوره.. ولی بازم مایلم یه فایل کامل از روند مالی و اداریِ این چهار سال داشته باشم. ایرادی داره؟

رادین لحظه ای نگاهش کرد و سپس ناراضی و کلافه رو به شهرام گفت:

_به آقای بیگی بگو تا عصر یه فایل کامل گزارش از سال هشتاد و نه تهیه کنه.

شهرام "باشه" ای گفت و از خدا خواسته، جمعشان را ترک کرد. بعد از رفتنش رادین پوف کلافه ای کشید و رو به او گفت:

_چرا به همه چی مشکوکی؟ هدفت فقط خراب کردن منه؟

_کی میخوای دست از افکار ابتدائیت برداری؟ دیروز این همه برات توضیح دادم!

رادین از پشت میز بلند شد و رو به روی پنجره ایستاد.

_تو چشمت آرامش نیست فردین.. هم تو هم من میدونیم تو دیگه اون آدم گذشته نیستی.. خیلی چیزا عوض شده!

_راست میگی.. خیلی چیزا عوض شده. درست مثل زندگی من..

رادین برگشت و خواست چیزی بگوید که افزود:

_هدفم سرکوفت زدن نیست.. دیروزم بهت گفتم. من اگه برگشتم برای دوباره شروع کردن نیست.. من تموم شدم رادین. اگه حالا رو به روت ایستادم فقط برای اینکه که با هر روز تنهایی تو اون جهنم یکم بیشتر داغون شدم. اومدم اینجا که اگه قراره نابودم بشم بین هم زبونای خودم نابود شم. نیومدم زندگی تو رو خراب کنم! رادین با چشم های سرخ سر تکان داد.

_هیچ وقت نمیبخشین.. نه تو و نه مامان.. من تا آخر عمر باید تاوان بدم.. باید بترسم!

فردین با دیدن چهره ی سرخش از جا برخاست و رو به رویش ایستاد.

_اونی که داره تاوان میده منم. تو که خوشبختی رادین.. تو که..

_ترانه رو قاطی این حساب و کتاب نکن داداش.. التماس میکنم!

فردین با حرص و عصبی سر تکان داد.

_منو انقدر شناختی؟ که به اندازه ی خراب کردن زندگی برادر خودم پست باشم؟

رادین چنگی به موهایش زد و با صدای بلند گفت:

_پس چرا اومدی هان؟ چرا حالا که برای خودم زندگی ساختم؟

صدایش بالا رفت و قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد.

_چرا اون وقت که داشتم دست و پا میزدم و مشت مشت قرص میخوردم پیشم نبودی؟

شانه های فردین را گرفت و تکان داد.

_اگه جلال و جبروت داشتی چرا اون موقع بزرگی نکردی؟ چرا همون موقع نبخشیدی داداش بیست سالتو؟ چرا

بهش پشت کردی و رفتی؟

فردین غمگین نگاهش کرد.

_نامرد نشو رادین.. زندگی رفت.. دار و ندارم..

رادین دوباره فریاد زد:

_حالا هم اومدی زندگی منو ازم بگیری نه؟ یه مشت آت و آشغال تحویل ترانه بدی و ازم بگیری؟
www.romanbaz.ir

_چی داری میگی تو؟ این پنبه رو از گوشت بیار بیرون رادین. با این ترس هم خودت و هم اون دختر بیچاره رو داری نابود میکنی.. میدونی امروز به خاطر یه بیرون رفتن ساده چقدر گریه کرد؟ چشم های رادین گشاد شد.. به سختی دهان باز کرد و گفت:

_ترانه کجا رفت؟ کجا رفت مگه؟

فردین دستی به پیشانی اش کشید. داشت کار را خراب تر میکرد. بازوهایش را گرفت و گفت:
_اول یکم آرام باش.

_بگو فردین.. بگو تا خودم نرفتم و اون خونه رو روی سر همتون خراب نکردم.
نعره کشید:

_ترانه کجا رفت؟

_داد نکش مرد حسابی.. خواهرش زایمان کرده بود.. ماما اجازه نداد بره چون خبر داشت وقتی بفهمی بازم خون جلوی چشمت و میگیره. من بردم و آوردمش.

رادین با وحشت دست دور دهانش کشید. از چشمانش آتش داشت بیرون میزد.

_چی گفتی بهش؟ چیا گفتین به هم؟

فردین از کوره در رفت و غریب:

_آروم باش رادین. دارم بهت میگم زندگی تو به من مربوط نیست حالیه؟ نیاز بود بره و منم کمکش کردم.
همین!

رادین عقب عقب رفت و خودش را روی مبل انداخت. قفسه ی سینه اش باز سنگین شده بود. آرنجش را روی زانویش گذاشت و دست هایش را داخل موهایش فرو برد. کمی گذشت و با حس دستی روی شانه اش سر بالا کرد. فردین لیوان آب را مقابلش گرفت و با اخم گفت:

_قرصات و میخوری؟

رادین دستش را پس زد.

_من روانی نیستم که قرص بخورم.. اینو هم تو هم ماما بکنین تو کله تون!

نفس کلافه اش را با صدا بیرون داد و گفت:

_اگه اینجا بودم هیچ وقت نمیداشتم با این ذهنیت و اوضاع ازدواج کنی. اون دختر هیچی از زندگی تو نمیدونه..

حتی شرایط تو..

_من شرایطی ندارم.. انقدر اون دوره ی کوفتی رو توی سرم نکوب. من افسرده بودم.. همین.. من مشکلی ندارم که بخوام تا آخر عمر دارو بخورم و مزخرف بشنوم.
مشت دستش را با استرس گاز گرفت و افزود:

_اگه یه نفر.. فقط یه نفر یه کلمه حرفِ اضافی به ترانه بزنه و ذهنش و نسبت به من خراب کنه، برش میدارم و میرم یه جایی که دست هیچ کدومتون به زندگی ما نرسه. این و خوب توی گوشت فرو کن داداش!
چنگی به گوشش زد و آن را از روی میز برداشت. از کنارِ فردین گذشت. بیرون رفت و در را محکم برهم کوبید. فردین ماند و یک دنیا وحشت و هراس!

کنار پنجره ایستاد و از بالا دید که با حرص سوارِ ماشین شد. مشتت به دیوار زد و عصبی گفت:
_وای به حالت اگه سرنوشت این دختر هم مثل نسیم بشه!

ماشین را جلوی در خانه نگه داشت و بی معطلی از درِ اصلی وارد شد. احمد با دیدنِ سوئیچ و ماشینِ روشن با تعجب نگاهش کرد که رادین با تشر گفت:

_ببر پارکینگ پارکش کن احمد آقا.. چرا به من نگاه میکنی؟
سپس بدون معطلی داخل شد. با ورودش به خانه، چشمش به آنا افتاد که با لباس های نصفه و نیمه ی ورزشی و بدنِ خیس از عرق به طرف آسانسور طبقات میرفت. عصبی پرسید:
_ترانه کجاست؟

آنا همانطور که موهای بلوندش را بالای سرش جمع میکرد گفت:

_وقتی من داشتم میرفتم سالن ورزشی، داشت آماده میشد که با فردین بره جایی. خیر ندارم برگشته یا نه!
دستش مشت شد و دکمه ی آسانسور را با حرص زد. دست آنا روی بازویش نشست و گفت:

_چرا انقدر محدودش میکنی؟ بذار بگرده و هوا بخوره.. نکنه از چیزی میترسی؟

همراه هم سوار آسانسور شدند. خواست عدد یک را بفشارد که آنا دستش را گرفت و کمی به او نزدیک تر شد.
_الآن دیگه عهد دقیانوس نیست که زن و شوهر با محدود کردنِ همدیگه زندگی رو برای خودشون زهر کنن.
الآن عصر ارتباطاته.. عصرِ عشق و حال... مگه همیشه هم متاهل موند و هم صفا کرد؟ چرا همه چی رو برای خودت و اون بنده خدا سخت میکنی؟

رادین نگاهی به چشم های رنگی و پرفریبِ دخترک کرد. آنقدر خام و احمق نبود که این نگاه را شناسد.. اما از آنجا که تا به حال او را آنقدر بی پروا و راحت ندیده بود تعجب کرد. دستش را کنار زد و دکمه را فشرد. خیره در چشمانش لب زد:

وقتی کسی رو دوست داری روی همه پیش حساس میشی. شاید من مرد باشم و حتی با تفریح و عشق و صفا هم راهم و گم نکنم.. ولی زن وقتی بهش میدون بدی زود هم خودش و هم زندگیشو گم میکنه. سرش راجلو برد و خیره به لبهای سرخ دخترک گفت:

مفهومه؟

آنا ابرو بالا داد و چیزی نگفت. این حرف های دوپهلوی خیلی معنی ها داشت. لبخند نصفه و نیمه ای روی لب هایش نشست و آرام گفت:

بله کاملاً!

در آسانسور که باز شد، بی حوصله چشم از دخترک گرفت و بیرون رفت. در اتاق را به یکباره باز کرد و داخل شد. ترانه با دیدن ظاهر آشفته اش هول کرد و از پشت میز بلند شد. جلو رفت و مقابلش ایستاد. چشمش به نقاشی رنگی روی کاغذ افتاد.. تصویر یک نوزاد بود و چند پروانه دور و اطرافش.. ذهنش بی اراده به زمان دانشجویی شان برگشت.. زمانی که این پروانه های رنگی، شب و روزش را میساختند!

سلام.. چرا اینجوری یهویی اومدی؟ ترسیدم!

چشم از کاغذ برداشت و نگاه برزخی اش را به او دوخت.

با فردین کجا رفته بودی؟

ترانه آب دهانش را با ترس قورت داد.

مگه بهت نگفت؟ ترنم..

ترنم و زهر مار.. مگه نگفتم بدون اجازه ی من و بدون من از این خونه پاتو بیرون نمیداری؟

فریادش آنقدر بلند بود که قلب دخترک از ترس مچاله شد. ناباور نگاهش کرد.

جواب بده ترانه.. انقدر فهمیدنش سخته؟ بهت هزار بار گفتم بدون هماهنگی جایی نرو.. حالا پا شدی با

فردین رفتی؟

مگه چه اشکالی داره؟ مگه اصلاً چیکار کردم؟ هزار بار به گوشیت زنگ زدم ولی جواب ندادی..من..

برای من صغری کبری نچین!

انگشت اشاره اش را جلو برد و با چشم های سرخ و فکی منقبض پرسید:

دیگه کجاها رفتین؟ چیا گفتین به هم؟ اصلا چی شد که با فردین رفتی؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. باورش نمیشد.. دیوانه شده بود؟

با توام لعنتی..

ترانه هر دو دستش را روی میز کوبید و فریاد کشید:

سر من داد نزن!

در اتاق باز شد و پروین با ترس داخل شد. بیوک خانم هم درست پشت سرش ایستاده بود. پروین جلو رفت و با

نگرانی پرسید:

چی شده؟ این داد و بیداد برای چیه؟

اشک از چشم ترانه چکید و سر پایین انداخت.. خودش هم نمیدانست برای چه اینگونه مجازات میشود؟ یک

بیرون رفتن ساده؟!

برو بیرون مامان.. برو و دیگه هیچ وقت بدون در زدن پا تو حریم خصوصی ما نذار!

پروین بی توجه به او دستش را در هوا تکان داد و عصبی گفت:

من بهش اجازه دادم بره.. اصرار داشت بره منم برای اطمینان فردین و همراهش فرستادم.. چرا همه چی رو

بزرگش میکنین؟

رادین به طرف مادرش برگشت. قفسه ی سینه اش با خشم بالا و پایین میشد. چشم بست و عصبی از لای

دندان هایش غرید:

برو بیرون!

پروین خواست چیزی بگوید که صدای نعره اش ستون های خانه را لرزاند.

برین بیرون و در و ببندین. همتون!

پروین نگاه تیزش را به ترانه دوخت و بعد از چند ثانیه ی کوتاه از اتاق بیرون رفت. در اتاق که بسته شد، به

طرف ترانه خیز برداشت و بازویش را گرفت.

همین حالا میگی چه چرت و پرتایی بهت تحویل داده.. بگو تا هم تو و هم خودمو توی این اتاق آتیش نزدم.

ولم کن رادین.. تو دیوونه ای.

_آره دیوونه ام.. همین و میخواستی بشنوی نه؟ دیوونه و روانی ام. بهت گفتم نمیذارم ازم بگیرنت.. گفتم اجازه
نمیدم بازیچه ی دستِ یک مشت حرفِ مفت بشی. نگفتم؟
ترانه با گریه گفت:

_بههم گفت از خودت بپرسم تا جواب سوالاتم و بدی.. گفت بهت اعتماد کنم و بهم اعتماد کنی.. گفت جواب
همه ی سوالاتِ خودِ توه نه هیچ کس دیگه. حالا تو بگو.. بگو این گذشته ی لعنتی و نفرین شده ات چیه
که داری دقِ دلش و سرِ من در میاری؟ چرا نمیذاری نفس بکشم؟ برات شدم مثل یه پرنده ی قفسی که توی
دستت میگیری و انقدر فشار میدی که جونش در بره. من هوا میخوام.. نفس میخوام رادین.. زندگی من این
خونه نیست.. من نمیخوام لای این چهار تا دیوار و بین این همه سوال بمیرم.
عقب عقب رفت و زجه زد:

_نمیخوام اصلا اینجا زندگی کنم. دیگه طاقت ندارم.. نمیکشم!
چشم های رادین از وحشت و ترس گشاد شد. نگاهی به درِ پشتِ سر ترانه انداخت و به طرفِ در خیز برداشت.
دست های را از پشت روی در گذاشت و رو به ترانه گفت:

_زندگی تو منم.. اینجا خونه ی من و توه.. نمیذارم جایی بری ترانه. مطمئن باش!
ترانه با حیرت نگاهش کرد. عرق قطره قطره از لا به لای موهایش میچکید. باورش سخت بود.. این مرد رادین
نبود! جلو رفت و با صدایی لرزان گفت:

_از چی میترسی؟ چرا انقدر از رفتنِ من میترسی رادین؟ مگه من گفتم میخوام ترک کنی؟ مگه من گفتم
میخوام برم؟

رادین سرش را تکان داد:

_میری.. میدونم خسته میشی و یه روز میری.

بی توجه به نگاه غمگین ترانه جلو آمد و دوباره بازوی دخترک را گرفت.

_اما نمیذارم حالته؟ حتی شده با زور هم نگه ات دارم.. شده غل و زنجیرت هم کنم نمیذارم بری!

اشک های ترانه را پاک کرد و پیشانی اش را بوسید.

_گریه نکن نفس.. من طاقت ندارم اشکات و ببینم. گریه نکن. نمیذارم هیچ اتفاقی بیفته. بهت قول میدم.

ترانه نالید:

_خسته شدم رادین.. دیگه خسته شدم.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و سرد و جدی گفت:

__اگه همین امروز بهم نگی تو این خونه چه خبره سرم و میذارم میرم. قسم میخورم!

دست های رادین روی صورتِ دخترک خشک شد. چند ثانیه با ترس نگاهش کرد و عقب عقب رفت. قبل از آنکه ترانه متوجه موقعیت شود کلید را از روی در برداشت و بیرون رفت. صدای قفلِ کلید وحشتِ دخترک را هزار برابر کرد. با پاهای لرزان جلو رفت و دستش را روی در گذاشت. متحیر گفت:

__چی کار میکنی رادین؟

رادین از پشتِ در فریاد کشید:

__از این به بعد، تا هر موقعی که من صلاح بدونم حق بیرون اومدن از این اتاق و نداری. شده تا ابد اون تو میمونی تا یادت بگیری دیگه حرف از رفتن نزن...غذات و میارن همینجا. حق نداری بیای بیرون ترانه.. راهِ دیگه ای برام نداشتی!

پلکِ ترانه پرید و لبش به لبخندِ وحشت باری کج شد.

__چی میگی؟ رادین باز کن در و شوخی خوبی نیست.

وقتی صدایی از پشت در نشنید مشتش را به در کوبید و وحشت زده داد زد:

__رادین با توام.. باز کن این درو.. رادین؟

آنقدر ضجه زد و مشت بر در کوبید که توانش تمام شد.. سر خورد و پشتِ در نشست. با دست هایی که دیگر توانی نداشت به در ضربه زد و با اشک گفت:

__باز کن این درِ لامصب و رادین.. من زندانی تو نیستم!

ولی نه صدا و نه حتی نجوایی هم از پشتِ این در بسته نشنید. دست هایش را رو به آسمان گرفت و با ناله و گریه گفت:

__خدایا چرا؟

از صدای دادهای پشتِ سرِ هم رادین حدس میزد چه آشوبی برپا شده باشد.. وارد خانه شد و اولین صحنه ای که با آن رو به رو شد بیوک خانم بود که دست روی شقیقه اش گذاشته بود و با ناراحتی قدم میزد. جلو رفت و از پشت دست روی بازویش گذاشت. بیوک خانم برگشت و با دیدنش گفت:

_دیوانه شده فردین. دیگه غیر قابل کنترل شده. دختره رو زندانی کرده هر کی هر چی میگه توی گوشاش نمیره!

با اخم نگاهی به طبقه ی بالا کرد. رادین با فریاد میگفت:

_همین امشب از اینجا میریم مفهومه؟ شاید اگه ما نباشیم همه چی بهتر بشه!
نفسش را کلافه بیرون داد.

_من همه ی این روزا رو میدیدم عمه جان.. میدیدم که از پشت اون تلفن نعره کشیدم و گفتم اجازه ندید این وصلت انجام بشه. لج کردم و گفتم نیام که بلکه مادر بتونه کاری کنه.. پیامش و جواب نمیدادم تا بفهمه با کوتاه اومدنش چه فاجعه ای رو ساخته.
بیوک خانم غمگین نگاهش کرد.

_دخترِ جوون مردم داره تو این خونه پرپر میشه فردین.. هر کاری میکنیم بدتر میشه. من که دیگه عقلم به جایی قد نمیده!

عصبی سر تکان داد و بدون گفتن حرفی از پله ها بالا رفت. در طبقه ی اول کمی مکث کرد و چشم به درِ اتاق رادین دوخت. صدای رادین داشت لحظه لحظه بالا میگرفت. چند قدم جلو رفت و پشت در ایستاد. خواست تقه ای به در بزند که منصرف شد و راه آمده را برگشت. پله ها را بالا رفت و رادین و پروین را در انتهای راهرو و مقابلِ اتاقِ طراوت دید.

رادین با دیدنش چند لحظه مکث کرد. با چشم های سرخ نزدیک شدنش را دید و فریاد زد:

_بیا تحویل بگیر.. نیومده آتیش سوزوند.. هنوز خستگی راه از تنش در نرفته خیمه زد روی زندگی من! داره گوش زخم و پُر میکنه.. علیه من چرت و پرت تحویلش میده!
پروین با دیدن فردین چند قدم جلو رفت و کلافه گفت:

_بیا تو یه چیزی بگو بهش.. اگه دختره به کس و کارش زنگ بزنه آبرو و حیثیت برامون نیمونه.
پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت و نالید:

_من دیگه کم آوردم.. دیگه حریفش نمیشم!

فردین مقابل رادین ایستاد و خونسرد گفت:

_برو اون در و باز کن. این کارا از آدم تحصیل کرده ای مثل تو بعیده!

رادین پوزخند زد و چنگی عصبی به موهایش زد.

_تحصیل کرده.. هه! این نسخه ها رو برای یکی بیچ که شناسنت فردین. من میدونم هدفِ تو چیه!
فردین سر برگرداند. نگاهش به چشم های خیس طراوت افتاد و با چشم اشاره داد که داخل اتاق برود. رادین از
خونسردی اش دیوانه تر شد و با داد گفت:

_میشنوی دارم چی بهت میگم؟

پروین نالید:

_رادین جان آرام..

فردین نگاه به چهره ی ترسیده ی مادرش انداخت.. هر گاه که رادین به سیم آخر میزد، لفظِ "جان" پیش
اسمش قرار میگرفت و ملایم تر از همیشه صدایش میزد. دلش به حالِ این خانواده ی از هم پاشیده سوخت. در
اتاق طراوت را باز کرد و با خونسردی رو به مادرش گفت:

_شما کاریت نباشه مادر.. زنشه.. دلش میخواد توی اتاق زندانیش کنه.. قلم پاشو بشکونه.. کتکش بزنه.. به
کسی چه؟

رادین با بُهت سکوت کرد. پروین را به داخل اتاق هدایت کرد و خودش سینه به سینه اش ایستاد و گفت:
_شاید دلش میخواد به جای محبت و عشق تو دل زنش بذر کینه و نفرت بکاره.. شاید دلش یه زندگی جهنمی
میخواد.. به ما چه؟

_ترانه هیچ وقت از من متنفر نمیشه فردین.. اینو توی گوشات فرو کن!
دست هایش را بالا برد و لب بالا کشید.

_من چیزی نگفتم.. هر کاری رو صلاح میدونی همون کار و انجام بده!

سپس بدون آنکه اجازه ی حرف دیگری را به رادین بدهد داخل اتاق شد و در را بست. پروین نگران نگاهش
کرد. خواست چیزی بگوید که فردین به نشانه ی سکوت دست جلوی بینی اش گذاشت و چشم هایش را باز و
بسته کرد. چند لحظه از این سکوت گذشت تا جایی که صدای قدم های رادین در راهرو پیچید. پوف کلافه ای
کشید و اخم هایش دوباره در هم فرو رفت. طراوت با ترس گفت:

_دیوونه شده داداش.. بازم مثل همون موقع ها که نسیم..

_هیس! حتی حرفشم نزن طراوت.. هر حرف اشتباهی که زده شه تحریک پذیرترش میکنه! بذار خودش آرام
بشه و گرنه ما هر چی بگیریم اون بدتر تا میکنه!

پروین نالید:

چیکار کنیم؟ با زور که همیشه بردش پیش دکتر.. دوره ی درمانش تموم شده بود.. خوب شده بود فردین!

بغض صدای زن، حالش را خراب کرد. سیب گلویش بالا و پایین شد و روی تخت تک نفره نشست.

کار و شما باید قبل از ازدواج اینا میکردی مادر من نه الان! حداقلش این بود که ترانه باید میفهمید داره با کسی ازدواج میکنه که سابقه ی بیماری روانی داره..

چی میگفتم فردین؟ بوق و کرنا دست میگرفتم و میگفتم ایهاالناس، پسر من فلانه و بهمانه؟ کدوم مادری این کار و میکنه؟ اونم مقابل آدمای..

خواهش میکنم تموم کن مادر.. این طرز تفکر و کنار بذار.. چقدر بهت گفتم شده مخفیانه اون بنده خدا رو آگاه کنی نذار کار به اینجاها برسه. مگه نشیدی دکترش چی گفت؟ اختلال شخصیتی چیزی نیست که با یک سال و نیم دارو مصرف کردن تموم بشه و بره پی کارش.. این بیماری اگه ریشه ای روانکاوی نشه، اگه با دکترش در ارتباط نباشه ممکنه تا آخر عمر درمون نشه.. بسته به شرایط زندگی هر بار شدتش کم و زیاد میشه.. همه ی اینا رو برات توضیح دادم.. از هزار جور دکتر و پرفوسور برات دلیل و مدرک آوردم..

نمیشد جلوشو گرفت.. تهدیدم کرد. تو نبودی و روزای دیوانه شدنش و ندیدی فردین.. ندیدی من و طراوت شبا از ترس در اتاق و قفل میکردیم..

فردین دستانش را لای موهایش فرو برد و زمزمه کرد:

با دارو حل نمیشه.. تا وقتی خودش نخواد و نره پیش دکترش درمان نمیشه!
طراوت ناراحت گفت:

هیچ وقت قبول نمیکنه بره دکتر.. اون وقت هم نمیکرد.

اگه بیماری پیشروی کنه مجبور میشیم از گزینه ی بیمارستان استفاده کنیم.. همیشه همینطوری به حال خودش بذاریمش!

پروین دست به دیوار پشتش گرفت و با ترس گفت:

بیمارستان نه.. خواهش میکنم فردین.. این کار و با آبرومون نکن!

فردین از جا بلند شد و سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند.

تنها چیزی که برات مهمه این آبروی لعنتیه؟ برادر من داره از دست میره مادر.. معلوم نیست این بیماری لعنتی دیگه ازش چی بسازه. تو توی اون اتاق نیستی و نمیدونی نزدیک ترین آدم به اون داره چیا رو تحمل میکنه و دم نمیزنه. اما من میدونم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

_چشم‌ت به گردن اون دختر افتاده تا حالا؟ به ترسی که تو چشماشه توجه کردی؟ اون بنده ی خدا حتی نمیدونه با کی طرفه!

_با گفتنش دیگه هیچی درست نمیشه فردین.. رادین و میذاره و میره.. رادین دیگه تحمل نمیکنه.. میدونم دیگه طاقت نمیاره.

فردین در سکوت و کلافه نگاهش کرد که جلو آمد و مستاصل گفت:

_باهاش حرف میزنم و راضیش میکنم دوباره داروهاش و بخوره. وقتی دارو بخوره آرام میشه. درست میشه.

_تا کی مادر؟ دارم میگم با داروی تنها هیچی حل نمیشه!

پاهای پروین دچار لرزش شد.. قبل از سقوطش دست فردین زیر بازویش نشست و او را روی تخت نشانده. پروین سرش را میان دست هایش گرفت و سکوت کرد.. طراوت آرام و بی صدا اشک میریخت. فردین به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. چشم هر دو با نگرانی از پشت سر به فردین دوخته شد که با دیدن فضای پشت پنجره، باز هم قلبش هزار تکه شده بود. دستش را روی شیشه گذاشت و با صدایی خش دار گفت:

_اون اتفاق لعنتی مثل طوفان همه ی زندگیمون و زیر و رو کرد.. هیچ وقت نتونستم بگم کی بیشترین ضربه رو خورد!

پروین دوباره سر پایین انداخت و ناله کنان گفت:

_یادگارای خواهرم داغ شدن و چسبیدن روی دلم.. لعنت به روزی که اونا رو آوردم توی این خونه.. کاش همونجا میموندن و از دور حواسم بهشون بود.

دست فردین روی پنجره مشت شد. طراوت با ناراحتی اشاره ای به پروین داد تا دیگه ادامه ندهد، اما برای مردی که با سینه ای پر از درد و آه اتاق را ترک کرد این ملاحظه دیر بود!

با حس سنگینی سرش از خواب بیدار شد. نگاهی به موقعیت خودش انداخت که سرش را روی در گذاشته بود و همانگونه خوابش برده بود.. خودش را کمی بالا کشید. اتاق تاریک یادش آورد که چند ساعتی در همین حال خوابیده است. از جایش بلند شد و کلید برق را فشرد. نور قوی لوستره‌های فانتزی چشمش را سوزاند. با چشم به دنبال ساعت گشت. هشت شب بود!

کشان کشان به طرف میز رفت و گوشی اش را برداشت. اتفاقات چند ساعت گذشته دوباره پیش چشمش جان گرفت. تازه به یاد در قفل شده افتاد. یک امید در دلش تابید و به طرف در دوید. دستگیره را چند بار بالا و پایین کرد. قفل بود. باورش نمیشد. هنوز باورش سخت بود! رسماً در این اتاق زندانی شده بود.

صورتش از حرارت و فشار عصبی گر گرفته بود. داخل سرویس رفت و چند مشت آب به صورتش زد. در زندگی هیچ گاه در مقابل هیچ امری ضعیف و ناتوان نبود. دختری نبود که زود وا بدهد. تا آخرین حد توانش از اشک ریختن و ضجه زدن دوری میکرد. اما شرایطی که با آن رو به رو شده بود، فرقی با یک سقوط آزاد و وحشتناک نداشت. زندگی اش را با کسی مشترک شده بود که هر روز چیز جدیدی از او میدید. چقدر فاصله بود میان رادین آرام و بی آزار دانشگاه و این مرد افسار گسیخته و بی رحم امروز!

دست هایش را به لبه ی روشویی مرمر گرفت و به خودش خیره شد. خون مردگی روی گردنش ارغوانی شده بود. یاد آن لحظات لرزه به اندامش می انداخت. وقتی همه ی این تکه های غریب پازل را کنار هم میگذاشت، در همین مدت کوتاه چه تصویر تلخی پیش رویش جان میگرفت! زندگی شان تلخ شروع شده بود. تلخ تر از زهر! روی تخت نشست و گوشی اش را در دست فشرد. چه کسی میتواند برای این بیچارگی چاره باشد؟ خانواده اش؟ پدرش حتما سکت می کرد. طاقت نمی آورد. قول داده بود با رادین خوشبخت میشود. چگونه میگفت از این خانه و خانواده؟ اصلاً چه میگفت؟ اینکه شوهرش در همان شب اول زندگی مشترکشان روحش را دریده است؟ که حفره های خالی و تشنه برای محبت را در وجودش با صدای داد و خواهش شبانه پر کرده؟ گوشی را به پیشانی اش تکیه داد و اندیشید. گریه کارساز نبود. تا زمانی که سر از آن گذشته ی لعنتی و خوفناک در نمی آورد این درد درمان نمیافت. جرقه ای در ذهنش زد و قلبش را روشن کرد. شاید او تنها کسی بود که میتواند کمک کند! شماره اش را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. وقتی تعداد بوق ها زیاد شد و امیدش کور شد، صدای گرم حسام داخل گوشی پیچید:

_ احوال دختر خاله؟

چقدر دلش برای این لحن گرم تنگ شده بود. بی اختیار لبخند زد:

_ خوبی حسام؟

_ اگه از دوازده ساعت سگ دو زدن تو بیمارستان و دیدن انواع و اقسام دست و پا و گردن شکسته فاکتور

بگیریم خوبم به امید خدا!

_ باهات کار واجبی دارم.. وقت داری؟

_وقت که دارم.. داشتم میرفتم دوش بگیرم ولی مهم نیس. چیزی شده؟

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.. نباید بی گذار به آب میزد.

_راستش نمیدونم چجوری بهت بگم.. اصلا نمیدونم گفتنش درسته یا نه ولی..

_نگران شدم ترانه. با رادین مشکلی پیش اومده؟

نفسش را با صدا بیرون داد.

_فردا بیا اینجا دیدنم حسام.. اون وقت مفصل باهم حرف میزنیم.

_اومدن و میام ولی خدایی نگرانم کردی.. امشب خوابم نمیبره!

با صدای چرخش کلید در قفل دستپاچه و تند گفت:

_باید قطع کنم حسام. با رها بیا.. فعلا خداحافظ!

گوشی را روی تخت گذاشت و منتظر به در چشم دوخت. رادین وارد شد و پشت سرش خدمتکار با سینی بزرگ

داخل اتاق آمد. جلو آمدن رادین را که دید، سرش را با اخم پایین انداخت. دختر جوان سینی را روی میز گذاشت

و بیرون رفت. دست رادین که پشتش را نوازش کرد، به طرفش سرچرخاند.

_شام آوردم بخوریم نفس..

نگاهش را به مخلفات روی میز دوخت و دوباره سربرگرداند. رادین آرام گفت:

_فردین اومده.. دیگه خیالم از بابت شرکت و هتل راحت. بیشتر خونه میمونم. پیشت میمونم که حوصله ات سر

نره. دیگه نگران هیچی نباش!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_این در تا کی باید قفل باشه؟

_نمیخوام زندگی رو برات قفس کنم ترانه.. اگه ظهر این کار و کردم برای این بود که عصبیم کردی..

چانه ی ترانه را به طرف خودش برگرداند.

_از من بدت میاد؟

سکوت ترانه باعث شد ترس در چشم هایش لانه کند.

_راستشو بگو ترانه. بدت میاد ازم؟

ترانه دستش را جلو برد و روی دست او گذاشت. پیشانی اش را به پیشانی رادین چسباند و زمزمه کرد:

_هر دو تاملون و از این عذاب خلاص کن رادین. من نه قراره جایی برم و نه قراره کسی زندگیمون و خراب کنه. این پنهان کاری ها و ترس توئه که زندگیمون و جهنم کرده. چرا بهم اعتماد نمیکنی؟ چرا نمیذاری همدمت باشم؟ تو بخواه من برات همه ی زندگیمم میدم. تو شوهرمی رادین.. ولی هیچ وقت پشت احساس نمیکنم که زنم. مثل یه بچه ی قنداقی مدام حواست به چپ و راستمه.. حتی نمیذاری یه قدم ازت دور بشم.. کی بهت گفته که اینجوری منو به این زندگی پایبند میکنی؟ اینجوری فقط دارم خفه میشم و کم میارم. اجازه بده با کمک هم مشکلات و حل کنیم.. خواهش میکنم ازت!

رادین موهایش را نوازش کرد و با صدایی گرفته گفت:

_خیلی خسته ام ترانه.. حس میکنم کوه کندم.

دخترک نفسش را با آه بیرون داد. دستش را روی سینه ی او کشید و گفت:

_توی این قلب بین من و خودت یه چیز گنده نگه داشتی.. یه راز که به جز فاصله بینمون هیچی نیست. تا وقتی نگی.. تا وقتی خالیش نکنی این فاصله پر همیشه رادین!

دست های رادین دور تنش محکم تر حلقه شد. دراز کشید و او را هم همراه خودش کشید. دست زیر سرش گذاشت و گفت:

_برو شامت و بخور سرد میشه.. من میل ندارم!

ترانه ناراحت نگاهش کرد. درد در چهره اش فریاد میزد. دست روی اخم هایش کشید و گفت:

_منم میل ندارم!

بازوی رادین را با دست باز کرد و سر رویش گذاشت. رادین بی عکس العملی به سقف خیره بود. دخترک که تنش را سفت در آغوش گرفت، آهی کشید و چشم بست. صدای آرام اش تسلی روحش شد:

_اجازه نمیدم زندگیمون به خاطر یه گذشته ی تموم شده نابود بشه رادین..نه به تو و نه به خودم این اجازه رو نمیدم.

سرش را کمی کج کرد و موهایش را بوسید. نمیدانست او جزای دخترک است یا پاداش این زندگی.. چشم هایش را آرام بست. جایی که عشق بود حتی قوی ترین داروهای آرام بخش هم رنگ میباختند!

چشم هایش را با ترس باز کرد.. نگاهش را هراسان به رادین دوخت و خدا را شکر کرد که فقط خواب دیده است. نشست و سرش را میان دستانش گرفت. خواب وحشتناکی بود. رادین غرق در خون در حال گفتن چیزی

به او بود اما صدایش را نمی شنید. پیشانی خیس از عرقش را پاک کرد و دوباره به رادین نگاه کرد که آسوده خوابیده بود و قفسه ی سینه اش آرام بالا و پایین میشد.

چیزی که در حقیقت از آن میترسید حالا تبدیل به کابوس شده بود. لحاف را کنار زد و از تخت پایین رفت. تشنگی دمار از روزگارش در آورده بود. دست انداخت و لیوان آب را از داخل سینی برداشت. اما با حس گرمی لیوان دوباره آن را سر جایش گذاشت و آرام به طرف در رفت. آتش درونش را فقط یک پرچ آب تگری خاموش میکرد!

در را آرام باز کرد و بیرون رفت. اما همین که خواست از پله ها پایین برود، حسی پایش را در جا میخکوب کرد. نگاهش را به بالا دوخت. نیمه شب بود و همه خواب بودند. چه میشد اگر سر از آن طبقه ی شوم و اسرار آمیز در می آورد؟ شاید جواب خیلی از سوال هایش همانجا بود. پله ها را آرام آرام بالا رفت تا به طبقه ی سوم رسید. بر خلاف طبقات دیگر اینجا فقط یک در نسبتا بزرگ بود. دری چوبی و عریض به اندازه ی درهایی که حال های کوچک خانه را از هم جدا میکرد.

www.romanbaz.ir

جلو رفت و در دل خدا خدا کرد در قفل نباشد. دعایش کارساز شد و در به راحتی باز شد. داخل رفت. تاریکی اتاق صد برابر بیشتر از راهرو و سایر جاهای خانه بود. انگار که از هیچ جا داخل این اتاق نوری نمیتابید. ترس به جان و دلش افتاد. حتی نمیدانست باید در کدام قسمت به دنبال کلید برق بگردد. با یک حساب و کتاب ذهنی حدس زد مثل باقی اتاق ها، کلید این اتاق هم کنار در و در سمت چپ باشد. دستش را روی دیوار کشید و کلید را زیر دستش حس کرد. اما قبل از روشن کردنش با صدایی در جایش خشک شد:

_روشنش نکن مادر!

دستش را با ترس جلوی دهانش گذاشت. فردین بود!

_من که گفتم هر وقت خوابم بیاد میرم میخوابم.. چرا دوباره نگران شدی؟

دستش را محکم تر روی لب هایش فشرد. گند زده بود. صدای قدم هایش را که هر لحظه نزدیک تر میشد، شنید و قلبش ایستاد. وقتی حضورش را کامل کنارش حس کرد، با ترس چشم بست و در دل دعا کرد از روی این تکه از زمین محو شود. اما با حس صورتی شدن صفحه ی پشت چشمانش، متوجه روشن شدن چراغ شد و

آرام چشم باز کرد. نگاه متعجب فردین را روی خودش دید. حرفی برای گفتن نیافت.. حس میکرد زیر چشم های ریز شده و نگاه مستقیم رو به رویش در حال ذوب شدن است. بی چاره و هول شده، آرام سلام داد که متقابلاً صدای فردین را شنید که شمرده و با حرص گفت:

__ تعرض به حریم شخصی دیگران کلاً عاده برات نه؟

همانطور که چشم های متحیرش روی وسایل خاک گرفته و انبار شده بر روی هم میچرخید گفت:

__ من فکر میکردم کسی اینجا نیست.. برای همون..

__ برای همون نصف شبی اومدی و اینجا دنبال سوالات گشتی؟

ترانه با شرمندگی سر پایین انداخت. در پشت سرش بسته شد و صدای نفس بلند فردین را شنید.

__ اینجا اونجایی نیست که کمکت کنه.. آدرس و اشتباهی اومدی.. اینجا هر چی هست مربوط به من و زندگی منه!

رو برگرداند و رفت.. ترانه از پشت نگاهش کرد.. چقدر صدای این مرد خسته بود.. درست برعکس ظاهر استوار و پر صلابتش! چند قدم جلو رفت و همانطور که چشمش به گهواره ی چوبی و خرس صورتی وسط اتاق بود گفت:

__ من خیلی معذرت میخوام.. من واقعا گیج شدم. نمیدونم دیگه باید چیکار کنم.. رادین جواب هیچ کدوم از سوالات و نمیده.. نه فقط رادین، همه شون دارن پنهون کاری میکنن. من میدونم چیزی هست که فقط من ازش بی خبرم!

__ درسته.. از خیلی چیزها بی خبری ولی اونی که باید روشن کنه من نیستم! ترجیح میدم به خاطر خودت هم که شده بی طرف و ساکت بمونم!

روی صندلی راک نشست و پپ اش را از روی میز کنار دستش برداشت.. دوباره همان بوی شکلات تلخ در اتاق پیچید. شرایط بدی بود.. هم ترس بیدار شدن رادین را داشت و هم میدانست اگر این فرصت را از دست بدهد تا مدت ها امیدی به فهمیدن حقایق نیست. نگاه کوتاهی به خودش انداخت. شب، با همان شلوار کتان صورتی رنگ و بلوز پوشیده و مرتبی که به تن داشت خوابش برده بود. موهایش را پشت گوشش راند و تعلق را کنار گذاشت. فردین که نزدیک شدنش را دید، چشم بست و دود را آرام بیرون فرستاد.

__ این عادت و ترک کن!

چشم باز کرد و با اخم گفت:

_با سرک کشیدن تو حریم شخصی بقیه و فالگوش ایستادن به هیچ جا نمیرسی!

_وقتی چاره ی دیگه ای برام نمونده باشه چی؟ تا حالا خودتون و جای من گذاشتین؟

نگاه فردین ناخداگاه به طرف گردن دخترک کشیده شد. بلوزش کاملا گریبانش را پوشانده بود.. آن روز، با آن لباس سرمه ای، کبودی گردنش کاملا مشخص بود. چشمش را ماهرانه از روی نقطه ای که ذهنش را این روزها درگیر کرده بود برداشت و گفت:

_با رادین صحبت کردی؟ قدمی که گفتم و برداشتی؟

ترانه خم شد و همانطور که به سر نرم خرس دست میکشید، غمگین گفت:

_تا وقتی به ترس و اضطرابش غلبه نکنه هیچی بهم نمیگه. این و دیگه کاملا فهمیدم!

نگاه فردین، مات حرکت دست دخترک روی سر خرس شد. چین عمیقی میان ابروهایش افتاد و دست در جیب شلوارش برد. جاکلیدی که مقابل چشم ترانه تاب خورد، سرش را به سمت او گرفت و متحیر گفت:

_پیش شما بود؟

فردین سر تکان داد.

_مونده بود توی ماشین.

ترانه زیر لب تشکر کرد و کلید را داخل جیب شلوارش گذاشت. خیره به عروسک گفت:

_این خرس.. این تخت و گهواره و کمد صورتی، اون فضای بازی پشت، اینجا قبلا یه بچه زندگی میکرده درسته؟

نفس در سینه ی فردین حبس شد. چشمانش سرد شد و نگاهش تند و تیز.. از همان نگاه های تیز و فردینی که با آن سنگ را هم سوراخ میکرد!

ترانه با دیدن حالاتش به من و من افتاد و شرمنده از سوالش گفت:

_شاید مال بچگی های شماست.. من..

_خواهش میکنم دیگه ادامه نده!

ترانه لب گزید و خواست خرابکاری اش را درست کند که فردین از جا برخاست و گفت:

_تا رادین بیدار نشده بگرد.. برو هیچ وقتم پا تو این طبقه نذار ترانه.. من میتونم همین الان در عرض ده دقیقه

همه چی رو برات بریزم روی گود و تمام.. ولی نتیجه ش چی میشه؟ اعتماد بین تو و رادین از بین میره..

پیوندتون سست میشه. تا وقتی اون هست، من نمیتونم دخالتی تو این زندگی داشته باشم. پس یا تلاش کن خودت بفهمی.. یا بذار رادین بهت حقیقت و بگه!

جلوتر از ترانه راه افتاد و در را باز کرد. نگاهی به بیرون انداخت و آرام گفت:
_عجله کن تا بیدار نشده!

ترانه بی حرف از کنارش گذشت و پایین رفت. صدای قدم های آرامش را از پشت سر میشنید، اما از ترس و خجالت جرات برگشتن نداشت. صدای قدم ها در پاگرد طبقه ی دوم متوقف شدند. وقتی از رفتن فردین مطمئن شد نگاهی به بالا انداخت و زیر لب گفت:

_تا جایی که میتونین مخفی کاری کنین. اگه من ترانه ام میفهمم تو این خونه چه خبر بوده!
با تعارف خدمتکار، قهوه را از داخل سینی برداشت و تشکر کرد. چشم های گرد حسام را روی دختر خدمتکار دید و چشم غره ای برایش رفت. حسام سریع چشم دزدید و قهوه اش را مزه مزه کرد. وقتی که دخترک دور شد، به طرف ترانه خم شد و گفت:

_روپوش این لامصبا از روپوشای پرستارای بیمارستان تنگ تره.. کلاشون لایک داره به مولا!
رها پقی کرد و ترانه لب گزید.

_تو رو خدا آروم تر حسام. اینجا دیگه جمع خودمون نیستا. به خدا اگه یکی بشنوه آبروم میره!
بعید نیست دوربین و شنود و از این جریانا باشه. خونه نیست که.. قصره قصر!
ترانه با تمنا نگاهش کرد. رها کنار گوشش آرام گفت:

_مادرشوهرت وقتی ما رو پشت در دید کم مونده بود سخته کنه. اینا چرا این شکلی ان؟
_نظرت اومده رها.. آدمای خوبی ان.. فقط یکم اهل رفت و آمد و این حرفا نیستن.
حسام گفت:

_رادین شاکی نشه ما اومدیم اینجا؟

یاد رادین افتاد که صبح بی صدا رفته بود و در را هم باز گذاشته بود. نفس عمیقی کشید و گفت:
_مزخرف نگو حسام. چرا شاکی بشه؟

_نمیدونم والا.. اینجا چنان نگاهی به آدم میکنن که قصاب به گوسفند اینجوری نگاه نمیکنه!
هر سه آرام خندیدند. حسام از جا برخاست و کنار ترانه نشست. قهوه ی نصفه نیمه اش را روی میز گذاشت و گفت:

_ خاله بازی بسه.. بریم سراغ حرفای جدی!

ترانه نگاهش را بین او و رها گرداند. هنوز هم مطمئن نبود کارش درست است یا نه! از بچگی هر جا گیر میکرد روی کمک و برادری حسام حساب باز میکرد و هیچ وقت پشیمان نمیشد.. رها اما کمی دهن لق بود، اما اگر امروز حسام به تنهایی پا به این خانه میگذاشت، بی شک فاجعه ی بزرگی رخ میداد. تردید را کنار گذاشت و گفت:

_ میخوام یه تحقیق دوباره برام بکنی.. ولی این بار نامحسوس.. میتونی؟

ابروهای حسام در هم گره خورد.

_ ناموسیه؟

ترانه چشم چرخاند و کلافه گفت:

_ معلومه که نه.. از اون کاراگاه بازیا که فکر میکنی نیست.

کمی در جایش جا به جا شد.. چطور میگفت که در این خانه فرقی با زندانی ندارد و از او میخواد چشم بیرون از خانه اش باشد؟

_ نمیدونم چجوری بگم.. یعنی خب، تا جایی که من فهمیدم قبلا یه اتفاقی تو این خانواده افتاده که همه شدیداً ازش فراری ان. نه حرفی میزنن ازش نه جواب سوالی رو میدن.. ازت میخوام بفهمی اون اتفاق چی بوده. ببین نمیگم برو شرکت و تابلو بازی در بیار. اگه رادین بفهمه خیلی برام بد میشه. میتونی یه جوری بفهمی که کسی بویی نبره؟

_ چرا از خود رادین نمیخوای بهت بگه؟ من نمیتونم قول بدم که سه نشه!

_ نمیگه حسام.. نمیدونم چرا ولی هیچ کس هیچی نمیگه.. اگه فکر میکنی سه میشه بی خیال شو.. من خودم یه فکری براش میکنم!

رها آرام گفت:

_ خونه نیست که، کلبه ی وحشته! چجوری اینجا میمونی؟ چرا اصلاً نمایای خونه ی مامانت؟

حسام لگدی به پایش زد و عصبی گفت:

_ باز تو مثل قاشق نشسته پریدی وسط؟ مگه نمیبینی داریم در مورد کار حرف میزنیم؟ بحثای بچه گونت و نگه دار برای یه وقت دیگه!

رها برایش دهن کج کرد و ترانه کلافه پوف کشید.

_حسام میتونی یا نه؟

حسام دستی به ته ریش ملایمش کشید و گفت:

_باید با یه نفر که تو شرکت یا هتلسون قدیمیه بیرون از محیط کار رفیق بشم. من اونبار تحقیق کردم ولی جز

من و من کارمندای اونجا هیچی عایدم نشد. هر اتفاقی هست بد چشم زهر ازشون گرفتن که لام تا کام چیزی

نگفتن. سخته ترانه!

ترانه ناامید نگاهش کرد.

_برام خیلی مهمه.. اگه مهم نبود نمیگفتم!

_باشه حالا غمیرک نزن.. بینم چیکار میتونم بکنم.

_مرسی حسام. اگه بتونی این کار و برام بکنی حتما جبران میکنم!

حسام لبخند شیطنت باری زد و دست زیر چانه کشید.

_قهوه اش خوش طعم بود.. یکی دیگه میارن؟

_سلام!

با صدای سلام طراوت نگاه هر سه به سمت در پذیرایی کشیده شد. رها و حسام به احترامش به پا خواستند و

سلام دادند. طراوت به کمک کنترل صندلی را جلو برد و رو به رویشان قرار گرفت.

_خوش اومدین..

رها با خوشرویی تشکر کرد اما چشم حسام با ناراحتی روی صندلی چرخ دار ثابت ماند. طراوت رو به ترانه گفت:

_من نمیدونستم مهمونات اومدن وگرنه زودتر میومدم خوش آمد بگم.. برای نهار حتما نگهشون دار..

ترانه به رویش لبخند زد. شاید تنها کسی که در این خانه رسوم آداب و معاشرت را از یاد نبرده بود، همین دختر

خوش قلب بود.

_ممنون طراوت جون... بچه ها دیگه داشتن میرفتن!

حسام گلو صاف کرد و با اخم گفت:

_البته میشه یه چند دقیقه ای دیرتر به بقیه کارا رسید.

با ضربه ای که ترانه به مچ پای رها زد، رها دستپاچه گفت:

_نه حسام جان مگه فراموش کردی برای نهار دعوتیم؟ خیلی ممنون عزیزم انشالله یه وقت دیگه!

طراوت با لبخند نگاهشان کرد و گفت:

_هر طور که خودتون دوست دارین. از آشناییتون خیلی خوشحال شدم.

هر سه تشکر کردند و طراوت با عذرخواهی کوتاهی، جمعشان را ترک کرد. بعد از رفتنشان حسام غریب:

_حالا یه نهار و میموندم و غذای خارجکی میخوردیم چی میشد بخیل؟

ترانه ناراحت گفت:

_تورو خدا ناراحت نشین بچه ها.. ولی دوست ندارم رادین حساس بشه و بفهمه کاسه ای زیر نیم کاسه مونه.

اینجوری بهش میگم اومدن یه سر زدن و رفتن. قول میدم جبران کنم!

حسام نگاهش را به در دوخت و بی حواس گفت:

_بالای این کبوتر و کی شکسته؟

ترانه آه کشید و گفت:

_منم نمیدونم فقط میدونم فلج مادرزاد نبوده..

سپس زیر لب با ناراحتی افزود:

_امیدوارم این مورد هم ربطی به اون گذشته ی تاریک نداشته باشه!

سه هفته گذشته بود و هنوز جواب حسام در مقابل سوال های عاجزانه اش صبر بود و صبر.. به گفته اش با یکی از کارمندان قدیمی و مورد اعتماد بنای دوستی گذاشته بود تا از طریق او زیر و بم اتفاقات به وقوع پیوسته در خانواده ی همایون فرها را بیرون بکشد. اتفاقاتی که هر روز کمی به بودنشان مطمئن میشد.. چرا که هر چه بود، مثل یک راز نفرین شده و ترسناک، مخفی نگه داشته میشد. میدانست برای حسام این تحقیق و فهمیدن تمام وقایع حتی چند روز هم طول نمیکشد، اما وقتی میبایست این تحقیق مخفی میماند و کسی بویی از این نقشه نمیبرد، کار به مراتب سخت تر میشد و صبر و تحمل میطلبید!

تقریباً دیگر از رادین و فهمیدن جریانات از زبان او نا امید شده بود. آنقدر در خودش غرق و مضطرب بود که انگار از آن ورطه ی وحشتناک و لعنتی بیرون آمدنی نبود. صدایش برای هر مسئله ای آنقدر بالا میرفت که همه با ترس پشت در اتاق تجمع میکردند.. از همه هم آزار دهنده تر همین دخالت ها و سرک کشیدن ها بود. همه از کوچکترین اختلافشان سریعاً باخبر میشدند.. نمیدانست چرا ولی انگار همه در این خانه از رادین و رفتارهای عجیبش میترسیدند. خصوصاً بعد از آن شبی که تقریباً بزرگ ترین دعوا بینشان اتفاق افتاده بود.

چند روز بعد از مرخص شدنِ ترنم، برای دادنِ سوغاتی های آنتالیا و عیادتِ خواهرش به منزلِ آن ها رفته بودند. برای همین ملاقاتِ ساده آنقدر خواهش و تمنا کرده بود که رادین راضی شده بود چند ساعتی کار را تعطیل کند و با او همراه شود. اخم هایش از همیشه درهم تر و شدیداً بی حوصله بود. برای ترانه ولی نه این اخم و تخم و نه کنایه های تمام نشدنی اش مهم نبود.. بعد از مدت ها این چند ساعت با خانواده اش بودن برایش آنقدر قشنگ بود که همه را با حوصله به جان میخرد!

تمام مدت آن چند ساعت را در کنارِ کودکِ تازه به دنیا آمده سر کرده بود.. آن روز، آنقدر با مادر و خواهرش حرف زده بود که هر دو را به تعجب وا داشته بود. هیچ کس باورش نمیشد این ترانه همان دختری باشد که تمام ساعاتِ روز را در اتاقش و با خلوتِ دلچسبِ خودش سر میکرده. کسی خبر نداشت همان خلوتِ عاقبتش شده بود و حالا برای چند ساعت صحبت کردن با یک همدم، حاضر بود همه چیزش را بدهد.

رادین در دورترین نقطه از آنها، کارهای شرکت را بهانه کرده بود و سرش با لب تاپش گرم بود. اما ترانه هر از گاهی نگاه های یواشکی اش را به او و کودکِ در آغوشش میدید. خیال میکرد شاید با دیدنِ این صحنه ها، کمی از نفرت و دوریِ عجیبش نسبت به نوزاد کمتر شود، به همین منظور هم دل را به دریا زد و همراه با کودک، کنارش رفت.. ندانست همین حرکتِ نسنجیده، عاقبتِ ساعاتِ خوشش خواهد شد. رادین از کوره در رفته بود، چشم هایش را بسته و دهانش را باز کرده بود..هیچ گاه در آن لحظات، نگاه های بُهت زده ی جمع را فراموش نمیکرد.. اخم های غلیظِ علی و ناراحتیِ ترنم!راه دیگری برایش باقی نمانده بود.. برای پایان دادن به این آبرو ریزی، چیزی را بهانه کرده و بدون دیدنِ پدرش از آن ها خداحافظی کرده بود.

دقیقا شبِ همان روز بود که از صدای نعره های پی در پی رادین ستون های خانه لرزیده بود..چشم های سرخ و عجیبش، از همیشه وحشتناک تر شده بود.. خصوصاً وقتی روی صورتش خم شده بود و با نفرت گفته بود:
"بوی گندِ اون بچه رو میدی.. عقم میگره.. هم از بویِ تو.. هم از همه ی بچه های دنیا اومده و نیومده ی دنیا"

و همان شب بود که برای سومین بار و این بار به فجیع ترین شکلِ ممکن، مرگ را در بسترِ مشترکشان تجربه کرده بود. مرگی که دیگر برایش عادی شده بود.. مرگی که دیگر حتی دردی از آن حس نمیکرد!

زندگی اش مثلِ جدولِ بزرگ و وحشتناکی شده بود که هر چه برای حلِ کردنِ معادلاتش بیشتر تلاش میکرد، میانِ واژه های گنگ و سوال های مرگبارش کمی بیشتر فرو میرفت.. این روزها خودش را فراموش کرده بود..

فقط به یک چیز می اندیشید.. تاوان کدام گناه این خانه را پس میداد؟ جزای کدام اتفاق شده بود که زندگی اش، حتی از حقیقت تلخ نگاه تک تک افراد این خانه هم تلخ تر شده بود؟
دفتر نقاشی اش را بست و سرش را روی میز گذاشت. این بساط تابستانی، تنها دلخوشی و سرگرمی روزهای طولانی و طاقت فرسایش شده بود. روی صندلی حصیری می نشست و زیر سایه ی دلچسب سایه بان بالای سرش، خودش را مشغول کشیدن طرح های ذهنی و رنگارنگش میکرد.
با شنیدن صدای پا سرش را برگرداند. دخترک با گوشی بی سیم وارد حیاط شد و آن را مقابلش گرفت. با تعجب پرسید:

_کیه؟

_مثل اینکه پسرخاله تون!

آنقدر هول کرد که از جا برخاست و گوشی را سریع دست گرفت. حسام گفته بود منتظر تماس بماند. گوشی را روی گوشش گذاشت و با هیجان گفت:

_حسام تویی؟

_سلام.. خوبی؟

صدایش تمام حس های بد دنیا را در دلش سرازیر کرد. با تردید گفت:

_تونستی چیزی بفهمی؟

حسام نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

_میتونی بیای خونه ی مامانت؟ یا یه جایی که بتونیم همدیگه رو ببینیم؟

_نه نمیتونم.. امکان نداره بتونم پیام بیرون!

_چرا؟ بیرون رفتنت قدغنه؟

گوشی را در دستش فشرد و سکوت کرد. حسام پوفی کشید و گفت:

_خیل خب ببینم من میتونم پیام اونجا.. رفیقم انقدر به جام شیفته و ایستاده که مجبورم این چند روزی که

عروسیشه جبران کنم. نمیتونم قبل هشت پیام ترانه!

_نمیشه توی گوشی بگی چی شده؟ تو رو خدا حسام.. صدات یه جوریه!

_نگران نباش.. چیزی نیست که بشه پای تلفن گفت.. مطمئنی نمیتونی بیای خونه مامانت؟

آرام و مغموم گفت:

_مطمئنم!

_باشه عیبی نداره.. پس منتظر خبرم باش. بهت میگم کی میام اونجا. تلفنت چرا خاموشه؟

گوشی را از روی میز برداشت و نگاهی به صفحه ی تاریخش انداخت.

_باطریش تموم شده. تو رو خدا یه جوری بیا اینجا حسام.. من مردم از نگرانی!

حسام آهی کشید و آرامتر از همیشه گفت:

_مراقب خودت باش ترانه.. رادین و عصبی نکن. حداقل تا وقتی نیومدم اونجا کاری نکن عصبی بشه. میام و

مفصل برات توضیح میدم!

با نارحتی سر تکان داد و کوتاه خداحافظی کرد. حسش میگفت اوضاع جدی تر از آنیست که تصورش را میکرد.

هیچ وقت صدای حسام را آنقدر جدی و نگران شنیده بود. گوشی را با استرس در دست هایش فشرد و راه خانه

را در پیش گرفت.

برای نهار پایین نرفت.. حاضر بود اخم و حرف های آزار دهنده ی پروین را به جان بخورد اما در این شرایط و با

این استرس با آنها پشت یک میز ننشیند. خصوصا که آمدن فردین را از پنجره ی اتاق دیده بود و حتم داشت

زیر نگاه ذره بینی او، قادر به مخفی کردن این ترس و اضطراب نخواهد بود.

مشوش و نا آرام میان اتاق راه میرفت که در اتاق باز شد. سینی غذا را که در دست های خدمتکار دید با انزجار

سربرگرداند. دل و روده اش آنقدر در هم پیچیده بود که اشتهایی برای غذا خوردن نداشت. تشکر آرامی کرد و

روی تخت نشست. چشمش که به خورشت آلوی خوش رنگ و رو افتاد، در یک لحظه خانه دور سرش پیچید و

محتویات معده اش بالا آمد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و سینی را کمی آن طرف تر هول داد.

حسام میگفت حداقل دو سه روزی باید به جای دوستش شیفت باشد.. قطعا تا تمام شدن این دو سه روز جان

میداد.. نگاهی به تقویم روی میز انداخت. تاریخ یازدهم تیر ماه را نشان میداد. سرش را میان دستانش گرفت و

دوباره به این سه روز لعنتی اندیشید.. اما دقیقه ای نگذشت که تمام تنش خشک شد و مغزش از حرکت ایستاد.

سرش را که مثل وزنه ای چندصد کیلویی سنگین شده بود، به سختی بالا آورد و نگاه دوباره اش را به تقویم

دوخت. دستش را جلوی دهنش گذاشت و با وحشت زمزمه کرد:

_یازدهمه!

اتاق دوباره دور سرش چرخید.. دقیقا یازده روز از موعدِ مقرر گذشته بود. حس میکرد چیزی از داخل تمام نیرویش را میمکد.. پاهایش سست شد.. چشم هایش سیاهی رفت و چیزی تا بیرون ریختنِ دل و جانِش نمانده بود که با همان اندک توانی که داشت، با دو خودش را به سرویس بهداشتی رساند.

روی صندلی های چرم و زرشکی رنگِ لابی نشسته بود و حرکاتِ فردین را از دور تحت نظر داشت. از وقتی شنیده بود بازرس در طی روزهای آتی سری به هتل خواهد زد، حتی یک لحظه هم در جایش بند نمیشد. مدام به قسمت های مختلف سرک میکشید و همه چیز را کنترل میکرد. از این مشغله ی به وجود آمده راضی بود. تا وقتی سر فردین با هر چیزی به جز زندگی او گرم بود، او راضی و آرام بود. گوشی را از روی میز برداشت و وارد لیست مخاطبینش شد. روی اسم و عکس ترانه توقف کرد. کاش میشد تمام مدتِ روز را کنارش باشد! حیف که با تمام رضایتش به این شرایطِ کاریِ فردین، غرورش اجازه نمیداد همه چیز را به او بسپارد و کنار بکشد.

وگرنه هیچ چیز جز ترانه و با او بودن برایش ارزش نداشت. اویی که هر روز کمی بیشتر از دیروز نسبت به این زندگی سرد میشد.. به خوبی حس میکرد.. هم نگاه های کدر و شماتت بارش را، هم لحنِ یخ بسته و حرف های بی رنگ و احساسش را. میدانست دختری که حالا تماما برای اوست، دیگر به شادابی و سرزندگیِ روزهای قدیم نیست.. میدید که هر بار که نوازشش میکند، سرش را پس میکشد و از او میگریزد! تمام دور شدن هایش را میدید و از درون درد میکشید... اما چاره ای نداشت.. هر چه برای داشتنِ او بیشتر تلاش میکرد او کمی دورتر میشد! اما همین انزجار و دوری را ترجیح میداد به احتمالِ نبودنش! سردی اش قابل تحمل میشد وقتی قرار نبود از کنارش برود و میدانست که هرگاه دستش را دراز کند، دخترک زیبا و دلربایش در نزدیکی و دسترسِ اوست.. همین حس را دوست داشت.. به همین راضی بود!

انگشتِ دستش، شماره ی دخترک را لمس کرد. گوشی را روی گوشش گذاشت و مدت طولانی منتظر شد. بعد از چند بوق صدای بی حالِ ترانه در گوشی پیچید:

_الو؟

_سلام نفس.. چرا دیر جواب دادی؟

-دستم بند بود.. چیزی شده؟

پا روی پا انداخت و نگران از صدای بی حالِ ترانه گفت:

_حالت خوبه ترانه؟ نکنه مریضی؟

_ الو ترانه؟ اونجایی؟

_ کارت و بگو رادین.. دستم بنده!

_ آماده شو برای شام میخوام ببرمت یه جای خوب. یه جا که تا به حال نرفتی.. دوست داری؟

_ میخوام استراحت کنم رادین.. میشه بعدا بریم؟

اخم کم کم بر چهره اش نشست.

_ حالت خوبه تو؟ داری نگرانم میکنی.

_ خوبم.. فقط حوصله ی بیرون رفتن و ندارم!

_ مگه شاکی نبودى که حوصله ات تو خونه سر میره؟ خب دارم میبرمت بیرون دیگه!

_ اون مال قبلنا بود.. دیگه عادت کردم.

رادین کنایه اش را نادیده گرفت و گفت:

_ در هر صورت به نظرم یه بادی به سرت بخوره بهتره. هوا هم خیلی خوبه.. تا نیم ساعت میام دنبالت!

_ گفتم نمیام.. هیچ جا نمیرم.. حوصله ندارم.. میفهمی؟

جا خورد. از جا بلند شد و با عصبانیت گفت:

_ چی شده باز؟ کسی چیزی گفته بهت قاطی کردی؟ این چه طرز حرف زدنه؟

صدای بوق ممتد که در گوشش پیچید عصبی تر از قبل به صفحه ی گوشی خیره شد. لبش را با حرص زیر

دندان گرفت و دوباره تماس را برقرار کرد. اما صدای اوپراتور در گوشش پیچید که خاموش بودن دستگاه را

اعلام میکرد. نفهمید چطور شد که در یک لحظه کنترلش را از دست داد و گوشی را روی زمین کوبید. از صدای

متلاشی شدن گوشی، صندوقدار لابی و چند نفر از افراد پذیرش سراسیمه به طرفش آمدند. نگاهشان کرد و

فریاد کشید:

_ چی رو نگاه میکنین؟ گم شین سر کارتون!

سپس روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت. پا پس کشیدن های ترانه دیگر داشت طاقتش را طاق

میکرد.

_ چه خبرته رادین؟

سرش را بلند کرد و با خشم به فردین خیره شد.

_ از وقتی پاتو توی ایران گذاشتی مثل نفرین افتادی توی زندگیم.. لعنت به روزی که برگشتی فردین!

فردین کنارش نشست و گفت:

_ رفتار غیر قابل تحمل خودت و پای دیگران نذار.. بهت گفتم اگه بخوای این رویه رو ادامه بدی زنت ازت سرد میشه. نگفتم؟

تند و تیز به طرفش سر برگرداند.

_ به تو ربطی نداره!

_ اگه به من ربطی نداره پس سعی نکن به من ربطش بدی!

دست های رادین از عصبانیت میلرزید. با حالی زار نالید.

_ ازم بدش میاد.. حس میکنم ازم متنفره.. دائما ازم فرار میکنه! به خاطر اون بچه ست.. از وقتی اون بچه به دنیا اومده باهام سر لج افتاده..

_ بچه نباش رادین.. اون خونه رو کردی زندان.. چه فرقی داره در و براش قفل کنی یا اجازه ندی از خونه بیرون بره؟ هر دوش یکیه... با این کارا فقط داری از خودت دورش میکنی!

بی ملاحظه داد زد:

_ به تو چه؟ تو چرا نارحتی هان؟

فردین نگاهی به اطراف انداخت.. انگار هر چه ملاحظه میکرد او لجباز تر میشد. عصبی گفت:

_ صدات و بیار پایین. اینجا خونه نیست که هوار میکشی...

رادین از جا برخاست و دستش را در هوا تکان داد. خواست از کنارش بگذرد که فردین دستش را گرفت و از لای دندان هایش با حرص غرید:

_ فقط چند روز بهت فرصت میدم همه چی رو بهش بگی رادین.. وگرنه مجبورم خودم براش خیلی چیزا رو توضیح بدم!

چشم های رادین با وحشت گشاد شد.. با بُهت گفت:

_ نمیگی.. تو هیچی نمیگی!

_ دو تا راه جلوته برای درست کردن همه ی خرابکاری هایی که تا به حال کردی.. اول از همه برمیگردی پیش دکترت و دوره ی درمان و از اول و کامل شروع میکنی.. دوم اینکه همه چی رو راجع به اون گذشته ی لعنتی

به ترانه میگی و این مسخره بازی رو تمومش میکنی. خیلی جدی ام رادین!

رادین دستش را پس کشید و گفت:

_اینکار و نمیکنی!

_مطمئن باش میکنم چون راه دیگه ای برام نداشتی.. فکر کردی میشینم و اجازه میدم هر بلایی سر نسیم آوردی سر اونم بیاری؟

رادین موهایش را چنگ زد. اسم نسیم مثل ریشه های غده ی سرطانی در تمام سرش پیچید و مغزش را مختل کرد. زیر لب زمزمه کرد:

_اتفاق بود.. تو که میدونی لعنتی.. تو که میدونی همش اتفاق بود!

_میدونی که منظورم به اون اتفاق نیست.

رادین چند قدم عقب رفت و انگشت اشاره اش را بالا آورد. با ترس گفت:

_هیچ کاری نمیکنی.. تو هیچی بهش نمیگی فردین.. نمیذارم زندگیمو خراب کنی!

فردین در سکوت نگاهش کرد و دور شدنش را دید. دیگر شرایط طوری نبود که بتواند ملاحظه ی بیماری اش را بکند.. رادین مثل اتوموبیل بی ترمز، روز به روز به آن دره ی وحشتناک نزدیک تر میشد.. نمیتوانست همانطور دست روی دست بگذارد و شاهد سقوطش باشد.. مخصوصا که قرار بود در این سقوط، یک قربانی معصوم و بی گناه هم کنار خودش داشته باشد.

نشست و دست روی چشم هایش کشید. ذهنش دوباره به چهار سال پیش برگشت و صدای ترسیده ی نگار در گوشش پیچید:

"نمیشه خودت بیای دنبالمون؟ من از راندگی رادین میترسم فردین!"

دستگیره را آرام پایین کشید و داخل رفت. همان لحظه ی اول، چشمش به جسم مچاله شده ی ترانه روی تخت افتاد. نگرانی جای خشم را گرفت.. خصوصا که طراوت گفته بود، برای نهار نه پایین آمده و نه غذایی را که برایش فرستادند خورده!

کنارش روی تخت نشست و پتو را کمی از سرش پایین کشید. ریتم نفس کشیدنش را میشناخت. سرش را نزدیک برد و موهایش را بوسید. آرام گفت:

_میدونم بیداری.. کلک نزن!

ترانه همانطور بی حرکت ماند. میترسید چشم هایش را باز کند و رادین از همان چشم ها پی به این حقیقت
ببرد. برای رادینی که تمام زیر و بم اش را از بر بود زیاد هم سخت نبود فهمیدن این حقیقت ترسناک!
_ترانه؟ پاشو دعوات نمیکنم که گوشی رو روم قطع کردی. چشات و باز کن یکم بینمت بعد بخواب. وگرنه تا
صبح میشینم همینجا و اذیتت میکنم؟

تکانی به شانه اش داد تا سر رادین از روی سرش برداشته شود. باز همان حس لعنتی تهوع به سراغش آمده
بود. چقدر بوی تن رادین آزارش میداد. به سختی گفت:

_دست از سرم بردار بذار بخوابم.. حالم خوش نیست!

گفت و در همان لحظه به خودش لعنت فرستاد.. اگر رادین برای دکتر رفتن اصرار میکرد.. اگر شک اش به
یقین تبدیل میشد، رادین نه او و نه کودکش را زنده نمیگذاشت. بیشتر از قبل در خودش جمع شد و ته دلش
دعا کرد دست از سرش بردارد.

دست رادین روی پیشانی اش نشست.

_تب که نداری.. چت شده آخه؟

شانه اش را گرفت و او را به طرف خودش برگرداند.

_قیافت چرا این رنگیه؟ صورتت رنگ گچ اتاقه.. پاشو لباسات و بپوش همین الان میریم دکتر!

ترانه نشست و مستاصل گفت:

_هیچیم نیست.. صبحی با لباس کم توی حیاط..

دستش را جلوی دهانش گذاشت تا مانع عق زدنش شود.. رادین با چشم های ریز شده نگاهش کرد.

-حالت به هم میخوره؟

با ترس سر تکان داد.

_گفتم که.. سرما خوردم!

رادین از روی تخت بلند شد و مقابل آینه ایستاد. دستی به موهایش کشید و گفت:

_میخواستم یه دوش بگیرم ولی نگران توام.. لباسام و دیگه در نمیارم. بذار بگم یکی بیاد بالا کمکت کنه حاضر

شی!

کلافه و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_چرا گیر میدی رادین؟ مگه برای یه سرماخوردگی هم دکتر میرن؟

_حالت خوش نیستا.. قیافت و توی آینه دیدی؟

مشتی به لحاف کوبید و گفت:

_نه ندیدم.. نمیخوامم ببینم. اصلا میخوام بمیرم به تو چه؟ چرا منو به حال خودم نمیذاری؟

رادین که تا به حال او را اینگونه ندیده بود، با ترس کنارش نشست و دست هایش را گرفت.

_خیلِ خب آروم.. چرا امروز انقدر جیغ و داد میکنی؟

_ول کن دستمو.. دست به من نزن!

دستش را به شدت پس کشید. اشک بی اجازه گونه هایش را تر کرد. خودش هم نمیدانست چرا به یکباره اینگونه از کوره در رفته.. فشاری که در این چند ساعت متحمل شده بود آنقدر زیاد بود که مانند آتش فشانی در حال فوران کردن بود.

_فکر کردی اگه توی این چهار دیواری نگه ام داری مریض نمیشم؟ آسیبی نمیبینم؟ نیممیرم؟ من هر روز دارم اینجا یکم بیشتر از دیروز جون میدم. فکر میکنی زورشو ندارم که باهات بجنگم؟ چرا دارم.. ولی میخوام خودت این مسخره بازی رو تمومش کنی..

رادین با اخم گفت:

_حالا که مریضی وقت این حرفاست؟ وقت بهتری پیدا نکردی؟

_نه پیدا نکردم.. هر چی شد تقصیر توئه.. هر بلایی سرم اومد باعثش تویی لعنتی میفهمی.. خودِ تو!

گریه اش آنقدر شدت گرفت که رادین ترسیده و کلافه در آغوشش گرفت. مشت های دخترک سینه اش را نشانه گرفت و با گریه فریاد زد:

_مثل مرغ عشق منو کردی توی قفس.. فکر کردی لال میمونم و دم نمیزنم؟ زندگی من این نبود.. گند زدی

توی آرزوهام.. اینجوری میخواستی خوشبختم کنی؟ که از همه چی بترسم؟ از خودم.. از سایه ی خودم.. از تو..

از مادر شدن.. از همه ی چیزای قشنگِ زندگی؟

رادین بازوهایش را گرفت و او را از خودش فاصله داد. با چشم های ریز شده گفت:

_چرا داری اینا رو میگی؟ چرا الان؟

ترانه دستش را عقب کشید و از روی تخت پایین آمد. رو به رویش ایستاد و با گریه گفت:

_ازت متنفرم رادین.. از این تخت.. از این زندگی که برام ساختی.. از اینکه هر بار زور بازوت و روی این تخت به رخ ام کشیدی.. از اینکه من هر بار زیرت له شدم و داد کشیدم ولی نشنیدی دیگه متنفرم.. نمیخوام بهم دست بزنی.. نمیخوام روی سرم دست بکشی.. نمیخوام پرسی چه مرگمه.. اصلا نمیخوام ببینمت.. نمیخوام!

کلمه ی آخر را فریاد کشید و با زانو خودش را روی زمین انداخت. رادین هول شده کنارش رفت و دستش را گرفت. صدایش از ترس میلرزید.

_چت شده ترانه؟ کسی اذیتت کرده؟ تورو خدا بگو بهم.. چرا یهو اینجوری شدی تو؟

_ولم کن بهم دست نزن.. طاقتم تموم شد میفهمی؟ دیگه تموم شد!

صدای تقه های پیاپی ای که به درِ اتاق میخورد لا به لای هق هق دخترک گم شد.. رادین از کنارش بلند شد.. گیج بود.. نمیدانست چگونه آرام اش کند.. به طرف در رفت و بازش کرد. فردین با نگرانی به ترانه نگاه کرد و با فکی منقبض گفت:

_چیکارش کردی؟

رادین دست هایش را لای موهایش فرو برد و عقب عقب رفت. با خودش زمزمه کرد:

_هیچی...

فردین با قدم های بلند، سراسیمه خودش را به ترانه رساند و بازویش را گرفت. دخترک مقاومت کرد اما او بی توجه به ضجه هایش، او را از روی زمین بلند کرد و روی تخت نشاند. از دیدن چهره ی زردش به حدی جا خورد که با صدای بلند فریاد کشید:

_یه آب قند بیارین.

دختر خدمتکار از داخل راهرو "چشم" گفت و سراسیمه پایین رفت. همانطور که پشت دخترک را با دست میمالید تا آرام شود به رادین نگاه کرد.. که گوشه ی اتاق، پشتش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش با وحشت روی ترانه ثابت مانده بود. نگاه فردین را که دید، سرش را تکانی داد و گفت:

_من کاریش نکردم...بهم گفت ازم بدش میاد.. گفت حالش ازم بهم میخوره!

همین جمله باعث شد گریه ی ترانه شدت بگیرد. فردین چشم روی هم گذاشت و رو به رادین اشاره داد تا چیزی نگوید. رادین حاج و واج به اطراف خیره شد..حس و حال عجیبی داشت... سرش مثل کوه سنگین شده بود. حرف های ترانه در سرش میپیچید و ذهنش را به اغما میبرد.. هنوز نتوانسته بود فریاد های دخترک و

حرف هایش را حلاجی کند... نگاه آخر را به هر دوی آن ها انداخت و گیج و سرگردان از اتاق بیرون رفت.

ترانه خودش را روی تخت انداخت و همانطور که ملافه ی زیر دستش را چنگ می‌گرفت با گریه گفت:

__تنها بذارین.. برین بذارین به دردِ خودم بسوزم.. برین!

چهره ی فردین از درد جمع شد. نگاهی به اندامِ نحیف و مچاله شده ی او انداخت و آرام گفت:

__بذار یه دکتر خبر کنم معاینه ات کنه..

__دکتر نمیخوام.. هیچی نمیخوام.. فقط تنهام بذارین. خواهش میکنم!

دختر پیشخدمت، همراه با لیوان آب قند وارد اتاق شد. فردین لیوان را گرفت و زیر لب تشکر کرد. رو به ترانه گفت:

__پاشو اینو بخور یکم حالت جا بیاد.

سکوت ترانه را که دید، نفسش را با صدا بیرون داد و لیوان را روی میز گذاشت. چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و ناچار به پا خاست. زودتر از این ها منتظر این روز بود.. میدانست این دختر، بیش از آنچه انتظار میرفت صبر و تحمل به خرج داده است. طوفانی دیگر در راه بود.. طوفانی که اینبار قرار بود در زندگی برادرِ کوچکش برپا شود و شاید قدرتمند تر از قبل، هر آنچه از ویرانه ی طوفانِ قبل مانده را همراه خود ببرد.

صدای قدم هایش که دور شد.. سرش را بیشتر در بالش زیر سرش فرو برد و زار زد. اگر رادین میفهمید برای این زندگی خسران دیده و زخمی، میهمانی دیگر در بطن و وجودش دارد چه میشد؟ صدایش برای بار هزارم در گوشش پیچید

" از همه ی بچه های دنیا اومده و نیومده ی دنیا متنفرم "

دستش را روی شکمش گذاشت.

"مراقب باش هیچ وقت حامله نشی ترانه "

چشم هایش را باز کرد و با درد زمزمه کرد:

__خدای بزرگ.. خواهش میکنم اشتباه کرده باشم!

خسته و کلافه وارد سالن شد. دست روی شقیقه اش کشید و رو به چهره های نگران بیوک خانم و پروین گفت:

__کجاست؟

بیوک خانم زودتر از پروین گفت:

_ حالش خراب بود رفت بیرون. آنا سریع پشت سرش رفت.

_ با ماشین رفتن؟

_ رادین پیاده رفت ولی آنا با ماشین رفت دنبالش!

نشست و همانطور که سرش را با دو انگشت میمالید گفت:

_ این وقته شب؟

پروین گفت:

_ نگران نباش.. آنا مراقبشه. نمیذاره اتفاقی بیفته!

حرکت دستش متوقف شد. سر بالا کرد و نگاه مستقیمش را به پروین دوخت. دستش را رو به پله ها گرفت و عصبی گفت:

_ اتفاق اونجا خیلی وقته افتاده مادر من.. ولی نه میبینی نه اهمیت میدی. این دختر دقیقا برای تو چه حکمی داره؟

پروین با اخم زیر چشمی به بیوک خانم اشاره کرد. فردین پوفی کشید و سرش را پایین انداخت.

_ عمه لطفا یه زنگ به آنا بزنین زود برگردن.. رادین تو حال خودش نیست اونم زیاد خیابونا رو نمیشناسه!

_ باشه فردین جان.. بگم یه دم کرده بیارن برای دردِ سرت؟

سرش را به نشانه ی "نه" تکان داد. صدای پاشنه های بیوک خانم که دور شد.. به طرف پروین سر چرخاند و خسته گفت:

_ حتما من باید میرفتم تا مثل اون روز یه قیامتِ دیگه به پا نشه؟

_ داری بزرگش میکنی.. مگه چه قیامتی به پا شده تا به حال؟ رادین نه دستِ بزنی داره و نه..

_ نه چی مادر؟ از همه چی خبر داری؟

پروین با حالت مشکوکی نگاهش کرد که فردین با خنده ی تلخی سر تکان داد و گفت:

_ کاش مرد نبودم و میتونستم مثل تو انقدر خوشبین باشم!

_ حق نداری تو مسائل خصوصی زندگی برادرت سرک بکشی فردین!

از جا برخاست و یکباره از دهانش پرید:

_ اگه صدای داد و ناله های اون دختر تا افاق خوابم بیاد حق دارم!

چشم های پروین در صدم ثانیه گشاد شد. با همان نگاه ناباور به فردین خیره شد که دست دور دهانش کشید و دوباره نشست. صورتش را با دست هایش پوشاند و گفت:

_خواهش میکنم تنهام بذار مادر..دلم نمیخواود چیزایی رو بگم که تو این خونه جایگاه تک تکمون و زیر سوال ببره!

سکوت طولانی مدت و در پس آن، صدای قدم های پروین که از او دور و دوتر میشد، خیالش راحت کرد که مادرش حداقل برای امشب از موضع اش عقب نشینی کرده است. از جا برخاست و به طرف وسیله ی محبوبش در گوشه ی پذیرایی رفت. از اینکه صفحه ی مورد علاقه اش روی دستگاه آماده بود، لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست. سوزن گرامافون را روی صفحه قرار داد و موسیقی آرامش بخش در فضا طنین انداخت. پیپ اش را از روی میز برداشت و با فندک، توتون آماده ی داخلش را آتش زد. حالا در این فضای آرام که بوی تلخ زندگی اش در لحظاتهش حاکم بود، آرامش به دقیقه هایش باز گشته بود! روی صندلی راک نشست و همانطور که خودش را تکان میداد، دود را منظم و منسجم از دهانش بیرون فرستاد.. این گس شدن زبانش را با هیچ چیز دنیا عوض نمیکرد.. انگار که زندگی اش، با ذره ذره ی این عصاره ی شکلات تلخ عجین شده بود.

صدای "دینگ دینگ" وایبر گوشی اش، بدترین اتفاق در این لحظات آرامش بخش بود. پیام آنا را گشود :
"مامان گفت نگرانی.. نگران نباش.. یه گوشه ی شهر ماشین و نگه داشتیم یکم حرف میزنیم. آرام که شد میایم"

به علامت غمگین شکلک آخر جمله نگاه کرد و بی حوصله دکمه ی بازگشت را لمس کرد. روی صفحه ی مربوط به خودش، عکس زیبای دخترک به چشمانش دهن کجی کرد. دست روی لب های سرخش کشید. انگار که این موسیقی و این شب بی صدا، این سکوت و این بوی تلخ و گس، فقط همین فرشته ی آسمانی را کم داشت.

چشم هایش کم کم روی تصویر تار شد.. خودش آنجا بود و ذهنش دوباره به دوره ای سفر کرده بود، که انگار در تمام این سال ها، تنها حقیقت زندگی تلخش بوده!

" داخل کافه نشسته بود و از داخل آینه ی جیبی، موهای مرتب و ژل زده اش را کنترل میکرد. برف شدیدی میبارید. هوا آنقدر سرد بود که حتی آتش شومینه ی بزرگی که درست در کنارش قرار داشت هم گرمش نمیکرد. نگاهی دوباره به بیرون انداخت. چند ماشین در برف گیر کرده بودند و پیاده ها با احتیاط و آرام، روی برف لیز قدم برمیداشتند. نگران شد و با خودش گفت: "کاش حداقل موبایل داشت"

استرس و اضطراب، برای اولین بار بود که اینگونه بر دلش چنگ می انداخت.. بعد از مراسم عروسی مسعود، و دیدن دوباره ی نگار، بعد از چهارده سال فهمیده بود گمشده ای که در تمام این سال ها از دوری اش بی تاب بوده هیچ کس جز او نیست! دختر خاله ی بیست و یک ساله ای که آخرین تصویری که از او به یاد داشت، مربوط به اولین روز مدرسه رفتنش بود.. همبازی شیرین و دوست داشتنی سال های کودکی، که بعد از مرگ پدر و ازدواج مجدد خاله اش، برای همیشه از شهر آن ها رفته بود.

چقدر لذت بخش بود دیدن چهره ی زیبا و آشنای این همبازی آن هم بعد از چهارده سال! اینکه چهره ای برایت دلنشین و زیبا باشد و هر چه بیندیشی ندانی آن را قبلا کجا دیده ای، اینکه در همان لحظات بهت و سرگردانی دستش را جلو بیاورد و بگوید "برعکس تو، من تو رو خوب یادم مونده" و اینکه بفهمی این دختر جوان و زیبا، همان همبازی ایام کودکی تو بوده!

پیپ را گوشه ی لبش گذاشت و آتش زد. اما هنوز پکی به توتون آماده اش نزده بود که دخترک با سر و وضعی خیس از برف و صورتی سرخ شده از سرما، مقابلش قرار گرفت. سراسیمه از جایش بلند شد. چقدر برای این صحنه تمرین کرده بود.. چه لبخند هایی که در آینه تحویل خودش نداده بود و حالا، با این پیپ نیمه سوخته در گوشه ی لبش و این صورت بهت زده، هیچ فرقی با یک کودن بی دست و پا نداشت. دستش را جلو برد و شرمندگفت:

اومدنت و ندیدم. راستی سلام!

دخترک بدون حتی لبخندی، سلام آرامی داد و دستش را فشرد. رو به رویش نشست و دست هایش را روی میز گذاشت. فردین دستش را جلو برد و از روی دستکش، روی دستش گذاشت.

دستات حسابی یخ بستن.. دوست داری جامون و عوض کنیم؟ اینجا به شومینه نزدیک تره!

به معنی "نه" سر تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

چون گفتم کارت خیلی مهمه اومدم و گرنه کلی کار داشتم.

هنوزم دنبال خونه این؟

نگار چند لحظه ی کوتاه نگاهش کرد و به معنی "آره" سر تکان داد. فردین با دقت نگاهش کرد. چشم های گود رفته اش را.. صورت کوچکی که بدون ذره ای آرایش هم زیبا و دلنشین بود.. لب های ترک خورده و تپله های خاکستری خاموش و بی فروغش را.. نه! این دختر همان دختر یک سال پیشی که در عروسی مسعود دیده

بود، نبود! اما هنوز هم با این چهره ی شکسته و غمگین، از همیشه جذاب تر و خواستنی تر بود. صدای آرامش او را از خلسه بیرون کشید.

_ نسیم میگه یه سوئیتِ چهل متری هم برامون کافیه.. ولی من دیگه حوصله ی اسباب کشی ندارم. اگه قراره از این به بعد خودم باشم و خودش، دوست دارم زودتر وضعیت خونه مون توی تهران مشخص بشه. آهی کشید و افزود:

_ از این به بعد تنها کس و کارِ نسیم خودمم. اگه قرار باشه سر و سامون بگیره، دوست ندارم خواستگارش بیان توی سوئیت چهل متری!

_ مگه ما مردیم که بی کس و کار باشیم؟ خدا خاله رو بیامرزه.. میدونم وقتش نیست.. اما تا وقتی وصیت خونده شه و تکلیف ارث مشخص بشه بهتره خونه ی ما بمونیم. میدونم با عمه ت هم راحتی ولی از کرج تا دانشگاهت کلی راهه.. حالا که کارای انتقالیت حل شده بهتره خودتونم تهران بمونیم. هم این روزای سخت زودتر بگذره.. هم اینکه بهت ثابت بشه بی کس و کار نیستین! نگار با حالت خاصی نگاهش کرد.

_ برای همین ازم خواستی پیام اینجا؟

دستش را آرام جلو برد و دوباره روی دست دخترک گذاشت. خیره در چشمانش لب زد:

_ نه.. برای اینکه بدونی ارزشت برام خیلی خیلی بیشتر از یه دخترخاله ی ساده ست! چشم های نگار، از برقی آنی روشن شد. نیمچه لبخندی زد و تلخ گفت:

_ چقدر دیر فهمیدی!

فردین نگاهش کرد و با افسوس گفت:

_ حق داری.. همیشه اتفاقای مهم زندگیم و دیر میفهمم!"

با صدای قدم های شخصی، چشم هایش را باز کرد.. خانه غرق در تاریکی بود.. نمیدانست کی اینگونه خوابش برده که پیپ اش هم در دستش نیست و حتی از ساعت خبر ندارد!

از روی صندلی بلند شد و با احتیاط به طرفِ هال رفت. میان تاریکی روشنی هال، ترانه را تشخیص داد که آرام به طرف در ورودی میرفت. جلو رفت و دست روی بازویش گذاشت. ترانه با ترس برگشت. چهره اش را کامل نمیدید اما ساک کوچکی که دست گرفته بود قابل تشخیص بود. نگاهش را به ساک دوخت و گفت:

_ کجا میری؟

_خواهش میکنم ولم کنین. باید برم!

_هیچ معلوم هست چیکار داری میکنی؟ با رفتنت چی درست میشه؟

ترانه نالید:

_آقا فردین تو رو خدا.. جون عزیزتون.. باید برم!

عصبی دست برد و چراغ را روشن کرد. به چهره ی زرد و نزار دخترک، ترس و پریشانی هم افزوده شده بود. با خشم گفت:

_با این وضع؟ با این شکل و قیافه؟

نگاهش را به ساعت دوخت که دو شب را نشان میداد.

_این وقت شب داری قهر میکنی و میری خونه ی بابات؟

ترانه سر پایین انداخت و لب به دندان گرفت. پوفی کشید و دستش را جلو برد. ساک را گرفت اما ترانه دسته اش را رها نکرد.

_ولش کن.. لج نکن دختر خوب.. بذار صبح بشه یه تصمیم عاقلانه میگیری!

_دیگه هیچ تصمیم عاقلانه ای نمیتونم بگیرم.. تا کسی بیسیم دم دره.. خواهش میکنم تا رادین نیومده بذارین برم!

مغزش سوت کشید.. رادین هنوز نیامده بود؟ مستقیم نگاهش کرد.

_بیخود خانوادت و نگران نکن ترانه.. هر مشکلی هست قول میدم خودم حلش کنم!

ترانه با بغض سر تکان داد:

_نمیتونین! این یکی دیگه فرق میکنه!

از حالت ترسیده و بغض صدای دخترک قلبش مچاله شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

_قول میدم.. اصلا میگم اتاق مهمون و برات حاضر کنن تا هر وقت خواستی توی همین خونه قهر باش.. ولی نرو! چون رفتنت همه چی رو بدتر میکنه!

_به مرگ پدرم قهر نمیکنم.. تو رو خدا بذارین برم.. متوجه نیستین.. من باید برم!

فردین در سکوت نگاهش کرد. پر واضح بود از چیزی رنج میبرد.. این لرزش دست ها و صدای لرزان علامت خوبی نبود.. با خودش اندیشید، شاید بد نمیشد چند روزی تا آرام شدن اوضاع در خانه ی پدر و مادرش باشد..

شاید در همین مدت میشد روی راضی کردنِ رادین برای درمان حساب باز کرد. گوشه ی ساک را رها کرد و سر تکان داد:

_برو ولی یادت باشه خونه ی تو اینجاست. هر وقت باشه باید برگردی به زندگیت.. پس خواهش میکنم عاقلانه رفتار کن!

ترانه تند و بی مکث سر تکان داد. فرصت را غنیمت شمرد و با قدم های سریع از خانه بیرون رفت. باید از هر کسی جز افراد این خانه، برای حل این مشکل بزرگ کمک میگرفت!

روی تخت نرم و کوچک اتاق، جنین وار در خودش جمع شده بود. چشم هایش ثابت روی نقطه ای از دیوار بود و ذهنش همزمان به هزار و یکجا سفر میکرد. در مشت دستش داشت زندگی اش را میفشرد.. زندگی ای که معلوم نبود از آن اوست یا نه! حس غریبی داشت.. حسی که میان خوشحالی و غم، پا در هوا مانده بود.

مشت دستش را دوباره باز کرد. از گوشه ی چشم به دو خط پررنگ روی تست بارداری نگاه کرد. برای بار هزارم سرش گیج رفت و حالش باز هم کمی خراب تر از قبل شد. درک نمیکرد.. چرا همه چیز اینگونه پشت سر هم و مسلسل وار اتفاق می افتاد؟ چرا هنوز شوک ضربه ی قبل را از سرنگذرانده ضربه ی جدیدی از راه میرسید؟

حالا با این کودکِ نصفه و نیمه ای که تکلیفش از همان روز اول مشخص شده بود چه میکرد؟ اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و روی بالشش چکید. دستش را روی شکمش گذاشت و با لبی لرزان زمزمه کرد:

_حالا من باهات چیکار کنم؟

صدای مادرش را از آن طرف دیوار میشنید.. صدای شیوه و گریه زاری اش را.. نیمه شب با کلید وارد خانه شده بود.. میدانست خواب پدر و مادرش سنگین است و اگر کمی احتیاط کند صدایش را نمیشنوند. درست مثل شب هایی که آن ها خواب بودند و او، آرام در حیاط خلوت را باز میکرد و ساعت ها مقابل شمعدانی هایش مینشست. صبح زود قبل از بیدار شدنشان از خانه بیرون زده بود. باید تکلیف خودش را با این ترس و تردید مشخص میکرد. تست را از داروخانه گرفته و برگشته بود! اما هنگام بازگشت به خانه همه چیز طور دیگری بود!

ساک کوچکش را در گوشه ی اتاق دیده بودند. میانِ سر و صدا و بحث پدر و مادرش سر رسیده بود. گلی شانه هایش را گرفته بود و با وحشت پرسیده بود در این خانه چه میکند! صادق نگران به لب هایش زل زده بود اما مثل تمام سال هایی که مواخذه میشد، یا شاید کمی بیشتر، چیزی برای گفتن نداشت!

مادرش دست پشت دست میکوبید و لب میگزید.. پدرش مغموم و ناراحت به گوشه ای از خانه خیره بود و او، برای اولین بار بی توجه به حال و روزِ اهل خانه، راه جایی را در پیش گرفته بود که تکلیفِ این تردید را روشن میکرد!

وقتی با آن خط های پررنگِ قرمز مواجه شده بود، دستش را به دیوار گرفته بود و با وحشت و ترس، همه ی جانش را بالا آورده بود. صدای ضربه ی دست مادرش لا به لای عق زدن های پیاپی اش گم شده بود و حساب و کتابِ این دو خطِ لعنتی، میانِ بلبشوی زندگی اش..

هنوز نمیتوانست به خودش بقبولاند.. باورش نمیشد! وحشت، غول چهار حرفی بی رحمی شده بود که هر لحظه کمی بیشتر از قبل، جانش را از درون میمکید.

با صدای خش دار و نگران پدرش از پشتِ در، به خودش آمد و گوش به حرف های پر دردش داد.

_ترانه جان خواهش میکنم در و باز کن بابا. من و مادرت نگرانیم. اجازه بده یکم حرف بزنیم اگه دیدی نمیتونی گوش کنی قول میدم دیگه چیزی نپرسم!

نیم خیز شد و روی تخت نشست. شاید این صدای خش دار و خسته، تنها ضعف زندگی اش بود. دلش نیامد نگرانش بگذارد. تست را داخل سطل آشغال گوشه ی اتاق انداخت و در را باز کرد. صادق به محض دیدنش جلو آمد و پیشانی اش را بوسید. گلی از پشت سرش گردن کشید و گفت:

_صادق بین تب داره.. بیارش بیرون ببریمش دکتر.

در را از پشت سر به روی گلی بست و همانطور که شانه ی نحیف دخترکش را در آغوش گرفته بود جلو رفت. ترانه مانند رباطی بی حس و مطیع کنارش حرکت کرد تا به تخت رسید. صادق نگاهش کرد. دختر لاغر و بی رنگ و رویی که رو به رویش نشسته بود، همانی نبود که شبِ آخر در این خانه در آغوش گرفته بود و تا صبح موهایش را بوییده بود. دست روی رد اشک خشک شده ی چشمش کشید و گفت:

_چی شده بابا جون؟ بگو بهم نترس.. چرا اومدی اینجا؟

ترانه انگشتانش را در هم قفل کرد و به آن ها خیره شد. چیزی برای گفتن نداشت!

_ترانه بابا؟ با رادین حرفتون شده؟

سرش را به یکباره بالا آورد. به چشم های نگران پدرش خیره شد. یک دختر چگونه میتواند از این درد برای قهرمان زندگی اش بگوید؟ اصلا چه میگفت؟ از درد آن رفتار بی رحمانه میگفت یا از حاصل یکی از همان شکنجه ها؟ بغض در گلویش اندازه ی کوه شده بود. میدانست با کوچکترین حرفی، این سد سست میشود و هر آنچه در پشتش انباشته، سیل میشود و بیرون میریزد! سکوت را ترجیح داد و سرش را به طرفین تکان داد.

صادق سرش را در آغوش گرفت و موهایش را بوسید. کنار گوشش آرام گفت:

پاشو حاضر شو ببرمت دکتر.. دوست نداری حرف بزنی باشه.. هر وقت دیدی آماده ای حرف میزنیم. ولی جان بابا منو انقدر نگران نذار.. بذار یه دکتر ویزیت کنه!

به سختی و آرام لب زد:

سرما خوردم بابا.. صبح برای خودم از داروخونه دارو خریدم!

مگه سر خود دارو میخورن؟ اونجوری که تو حالت به هم خورد من و مادرت پشت در جون به لب شدیم. پاشو دخترم!

به چشمان پدرش ملتسانه زل زد و گفت:

تو رو خدا بابا.. میخوام بخوابم.. خواهش میکنم!

صادق چند لحظه نگران نگاهش کرد و به ناچار سر تکان داد. سرش را نوازش کرد و همانطور که بر میخواست گفت:

امروز نمیرم آرایشگاه.. بخواب تا وقت نهار استراحت کن. به مادرت میگم یه سوپ مرغ زعفرونی برات درست کنه جون بگیری.. دوست ندارم اینجوری ببینمت بابا!

بیرون رفتنش را با حسرت نگاه کرد. یعنی دوباره میتواند صدای سوتِ زودپزِ پر سر و صدا و ارزان قیمت مادرش را بشنود و سوپ زعفرانی و خوش عطر خانه ی خودشان را بخورد؟ زندگی ای که همیشه فکر میکرد برایش جهنمی بیش نیست حالا بزرگ ترین حسرت این روزهایش شده بود!

سر میز چهار نفره و کوچک نشسته بود و سوپش را با قاشق هم میزد. سکوتی که در جمع حاکم بود بیشتر از آرامش، برایش دلهره به همراه داشت. خصوصا وقتی نگاه های خصمانه ی مادر و اشاره های پدرش را به او میدید.

بخور بابا.. بازی نکن با غذات!

قاشق اول را با زور فرو داد.. ولی وقتی طعم خوش زعفران در دهانش پیچید، اشتهايش تحريك شد. گلی زیر لب گفت:

_انگار تا جون به لبمون نكنه دهن باز نميكنه.. بعد از نهار زنگ ميزنم به پروين خانوم!

نگاهش بالا آمد و همزمان صادق گفت:

_گلی بذار نهارش و بخوره!

_بخوره مگه من چيزی ميگم؟ ما بايد بفهميم چرا حال و روزش شده اين يا نه؟ خودش كه مثل مجسمه ست.. هيچی نميگه!

قاشق از دستش داخل بشقاب افتاد.. بشقاب را کنار زد و خواست از جا بلند شود كه پدرش با تحكم گفت:

_اون سوپ تموم ميشه بابا!

ملتسانه به چشم های پدرش زل زد.. صادق بی توجه به نگاه او رو به گلی گفت:

_هنوز انقدر خار و خفيف نشدم كه مشكل زندگی دخترم و از مادرشوهرش جویا شم. هر چيزی كه باشه اگه ترانه لازم بدونه بهمون ميگه!

_نصف روز شد اين دختر هنوز دهن باز نكرده صادق! مگه نميبين رنگ و روشو.. اون روز خونه ی ترنم نبودى ولی من بودم و ديدم. بهت گفتم اين بچه ها با هم مشكل..

_مشكل زندگيشون تا وقتی خودشون نخوان به ما مربوط نميشه گلی.. ميذارى اين بچه غذاش و بخوره يا نه؟ گلی بی صدا سر به زیر انداخت و ترانه مغموم و گرفته، دوباره قاشقش را دست گرفت. پدرش دست روی بازویش گذاشت و گفت:

_بخور دخترم.. بعدش اگه خواستى صحبت ميكنيم!

قاشق دوم را بی صدا سمت دهانش برد و محتوايش را مزه مزه كرد.

_كاش زنگ ميزدم ترنم هم ميومد.. از وقتی بچه اش به دنيا اومده براش سوپ زعفرانى نپختم.. دوست داره! با شنيدن نام "بچه" بی اراده دستش متوقف شد.. چقدر اين واژه با حال و روزش غريب بود.. يعنى حالا او هم در وجودش "بچه" اى داشت؟ كودكى به زيبايی آيلى؟

تمام تنش سرشار از حسى گرم و شيرين شد. قاشق سوم را بی حواس سمت دهانش برد كه گلی زیر لب افزود:

_حامله كه بود نميتونست بخوره كه مبادا بچه سقط بشه.. از اون وقت تو دلش مونده..

حس میکرد هر آنچه خورده، در صدم ثانیه از حلقش بیرون خواهد پرید. دستش را روی گلویش گذاشت و نگاهی به محتوی بشقاب انداخت. صادق تشویشش را پای مریضی اش گذاشت و گفت:

لج نکن بذار بریم دکتر دخترم!

با همان اندک توانی که داشت بشقابِ سوپ را کنار زد.. حتی احتمالِ آسیب دیدنِ این کودکِ چند روزه هم حال و روزش را به هم میریخت. انگار تازه داشت با حسی مرموز و ناشناخته آشنا میشد.. حسِ قویِ حفاظت از موجودی که قرار بود از جانش تغذیه کند. دست روی دلش گذاشت و از جا برخاست. رو به صادق با عجز لب زد:

نمیتونم بابا!

صادق برایش سر تکان داد و نگران گفت:

برو استراحت کن بابا جان!

میان پچ پچ های معترضِ مادرش، راه اتاقش را در پیش گرفت. روی تختش نشست و دستش را روی شکمش گذاشت. آن حس عجیب که به یکباره به وجودش سرازیر شده بود، دست از سرش بر نمیداشت. تازه داشت پی به عمق ماجرا میبرد.. قرار بود کودکی داشته باشد.. عروسک زیبایی مثل آیلی.. کسی که با دهان کج و کوله و چهره ای ناراضی مدام به دنبالِ مادرش بگردد و فقط برای او باشد. لبخند غریبی روی لب هایش نقش بست! چطور از پس اش بر می آمد؟ مگر اصلا مادر بودن را بلد بود؟ روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست. تصاویر زیبایی که در پس پرده ی چشمانش جان گرفت، او را به خلسه ای شیرین فرو برد!

نمیدانست چقدر گذشته ولی اتاق کاملاً تاریک شده بود. یعنی چند ساعت خوابیده بود؟ صداهایی که از بیرون میشنید هر لحظه واضح تر میشد. دست روی شقیقه اش گذاشت. سرش مثل کوه سنگین بود. چرا انقدر خوابش می آمد؟ دست روی چشم هایش کشید و خواست از جا بلند شود که با باز شدن ناگهانی در اتاق با ترس دستش را روی قلبش گذاشت. قامتِ رادین را به خوبی تشخیص داد. وحشت کرده و ناخودآگاه دستش را روی شکمش گذاشت. ثانیه ای طول نکشید که چراغ روشن شد و چشم های سرخ و ظاهر پریشانِ رادین مقابل چشمانش جان گرفت.

نفسش بند آمد. حتی فرصت نکرد واکنشی نشان دهد. دستش به شدت کشیده شد و رخ به رخ چهره ی برافروخته ی رادین ایستاد.

-بهت گفتم روزی که از خونه ات بری دنیا رو جهنم میکنم. نگفتم؟

سعی کرد مچ دستش را از دست رادین بیرون بکشد.

ولم کن رادین. داره دردم میگیره!

رادین ره‌ایش کرد و فریاد کشید:

همین الان این مسخره بازی رو تمومش میکنی. بیوش.. برمیگردیم خونه!

بر ترسش غلبه کرد و با صدایی لرزان گفت:

من هیچ جا نیام!

رادین برگشت و برافروخته نگاهش کرد.

نمیای؟

نه نیام.. اینجا خونه ی پدرمه.. میخوام چند وقتی اینجا باشم.. نمیخوام برگردم اون خونه!

رادین جلو رفت و دست هایش را گرفت.

چرا نفس؟ کسی اذیتت کرده؟ هر کاری بخوای میکنم.. اصلا یه خونه ی دیگه میخرم جای دیگه ای زندگی

کنیم. خودمون دو تایی. تنها. هان؟

چرا نمیفهمی رادین؟ مشکل من اون خونه و افرادش نیست. مشکل من تویی.. رفتار تو... زندگی مزخرفی که

برای هردومون ساختی!

رادین دستش را کشید.

باشه بریم خونه در مورد همه چی حرف میزنیم.

بی اراده به طرف در اتاق کشیده میشد. هر چه تقلا میکرد دستش را از چنگال قدرتمندش بیرون بکشد

نمیتوانست. نالید:

رادین ولم کن.. نمیخوام پیام.. ولم کن دست از سرم بردار!

جمله ی آخر را آنقدر بلند گفت که در اتاق به یکباره باز شد. صادق نگاهی به دست رادین انداخت و گفت:

قرار شد اینجوری حلش کنی پسرم؟

رادین دستی به موهایش کشید و عصبی گفت:

به شما ربطی نداره.. خواهش میکنم دخالت نکنین!

ترانه به وضوح جا خورد.. شرمنده و ناراحت به پدرش نگاه کرد که چند قدم جلو آمد و رو به رادین گفت:

_تا وقتی ترانه اینجاست به منم مربوط میشه. نمیخوام سر کسی که برای هر دو تاملون با ارزشه بحث و دلخوری پیش بیاد.. ولی باباجون این راهش نیست. بشینین مشکلتون و با زبون خوش حل کنین. نه با زور و دعوا!
_این مشکل تا وقت ترانه برنگرده خونه حل نمیشه!
انشگنش را رو به ترانه گرفت و با صدای بلند گفت:

_اون زن منه.. خونس جایبه که من باشم.. اینجا دیگه خونس نیست. اینا رو بهش نگفتین؟
دوباره دست برد و مچ دست ترانه را گرفت. خواست او را با خودش بیرون ببرد که بازویش اسیر دست صادق شد.

_درسته پیر شدم ولی هنوز انقدر هم خرفت نشدم.. حرمت نگه دار پسرجون.. حداقل به خاطر زنت!
رادین خواست چیزی بگوید که ترانه دستش را پس کشید و فریاد زد:
_برو رادین.. خواهش میکنم از اینی که هست بیشتر پیش چشم کوچیک و خار نشو!
سپس به طرف پدرش برگشت و ملتسمانه نگاهش کرد. صادق حرفش را از چشمانش خواند.. رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت. به محض رفتنش، دوباره به رادین خیره شد و محکم تر از همیشه گفت:
_به اندازه ی کافی مقابله کوتاه اومدم و غرور و شخصیتم و زیر پام گذاشتم. بذار یه مدت به حال خودم باشم. بر میگردد ولی نه حالا! برگشتن من به اون خونه واجد شرایط خاصی میشه که اگه قبولش نکنی دیگه هیچ وقت منو نمیبینی!

از همین فاصله هم میتوانست پیشانی نبض گرفته اش را ببیند. نباید در مقابله کوتاه می آمد.. دیگر نه!
رادین با درماندگی گفت:

_بدون تو میمیرم لعنتی.. میخوای چیکار کنی؟ میخوای من و بذاری و بیای همینجا بمونی؟ دوست داری جدا شییم؟

ترانه سر تکان داد. ضعف باز داشت به بدنش برمیگشت. مستاصل گفت:

_برو بذار خودم و پیدا کنم رادین.. بذار با خودم کنار بیام.. هر وقت تونستم به نتیجه ی درستی از این زندگی برسم برمیگردم.. نمیدونم کی.. نمیدونم چجوری ولی تا نتونم به اون اعتمادی که میخوام برسم برنمیگردم!
اشک از چشم رادین چکید. سرش را کج کرد و لب زد:

_میتونی؟ میتونی بدون من باشی؟

روی تخت نشست و سرش را پایین انداخت. نباید میگذاشت باز خام این عسلی های گرم و بر از عشق شود!
www.remarbaz.ir

_خواهش میکنم رادین!

_باشه.. باشه میرم ولی به خدای احد و واحد اگه نخوای برگردی زمین و به زمان میدوزم.. فکر جدایی رو از توی سرت بنداز بیرون ترانه.. منو نمیشناسی! امیدونی میتونم چه کارایی برای نگه داشتنت بکنم! صدای قدم های رادین و در پس اش، باز و بسته شدن در را که شنید، صورتش را با دست هایش پوشاند و زمزمه کرد:

_چرا میدونم.. من بهتر از هر کسی میدونم چه کارایی ازت بر میاد!

آمدن ناگهانی حسام، همه را شوکه کرده بود. همه میدانستند کارش آنقدر سنگین و خسته کننده است که تا وقتی مجبور نباشد، و یا به تعطیلاتی چند روزه برنخورد، این طرف ها پیدایش نمیشود. به خصوص که هیچ گاه عادت نداشت بدون مادر و یا رها، به دیدن آن ها برود. این ملاقات ناگهانی آن هم در این برهه از زمان، برایشان کمی شبهه برانگیز شده بود. به خصوص که ترانه، با شنیدن صدای حسام از اتاق بیرون آمده بود و نگاه های مضطرب و نگرانیش، همه را کنجکاو کرده بود!

حسام فنجان چای را از داخل سینی برداشت و همانطور که زیر چشمی حواسش به ترانه بود، تشکر مختصری کرد. گلی کنارش نشست و گفت:

_چیزی شده خاله جان؟

به طرفش برگشت و سعی کرد آرام باشد.

_حالا بعد بیست و چند سال آدم شدیم اومدیم به خاله مون یه سری بزنییم.. خطا کردیم؟

_این چه حرفیه پسر.. خوش اومدی.. آخه اینجوری یهوئی.. چه بدونم!

_میدونین که کارم ساعت هشت تموم میشه.. فردا صبح هم دوباره باید بیمارستان باشم...

به طرف ترانه برگشت و خونسرد گفت:

_اومدم از ترانه در یه موردی مشورت بگیرم و برم!

سکوتی که در جمع حاکم شد، تپش های قلب ترانه را چند برابر کرد. صادق گفت:

_از کجا فهمیدی ترانه اینجاست؟ چه شانسی آوردی پس؟

حسام دستی به زیر چانه کشید و گفت:

_بهبش اس ام اس زدم برم خوشنون.. بهم گفت خونه ی مامان اینام بیا اینجا.

صادق به نشانه ی تفهیم سری تکان داد. لحن بی مزاح و جدی حسام را پای خستگی اش گذاشت و گفت:
_ کارتون و برسین پسرم.

حسام از جا بلند شد و بی ترس رو به ترانه گفت:

_ میتونی بیای اتاق؟ یکم خصوصیه!

ترانه نیم نگاهی به گلی انداخت و "باشه" آرامی گفت. گلی گفت:

_ پس تا شما کارتون تمام بشه شام منم حاضره!

حسام با لبخند برایش سر تکان داد و زودتر از ترانه وارد اتاق شد. روی صندلی کامپیوتر ترانه نشست و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت. ترانه آرام به او نزدیک شد. رو به رویش نشست و نگاهش را به در نیمه باز دوخت.

_ ببخش مجبور شدم دروغ بگی!

حسام بی حرف سر تکان داد.

_ حسام؟ زودتر بگو چی شده و تمومش کن.. چی از اون گذشته ی لعنتی فهمیدی که حال و روزت اینه؟

_ اول تو بگو.. چی باعث شده سر از اینجا در بیاری؟ این چشای پف کرده و حال و روز تو برای چیه؟

_ نترس.. نتونستم چیزی بفهمم! حال و روزم به خاطر یه بدبختی دیگست!

حسام نفس عمیقی کشید و نگاهش کرد.

_ ترانه.. مطمئنی میخوای بشنوی؟

_ معلومه که میخوام.

_ اوضاع از اونیه که فکرشو میکنی خراب تره ترانه.

سکوت ترانه، به راحتی ترسش را آشکار کرد. دستش را جلو برد و روی کتف دخترک گذاشت.

_ آروم باش.. اگه میخوای اینجوری کنی و فشارت بالا و پایین بشه ترجیح میدم از من نشنوی.. چون اون

بیرون به اندازه ی کافی چشم روم هست.

لب هایش با زور تکان خورد:

_ بگو حسام!

نفس عمیقی دیگر کشید:

_با یه مردی آشنا شدم به اسم منصوری، با این که سن و سال زیادی نداره ولی چندین ساله که تو بخش اداری اون هتل کار میکنه. یه جورایی دستِ راستِ همایونفرِ بزرگ بوده.. بعدِ مرگش هم شده دستِ راستِ پسر بزرگش. بیرون هتل توی پارکینگ زدم به آینه ماشینش.. خلاصه با کلی زبون بازی و خواهش و تمنا رفتیم براش آینه بخریم. از همونجا روی مخ اش کار کردم تا تونستم شمارش و بگیرم. کمی مکث کرد و گفت:

_بماند که چجوری رفیق شدیم و منی که از بوی ماهی هم حالم بهم میخوره باهاش برای آخر هفته قرار ماهیگیری گذاشتم. وارد جزئیات نمیشم.. فقط انقدر قشنگ رو مخش کار کردم که بهم اعتماد کرد و هر چی پرسیدم مثل بلبل گذاشت کف دستم!

حرفش را قطع کرد و کمی در سکوت به چهره ی رنگ پریده ی ترانه خیره شد. کلافه از جوی که ایجاد شده بود پوفی کشید و گفت:

_آقای همایونفرِ بزرگ یعنی پدرشوهر مرحومت، بنا به وصیت خواهر زن مرحومش، سرپرستی دو تا دخترش و به عهده میگیره. پدرشون خیلی سال پیش فوت شده بود و ناپدریِ بدقلقی داشتن. انقدر که موقع ازدواج با زنه، دو تا دخترا رو قبول میکنه، ولی شرط میذاره که باید برای همیشه از تهران برن و خانواده و همه کس و کارش و فراموش کنه! خلاصه.. بعد چهارده سال که مادر دخترا میمیره انقدر دخترا رو آزار میده که از دست ناپدری فرار میکنن و برمیگردن تهران.. بعدم که وصیت خونده میشه مشخص میشه مادرشون خواسته پیش خاله شون بزرگ شن!

_یعنی دخترخاله های رادین؟

سر تکان داد و افزود:

_نمیدونستم برادرشوهرت برگشته!

ترانه سرش را پایین انداخت.

_من اصلا از وجودش خبر نداشتم. یک ماهی میشه برگشته!

_میدونی برای چی از ایران رفت؟

ترانه سرش را بالا کرد و به معنی "نه" تکان داد.

_اکی پس از اولش میگم. یکی از اون دخترخاله ها عشق این فردین آقا بوده.. انقدر که شیش ماه بعد از زندگی تو اون خونه، فردین ازش خواستگاری میکنه و خیلی سریع عقد میکنن. توی همون زمانی که نامزد بودن هم همایون خان فوت میکنه و کلا اوضاع خانواده به هم میریزه.

زیرچشمی نگاهی به ترانه کرد و با اخم گفت:

_و اما موادری که مربوط به رادین و زندگیتون میشه!.

نفسی تازه کرد:

_رادین بعد از مرگ پدرش دچار افسردگی میشه.. نمیدونم قبلا هم مشکلی داشته یا نه ولی اوضاعش توی اون سالی که پدرش و از دست میده خیلی به هم میریزه. توی همون اوضاع هم متوجه علاقه اش به دخترخاله ی کوچیکش یعنی نسیم میشن. میگم علاقه نه یه علاقه ی معمولی.. یه جورایی انقدر به دختره ی بدبخت فشار میاورده که زندگی رو براش جهنم کرده. نسیم توی یکی از بخشای هتل کار میکرد. این جناب منصوری خودش از نزدیک دیده چجوری هر روز یه جریان جدید تو هتل به وجود می آورده. یه روز به تیپ و قیافش گیر میداد.. یه روز میگفت تا دیر وقت باید برام کار کنی.. یه روز دیگه به معاشرتش با کارمندای دیگه گیر میداد. خلاصه اینکه دختره رو دیوانه کرده بود!

نفسش در سینه حبس شد.. پس رادین قبل از او زندگی را برای کس دیگری هم جهنم کرده! با دست ملافه ی زیر دستش را چنگ زد و گفت:

_اون دختر الآن کجاست؟

_عجله نکن ترانه.. دارم میگم!

ترانه بی حرف به نقطه ای خیره شد. تقه ای به در خورد و گلی با ظرف میوه داخل آمد. نگاه مشکوکش را به آن دو دوخت و گفت:

_تموم نشدین؟ اگه تمام شدین میوه رو با هم تو پذیرایی بخوریم!

حسام دستی به سرش کشید و گفت:

_ممنون خاله.. الآن تموم میشه!

گلی ظرف میوه را روی میز گذاشت و رو به ترانه آرام گفت:

_زیاد طولش نده.. زود بیا بیرون این بچه بدون شام نره خونه!

ترانه به راحتی متوجه منظورش شد. بی حوصله سر تکان داد و چیزی نگفت تا مادرش کاملا بیرون برود. حسام به دری که به عمد، باز گذاشته شده بود نگاه کرد و با اخم گفت:

__ برو اون در و ببند.. شاید بشنون چی می‌گیم!

ترانه بی حرف نگاهش کرد.. از جا برخاست و خودش به طرف در رفت. آن را بست و گفت:

__ قبلا هم گفتم از دری بسته نترس.. وقتی به خودت و آدم رو به روییت اعتماد داری لزومی نداره از حرف بقیه بترسی!

دوباره روی صندلی جا گرفت و دست هایش را در هم قلاب کرد. آرام رو به نگاه ترسیده ی دخترک گفت:

__ رنگ و روت خطری میزنه.. یکم آرام شو.. بعد اگه خواستی و حالت خوب بود بقیه اشو می‌گم!

انگشت های کشیده اش را یک دور روی پیشانی اش کشید و با آخرین توانش گفت:

__ من خوبم.. خواهش می‌کنم ادامه بده!

حسام بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

__ شیش ماه بعد از فوت همایون خان فردین و زنش بدون جشن و مراسم میرن سر خونه و زندگیشون. در هر

صورت قرار بود طبقه ی سوم همون خونه زندگی کنن.. فکر کنم برای همین صلاح ندیدن تا سال پدرش صبر

کنن. نمیدونم.. شایدم دلیل دیگه ای داشت. بعد از سرو سامون گرفتن فردین حال رادین روز به روز بدتر میشه.

انقدر که میبرنش پیش روانپزشک و شروع میکنه به استفاده از دارو. ولی بی خیال نسبت به بیماری و اوضاعش،

انقدر روی نسیم فشار وارد میکنه که گویا دختره یه روز جلوی همه ی کارمندای هتل داد و بیداد میکنه که

ازش خوشش نیاد و راحتش بذاره و کلی حرف! اینا رو وقتی منصوری میگفت خیلی تاسف میخورد.. چون بعد

هر تنشی یه فاجعه ی بزرگ از طرف رادین اتفاق می افتاده!

حس میکرد تنش از سرما جمع شده.. احساس همدردی شدیدی با آن دختر داشت. این حس اصلا علامت

خوبی نبود. یعنی در تمام این مدت فقط رد پای کس دیگری را پوشانده بود؟

__ اصلی ترین ماجرای اون خانواده برمیگرده به چهار سال و نیم پیش.. دقیقا تاریخی که انگار توی اون خانواده

یخ بسته. چون از اون روز به بعد، نه کسی در موردش حرفی زده نه حتی اجازه داشته اسم اون روز رو بیاره!

نگاه به چشم های ترانه کرد و گفت:

__ اتفاقی که مسببش رادین بوده!

ترانه لب زد:

چه اتفاقی؟

فردین برای آرامش خودش و برادرش و دختری که سفر چند روزه فراهم می‌کنه. حتی خواهرشم با خودشون می‌بره اما از رادین قول می‌گیره که حداقل توی این سفر نسیم و راحت بذاره و اذیتش نکنه. حتی اونطور که شنیدم تهدیدش کرده که اگه مزاحمت ایجاد کنه مجبور میشه به خواسته ی خونه ی مستقل نسیم که خیلی وقت بوده مطرح کرده جواب مثبت بده. رادین از این حرف انقدر میترسه که قول میده کاری به کارش نداشته باشه. ولی مثل همیشه طاقت نمیاره و اواسط سفر، با هماهنگی رفیقش توی هتل یه مشکلی ایجاد می‌کنه که فردین شبانه مجبور شه برگردن تهران. نمیدونم پیش خودش چه فکرای کرده و چه نقشه هایی ریخته که فردای همون روزی که قرار بوده فردین تا غروبش برگردن، با یه انگشتر طلا رو به روی دختره ظاهر میشه و درخواست ازدواج می‌کنه.. ولی خب پر واضحه دختری که تو تموم اون دو سال ازش در حال فرار بوده چه جوابی بهش داده! خلاصه بحث و دعوا انقدر بینشون بالا می‌گیره که حال نگار خراب میشه.. کمی مکث کرد و گفت:

نگار زن فردین آخرین هفته های بارداریش بوده... به خاطر بارون شدیدی هم که میبارید راه ها مسدود شدن و فردین نتونسته برگردن. وقتی درد نگار هر لحظه بیشتر میشه مجبور میشه از رادین بخواد با ماشین برگردن... توی همون راه برگشت هم تصادف میکنن و.. دست دور دهانش کشید و آرام گفت:

همه به جز رادین و خواهر کوچیکش میمیرن!

دستش را جلوی دهنش گذاشت و "هین" بلندی گفت.. باورش نمیشد! پس دلیل این همه زجر و پشیمانی، دلیل ترس و شرمندگی اش از فردین این بود؟ سرش بازار شامی شده بود که همه ی تصاویر، کلاژ گونه کنار هم چسبیده بودند و قدرت تفکیکشان را نداشت. آن پارک پشت خانه.. اتاق پر از وسایل کودک طبقه ی سوم.. حساسیت پروین روی جاهای ممنوعه ی خانه.. ویلچرنشین بودن طراوت.. حالا میفهمید! گیج و سردرگم در خودش فرو رفته بود که حسام گفت:

نمیدونم دقیقا چرا اون تصادف اتفاق افتاد.. ولی تا اونجایی که همه و از جمله منصوری که دوست صمیمی فردینه میدونسته رادین تو حال خودش نبوده.. توی ماشین هم مدام بحث و دعوا بوده تا جایی که اون اتفاق افتاده!

ترانه خیره به نقطه ای، خودش را تاب میداد.. زیر لب زمزمه کرد:

_وحشتناکه!

دستش بی اراده روی شکمش نشست و باز زمزمه کرد:

_حامله بوده.. زن داداشش حامله بوده!

به چشمان حسام خیره شد و اشک از گوشه ی چشمش چکید:

_برای همین از حامله ها متنفره.. برای همین از بچه بدش میاد.. مگه نه؟

حسام بازویش را گرفت.

_آروم باش ترانه.. این هنوز اصل قضیه نیست!

ترانه بی توجه به او باز به نقطه ای خیره شد و گفت:

_هیچ وقت قبولم نمیکنه.. هیچ وقت باهاش کنار نمیاد.. نه با من، نه با این بچه!

نگاهش را به یکباره به حسام دوخت.. انگار تازه میفهمید چه گندی زده و چه از دهانش پریده. حسام با وحشت

نگاهش را بین او و دستی که روی شکمش بود چرخاند و ناباور گفت:

_حامله ای؟!!

بی حرف به او خیره شد و اشک هایش گونه هایش را تر کرد. حسام با هر دو دست، موهایش را به عقب راند و

چیزهایی زیر لب گفت. سرش را با تاسف تکان داد و عصبی پرسید:

_جواب بده ترانه.. حامله ای تو؟

ترانه با بغض سرش را بالا و پایین کرد. حسام از جا برخاست و چند قدم رفت و برگشت.

_آخه دختره ی بی عقل، مگه نمیگفتی شوهرت از بچه متنفره.. مگه به اوضاعش شک نداشتی؟ مگه از اون

خونه نمیترسیدی؟ آخه..

دوباره دستش را داخل موهایش فرو برد. چهره ی قرمز شده از شرم ترانه باعث شد زبانش را غلاف کند. رو به

رویش نشست و کمی نگاهش کرد. عاقبت طاقت نیاورد و آرام گفت:

_چرا بی دقتی کردی ترانه؟ چرا خودتو "بدبخت" کردی؟

تاکیدش روی کلمه ی بدبخت باعث شد ترانه معترض بگوید:

_من هر کاری از دستم بر میومد کردم.. نمیخوام اینا رو به تو بگم ولی کسی رو نداشتم که باهاش مشورت

کنم.. من هرکاری که میتونستم کردم.. یادم میاد یه بار..

با دست صورتش را پوشاند و میان حق حق ادامه داد:

_بخدا یکبار ده تا قرص و با هم خوردم.. من نمیدونستم...من..

حسام کنارش روی تخت نشست و شانه هایش را مالید.. از صدای گریه اش صادق در اتاق را باز کرد. حسام با چشم و ابرو التماس کرد.. صادق نگاه نگرانش را به ترانه دوخت و به ناچار سر تکان داد. این پسر شوخ و در عین حال متین و قابل اعتماد، طی سال های طولانی امتحانش را پیش این خانواده پس داده بود! یادش بود از بچگی هر وقت ترانه با مشکلی برمیخورد که از گفتنش به او یا مادرش سر باز میکرد، سر و کله ی حسام پیدا میشد و حال و روزش بهتر میشد. این بار را هم بر خلاف خواسته ی دلش، اجازه داد درد دلش را با پسر روزهای سختی که برایش کمتر از برادرش نبود بگوید... در اتاق را بست و رو به چهره ی معترض گلی با تحکم گفت:

_بذار حرفش و به یه نفر بزنه خانوم.. انقدر بهش فشار نیار!

حسام لیوان آبی را که گلی بی صدا به دستش سپرده بود رو به ترانه گرفت.. آرام و با طمانینه گفت:

_بچه که بودیم، حتی تو بدترین شرایط هم گریه نمیکردی.. دوست نداشتی پسرا اشکت و ببین و خوشحال بشن.. یادته؟

آب را به دهان ترانه نزدیک کرد و اجازه داد چند قطره بنوشد..

_حالا چرا هر چی میشه اشکت دم مشکته دختر خوب؟ با این سن و سال که بیشتر آبروت میره!

ترانه بی توجه به حرف های بی ربط او گفت:

_دلم میخواد بمیرم.. از وقتی شنیدم فقط دلم یه جایی رو میخواد که همونجا بیفتم و بمیرم.. به هیچ کس نمیتونم دردم و بگم.. از دیروز لال مونی گرفتم.. دارم میبینم اون بیرون به خاطر من به چه روزی افتادن ولی ترجیح میدم لال بمونم تا اینکه نمک روی زخمشون بشم. کدومشون باور میکنن رادین انقدر از بچه بدش بیاد که بارها منو تهدید کنه نباید حامله بشم؟ به هیچ کس نمیتونم بگم تو اون خونه چه اتفاقی افتاد.. پدرم مثل شمع داره آب میشه ولی من شرم میکنم بهش بگم اومدم اینجا چون نتونستم روی قولم بمونم! به طرف حسام برگشت و گفت:

_بهش قول دادم با رادین خوشبخت میشم حسام.. منه احمق با دو تا حرف محبت آمیز و چند تا جمله ی عاشقونه خام شدم.. انقدر چشمم کور شد که حتی نخواستم ببینم گذشته ی زندگی کسی که قراره آینده ام باشه چیه. از خودم بدم میاد.. از این همه ضعف.. از این بچه ای که به خاطر سهل انگاری من قراره تو بدترین شرایط قرار بگیره، از همه چی بدم میاد!

حسام نفس عمیقی کشید و ثانیه ای چشم بست.

_کسی جز من میدونه حامله ای؟

ترانه به معنی "نه" سر تکان داد.

_چند وقته؟

_نمیدونم.. هیچی نمیدونم!

حسام سر پایین انداخت و به سختی گفت:

_کمکت میکنم قبل از اینکه کسی چیزی بفهمه..

کمی مکث کرد.. گفتنش سخت بود.. سرش را که بالا آورد، نگاه ناباورِ ترانه حالش را خراب تر کرد. او چه

میدانست از شرایط خطرناکی که در آن قرار داشت؟

_میدونم پیش خودت چی راجع بهم فکر میکنی.. ولی احمقی اگه دل به یه نطفه ی چند روزه ببندی و بخوای

زندگی اون بیچاره رو هم جهنم کنی. شرایطی که توشی به اندازه ی کافی سخت هست.. خواهش میکنم ترانه..

تا اینجا با احساس جلو اومدی.. یکم با منطقت فکر کن!

_منطق میگه من این بچه رو بکشم؟

_نه.. منطق میگه این بچه رو وقتی به دنیا بیاری که میدونی قراره تو بیمارستان بدنش دست پدرش.. وقتی که

اصلا مطمئن باشی این بچه به دنیا میاد.. نه وقتی جون خودت توی خطره!

_کی گفته جون من تو خطره؟ رادین فقط تحت تاثیر اون اتفاقه... وقتی بفهمه مجبور میشه قبول کنه. براش

شرط میدارم.. میگم یا هر دوی ما رو قبول میکنی یا هیچ کدوم..

_لابد اگه قبول نکنه برمیگرددی خونه ی بابات و بچه رو تنهایی بزرگ میکنی؟ اینا همه مال فیلمای تو ماهواره

ست.. باور کن داری فقط زندگیتو جهنم میکنی!

ترانه دست روی اشکش کشید و با لب های لرزان گفت:

_من قاتل نیستم.. نمیکنم.. خدا خواسته که داده.. ما که نخواستیم!

دل حسام از مظلومیت و بیچارگی دخترک مچاله شد. میدانست باید از کجا شروع کند اما اگر همین امشب

تمام واقعیت ها را نمیگفت، ممکن بود راه برگشت برایش از همیشه مشکل تر شود.

_بین ترانه.. درک میکنم شوکه ای، گیجی.. اولین تجربه اته.. نمیتونی همه چی رو هضم کنی ولی باور کن

شرایط از اونیه که فکر میکنی بغرنج تره.. شاید..

نفسی گرفت و گفت:

_ شاید مجبور بشی هر چی سریع تر این وصلت و ازدواج و تمومش کنی!

ترانه با وحشت نگاهش کرد. خودش در این چند روز بارها به این مسئله اندیشیده بود ولی شنیدن آن از زبان او درد دیگری داشت. با آخرین قوایش نالید:

_ شاید اوضاع انقدر هم خراب نشه! اصلا شاید وقتی شنید..

_ موضوع تنها حاملگی تو نیست.. شرایط رادین نرمال نیست ترانه.. هر لحظه هم ممکنه بدتر بشه!
_ منظورت چیه؟

_ راستشو بگو.. تا حالا کتکت زده؟ یا کاری کرده که آسیب ببینی؟

ترانه چشم دزدید و گفت:

_ برای چی میپرسی؟

دستش را جلو برد و روی دست ترانه گذاشت. آرام و متاسف گفت:

_ برای اینکه رادین مشکل روانی داره! اختلال شخصیتی داره.. یه بیماری خیلی خطرناک که نه تنها درمون

نداره بلکه رفته رفته شدت میگیره! حالا متوجهی چرا میگم یکی دیگه رو وارد این بازی خطرناک نکن؟

چشم های گشاد شده از ترس دخترک، همان تصویر وحشتناکی بود که در تمام این چند روز کابوس شب

هایش شده بود. دست هایی که در صدم ثانیه، زیر دستش تبدیل به دو تکه یخ شده بودند و صورتی که دیگر

هیچ شباهتی با صورت انسان نداشت.. اسمش را زیر لب چند بار صدا زد اما انگار صدایش را نمیشنید.. ترسیده

و وحشت زده از حال او، به طرف در اتاق پا تند کرد تا آب قندی برایش طلب کند.. اما هنوز چند قدم نرفته بود

که با صدایی سرش را برگرداند.. ترانه با چشم های بسته، یک طرفه روی تخت افتاده بود!

پشت میز مدیریت پدرش نشسته بود و منتظر، دست هایش را در هم قفل کرده بود. کسی که روزی، پشت این

میز بلند مینشست و تصمیم های مهم خانواده را میگرفت، حالا هم آغوش خاک سرد شده بود. و شاید دقیقا از

همان موقع بود که این خانواده، دیگر شباهتی با "خانواده" نداشت!

از بچگی هر گاه متوجه آزردهی پدرش میشد، او را در این مکان میدید. جایی که گاه تک تک افراد احضار

میشدند و به خاطر تصمیمات جدید، یا خوشحال و یا بی رنگ و رو بیرون میرفتند! مهم این بود که نظم و عدالت

همیشه رعایت میشد.. پدرش کسی بود که آزارش به یک مورچه ی کوچک هم نمیرسید، اما حالا همین خانواده ی به جا مانده از او، عادت کرده بود به ضرر و زیان رساندن به انسان های بی گناه و معصوم!

وقتش رسیده بود زمام را دست بگیرد.. وقتش رسیده بود از زندگی و هرآنچه برایش گذاشته و نگذاشته دل بکند.. در تمام طول این مدت، به اندازه ی کافی برایش ثابت شده بود که این جمع سه نفره، با مدیریت پروینی که دیگر تنها هدف و خواسته اش لج و لجبازی بود به هیچ جا نخواهد رسید! باید گذشته ی نابود شده ی خودش را میبوسید و کنار میگذاشت تا آینده ی برادرش ضربه ی غیر قابل جبران تری به همین شبیه خانواده وارد نکند!

با تقه ای که به در خورد، مشتش را بیشتر در هم فرو برد و زیر چانه اش گذاشت. آنا آرام وارد اتاق شد و جلو آمد.. در مقابل سلامش، چشم هایش را باز و بسته کرد و تا زمان نشستنش او را خوب زیر نظر گرفت.. دخترعمه ی بازیگوش با چشم های افسانه ای و ظاهر فریبنده، یک دخترِ غرب زده و بی بند و بار که هیچ گاه مورد تایید او و پدرش نبوده! کسی که از ابتدا هم تمام حرف ها و رفتارهایش هدفمند و با برنامه ریزی بود.. برای مرد با تجربه ای مثل او معادله ی ساده و حل شده ای بود.. ولی برای بی تجربه و آشفته ای مثل برادرش!

پروین جون گفتن با من کار داری.. چیزی شده؟

صاف و مستقیم نگاهش کرد.. درست مثل همان شبی که دیوانه از درد از دست دادن نگار، پشت همین میز نشسته بود و او با دو فنجان قهوه ی تلخ، با آن لباس خوابِ عجیب و پاره پاره، نیمه شب وارد اتاق شد و گفت:

"فکر کردم اگه خوابت نمیره میتونیم یکم گپ بزنین"

آنا چشم از نگاهش زدید و سر پایین انداخت.. شک نداشت که او هم دقیقاً به همان شب می اندیشید.. همان شبی که همین سکوت و همین نگاه، آنقدر خرد اش کرده بود که راه آمده را بازگشته بود و با شب بخیر کوتاهی از اینجا گریخته بود!

با دست روی میز ضرب گرفت و گفت:

میدونی که از حاشیه پردازی متنفرم.. دوست دارم یا اصل مطلب و نگم.. یا اگه میگم کنارش اما و اگر نباشه!

خب من میشنوم.. میدونی که دوست دارم راحت باشی باهام!

در سکوت کمی نگاهش کرد و آرام گفت:

_ دو رو بر رادین نباش آنا.. میدونم فرهنگ جایی که ازش اومدی با اینجا خیلی فرق داره.. ولی یه چیزایی تو بدترین محله ی تهران و تو اعیانی نشین ترین جای لندن هم یکیه! یه قانونایی، یه احترامایی ایران و خارج نداره! همه جا یکیه!

آنا به وضوح جا خورد.. کمی در جایش جا به جا شد و یکی از پاهایش را با ژست خاصی روی پای دیگرش انداخت.. شاید امید توجهِ فردین به این پاهای کشیده و عریان، آخرین سنگ بود برای نیمه ماندن این جلسه ی دو نفره!

_ متوجه منظورت نمیشم فردین جان!

خودش را کمی جلو کشید.. نمیخواست مستقیماً بگوید آن شب وقتی رادین وارد اتاقش میشد آن ها را با هم دیده.. نجوایش را زیر گوش رادین دیده.. خنده ی اغواگرش را دیده.. آشفته گی رادین و دودلی اش را دیده! نگفت چون نمیخواست همینقدر احترامِ باقی مانده هم از بین برود.. به جایش کمی مکث کرد و جدی گفت:

_ رادین شرایط سختی رو میگذرونه.. خودت بهتر از هر کس میدونی چی از سرش گذشته و چه اتفاقی رو از سر گذرونده. با این حال هممون داریم سعی میکنیم زندگیش به هم نریزه.. اون شب که دیر وقت برگشتین خونه، خودت دیدی وقتی متوجه رفتن ترانه شد چیکار کرد.. لازم نیست من برات تکرار کنم رادین بیماره مگه نه؟

_ رادین بیمار نیست.. این شماین که دارین تلقین میکنین.. من تاحالا حرکت عجیبی ازش ندیدم.. اون فقط یه ذره احتیاج به توجه داره که متأسفانه زنش قادر نیست اون توجه و بهش بکنه!

_ خب آنا منظورت دقیقاً چیه؟ اینکه این توجه و باید از جانبِ تو ببینه؟

چشم های آنا گرد شد.

_ چی میگگی؟

نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت:

_ بذار بعضی حرفا نگفته بینمون بمونه.. مطمئنم همون قدری که من تو رو میشناسم، همون قدر هم تو منو خوب شناختی.. پس متوجه منظورم هستی! رادین و بی خیال شو آنا.. اوضاع رو از این بدتر نکن.. به اندازه ی کافی مشکل داره.. زندگی مشترکش به اندازه ی کافی متشنجه!

آنا با حالت خاصی، موهای طلایی اش را پشت گوشش راند و لبخند پر معنایی زد.. رفتارش آنقدر پر از ناز و حرفه ای بود که کمتر مردی در مقابل این همه زیبایی و کمال، اراده ی به خطا نرفتن داشت.. خوب میدانست

وقتی در زندگی یک مرد شکافی ایجاد شود، فاصله ی یک روح شیطانی و دلفریب مثل روح آنا تا آن شکاف، از رگ گردن نزدیک تر است.. در چشم هایش میخواند که تصمیم به عقب نشینی نداره.. پس صحبت را کوتاه کرد و گفت:

__ امیدوارم متوجه منظورم شده باشی!

آنا از جا برخاست و چند قدم جلو آمد.. دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به طرف فردین خم شد. آرام و شمرده گفت:

__ تجربه بهم ثابت کرده، که هیچ مردی تا خودش نخواد، قدمش کج نمیشه.. رادین عاشق زنشه مگه نه؟ پس نیازی به نگرانی نیست!

پشتش را به او کرد و راه آمده را برگشت. به محض خارج شدنش از اتاق، دست فردین روی میز مشت شد.. بوی بدی به مشامش میرسید.. در این شرایط سخت و اسف بار، فقط همین نقشه های زنانه و شیطانی را کم داشت!

پله های مارییچ وسط خانه را پایین آمد و با چشم به دنبال رادین گشت. میدانست مثل تمام این دو روز باید کنار بار گوشه ی پذیرایی به دنبالش بگردد.. صدایش باعث شد بی تعلل به همان سمت حرکت کرد.

__ برمیگردی نفس.. با پای خودت برمیگردی!

کنار در ایستاد و با تاسف نگاهش کرد که پیکش را جلویش نگه داشته بود و با چشم های نیمه باز با آن صحبت میکرد:

__ دلت برام تنگ نشده نامرد؟ نگفتی وقتی نباشی رادین میمیره؟

محتوای گیللاس را تا ته سر کشید و آن را با قدرت به زمین کوبید.

__ ولی دیگه بسه سرخودی.. همین امشب برت میگردونم نفس.. میدونم تو هم دلت برای خونه ات تنگ شده.. دلت تنگه مگه نه؟

با دستی که روی شانۀ اش نشست سر برگرداند. پروین با ناراحتی گفت:

__ میبینیش فردین؟ این همون روزیه که داشتم میدیدم. بهش گفتم فکر ازدواج و از سرش بیرون کنه.. گفتم اما قبول نکرد!

اخم وحشتناکی روی چهره ی فردین نشست. چند قدم آن طرف تر رفت و رو به پروین گفت:

__ نکنه حالا هم نگران اینی که ترانه از خونه رفته و برای اعتبارمون بده؟

پروین دلخور نگاهش کرد.

تو اینجا نبودی..نمیشد جلوش و گرفت .. زده بود به سرش.. درست مثل الان!

فردین با تاسف سر تکان داد. این زن هیچ چیز را جز منطق خودش باور نداشت.. نگاهی دوباره به رادین انداخت و گرفته و ناراحت گفت:

با دکتر حریری صحبت کردم.. میگفت اگه همه چیز اینجوری باشه که گفتی باید چند ماهی بستری بشه.. بیماری پیشروی کرده!

چی کار کردی؟ باز رفتی با اون دکتر لعنتی حرف زدی؟ همونی که شیپور دست گرفت و همه ی آبرومون و..
بسه مادر.. تو رو به خدا تمومش کن.. مگه رادین ایدز گرفته که از عالم و آدم خجالت میکشی؟ اصلا بر فرضا که بدترین بیماری رو داشته باشه. چی مهم تر از سلامتیسه که اجازه نمیدی دوره ی درمونش و بگذرونه. کی بهتر از اون دکتر میتونه بفهمه چی براش بهتره؟ رادین دو سال پیش اون دکتر تحت درمان بوده.. تا بیایم یه دکتر دیگه براش پیدا کنیم خیلی دیر میشه..
برای اولین بار صدای پروین بالا رفت:

انقدر برای من چیزایی که میدونم و از نو تکرار نکن فردین.. اون بیماری مزخرف هیچ درمانی نداره.. خودت دیدی چقدر بدبختی کشیدیم.. مشتش دارو خورد ولی هیچی درست نشد.. من اجازه نمیدم بچه ام گوشه ی بیمارستانا پرپر بشه و همینقدر دلخوشیش هم از دستش بره.. با همه ی سختی و بدقلقیش میسازم.. زنش نمیسازه میتونه بره پی زندگیش.. من میسازم.. من تحملش میکنم ولی نمیدمش دست دکترایی که جز پول گرفتن و آبرو بردن کار دیگه ای ازشون ساخته نیست!

فردین با دست رادین را نشان داد و عصبی گفت:

جدی؟ بد قلقه؟ بیا اینجا مادر.. بیا ببین چجوری داره با یه تیکه شیشه حرف میزنه و گریه میکنه.. خدا میدونه دیروز چه آبرو ریزی توی اون خونه راه انداخته.. خدا میدونه روش به مردی که موی سفیدش حرمت داره و دخترش و با هزار امید فرستاده توی این خونه کی باز بشه...توی هتل که برای هیچ کس حتی من احترام قائل نیست.. توی خونه که کارش فقط هوار کشیدن و شکوندنه.. کارش با زنش فقط خشونت و آزاره.. تو به همه ی اینا میگی بد قلقی؟

سرش را تکانی داد و گفت:

_متاسفم ولی دیگه صبر نمیکنم برادرم روز به روز بیشتر توی گِل فرو بره.. هر کاری لازم باشه برای درمانش میکنم.. حتی اگه لازم باشه بستری بشه!
چشم های پروین از ترس گشاد شد و زمزمه کرد:
_اینکار و نمیکنی!

_چرا مادر.. میکنم! اگه تنها راه درست شدن این اوضاع این باشه شک نکن که میکنم! تو رو به هر کی میپرستی بیا نگاهش کن.. ببین رادین این بود؟ کسی که فقط برای یه افسردگی و اضطراب ساده تحت درمان بود چه شباهتی به آدم این تو داره؟ شاید اگه همون موقع حرف مردم و بیخیال میشدی و اجازه میدادی به جای خوردن قرصای مزخرف از یه روانشناس کمک بگیره اون افسردگی قابل درمان تبدیل به این بیماری لعنتی نمیشد! نمیخوام سرزنشت کنم.. آخرین چیزی که تو دنیا میخوام رنجوندن توئه ولی تو رو به خدا چشمت و باز کن و ببین خودخواهی هات بچه هات و تا کجا کشونده!

پروین ناباور خودش را روی مبل انداخت.. نزدیک شدن طراوت را دید و با صدایی لرزان گفت:

_بیا طراوت.. بیا ببین برادرت چه چیزایی رو ته دلش نگه داشته بود این همه سال! باعث بدبختی و سیه روزی این خانواده منم!

نگاهی به دور و بر انداخت و افزود:

_سقف این خونه و خانواده رو من پایین آوردم!

_میدونی که من این حرف و نزد مادر.. ولی تک تکمون توی به وجود اومدن این شرایط مقصریم.. نیستیم؟

طراوت جلو آمد و صندلی اش را مقابل پای آن ها نگه داشت.. نگاه غمگینی به فردین کرد و گفت:

_کاش هیچ وقت نرفته بودیم شمال!

فردین دستی به صورتش کشید و آرام گفت:

_ریشه ای که پوسیده باشه، بالاخره یه جا سر از خاک بیرون میاره و خودش و نشون میده.. چه اون اتفاق می افتاد و چه نمی افتاد، این خانواده از هم میپاشید.. چون بعد رفتن بابا هممون با یه مشت عقیده ی پوسیده زندگی رو ادامه دادیم.. ماشین چندصد میلیونی زیر پامونه.. بهترین امکانات و داریم.. ولی هنوز انقدر منطق و عقل نداریم که بتونیم خانواده ی چند نفره مون و اداره کنیم! از حرف مردم شهری میترسیم که بیست درصدشون دارن تو شرکت و رستوران و هتلای خودمون کار میکنن! تا وقتی این منطق پوسیده همراهمونه نمیتونیم به هیچ جا برسیم طراوت..

_راست میگی پسر.. منطق من پوسیده ست.. من بی فرهنگم.. از اداره ی خانوادم عاجزم.. ولی چرا به این روز افتادم؟ مگه تو نبودی و ندیدی بعد رفتن پدرت چه فشاری کشیدم.. رادین که از همون اول سرش باد داشت.. تو هم دانشجو بودی و پی درست.. من بودم که همه ی دارایی و این خونه رو دو دستی چسبیدم.. من بودم وقتی سهام دارا ترسیدن و خواستن پا پس بکشن انقدر رفتم و اومدم تا کنار نکشن و اون شرکت روی پا بمونه.. من دیدم.. من هلاک شدم.. من ضجه زدم که الان اون هتل و اون همه شرکت بدون هیچ شریکی فقط و فقط تحت اختیار ماست.. ولی چی شد؟ ته ته همه ی اون تلاش و امید و آرزو شد یه خانواده ی سیاه پوش.. شد پرپر شدن دو تا دختر که تنها یادگار از خانوادم بودن.. شد یه بچه ی بیمار.. شد یه پسر از دست رفته و از زندگی بریده و فراری از ایران.. من موندم با حرف همین مردمی که خیلی راحت داری ازشون حرف میزنی.. گفتنش برای کسی که نبوده و ندیده راحتی.. وقتی یکی اسم الکلی روی پست بذاره.. یکی بگه قرص اکس بالا انداخته بود.. یکی دیگه بگه موضوع ناموسی بود.. اون یکی بگه قتل عمد بود.. بیا بشین جای من و قضاوت همین مردم و برای تک تک عزیزات بشنو.. بیا همین درد و بکش.. بی پشت و پناه بمون.. بینم میتونی بلند شی و بجنگی؟

مقابل فردین ایستاد و گفت:

_دیگه بسمه.. دیگه بریدم فردین.. نمیخوام همینقدر عمرم و هم توی بیمارستان و تیمارستان بدوئم.. بذار دیگه هر چی میشه بشه.. بار زحمت و غصه ی بچه ی فلجمم خودم روی دوش میکشم.. غم و غصه ی پسر بیمارم مال خودم.. همینقدر آبرو و اعتباری که برامون مونده رو به همون مردم تقدیم نمیکنم.. پسر و آدامس دهن یه مشت کارگر نمیکنم که روش اسم روانپزش بذارن.. دخترم و مضحکه ی عالم و آدم نمیکنم... بذار درد این عفونت توی همین خونه انقدر بمونه تا اگه میمیریم هم هممون با هم بمیریم.. من این درد و با خودم هیچ جا نمیبرم..

اشک از چشم طراوت چکید و با بغض نگاهش کرد. فردین با تاسف سر تکان داد و با صدایی دو رگه از ناراحتی گفت:

_این دختر چه گناهی کرده که جوونیش داره توی این خونه تباه میشه؟ چرا نمیذاری عمل بشه؟ چرا داری لج میکنی؟

_تا حالا دوبار پیش بهترین دکتر عمل شده.. من بیشتر از تو دلم میخواست سر پا بشه اما همیشه!خودش بهتر از هر کسی میدونه چقدر امید داشتیم و نتیجه ش چی شد.. دردمون برامون بسه فردین.. تو دیگه نمک روش نپاش!

گفت و بی معطلی از کنار فردین گذشت.. فردین دستش را روی موهای طراوت کشید. جلو رفت و سرش را بوسید.. صدای گریه ی آرام دخترک تا عمق دلش را میسوزاند. سرش را روی سر او گذاشت و پر مهر زمزمه کرد:

_بذار مشکل رادین و حل کنم.. قسم میخورم پاهات و دوباره بهت برمیگردونم طراوت..

_روحمو چی داداش؟ روحمون و چی؟ کی میخواد دوباره به این خونه روح بده؟ کی قراره دوباره از ته دل بخنیدم؟ هممون مُردیم و خودمون خبر نداریم!

چشم هایش از درد جمع شد.. بوسه ی آخر را روی موهایش نشاند و پر بغض گفت:

_درست میشه طراوتم.. قول میدم درست میشه!

_به!جمعتون حسابی جمعه.. خوش میگذره حسابی دیگه نه؟

سر هر دو به طرف رادین برگشت که تکیه اش را به در داده بود و با چشم های سرخ و نیمه باز به آن ها خیره بود. فردین جلو رفت و زیر بازویش را گرفت.

_این چه وضعیتی رادین؟

پیک نیمه پر از دستش روی زمین افتاد و گفت:

_تنها زدم.. تنهایی حال نمیده.. باهام میخوری داداش؟

فردین با چشم اشاره ای به طراوت داد. طراوت دست روی اشکش کشید و سر تکان داد. برگشت و بی حرف به طرف اتاقش رفت. فردین همانطور که زیر بازویش را میگرفت و او را به طرف آسانسور میکشاند گفت:

_به خودت بیا مرد حسابی.. با این همه خوردن چی رو میخوای درست کنی؟

رادین سرش را روی دوش برادرش گذاشت و نالید:

_زنمو میخوام داداش.. نفسم و میخوام.. کجاست؟ چرا نمیاد پس؟

فردین لب هایش را روی هم فشرد و سنگینی وزنش را متحمل شد. او را تا داخل اتاقش برد و روی تخت نشاند.. رادین روی تخت دراز کشید..دست هایش را از هم باز کرد و چشم بست.

_بوش داره میاد.. بوش همه جا هست.. روی این تخت.. روی تنم.. روی در و دیوار.. نفسمم بوشو میده.. دارم دیوونه میشم!

فردین ناراحت و در سکوت نگاهش میکرد. دستش را بالا آورد و مشتش را روی سینه اش کوبید:

_اینجا داره پاره میشه داداش.. این دل دیگه داره میزنه بیرون.. چرا برنمیگرده؟

سرش را بالا کرد و به فردین نگاه کرد.. چشم هایش کم کم به رنگ آتش شد.. نشست و دستش را به طرف او گرفت.

_تو گفתי بره نه؟ تو ازش خواستی بره!

بلند شد و ایستاد.. روی پا بند نبود و مدام تلو تلو میخورد. فریاد کشید:

_وقتی من بیرون رفتم توی لعنتی پیشش بودی.. تازه یادم اومد.. تو بهش گفתי بره.. اومده بودی زندگیمو خراب کنی؟ آره داداش؟

فردین جلو رفت و با دو دست بازوهایش را گرفت.. میدانست این حال، بدترین حال ممکن از اوست.. نباید تحریکش میکرد.

_کی میخوای دست از خوردن اون زهرمار بکشی رادین؟ اون لعنتی به جز مختل کردن مغز هیچ کار دیگه ای ازش بر نمیاد!

رادین دستش را مشت کرد و بر سینه ی فردین کوبید.

_مست نیستم.. میدونم دارم چی میگم.. حرف و عوض نکن داداش.. تو ازش خواستی مگه نه؟

فردین مستقیم نگاهش کرد و جدی گفت:

نه!

فریاد رادین چهار ستون اتاق را لرزاند.

_پس چرا رفت لعنتی؟ چرا منو گذاشت و رفت؟ مگه من اون روز چیکارش کرده بودم؟ اگه تو توی گوشش

نمیخوندی نمیرفت.. من بچه نیستم!

_آروم باش.. الان بخواب یکم استراحت کن.. فردا با هم مفصل حرف میزنیم!

_جواب منو بده.. من حالم خوبه!

سکوت فردین را که دید، کنارش زد و گفت:

_همین الان میرم دستشو میگیرم برش میگردونم.. دیگه بسه لوس بازی.. قهر هم حدی داره.

فردین با قدرت دستش را گرفت و غرید:

هیچ جا نمیری رادین!

میرم لعنتی میرم.. میرم ز نمو بیارم.. هیچ کس اجازه نداره اون و ازم بگیره.. نه تو.. نه اون پدر پیر و بی عرضه

اش.. جای ترانه اینجاست!

با انگشت تخت را نشان داد.

اونجا.. باید اونجا آرومم کنه.. بلد نیست ولی یادش میدم.. خیلی ساده ست.. هیچی بلد نیست.. خودم یادش

میدم داداش.. خودم بهش یاد میدم مردش و چجوری راضی نگه داره و آروم کنه!

خشم تمام وجود فردین را در برگرفت و فریاد کشید:

بس کن مردِ حسابی.. انگار یادت رفته برادر بزرگت جلوت ایستاده! داری چی رو برای من تعریف میکنی؟

رادین جلو آمد و شانه اش را گرفت.

چیه خجالت میکشی؟ شایدم حسودیت میشه.. چون من کسی رو دارم که آرومم کنه ولی تو نداری.. شایدم یاد

نگار می افتی.. یاد وقتی که..

با سیلی محکمی که به صورتش خورد برق از سرش پرید. دستش را روی صورتش گذاشت و قطره ای اشک از

چشمش چکید.. چشم های فردین دیدنی بود.. در نگاهش غم و درد و دلخوری و هزاران احساس همزمان فریاد

میزد.. دستش که پایین افتاد، رادین هم خودش را رها کرد و روی تخت نشست. خیره به نقطه ای زمزمه کرد:

ولی من دلم برای نسیم تنگ میشه.. دلم میخوادش.. چشمم همه جا دنبالشه.. چرا خجالت میکشی؟ مگه

گناهه؟

سرش را بالا کرد و خیره در چشمان ناباور فردین گفت:

ترانه بوی نسیم و میده.. مثل اون مهربونه.. مظلومه.. دوست داشتنیه.. تنش سفیده.. چشماش سگ داره..

درست مثل نسیم!

فردین حس میکرد تمام دیوار های اتاق بر سرش آوار شده.. باورش نمیشد.. به گوش هایش اعتماد نداشت!

رادین جلو آمد و گفت:

خدا بهم یه فرصت دوباره داد.. نسیم و گرفت ولی یکی دیگه رو بهم داد که منو یاد نسیم میندازه.. نسیم

نمیداشت بهش دست بزنم.. هزار بار دیدم گونه ی تو رو بوسید ولی حتی یه بار هم منو نبوسید.. هیچ وقت

نداشت لمسش کنم.. من دوستش داشتم!

چشم هایش حالت وحشتناکی گرفت و با حرص افزود:

_اما ترانه مال خودمه.. زمه.. حقمه.. فقط مال منه.. هیچ کس نمیتونه منو از حقم محروم کنه.. هیچکی نمیتونه بگه بهش دست نزن.. دور و برش نباش.. دوستش نداشته باش! حتی خودش..

چند ضربه به سینه ی پهنش زد .. سرش را بالا گرفت و گفت:

_من مردشم.. مال منه.. هر وقت که اراده کنم.. ترانه سهم منه از زندگی.. از زندگی دوباره ای که خدا بهم داد.. ترانه نسیمِ دومِ منه!

سخت بود مرد باشی و پاهای قدرتمندت یارای تحمل وزنت را نداشته باشند.. همیشه فکر میکرد افتادن و کم آوردن مختص زن هاست.. اما در این لحظات و با حرف های وحشتناکی که لحظه به لحظه از دهانِ رادین بیرون می آمد، هر لحظه بیشتر از پیش احساس ضعف میکرد! حرفی برای گفتن نداشت.. اتفاقی افتاده بود که احتمالش در ذهنش هم نمیگنجید.. راهی که در آن گیر افتاده بود، بن بستِ وحشتناک بود!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(www.98ia.com\) ساخته و منتشر شده است](http://www.98ia.com)

دیگر نگران حال رادین نبود، نه او و نه بی تابی اش.. تمام ذهنش درگیر دختر ساده ای شده بود که با هزار امید و آرزو، با لباس سفید وارد این خانه شده بود، بدون اینکه بداند برای شریکِ زندگی اش، فقط و فقط سایه ای از گذشته است! سرنوشت بازی بدی راه انداخته بود!

با ورود مادرش به اتاق، چشم از چنار رقصان پشت پنجره گرفت و نگاهش کرد که با اخم جلو آمد و بدون کلمه ای حرف به طرف پنجره رفت. هر دو طرفش را باز کرد و گفت:

_از اتاق بوی دارو سُرُم میاد.. بد نیست یکم هواش عوض بشه!

پتو را روی زانویش بالاتر کشید. چطور میگفت در گرم ترین ماه سال استخوان هایش از شدت سرما به هم میخورد؟ با صدایی گرفته زمزمه کرد:

_همونطوری خوب بود!

گلی لحظه ای بی حرف نگاهش کرد.. پوفی کشید و کنارش روی تخت نشست.

_میدونی کی اومده؟

ترانه بی جواب به چشمانش زل زد و فقط دعا کرد کابوسش به حقیقت نپیوندد.

_ نترس رادین نیومده.. برادرش.. فردین.. نیم ساعته که بیرون نشسته.. فکر میکرد خوابی گفت منتظر میمونم بیدار بشه!

سرش را به دوباره به طرف پنجره برگرداند و چیزی به بزرگی گردو در گلویش جا به جا شد.

_ بگو خوابه.. بگو بیدار نمیشه.. خواب به خواب رفته.. بگو مرده!

_ بس کن ترانه.. بخدا هر چی باهات میسازیم فقط داری بدترش میکنی.. دیگه صبر و طاقتم تموم شده!

سربرگرداند و دلخور به مادرش نگاه کرد. او چه میدانست از شدت ضربه ای که به روح و جسمش وارد شده بود؟ آرام و خواهشمند گفت:

_ نمیخوام هیچ کس و از اون خانواده بینم مامان.. نمیتونم!

_ تو خیلی بیجا میکنی.. با اون نیم ساعت حرفی که با پدرت زدی و چهار قطره اشکت اون و میتونی خام کنی و خودت و برایش لوس کنی.. نه منو! قهر و دعوا هم حد و اندازه ای داره.. چهار روزه که خونه و زندگیت و ول کردی به امون خدا.. مردت جوونه.. دوست داری اتفاقی بیفته که تا عمر داری حسرت بخوری؟

لبخند تلخی زد.. او به چه می اندیشید و مادرش در چه فکری بود!

_ من قهر نکردم.. مشکل داریم.. نمیتونم فعلا برگردم.

_ بسه بسه! بیخود برای من دلیل و منطق جور نکن.. ترنم یک بار تو همه ی عمرش از خوش قهر کرد چنان تشری بهش رفتم که دیگه جرات نداره بدون اجازه شوهرش پا توی این خونه بذاره.. میگی مشکل داری.. مشکلات توی اون خونه چی میتونه باشه؟ پول نداری؟ امکانات نداری؟ شوهر جوون و با کمالات نداری؟ خانواده ی تحصیل کرده و شهره دور و برت نیست؟ والا تو کل فامیل حرف از تو و خانواده ی شوهرته.. همین و میخواستی که حسام از مشکلات خبر دار بشه و ببره بذاره کف دست خالت؟ پدرت نمیتونست جای حسام مشکلات و حل کنه؟ حتما باید کل فامیل خبر دار میشد از قهرت؟

دستش را پشت پیشانی اش گذاشت و نالید:

_ حسام به کسی چیزی نمیگه.. تو رو خدا منو به حال خودم بذار مامان! بذار فقط یه جا پناهم باشه!

_ چنان میگی پناه که انگار از سنگر دشمن فرار کردی.. عقل توی سرت نیست ترانه.. هنوز اول زندگیت.. خیلی قراره درشت بشنوی.. روزای سخت تری تو راه داری.. اگه قرار باشه با هر بیدی بلرزی کلاه هممون پس معرکه ست.. برادر شوهرت با اون جلال و جبروت اومده به پات.. من واقعا درک نمیکنم دردت چیه!

_منم نمیگم دردم چیه چون درک نمیکنین.. نه شما و نه هیچ کس دیگه!

گلی سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

_خیلی خودخواهی ترانه.. هیچ میدونی پدرت تو چه وضعیه؟ تو بهتر از همه از قلب مریضش خبر داری.. خودت شنیدی دکتر گفت به خاطر قندش نمیتونه عمل بشه! میدونی دیشب تا صبح از غصه سینه شو مالیده؟ اگه اتفاقی براش بیفته خودت و میبخشی؟

چشم های ترانه از اشک پر شد.. گلی از جا برخاست و با تحکم گفت:

_تو این خونه جا برای زن شوهردار نیست مادر.. که اگرم باشه فقط چند روز و به عنوان مهمونه.. با لج و لجبازی خودت و ما رو بیشتر از این مسخره ی عام و خاص نکن.. فامیلی اون بدبخت ها رو هم ننداز سر زبون.. از خر شیطون بیا پایین مادرجان.. هر مشکلی هم با شوهرت داری تو چهاردیواری خودتون حل کن. چند قدم رفت و برگشت.. نگاهش کرد و سرد گفت:

_لباست خوبه.. چیزی نمیندازی روی سرت؟

ترانه در سکوت سرش را چپ و راست کرد.. گلی سری تکان داد و بیرون رفت.. بغض در گلویش اندازه ی کوه شده بود.. مگر این همه بیکیسی ممکن بود؟ مگر میشد در این دنیا یک نفر نباشد تا بدون ترس و دلهره سر روی شانه اش بگذارد؟ چرا دستی نبود که نوازش گونه روی سرش بنشیند و بگوید "من اینجام.. خودم پشتتم" اگر پدرش را از دست میداد، اگر همین یک سنگر خسته و تکیده هم او را رها میکرد و میرفت چه میشد؟ چنگی به ملافه ی زیر دستش زد.. دلش میخواست دهان باز کند و تا جان در بدن دارد این تنهایی و بیچارگی را فریاد بکشد..

_اجازه هست؟

در نیمه باز و مردی که با اخم، سر پایین انداخته و منتظر اجازه ی ورود بود، برای بار هزارم به او ثابت کرد که مثل همیشه، اجازه "نه" گفتن در این خانه را نخواهد داشت.. "بله" ی آرامی گفت و کمی خودش را روی تخت جا به جا کرد.. هیبت بزرگ فردین که میان چهارچوب در جا گرفت، بی اختیار به یاد رادین افتاد.. همان قد بلند و همان شانه های پهن.. شانه های پهنی که هیچ گاه برایش مامن آرامش و آسایش نبودند.. شانه های عضلانی و ترسناکی که همیشه اهرم فشاری میشدند برای مهار کردن تقلاهای شبانه ی او.. از تصور آن لحظات چشم هایش را روی هم گذاشت تا اشک از چشمش سرازیر نشود. صدای مردانه و بم فردین را از نزدیک ترین فاصله ی ممکن شنید و چشم گشود.

_خوبی؟

نگاهش کرد.. چشم هایش، بعد از چشم های چروک خورده و غمگین پدر، دومین نگاهِ نگران و پر مهر بود.. سرش را به طرفین تکان داد و صدایش در گلویش شکست:

_چرا اومدین؟

نفس بلند فردین، سینه اش را بالا و پایین کرد.

_میتونم حدس بزنم چقدر حالت بده!

_اومدین برم گردونین؟

مظلومیت صدای دخترک قلبش را به آتش کشید.. هیچ کس نمیدانست اما او به خوبی میدانست این صدای شکسته و زخمی حاصل آوار شدنِ کدام دیوار هاست!

_نه!

_پس چی؟

_اومدم خودت و ببینم.. نگران حالت بودم!

ترانه با پوزخند تلخی سرش را برگرداند.

_جدی؟

همین یک کلمه برای حل معادله ی رو به رویش کافی بود.. نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

_شنیدنش باید سخت بوده باشه.. میدونم زمان میخوای برای هضم چیزایی که حتی خیالش تو ذهنت هم نمیگنجید!

سر ترانه به طرفش برگشت و ناباور نگاهش کرد.. فردین لبخند تلخی زد و گفت:

_توی زندگی ما مهم ترین اصل اصل اعتماد.. امثال ما یا دوستی ندارن.. یا اگه دوستی دارن تمام زیر و بم

اش و میدونن.. مثل چشم بهمش اعتماد دارن!

لحظه ای مکث کرد و خیره در چشمان منتظر دخترک گفت:

_من از منصوری خواستم همه چی رو به حسام بگه!

ترانه تکان خفیفی خورد..

بهت گفتم نمیتونم چیزی بهت بگم اما اگه بخوای خودت بفهمی هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام میدم... هیچ کس حق نداشت حقیقتی که دونستنش حق مسلم ات بود رو ازت پنهون کنه.. مطمئن باش اگه بودم، اجازه نمیدادم از این حق محروم بشی و ندونسته باهش ازدواج کنی!

لب های ترانه لرزید و بی جان زمزمه کرد:

هیچ وقت خوب نمیشه نه؟

نمیدونم چقدر از بیماریش اطلاعات داری ولی..

با مکشی که کرد، دست ترانه با عجله به طرف گوشی اش رفت.. آن را بالا آورد و همانطور که اشک از چشمش میچکید با صدایی لرزان گفت:

خودم تحقیق کردم.. تو اینترنت کلی گشتم.. نگاه کنین.. اینجا نوشته اگه خود بیمار بخواد درمان میشه.. نوشته طول میکشه اما ممکنه.

فردین دست روی دستش گذاشت.

آروم باش ترانه!

نمیتونم.. نمیتونم من نمیتونم..

سرش را به طرفین تکان داد.

درک نمیکنین.. نمیدونین وقتی بفهمی ندونسته داشتی با یه بیمار زندگی میکردی یعنی چی؟ وحشتی که من داشتم و نداشتین.. هیچ کدومتون.. من یک هفته با اون تنها بودم.. هیچ وسیله ارتباطی نداشتیم.. هیچ کس نمیدونه چه بلایی سرم اومد.. من.. من..

سیب گلوی فردین جا به جا شد و گوشه ی چشمش از شدت ناراحتی چین خورد.

میفهمم ترانه.. درکت میکنم!

من براش هیچ وقت ترانه نبودم.. وقتی مدام از رفتنم میترسید.. وقتی زندانیم میکرد.. وقتی به بدترین شکل مجازاتم میکرد براش ترانه نبودم.. منو هیچ وقت ترانه ندید.. من براش نسیم بودم درسته؟ همونی که دوشش داشت.. همونی که مرد.. همونی که بعد مردنش به این روز افتاد!

فردین بی حرف نگاهش کرد و اجازه داد قلبش از سنگینی این بار خالی شود.

_ حالا چیکار باید بکنم؟ ازش جدا شم؟ من بیفتم گوشه ی این خونه سرکوفت بشنوم و اون.. اون شاید خودش و بکشه.. بهم همینو گفت.. گفت اگه بری خودمو میکشم!

حق هق اش آنقدر بالا گرفت که دیگر نتوانست کلمه ای دیگر بگوید.. دست فردین سرش را در آغوش گرفت و شانه اش، مامن اشک های دخترک شد.

_ میکشه .. یا منو یا خودشو میکشه.. این بازی خیلی خطرناکه.. هیچ کس نمیدونه اما من میدونم! فردین آرام پشتش را نوازش کرد.

_ هیش! آروم باش.. هیچی نمیشه.. اجازه نمیدم هیچ اتفاقی بیفته... بهت قول میدم! او را از خودش فاصله داد و خیره در چشم های خیسش، مطمئن و با صلابت گفت:

_ کمکت میکنم تمومش کنی.. خودم پشتت وامیستم.. هر وقت بخوای ساده تر از اونی که فکرش و بکنی میتونی طلاق بگیری..

چشم های ترانه با وحشت گشاد شد.. لب زد:

_ پس رادین؟

فردین با درد چشم بست و گفت:

_ رادین با من.. تو به فکرِ اون نباش.. به فکرِ خودت باش!

_ خودشو میکشه.. هزار بار بهم گفت.. شوخی نداشت.. من چشماشو دیدم وقتی گفت خودمو میکشم.. بینین، اینجا هم نوشته..

_ ترانه یه لحظه گوش به حرفم بده؟ بیماری رادین خیلی پیشروی کرده.. کنار اون بودن برای تو جز خطر دیگه هیچی نیست.. همیشه پیشبینی کرد چه اتفاقی بیفته.. این بیماری طوریه که یه دوره آنقدر آروم و نرماله که هیچ کس حتی شک هم نمیکنه مشکلی داشته باشه.. دقیقا مثل وقتی که آشنا شدین.. اما وای از روزی که دوره ی بدش برسه.. نمیتونم اجازه بدم یک نفر دیگه قربونی حماقت های رادین بشه! اون بیمار و خودش نمیفهمه چه ضربه ای به نزدیکاش میزنه... هر چی تا همین جا کشیدی بسه! خواهش میکنم به فکر خودت و خانوادت باش.. رادین و بسپار به من!

ترانه سرش را به طرفین تکان داد.. لحظه ای تا پشت لب هایش آمد بگوید "پس با این مهمان چند روزه چه کنم؟" اما حرفش را خورد به جایش گفت:

_ پدرم مریضه.. طاقت نمیاره.. اگه بشنوه میمیره.. زندگیشون به خاطر من از بین میره.. آبروشون میره!

با دست صورتش را پوشاند.. فردین با صدایی سرد و دورگه از ناراحتی گفت:

__انقدر به بقیه فکر نکن.. بین به چه روزی افتادی؟ پای چشمت گود شده.. میخوای برگردی؟ حرفت اینه؟

ترانه سر بالا کرد و ملتمسانه گفت:

__نمیتونم طلاق بگیرم.. نمیتونم!

فردین با ناراحتی نگاهش کرد.. درکش نمیکرد.. میدانست از چه میترسد که اینگونه زجر میکشد.. حرف زبان و نگاهش با هم یکی نبود.. مجبوریتش را درک نمیکرد.. تنها چیزی که میدانست، فشاری بود که از درون به او وارد میشد و شانه های نحیفش را اینگونه با وحشت میلرزاند. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

__به احتمال خیلی قوی، برای بستری شدنش اقدام کنم.. میخوای بمونی و به درمونش امید ببندی؟

چانه اش لرزید و میان بغض و درد با زور زمزمه کرد:

__راه دیگه ای ندارم!

روی نیمکت فلزی پارک نشسته بود و گوشی اش را سخت در دست میفشرد.. برای بار هزارم، جعبه ی پیام را گشود و چشم های خیسش را به نوشته ها دوخت.

"نفس گوشت و روشن کن.. خواهش میکنم"

"الآن چیکار میکنی؟ میدونی دلم لک زده برای اون چشای سیات؟"

"پاشو برگرد بیا نفس.. دارم میمیرم تو این بی هوایی"

"ترانه غلط کردم.. گوشی رو جواب بده فقط صدات و بشنوم... فقط چند لحظه!"

"یادته آخرین بار کی توی بغلم خوابیدی؟ یادته اون پیراهن یاسی رو؟ چند روزه که با همونم ترانه.. از تنم

درش نمیارم که مبادا بوی تو دور و برم نباشه"

دستی که روی دستش نشست، او را از آن دنیای برزخی بیرون کشید. برگشت و نگاهی به حسام انداخت که با

اخم و در سکوت نگاهش میکرد.. کی آمده بود؟

__کی اومدی؟

__خیلی نیست.. انقدر تو خودت غرقی که نفهمیدی نه؟

سرش را به طرفین تکان داد. نگاه حسام روی ماتنوی نازک و ساده ی مشکی رنگ و کفش های اسپرت خاکستری اش چرخید.. موهای لخت و سیاهش از دو طرف شال با حالت بی نظمی بیرون ریخته بود.. این، همان ترانه ای بود که حتی رنگ جوراب هایش را هم با بند کول پشتی اش ست میکرد!

_بهتری؟ چرا نیومدی داخل؟

نگاه کوتاهی به سر در بیمارستان انداخت و گفت:

_از بیمارستان متنفرم.. ترجیح دادم همینجا منتظرت بمونم!

_خاله چیزی نگفت؟

لبخند تلخی زد.

_نه.. بهش گفتم میخوام یکم قدم بزنم و فکر کنم!

حسام کمی مکث کرد و نگاهش بی اراده روی شکمش متوقف شد.. سریع چشم دزدید و لب هایش را روی هم فشرد. آرام گفت:

_تصمیمت و گرفتی؟

ترانه سر تکان داد.

_خُب؟

سکوت ترانه را که دید، فاصله اش را با او تمام کرد و نزدیک تر نشست. موهای پریشانش را به داخل راند و گفت:

_میدونی برام کمتر از رها نیستی مگه نه؟ به اون خدای بزرگ بالای سرمون قسم راضی نیستم یه تارِ مو از سرت کم بشه.. ولی دستِ منم برای دخالت تا یه جایی بازه! میفهمی چی میگم؟
ترانه باز سکوت کرد و به چشمانش خیره شد.

_در مورد بیماریش حسابی تحقیق کردم.. چیزی نیست که ارثی و موروثی باشه.. روی ژن و بچه تاثیری نداره.. قانونای جدید و میدونی.. با سقط بچه به شدت برخورد قانونی میشه.. فکر نمیکنم اگه بخوایم از راه قانونی اقدام کنیم قانون پشتمون باشه.. به خصوص که حدس میزنم حتی اگه خودشم بچه رو نخواد، ولی وقتی خانوادش بفهمن هیچ وقت راضی به سقط نمیشن!
دستش را دوباره روی دست ترانه گذاشت و گفت:

_ از یکی از دوستانم با هزار خواهش یه شماره گرفتم.. فکر نکن از اون جاهاییه که توی فیلما دیدی.. یه خونست توی کرج.. هم جای لوکس و تمیزیه.. هم کار دکترا اطمینانیه!
دست زیر چانه کشید و افزود:

_ فکر کردن چه گندی بالا آوردم که دنبال همچین آدرسایی ام.. ولی مهم نیست.. مهم اینه که جلوی ضرر و از هر جا بگیری منفعته!

پوزخند تلخ ترانه، تردید را مهمان چشمانش کرد.. با ترس گفت:

_ نکنه منظورت از تصمیم اینه که میخوای نگهش داری؟

_ بر فرضم که شد و رفتیم.. فکر کردی الکیه؟ کجا بخوابم و استراحت کنم؟ پیش کی بمونم؟ فکر کردی مامان انقدر خامه که بازم با یه سرماخوردگی از زیر این غلط در برم؟ همین حالاشم هزار بار تو خلوت ازم سوال جواب کرده!

_ میای خونه ی ما.. یه جا ردیف میکنم اصلا.. اوناش مهم نیس ترانه.. مهم تصمیم توئه!

_ راس میگی.. مهم تصمیم منه!

دستش را داخل کیف کوچکش فرو برد و چند ورق قرص بیرون کشید. آن ها را مقابل حسام گرفت و گفت:

_ نگاه کن.. خودت تو بیمارستانی و کم و زیاد میدونی این قرصا چی ان.. بین بیماریش چقدر پیش روی کرده که داره اینا رو میخوره.. تا چند وقت دیگه اینا هم جواب نمیدن... نمیتونه عمل بشه حسام.. میفهمی؟
به خشاب ها خیره شد و گفت:

_ تا صبح ناله میکنه.. خودم شنیدم دیشب به مامان میگفت این دختر امید منه.. اگه زندگیش خراب بشه با چشم باز از دنیا میرم.. میدونی اینا یعنی چی؟

دوباره به حسام خیره شد و گفت:

_ برای یکی که بیرون زندگی من نشسته قضاوت خیلی راحتیه.. چی دارین میبینین؟ یه دختر بی عرضه و بی اراده؟ یه احمق؟

دستش را روی قفسه ی سینه ی خودش گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

_ من دختری ام که همیشه سعی کردم بی درد سر و قانع باشم.. هیچ وقت مثل ترنم صدام و بالا نبردم.. هیچ وقت اعتراض نکردم.. از خیلی غذاها متنفر بودم ولی هر چی جلوم گذاشتن خوردم و شکر کردم.. از رشته ام متنفر بودم ولی چون پدرم همیشه میگفت کاش یه دختر کارمند داشته باشم تمام آرزوهایم و تالوهایم و ریختم

دور.. من تو زندگیم هیچ وقت به خودم فکر نکردم حسام.. هیچ وقت فرصت نشد به خودم فکر کنم.. همیشه از خودم جا موندم.. حالا ازم انتظار داری چیکار کنم؟

اشک از چشمش چکید و با بغض گفت:

به خودم فکر کنم و پدرم پرپر بشه؟ به خودم فکر کنم و یه طفل معصوم و به دنیا نیومده از هستی ساقط کنم؟ به خودم فکر کنم و از زندگی آدمی برم بیرون که شدم تک تک نفاسش؟ چقدر میتونم به خودم فکر کنم حسام؟ وقتی یاد نگرفتم.. وقتی یادم ندادن از کجا شروع کنم؟ تو بگو! دستش را روی شکمش گذاشت و افزود:

احمقانه ست اگه بگم به یه نطفه ی چند روزه دل بستم نه؟ چیزی که نه روح داره نه احساس.. نه تکون میخوره و نه چیزی میفهمه.. یه لوبیای کوچیک.. یه حماقت بزرگ.. یه تهدید برای آینده ی من! درسته من هنوز نمیدونم مادر شدن چه حسی داره.. همه ی حس ام به این لوبیای کوچیک فقط وقتی که حالم از غذایی به هم میخوره و یادم میفته علتش اونه.. ولی نمیتونم وجودش و انکار کنم. این لوبیای کوچیک بزرگ میشه.. قلبش میزنه.. نفس میکشه.. دست و پا در میاره.. با پای کوچیکش به شکم لگد میزنه.. گشنه میشه.. از خونم تغذیه میکنه.. من همه ی اینا رو از همین حالا دارم میبینم حسام.. لحظه لحظه شو تصور میکنم! دست روی صورت خیسش کشید. حسام ناراحت و در سکوت نگاهش میکرد.

نمیتونم این زندگی رو ازش بگیرم.. نمیتونم از همه ی اینا محروم بشم.. مگه تقصیر اونه که پدرش نمیخواستش؟ مگه تقصیر اونه که مادرش پشتوانه نداره؟ اصلا مگه تقصیر اونه که به دنیا اومده؟ حق هقش که بالا گرفت، حسام دست دور شانه اش انداخت و گفت:

آروم باش دختره ی دماغو.. چقدر گریه میکنی؟ حالا با این اوضاع یکی از دوست دخترام منو ببین کلاهم پس معرکه ست!

ترانه سرش را تکانی داد و غمگین گفت:

یادمه ترنم بچه شو نمیخواست.. حتی به سقطش هم فکر کرده بود.. میگفت زوده.. میگفت علی گفته تا قسط وام خونه رو کامل ندادیم به فکرش نیفتیم.. اما میدونی چی شد؟ مکتی کرد و گفت:

یه شب یه درد بدی توی شکمش پیچید.. اون وقت برای اولین بار رفت دکتر.. وقتی صدای قلب بچه رو شنید منم پیشش بودم.. من و ترنم و بابا.. هر سه تامون گریه کردیم.. همون شب گریه کرد و گفت من غلط بکنم

نخواستی! من بی منطقم.. من احمقم.. احمق ترین زن دنیا می‌شم اما مادر قاتل نمی‌شم.. من این بچه رو نمی‌کشم
حسام.. من نمیتونم!

_نمیدونم چی بهت بگم ترانه.. حرفات انقدر محکمه که مطمئنم هر چی بگم از خر شیطان پایین نیامی.. فقط
بهم بگو چجوری می‌خواهی مراقبت باشی؟ اونم وقتی که با آدمی زندگی میکنی که معلوم نیست هر لحظه چه
بلایی سر خودت و بچه بیاره!
نفس عمیقی کشید و گفت:

_فردین میگفت برای درمانش اقدام میکنه.. قول داد چه من باشم و چه نباشم کمکش کنه درمان بشه.. گفت..
گفت حتی اگه لازم باشه بستریش میکنه!
حسام کمی از او فاصله گرفت و با تعجب نگاهش کرد.
_بستری؟!!

_تا وقتی شکمم بزرگ نشده به هیچ کس از حاملگیم هیچی نمی‌گم.. رادین ترسیده.. میدونه اگه اشتباهی کنه
منو برای همیشه از دست میده.. اصلاً شاید لازم به بستری باشه و چند ماه نینمش!
_ترانه هیچ چی رو همیشه تضمین کرد.. می‌خواهین دوتایی برین تو دهن شیر؟
_راه دیگه ای ندارم.. دیگه نمیتونم خونه ی مامان بمونم.. هر روزی که من اونجام یکم بیشتر از قبل آب
میشن.. برادرش آدم خوبیه.. ازش کمک میگیرم.. شده اتاقم و جدا میکنم و درش و قفل میکنم.. رادین هیولا
نیست حسام.. با همه ی مریضیش هیچ وقت دست روم بلند نکرده!
حسام از روی نیمکت پا شد و دستی به موهایش کشید.

_منطقی نیست ترانه.. اصلاً منطقی نیست.. حماقت محضه!
_حتی اگه این بچه هم نبود.. نمیتونستم همونجوری ولش کنم و برگردم سر زندگی خودم.. اون آدم با همه ی
عیب و ایرادش شوهر منه.. و من به این زندگی تعهد دارم.. شاید خوب بشه حسام.. اون وقت اگه ولش کنم به
امون خدا، چجوری یه عمر با وجدانم سر کنم؟

حسام دستی به سر و صورتش کشید و رو به آسمان، نفس بلندی کشید.. چند لحظه سکوت کرد و گفت:

_گفتی منصوری از قصد همه چی رو گذاشت کف دستم؟

ترانه سر تکان داد.

_فردین ازش خواست.. قبلاً هم بهم گفته بود اگه خودت بخوای بفهمی کمکت میکنم!
www.romanbaz.ir

حسام ناراضی نگاهش کرد و گفت:

_شاید بشه روی کمک این آدم حساب کرد.. انتظار ندارم بیشتر از برادرش به فکر تو باشه ولی مشخصه تنها کسیه که توی اون خونه بویی از وجدان و انسانیت برده!

جلوی پای ترانه روی زانو نشست و گفت:

_مطمئنی میخوای این راه و ادامه بدی ترانه؟ دارم میبینم چقدر خار توی تنت میره و چقدر درد میکشی.. همه چی به همون آسونی نیست که براش برنامه چیدی!

ترانه خشاب قرص ها را در کیف کوچکش چپاند و با صدایی سرد گفت:

_انقدر تو زندگی باد مخالف به صورتم خورده که پوستم کلفت شده.. دست از پا کوتاه تر بر نمیگردم خونه ی پدرم تا بشم آینه ی دقشون.. اگه این زندگی چنگ و دندون میخواد من آماده ام! حسام کمی سکوت کرد و نفسش را بلند و طولانی بیرون داد.

_کی برمیگردی؟

ترانه غمگین شانه بالا انداخت.

_شاید همین فردا!

حسام دست روی پایش گذاشت و با صدایی که سعی در بیخیال نشان دادنش داشت گفت:

_شاید تو این شرایط مسخره ست پرسیدنش.. ولی چیزی هوس نکردی برای خوردن؟

ترانه سر بالا کرد و نگاهش کرد.. ذهنش تا نیمروی نصفه و نیمه ای که دم ظهر خورده بود رفت و همراه با لبخند تلخی گفت:

_دلم پیراشکی میخواد.. ولی انقدر گشنه ام که هر چی باشه میخورم!

دل حسام برای مظلومیت صدایش ضعف رفت.. دستش را گرفت و بلندش کرد.. همانطور که به طرف پیاده رو میرفتند گفت:

_خوبه دلت پیتزا نخواست.. چون تا سر ماه که میشه سه روز دیگه، فقط به اندازه ی خریدن چند تا پیراشکی برام پول مونده!

رو به روی آینه ایستاد و شالش را روی سرش مرتب کرد. حسام حق داشت بگوید مثل روح شده.. چقدر رنگ و رویش زرد و نزار شده بود! دستی زیر گونه ی استخوانی اش کشید و ساک کوچکش را از زیر پایش برداشت.. همزمان با بیرون آمدنش از اتاق، گلی با اسپند دودکن از آشپزخانه خارج شد و آن را دور سرش چرخاند.

_ایشالا این اختلاف آخرین اختلاف زندگیتون باشه مادر.. چشم هر کسی که نمیتونه خوشبختی تون و ببینه کور بشه!

لبخند بی حالی به مادرش زد و پرسید:

_بابا کجاست؟

_توی حیاط خلوته.. گفت هر وقت ترانه حاضر شد صدام بزن.. برم بگم بیادا!

_لازم نیست.. خودم میرم پیشش!

گلی کمی نگاهش کرد و گفت:

_پدره و انتظارش بالاست.. ازم پرسید چرا رادین نیومد دنبالش و خودش داره برمیگرده؟ یه وقت نگرانش

باعث لج ات نشه پا پس بکشی مامان؟ بهترین کار و داری میکنی!

سر تکان داد و گفت:

_نگران نباش!

راهش را به طرف حیاط کوچک پشت خانه کج کرد. در آلومینیومی را باز کرد و دمپایی های قهوه ای رنگ را

پوشید. صادق پشت به او و رو به باغچه ی سرپوشیده، مشغول زیر و رو کردن خاک زیر لاله های سرخ بود.

دست دور گردنش انداخت و سرش را بوسید.. دست پدرش متوقف شد و گفت:

_آماده شدی بابا؟

کنارش روی زانو نشست و به لاله ها خیره شد.

_میدونم دلخوری بابا.. ولی باور کن رادین خبر نداره دارم برمیگردم!

صادق به طرفش برگشت و متعجب نگاهش کرد.

_دیشب با حسام خیلی حرف زدیم.. خودم بیهویی تصمیم گرفتم برگردم بابا.. کسی از تصمیمم خبر نداشت که

بیاد دنبالم!

صادق چنگک کوچک را داخل خاک انداخت و کامل به طرفش چرخید.. عمیق نگاهش کرد و گفت:

_چی میتونم بگم وقتی اومدی و داری برمیگردی اما هنوز نمیدونم مشکل چیه؟

ترانه لحظه ای چشم بست و گفت:

_ بعضی چیزا گفتنشون جز بدبختی و مصیبت چیز دیگه ای نیست.. میدونم همیشه پشتمی.. میدونم کنارمی بابا.. ولی دلم میخواد خودم مشکلاتم و حل کنم!

_ دست خودم نیست.. نگرانتم. نگران رنگ پریده و پف چشمات.. این چشا.. اینا چشای ترانه ی من نیستن باباجون.. سر کی رو میخوای شیره بمالی؟

ترانه نفس عمیقی کشید و روی چهار پایه ی کوچک نشست. کمی سکوت کرد و خیره به باغچه زمزمه کرد:

_ رادین دوستم داره.. منم دوسش دارم.. مشکلات همه جا هست.. مگه زندگی بدون اختلاف میشه؟

_ اگه زورت نکردم بگی چی شد که شبونه اومدی اینجا فقط برای اینه که به حریم خصوصیت با شوهرت تجاوز نکرده باشم باباجون.. من و مادرتم یه روزی جایی بودیم که شما الان هستین.. منم وقتی همسن رادین بودم دوست نداشتم مشکلات کوچیک و بزرگ زندگی و شخص سومی بفهمه.. اما همه ی اینا به کنار.. یه حسی بهم میگه همه چیز انقدر ساده نیست. من تو رو میشناسم.. میدونم اصلا بلد نیستی قهر کنی.. تو خون ات نیست ناز کردن و سرسری گرفتن.. برای همینه که نگرانتم .

اشک پشت پرده ی چشمانش، برای چکیدن پافشاری میکرد.. چشمانش را با زور باز و بسته کرد و با لحنی نامطمئن گفت:

_ نگران نباش بابا.. من خوبم!

صادق برخاست و سرش را بوسید.. نفس عمیقی کشید و همانطور که برای شستن دست هایش به طرف حوض کوچک میرفت زیر لب زمزمه کرد:

_ خداروشکر دخترم.. آرزوی منم همینه!

ماشین که مقابل خانه ی بزرگ متوقف شد، استرس بیش از پیش به دلش چنگ انداخت و نفس هایش به شماره افتاد.. پا در راهی گذاشته بود که تمام درهای پشت سرش را به رویش میبست. امروز روزی بود که سرنوشت با دست خودش رقم میخورد. میتوانست شاید در زمانی کمتر از یک ماه، برای همیشه از شر این زندگی وحشتناک خلاص شود. اما به جای رفتن و گذشتن، ماندن و ساختن را انتخاب کرده بود و به خوبی میدانست که تاوان و بهای این ماندن، آنقدرها هم آسان نیست.

_ خوبی دخترم؟ میخوای یه دوری بزنی، یه نهاری بخوریم بعد برگردونمت؟ من وقت دارم!

با محبت به طرف صادق برگشت و گفت:

_نه بابا.. همین حالشم خیلی دیر شده!

_پس شک به دلت ننداز.. هر چقدرم که درست این بود که رادین بیاد دنبالت، ولی بازم کاری که داری میکنی زیر پا گذاشتن غرورت نیست.. شجاعتیه که هر کسی جراتش و نداره.. ولی تو دختر منی.. میدونم هیچ وقت از مشکلات فرار نکردی و نمیکنی!

با همین جمله ی ساده و کوتاه، ته دلش قرص شد و اضطراب پیش دلش رنگ باخت. نفس عمیقی کشید و لبخند لرزانی زد. دست پدرش را که روی صورتش نشست، بوسید و دستگیره ی در را به طرف خودش کشید. خداحافظی کرد و پیاده شد. رو به روی درِ خانه ایستاد و نگاه سفت و سخت اش را به پنجره های طبقات بالا دوخت. دستش ناخواسته مشت شد و نگاهش رنگی از خشم گرفت.. این برگشت آنقدر ها هم که خیال میکردند ساده نبود! ترانه ی چند ماه پیش مرده بود.. دفتر حساب و کتاب ساده انگاشته شدنش توسط افراد این خانه تازه گشوده شده بود!

ساکش را پایین گذاشت و رو به جمع پنج نفره شان سلام کرد. میتوانست حیرت و تعجب را از نگاه تک تکشان بخواند. تنها چشمانی که با آرامش و اطمینان نگاهش میکردند، چشمان مردی بود که در راسِ میز نهارخوری، به احترام ورودش به پا خواسته بود. قدمی جلو رفت و دوباره به چهره ی تک تکشان خیره شد.. چقدر راحت روی زندگی له شده اش نشسته بودند و با آرامش غذا میخوردند. ناخداگاه به جای خالی رادین نگاه کرد.. چیزی در گلویش بالا و پایین شد و رو به پروین گفت:

_میشه یکم حرف بزنینم؟

پروین اخم هایش را در هم فرو برد و همانطور که چنگال را در دهانش فرو میبرد گفت:

_فکر نمی کنم کسی که باید باهاش حرف بزنی من باشم.. بعد از چند روز، موقع نهار اومدی و طلبکار هم هستی! خوش گذشت؟

فردین زیر چشمی نگاهش کرد و رو به ترانه با تحکم گفت:

_بیا بشین.. به موقع اومدی.. هنوز شروع نکرده بودیم!

ترانه نگاه بی حالتش را چند ثانیه به او دوخت و دوباره رو به پروین گفت:

_تو سالن پذیرایی منتظرتون میمونم!

سپس پشتش را به آنها کرد و بی توجه به دعوت فردین برای صرف نهار، راه سالن کناری را پیش گرفت.. چند دقیقه ای از نشستنش کنار پنجره نگذشته بود که پروین با چهره ای درهم مقابلش ایستاد.. نگاهش کرد.. سرد و بی انعطاف، درست مثل خودش!

_ فکر نمیکنی یه معذرت خواهی بهمون بدهکار باشی؟ فکر میکردم عاقل تر از این حرفایی! حداقل انقدر عاقل و پخته، که شبونه راه خونه ی پدرت و پیش نگیری!
ترانه کنایه اش را نشنیده گرفت و تا زمان نشستنش روی مبل کناری چیزی نگفت. پروین پا روی پا انداخت و گفت:

_ خُب میشنوم!

_ نمیدونم رفتنم و پای چی گذاشتین.. فرار یا بی عقلی یا هر چیز دیگه.. ولی اینو بدونین برگشتنم به اون دلیلی نیست که پیش خودتون فکر میکنین!
پروین ابرو بالا داد و لبش به استعاره از پوزخند نامحسوسی کج شد.

_ همه چی رو میدونم.. هم از تصادف و اتفاقای گذشته خبر دارم، هم میدونم رادین چه مشکلی داره و چجوری تمام زندگیش و ازم پنهون کردین. اگه برگشتم و الان رو به روتون نشستم، فقط و فقط یه دلیل داره.. اونم اینه که این بازی خطرناک و من شروع نکردم که منم تمومش کنم.. شما خیلی راحت زندگی و آینده ی منو نابود کردین.. به حساب خودتون، یه دختر بچه که هیچ نفوذ و قدرتی نداره و نمیتونه بفهمه چه بادایی از کنار این خانواده ی بزرگ گذشته، یه ساده و حرف گوش کن مثل من بهترین گزینه ست برای پسری که از درمانش قطع امید کردین و به حال خودش گذاشتین! ولی من اجازه نمیدم ضربه ی دوم و توسط همین دختر ساده به رادین بزنین و خودتون کنار بکشین.. اجازه نمیدم تا آخر عمر منو مسبب یه اتفاق دیگه کنین!

سر بالا کرد و به چشم های پروین خیره شد. دیگر در نگاهش خبری از تمسخر نبود.. یک نگاه سفت و مستقیم که مانند اشعه ی لیزر در چشمش فرو میرفت.

_ این خونه رو برام زندان کرد.. حریم زناشوییمون شد شکنجه گاه ولی دم نزدم.. انقدر بی تفاوت و ساده از کنار هر روز مردنم میگذاشتین که انگار براتون طعمه ای بودم واسه آروم کردن شیر زخمی گوشه ی خونه.. کسی که هر وقت رادین هوس عشق قدیمی به سرش زد جاش و پر کنه و آرومش کنه.. همه ی جسم و روحش وتو سینی زن بودنش پیشکش کنه تا همتون شاهد یه رادین آروم و بی دردسر باشین.

_تو داری تاوان حماقت خودت و پس میدی دخترجون.. دونستن یا ندونستن نه برام مهمه نه دلم و به حالت میسوزنه.. خوب میدونستی با ازدواجتون مخالفم.. نگو نه چون تو هم زنی و خوب نگاهِ یه زن و میفهمی.. انقدر احمق نبودی که متوجه نشی به این وصلت رضایت نداشتیم. ولی زرق و برق چشمت و کور کرده بود.. رادین برات یه سکوی پرتاب بود که به این همه امکانات و زندگی بی نقص برسی. مگه من دست و بالت و بستم؟ مگه من گفتم تحقیق نکن؟ مگه گفتم نفهم؟ ازم دقیقا چه انتظاری داشتی؟ اینکه پیام بایستم رو به روت و بگم پسر مریضه؟ تمام شخصیت و منش پسر خودم و پیش تو و خانوادت بیارم پایین تا مثلا آدم درستکاری باشم؟ نه عزیزم.. این ژست های قشنگ فقط مال فیلما و کتاباست.. هیچ مادری نقص و مریضی بچه شو جار نمیزنه! اونم پیش کسایی که از خودش هزار بار کمتر و کوچیکترن! پشیمونی و ندامت و پای من نذار.. وقتی گول ظاهر و ثروت رادین و خوردی و زنش شدی، وقتی در عرض سه ماه و بدون شناخت اومدی توی این خونه و زندگی باید فکر اینجاها میبودی! حالا بشین و همراه هممون تاوان بده!

ترانه از جا بلند شد و رو به او با خشم گفت:

_نیومدم اینجا تاوان بدم.. اینو مطمئن باشین که من یکی دیگه تاوان زندگی نابود شده ی شما رو نمیدم. برگشتم از روی عشق نیست چون من هیچ عشقی از رادین ندیدم.. هیچ توجهی ندیدم. عشق به دوستت دارم گفتنای بیمارگونه نیست. عشق به اینه که وقتی اشک میریزی و به خودت میپیچی شوهرت بیخیال کنارت نخواییده باشه.. عشق یعنی احترام.. یعنی راضی نباشی خار تو دست کسی که دوستش داری بره! درسته رادین منو دوست داشت.. ولی نه به خاطر ترانه بودنم. من فقط براش یه شبح بودم.. مثل چغندری که در نبود گوشت ازش استفاده میشه.. منو مثل یه بره انداختین جلوش تا با هر بار یادآوری گذشته و نسیم گفتنش، درد دلتون تازه نشه! شاید اگه تموم این حرفا رو امروز نمیزدین، به این فکر میکردم که مادرین و به خاطر حفظ آبروی جیگر گوشتون یکی مثل منو قربونی کردین.. شاید درک میکردم.. شاید میفهمیدم! ولی نه.. کسی که رو به روی من ایستاده مادر نیست.. یه زن خودخواهه که فقط خودش و دردش براش مهمه!

پروین هم ایستاد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_مراقب باش تو خونه ی من داری چجوری باهام حرف میزنی! تو کسی نیستی که بتونه مادری منو زیر سوال بیره.. تو حتی از دختر کوچیک منم کوچیک تری!

دست های ترانه از عصبانیت در حال لرزیدن بود.. مشتش را سفت کرد.. حالا وقت فرو پاشیدن نبود!

_خوب میدونین به خاطر جرمی که مرتکب شدین میتونستم ازتون شکایت کنم مگه نه؟ ولی برنگشتم که انتقام بگیرم.. زندگیتون به اندازه ی کافی از هم پاشیده هست.. امثال من، خانواده های بی چیز و هیچی مثل ما هرچقدر هم مثل شما امکانات و رفاه و آسایش نداشته باشن، بازم خونشون گرم تر از اینجاست. چون محبت هست.. عشق هست.. احترام هست.. چیزی که هیچ جای این خونه ی بزرگ ندیدم!

دست پروین که با خشم بالا رفت، صدای بلند فردین در سالن پیچید!
_مادر!

دستش در هوا خشک شد و چشم های گشاد شده از وحشتش، میان فردین و دختری که با نگاهی گستاخ رو به رویش ایستاده بود تاب خورد. فردین جلو آمد و با حیرت گفت:
_چیکار داری میکنی؟

پروین روی مبل نشست و دستش را روی سینه اش گذاشت. فردین شانه اش را گرفت و آرام گفت:
_آروم باش.. این چه وضعیتیته؟

سرش را ناباور تکان داد و زیر لب گفت:

_بهش بگو بره! بگو از جلوی چشمم بره!

سر فردین به طرف ترانه چرخید.. دخترک صاف و مستقیم نگاهشان میکرد. برعکس چهره ی گستاخ و خیره اش، دست هایش زیر آستین بلند ماتنوی نازکش در حال لرزیدن بود.. میدانست شرایطی که در آن قرار گرفته، شرایطی عادی و معمولی نیست.. حق میداد.. شاید هر کسی جای او بود، به جای صاف ایستادن و سینه سپر کردن، هزار بار فرو میریخت و با حمایت خانواده اش، آن ها را به نابودی میکشاند. اما این دختر لب از لب باز نکرده بود تا خودش به تنهایی از پس همه چیز بربیاید. قدمی به طرفش رفت و با خواهش ولی مقتدرانه گفت:
_خواهش میکنم آروم باش ترانه.. اینجوری نمیشه به هیچ نتیجه ای رسید.

سرش را نزدیک برد و آرام گفت:

_من که گفتم کمکت میکنم.. گفتم اگه بخوای..

ترانه قدمی عقب کشید و به چشمانش خیره شد.. سرد و شکسته گفت:

_اگه سهم منو از بیست سال زندگی این دونستن باشه! زندگیم و میکنم... پای سهمم تا تهش وای میستم.. پشتم و به خونه ای نمیکنم که همه چیم و ازم گرفت.. دست از پا کوتاه تر برنمیگردم.. همینجا میمونم و منم

توان میدم.. ولی یادتون باشه.. شما هم برای لحظه لحظه ی این اجبار توان میدین.. اگه بالا خدایی هست شما هم میدید!

رو برگرداند و به سرعت از سالن خارج شد. نگاه فردین قدم های کوتاه و تندش را دنبال کرد و زیر لب گفت:
_میبینی مادر؟ تاریخ داره تکرار میشه... تا وقتی این درد و توی دلت چال نکنی هیچ وقت این نفرین از روی این خونه برداشته نمیشه.

آرام پا در اتاق تاریک گذاشت و دور تا دور اتاق چشم چرخاند. خبری از رادین نبود.. کمی نگران شد و اخم هایش در هم فرو رفت. آخرین بار که به او سر زده بود، روی تخت در خودش مچاله شده بود و نفس های آرام میکشید. داروهای ضد افسردگی آرام تر از پیشش کرده بودند.. اما حالا!

وسطِ اتاق که رسید، از دیدن سایه ی کسی که کنج اتاق در خودش فرو رفته بود، جا خورد و به طرفش رفت.. پرده را کنار زد و رادین را تشخیص داد. مابین دو دیوار، در خودش جمع شده بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. قلبش از دیدن این صحنه آنچنان فشرده شد که ناخودآگاه، چشم بست و نفس عمیقی کشید.
قدمی پیش گذاشت و مقابل پایش روی زانو نشست. صورتش را نمیدید.. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:
_این جا جای نشستنه مردِ حسابی؟ پاشو ببینم؟

رادین به طرفش سر چرخاند.. چشم های سرخ و متورم اش وحشت را مهمان چشمهای برادرش کرد.. معتادی را میمانست که روزهاست از مواد دور مانده.. موهای خیسش با حالت آشفته ای روی پیشانی اش ریخته بود.
این جوان بیست و چند ساله توان کدام گناه را میداد؟

_رادین جان.. پاشو داداش.. پاشو روی این سرامیک سرد جای نشستن نیست!

_نمیاد.. دیگه برنمیگرده.. ببین، هیچ کدوم از اس ام اسام و جواب نمیده.

فردین چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و با آرامش گفت:

_اگه برگرده چیکار برای زندگیتون میکنی؟ چه تضمینی که بازم از این خونه و خودت فراریش ندی؟

لب هایش را روی ساعدش گذاشت و خودش را تاب داد.. به نقطه ای خیره شد و با صدای خش دارش گفت:

_دیگه نمیذارم اشک از چشمش بچکه.. فقط اگه برگرده.. ولی نه! برنمیگرده!

_پاشو یه آب به دست و روت بزنیم.. اینجوری با این قیافه اگه برگرده هم روت و نگاه نمیکنه!

رادین در سکوت و جدی نگاهش کرد.. داشت با خودش به شوخی بی موقع اش می اندیشید که گوشه ی لب فردین بالا رفت و گفت:

_زنت پایینه .. خواست بیاد بالا گفتم بذاره اول من بیام و سری بهت بزنم.

کسی که آنگونه از جا پریده بود، همان رادین بی حال و نزار چند دقیقه پیش نبود.. خواست به طرف در پرواز کند که فردین بازویش را گرفت.

_کجا؟ اول باید حرفام و گوش کنی!

سینه اش از هیجان بالا و پایین میشد. یک نگاهش به در بود و نگاه دیگرش به لب های فردین. چنگی به موهایش زد و هیستیریک خندید.

_دستم انداختی نه؟ داری دروغ میگی!

_اگه میخوای زندگیت درست بشه اول از همه همین پیش داوری رو بذار کنار.. رادین زنت برگشته..من نیاوردمش.. کسی واسطه نشد.. خودش برگشت. میدونی این یعنی چی؟
رادین در سکوت به نقطه ای خیره شد.

_یعنی دوستت داشته که برگشته.. یعنی میخواست باهات ادامه بده.. یعنی علیرغم همه آزار و اذیت هات بازم

خواست بمانه و برای زندگیش بجنگه.. ولی این بار هیچی مثل بار قبل نیست.. متوجهی؟

رادین تکیه اش را به دیوار داد و سر بالا کرد.. چشم بست و با آرامش خاصی زمزمه کرد:

_خدایا شکرت!

_یه چیزایی عوض شده.. نمیخوام من دخالت کنم و چیزی بگم.. مطمئنم دختر قوی و مصممی که پایینه

خودش برای این برگشتش دلایل محکم و کلی حرف داره.. اومدم اینجا ازت بخوام تو هم برای این زندگی

تلاش کنی. باید درمان بشی رادین!

سر رادین به طرفش برگشت و با حالت خاصی نگاهش کرد.

_تا وقتی خواسته یا ناخواسته به کسایی که دوشون داری ضرر میرسونی همش برمیگردی سرِ خونه ی اول..

مرد باش... مثل مرد پای درمانت واستا.. بعدشم پشت زنت.. میتونی؟

رادین چند لحظه سکوت کرد و سرش را تکان خفیفی داد. انگار وزنه ای چند صد کیلویی از روی سینه ی فردین

برداشتند.. سر برادرش را در آغوش گرفت و موهایش را بوسید. با صدای بم اش گفت:

_مرد بودن و از کسی یاد بگیر که رفتنش بیشتر از همه داغونت کرد.. حساب اون همه سال پدری رو با چند سال نبودنش آتیش نزن.. ثابت کن پسرِ همون پدری!

گفت و از اتاق بیرون رفت.. ترانه وسط سالن ایستاده و به دیوار تکیه داده بود.. کنارش ایستاد و گفت:
_باهاش حرف زدم.. منتظر توئه!

ترانه زیر لب "ممنون" گفت و جلو رفت.. انگار به پاهایش وزنه بسته بودند.. هر چه جلوتر میرفت سنگینی بیشتری حس میکرد.. در اتاق را با زور باز کرد و پا داخل اتاق نگذاشته میان آغوش گرم و مردانه ای فرو رفت. آنقدر در آغوش دلتنگ و تشنه ی مرد رو به رویش فشرده شد که نفس هایش به شماره افتاد.. بوسه های رادین دیوانه وار روی صورت و گریانش مینشست.

_برگستی نفس؟ باورم نمیشه.. باور نمیکنم خودت باشی!

صورت ترانه را با دست هایش قاب گرفت و چند بوسه ی پشت سر هم به لب های نیمه بازش زد.
_داشتم میمردم ترانه.. داشتم خفه میشدم!

شال روی سرش را کنار زد و دست روی موهایش کشید.. دست هایش را لا به لای موهای ترانه فرو برد و سر او را جلو کشید.. ضربان قلب دخترک بالا رفت.. این عادت را میشناخت.. فرم بوسیده شدن های طولانی ای که انتهایش به آن ضجه های وحشتناک ختم میشد.. سر رادین که جلو آمد.. رو برگرداند و گفت:
_باهات حرف دارم!

لب های رادین به گونه اش چسبید و همانگونه زمزمه کرد:
_دارم از دلتنگی میمیرم..

کف دستش را به تخت سینه ی او چسباند و او را از خودش فاصله داد. بی توجه به چشم های خمار و دلتنگش گفت:

_حرفام و گوش میکنی یا نه؟

رادین دستی به موهایش کشید.. لب هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد. ترانه جلو رفت و ساکش را روی تخت گذاشت. نگاه رادین از پشت روی تمام حرکات بدنش چرخید.. به طرفش قدمی برداشت ولی زود منصرف شد.. همانجا ایستاد و به همان نگاه اکتفا کرد.

ترانه روی تخت نشست و به نقطه ای خیره شد. نمیدانست باید از کجا شروع میکرد.. حالا که همه چیز را میدانست شرایط فرق کرده بود.. دیگر حتی از نگاه های مرد رو به رویش هم میترسید. دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

_از همه ی اتفاقا خبر دارم!

_کدوم اتفاقا؟

_هر چیزی که باید میدونستم و نگفتی.. هر چیزی که مربوط به توئه!

سکوت رادین موجب شد سرش را بالا بیاورد.. وحشت را در نگاه مرد رو به رویش دید و افزود:

_میدونم مشکل داری.. از اون حادثه.. نگار و نسیم..

رادین دست روی گوش هایش گذاشت.. ترانه جمله اش را نیمه کاره گذاشت و منتظر نگاهش کرد.. واکنش

هایش قابل پیش بینی نبود.. اگر باز دیوانه میشد چه؟

رادین دست از روی گوش هایش برداشت و جلو آمد. مقابلش زانو زد و گفت:

_حرفاشونو باور نکن.. من روانی نیستم ترانه.. بخدا نیستم.. من روی رفتارم کنترل دارم.. دیوانه نیستم.. فقط..

لب تر کرد و با ترس افزود:

_فقط بعضی وقتا بعضی چیزا عصبیم میکنه.. مثل به زبون آوردن همون اسما.. دیگه اسمشون و نیار ترانه.. نه

الآن.. نه هیچ وقت دیگه!

ترانه سرش را به طرفین تکان داد.

_اینجوری نمیتونی از زیرش در بری رادین.. نمیتونی زمان و به عقب برگردونی.. منو احمق فرض کردین..

همتون.. بهم دروغ گفتین.. ازم مخفی کاری کردین!

از جا بلند شد و به طرف تخت سر چرخاند..

_بارها اینجا شکنجه ام کردی.. تو این اتاق زندانیم کردی.. دنیام و جهنم کردی!

_میدونم اذیت شدی.. میدونم بد کردم.. تو رو به هر کی میپرستی فراموش کن بذار منم یادم بره.. قول میدم

دیگه هیچ وقت یه قطره اشک هم از چشمت نچکه.. بگو بخشیدی نفس.. اینجوری ازم روت و برنگردون..

اینجوی با نفرت نگام نکن.. من طاقت ندارم!

ترانه نگاهش کرد.. عسلی هایش مثل ماسه های داغ ساحلی بودند که که با وزش باد به رقص در آمده..
کدامشان را باور میکرد؟ این ساحل گرم و طوفان زده را؟ یا آن اقیانوس سرخ و بی رحم شب های طولانی و
تمام نشدنی را؟

_ همه چی به همین سادگی نیست.. باید قول بدی و پاش وایستی.. باید ثابت کنی تو هم به اندازه ی من
دوست داری بسازی!

_ تو بگو چیکار کنم؟

_ باید درمان بشی.. دکتر بری.. از شر این ذهن بیمار خلاص شی.. زندگیمون و با سلامتت بیمه کن.. من به
اندازه ی خودم، حتی بیشتر و بزرگ تر از پاهام قدم برداشتم. تو هم یه قدم بردار!
رادین پیشانی اش را روی تخت گذاشت و نالید:

_ همیشه ترانه.. بخدا اگه پیشم باشی درست میشم.. قول میدم خودم و کنترل کنم.. دارم دارو میخورم.. ازم
نخواه برم پیش اون دکترای دیوونه.. تو نمیدونی من یک ماه توی اون تیمارستان و بین دیوونه ها چی کشیدم..
من دیوونه نیستم. به پیر به پیغمبر نیستم.. ولی اگه برم دکتر منو میفرستن همونجا!

_ اینجا موندنت چی رو درست میکنه؟ من هر شب باید با ترس این بخوابم که قراره چه اتفاقی بیفته؟ جونم تو
خطر باشه تا تو آرام باشی و به قول خودت خوب بشی؟ من بهت فرصت دادم رادین.. نگو که تا این حد
خودخواهی!

رادین مشتت به تشک زد و فریاد کشید:

_ مگه من چیکارت کردم لعنتی؟

با فریادش ترانه قدمی عقب رفت و دستش ناخودآگاه روی شکمش نشست. رادین از جا برخاست و به طرفش
قدم برداشت.. هر چه او جلو تر میرفت ترانه نیز عقب تر میرفت.

_ چند بار روت دست بلند کردم؟ چقدر کتک ات زدم که میگی شکنجه م کردی؟.. مشکلک با این رخت خوابه؟
دوست نداری باهام باشی؟ آره دیوونم میکنی.. اینجا و روی این تخت میشم یه آدم دیگه چون حسی که بهت
دارم ارضا نمیشه.. چون روانی میشم وقتی به خواسته ام میرسم ولی آرام نمیشم.. اینجا تنها جاییه که برام کم
میداری.. یه چیزی کمه.. من دنبال یه چیزی ام که هر چی میگردم توی تنت پیدا نمیکنم.. همین دیوونم
میکنه.. همین باعث میشه روانی بشم.. بشم یه آدم دیگه.. دست خودم نیست لعنتی.. چرا نمیفهمی؟

تنش که از پشت به دیوار چسبید، وحشت بر دلش چنگ انداخت.. رادین جلو آمد و ساعدش را از بالای سرش به دیوار تکیه داد. سرش را جلو برد و تیغه ی دماغش را به تیغه ی بینی ترانه چسباند. با درد زمزمه کرد:

_قرار بود بشی دنیام.. دنیای دوبارم.. کسی که خدا دوباره بهم داده.. یه شانس تازه.. قرار بود همه چی درست بشه.. دردم یادم بره.. پس چرا همیشه ترانه؟ میخوای درست بشم؟ خوب بشم؟ اُکی.. پس اول از همه بگو چرا هر باری که مال من میشی انقدر حس بدی دارم.. چرا حس میکنم دارم به حسی که ته دلمه خیانت میکنم؟ چرا با تو بودن حالم و خوب نمیکنه؟

اشک از چشمش چکید و نفسش بند آمد . چشم های نابورش روی نقطه ای پشت سر رادین متوقف شد.. ندانست چطور شد که با همه ی قدرت کنارش زد و فریاد کشید:

_اگه فقط یک بار دیگه توی من دنبال عشق گم شده ت بگردی این خونه رو روی سر هر دومون خراب میکنم رادین.. میشنوی؟ حق نداری پیشم بیای.. حق نداری بهم دست بزنی.. حق نداری پا تو اتاقی بذاری که من توش خوابیدم.. تا وقتی خوب نشدی.. تا وقتی نسیم و فراموش نکردی حق نداری حتی سایه ی منم لمس کنی!

انگشت دستش را رو به نگاه ناباور رادین بالا برد و با فکی منقبض و چشم های سرخ گفت:

_من از تو دیوونه ترم رادین.. پاش بیفته خیلی از تو بد ترم.. حرفام و شوخی نگیر.. اگه حتی یه صدم پات و از زاویه ای که برات مشخص کردم کج کنی جایی میرم که هیچ وقت دستت بهم نرسه.. میدونی که اگه اراده کنم تو کمتر از یک ماه ازت طلاق گرفتم و تموم شده.. پس بجای خوب شدن حالت با تن کسی که تو رو فقط یاد عشق قدیمیت میندازه، به فکر درمون قطعی باش!

دست روی گریبانش گذاشت و باصدایی مرتعش افزود:

_همین امشب هر چی نیاز داری از این اتاق بردار.. چون در این اتاق از این لحظه تا وقتی بشی همونی که باید باشی برای تو قفله!

دو هفته از برگشتنش به خانه گذشته بود. همه چیز کم کم داشت به روال عادی باز میگشت.. شب ها بعد از خوردن شام، در اتاق را از پشت چند بار قفل میکرد و خودش را با خواندن کتاب های متعدد مشغول میساخت. گه گاهی شکمش را نوازش میکرد و با کودکش آرام و نجواگونه حرف میزد.. برایش از بهتر شدن اوضاع

میگفت و روزهای خوب را نوید میداد. انگار که با این حرف ها، بیشتر از آن کودک، به خودش دلداری میداد تا به اندازه ی کافی در راه سختی که قدم گذاشته استوار باشد!

شب های اول از بالا و پایین شدن دستگیره در نیمه ی شب، با وحشت از خواب میپرید.. اما یا خواست خدا و یا تاثیر تهدیدش بود که رادین خیلی زود کوتاه می آمد.. دیگر مثل شب های اول برای ماندن کنار ترانه اصرار نمیکرد.. گه گذاری پشت در می ایستاد، کمی حرف میزد و بی صدا میرفت.. شب های سخت همان شب ها بود.. شب هایی که اشک را تا صبح مهمان چشم های ترانه میکردند. شب هایی که نمیدانست به حال خودش و کودکش بگرید، یا برای این مردِ کودک شده ی بی پناه گریه کند!

فردین قول داده بود که این دوری، اراده و لجبازی اش را در هم میشکند.. میگفت اگر ببیند برای رسیدن به زندگی اش و داشتن ترانه راه دیگری جز درمان ندارد میپذیرد، میگفت دکترش گفته، این بیماری به گونه ایست که در مرحله ی اول همدلی و اراده ی بیمار نیاز است.. وگرنه مثل تمام سال هایی که بی حاصل درمان شده بود، این بار هم نتیجه ای گرفته نمیشد! فردین میگفت و او کمی آرام میشد.. فردین دلداری اش میداد و دلش قرص میشد.

هنوز از کودکش چیزی به کسی نگفته بود.. میترسید مثل تمام چیزهایی که این خانه از او گرفته، همین امیدِ نصفه و نیمه را هم از او بگیرند.. در این باره به هیچ کس اعتماد نداشت. آنقدر برای مخفی نگه داشتن کودکش میکوشید که تمام اصرار های حسام را مبنی بر معاینه و دکتر پشت گوش می انداخت!

حسام هر از گاهی به او سر میزد.. برایش قرص آهن و ویتامین های متعدد می آورد و دور از چشم بقیه فشارش را میگرفت. با ناراحتی میگفت به جز همین کار کوچک که هیچ تضمینی برای مطلع شدن از حال جسمی کودک نیست کار دیگری از دستش بر نمی آید.. میگفت حداقل با فردین در میان بگذارد، متذکر میشد که به زودی، از روی ظاهرش پی به این موضوع خواهند برد و آن وقت ممکن است این پنهان کاری، تنها کسی را هم که در این خانه با اوست، برنجانند!

اما گوش ترانه بدهکار نبود.. ترسی که از افراد این خانواده داشت آنقدر بزرگ بود که خیال میکرد با گفتن حقیقت، او را وادار به کاری خواهند کرد که برای انجام ندادنش پا در این راه سخت گذاشته.. این خانواده حتی تحمل شنیدن اسم نوزاد را نداشت.. هیچ کدامشان سلامت عقلانی نداشتند.. میترسید همانطور که خودش شبخ زنی مرده و تمام شده گشته، کودکش هم برای همه همان کودکِ از بین رفته ی نگار شود!

پنجره ی رو به حیاط را باز کرد و نگاهش را به طراوت دوخت که کنار استخر نشسته بود و خیره به نقطه ای از آب، با موهایش بازی میکرد. جرقه ای به مغزش زد و بی معطلی، سمت کتابخانه رفت. کتابی برداشت و به حیاط رفت. طراوت با دیدنش لبخندی زد و گفت:

__ تازه داشتم به این فکر میکردم که چرا از این استخر استفاده نمیکنی؟ میتونی وقتی فردین خونه نیست حسابی شنا کنی و سرگرم شی!

ترانه رو به رویش، روی صندلی پلاستیکی نشست و به استخر خیره شد.

__ تا همین پارسال، با ترنم برای کل تابستون کارت استخر میگرفتیم و دوتایی میرفتیم. یادش بخیر!

__ خب چه فرقی داره؟ از اینجا استفاده کن!

__ نه بابا.. من که به این جور چیزا عادت ندارم.. سختم میشه!

طراوت آرام خندید و گفت:

__ میترسی همسایه ها دیدت بزنی؟ نترس اینجا دیواراش حسابی بلنده.

ترانه با محبت نگاهش کرد. چقدر زیبا میخندید.. به چال های فرو رفته ی گونه اش خیره شد و گفت:

__ چرا خودت استفاده نمیکنی؟ میتونی از یکی از دخترا بخوای کمکت کنن..

خنده روی لب هایش ماسید و با حسرت به آب خیره شد.

__ از آخرین باری که توی این استخر شنا کردیم خیلی میگذره..

نگاه زیر زیرکی به ترانه انداخت.. میدانست همه چیز را راجع به گذشته میداند.. با احتیاط و آرام گفت:

__ من و نگار و نسیم.. نسیم مثل خودم راحت بود ولی نگار همیشه با تاب و شلوارک آب میفتاد.. تازه اونم

وقتی که فردین خونه نباشه! بعد که نامزد شدن همه با هم آب میفتادیم!

نگاهش خیره شد و زمزمه کرد:

__ مامان برامون از همه نوع میوه ای تزئین میکرد که بیرون اومدیم بخوریم.. با دستای خودش! خیلی روزای

خوبی بود!

__ طراوت؟ تو هم مثل رادین و مادرت با فکر کردن به گذشته زندگی میکنی مگه نه؟

طراوت به طرفش سر چرخاند.

__ چطور زندگی نکنم؟ گاهی فکر میکنم مامان هم همراه ما توی ماشین بود و هممون نتونستیم بیرون بیایم و

توی اون ماشین لعنتی سوختیم!

ترانه کمی خم شد و دست روی دست دخترک گذاشت.

_اتفاقی که افتاد وحشتناک بود. ولی گذشت و تموم شد.. ببین.. برای برادر بزرگت خیلی سخت تر بود.. ولی داره کنار میادا!

_فردین همیشه با همه چی خیلی زود کنار می اومد.. نه که فراموش کنه! میریزه تو خودش.. بروز نمیده.. مثل ما ضعیف نیست!

ترانه کتاب را مقابل طراوت گرفت و گفت:

_وقتی نگات میکنم خیلی یاد خودم میفتم.. شاید خیلی از اون روزا نگذشته.. ولی من زود بزرگ شدم.. یه زمانی همه ی دغدغه زندگییم این بود که یک روز برسه که برای دیر رسیدنم از دانشگاه به خونه سرزنش نشم.. که در بزنم و بعد وارد اتاقم شن.. که کمتر بهم گیر بدن.. لباسی که خودم مناسب میبینم و بپوشم.. مانتوی انتخابی خودم و بخرم.. همیشه برای اینکه دعوا نشه و داد و بیداد نشنوم سکوت میکردم.. حوصله ی بحث کردن نداشتم.. کوتاه میومدم و خودم و تو اتاق حبس میکردم. ولی حالا که به اینجا رسیدم.. دارم برای همون روزا و دغدغه ها حسرت میخورم. شاید مادرم دوست داشت روش درست زندگی کردن و یادم بده ولی راهش و بلد نبود.. شایدم دوست نداشت چیزی یادم بده.. نمیدونم! تنها چیزی که میدونم اینه که خیلی با خودم و اونا لج کردم.. خیلی تو خودم فرو رفتم.. ازشون دور تر و دور تر شدم.. انقدر این فاصله رو زیاد کردم که دیگه الان نمیتونم روی نزدیکی و کمکشون حساب باز کنم!

طراوت غمگین گفت:

_زندگیت به خاطر رادین از هم پاشید مگه نه؟ شاید هممون باعشیم!

_الآن بحث بحث زندگی من نیست.. طراوت تا دیر نشده از شر این طنابایی که دست و پات و بستن خلاص شو.. برای زندگی کردن نیازی به تایید مادرت نداری.. براش ارزش قائل باش ولی نذار شکستگی و خستگیش زندگیت و ازت بگیره!

طراوت کتاب را از دستش گرفت و زیر لب گفت:

_دو بار عمل شدم.. پیش بهترین دکترا.. یک بار تو لندن.. یه بار هم توی هامبورگ.. هیچ نتیجه ای نداشت.

ماه ها طول کشید که اون شکست و سرخوردگی یادم بره. دوست ندارم دوباره حس بدش و تجربه کنم!

_من برای هیچی زورت نمیکنم.. نه برای از اون اتاق بیرون اومدن.. نه برای عمل شدن.. ولی دلم میخواد خودت بتونی.. قبل از اینکه کسی به حریم سختی که برای خودت ساختی دست درازی کنه خودت از اون حصار بیا بیرون.. من این حس و تجربه کردم.. تو نکن!

از کنارش آرام برخاست و راه خانه را پیش گرفت.. چشم های طراوت قدم هایش را دنبال کرد و دوباره به کتاب روی زانویش رسید... نوشته ی بزرگش را زیر لب زمزمه کرد:
_پيله ات را بگشا!

رو به روی آینه ی قدی گوشه ی اتاق ایستاد و به خودش نگاهی انداخت. این سومین شلواری بود که عوض میکرد اما باز هم هنگامی که کش یا دکمه ی شلوار روی شکمش قرار میگرفت، تمام دل و روده اش در هم میپیچید. نمیدانست چرا طاقت و تحمل یک نخ نازک را هم روی شکمش نداشت. به چهره ی ناراضی و کلافه ی خودش دقیق تر شد. موهایش حسابی بلند شده بودند و حالا از شانه هایش کمی پایین تر، تمام دوشش را پوشانده بود. از آنجا که عادت به بستن موهایش نداشت، این اندازه ی بلند در این گرمای تابستان طاقتش را طاق کرده بود. نمیدانست چرا از همه چیز زود کلافه میشد! موهایش را روی شانه هایش مرتب کرد و از روی بلوز قرمز رنگ و نخعی اش، دستی به برآمدگی نامحسوس شکمش کشید.. دل توی دلش نبود بداند این مهمان ناخوانده چند روزه است.. از آنجا که هنوز تغییر چندانی در ظاهرش رخ نداده بود، حدس میزد هنوز خیلی زود باشد ولی باز هم نگران بود.. نگران این همه دل پیچه و تهوع.. نگران درد هایی که گه گذاری در زیر شکمش شروع میشد و تا ساعت ها او را در رخت خواب نگه میداشت. شاید حق با حسام بود.. باید هر چه سریع تر به دکتر مراجعه میکرد!

با باز شدن ناگهانی در، دستش را به سرعت از روی شکمش برداشت و بلوزش را مرتب کرد.. اما برای نگاهی که از داخل آینه روی شکمش ثابت مانده بود این واکنش کمی دیر بود. فردین چشم از او گرفت و گفت:
_ببخشید..

دستپاچگی و رنگ پریده اش، از چشم فردین دور نماند. موهایش را پشت گوشش زد و گفت:
_چیزی شده؟

_رادین بعد از شام بیرون رفت ولی انگار خونه نیومده چون تو اتاقش نیست.. با هتل تماس گرفتم اونجا هم نرفته.. ازش خبر داری؟

ترانه به نقطه ای خیره شد و به فکر فرو رفت.. دیشب قبل از خواب رادین را در راهرو دیده بود.. گفته بود اجازه بدهد فقط کمی کنارش بماند ولی او بی حرف، نگاهش کرده و وارد اتاق شده بود.. لب پایش را گزید و گفت:
_قبل خواب تو راهرو دیدمش.. بعد اون دیگه..

_زنگ هم نزد؟

سرش را به طرفین تکان داد. فردین نفس بلندی کشید.

_از وقتی دارو میخوره آروم تر شده ولی هنوز داره مقاومت میکنه.. قرار بود امروز با هم بریم پیش دکتر!

سر ترانه بالا آمد.. نگرانی و پشیمانی همزمان به عقل و دلش هجوم برد. تهدید برای او تا کجا کارساز بود؟
_شاید رفته پیش دوستش.. کی بود.. امم..

_شهرام؟ نه پیش اونم نیس.. بهش زنگ زدم.. نمیدونم پاک گیج شدم.. گفتم شاید به تو گفته کجا میره.. حالا نگران نباش!

همین که فردین برای بیرون رفتن رو برگرداند، تعلل را کنار گذاشت و گفت:

_دیشب میخواست بیاد تو اتاق.. یعنی..

فردین به طرفش رو برگرداند و در سکوت منتظر شد. ترانه کمی دست دست کرد و نهایت گفت:

_از وقتی محکم جلوش ایستادم و گفتم تا درمان و قبول نکردی نیا این اتاق ازم خیلی دور شده.. روزا زیاد نمیبینمش.. خیلی تو خودشه.. شبا هم..

کمی مکث کرد و با زور گفت:

_گه گذاری میاد پشت در.. یکم حرف میزنه و میره.. من از این حالش میترسم.. دیشب ازم خواست بیاد تو ولی اجازه ندادم.. من در مورد بیماریش چیز زیادی نمیدونم.. حتی بلد نیستم چطور باید برخورد کرد..

کمی دیگر مکث کرد و افزود:

_راستش میترسم!

فردین کمی جلو رفت و مقابلش ایستاد.

_ترسیدنت منطقیه.. ولی تا وقتی محکم جلوش نایستیم نه خودش و نه مریضیش و جدی نمیگیره ترانه.. توی خودشه چون داره با خودش مبارزه میکنه.. دلش نمیخواد درمان شه ولی میدونه اگه قبول نکنه از دستت میده..

این انگیزه ی داشتن تونه که اونو تو مخمصه گذاشته.. وگرنه هزاران بار به ما بی برو برگشت نه گفته.. ولی اگه بخوای تماما ازش بکنی هم از دست میره.. پشتش و که خالی بیینه خیلی اوضاع بدتر میشه!
www.romanbaz.ir

ترانه با چشمانی سر تا سر سوال نگاهش کرد. فردین چند لحظه چشم بست و گفت:

_از کارایی که میکرده خبر دارم.. میدونم چجوری اذیت میشدی.. متاسفم که دارم به زبون میارم ولی اگه قرار باشه کمکتون کنم مجبورم بی رو در بایسی یه چیزایی رو بهت گوشزد کنم.
مکشی کرد و گفت:

_نباید انقدر ازش دوری کنی که جای دیگه و با کس دیگه ای عقده های قدیم و جدیدش و خالی کنه. نمیگم به خواستش تن بده نه.. ولی سعی کن کمک کنی یکم به آرامش برسه.. شاید یکم نوازش.. محبت.. چند ساعت صحبت.. میفهمی چی میگم؟

ترانه با ترس نگاهش کرد. او چه میدانست از ترس بر ملا شدن رازی که ممکن بود به قیمت جان کودکش تمام شود؟ رو برگرداند و گفت:

_نمیتونم.. نمیتونم بذارم بهم نزدیک بشه.. رادین غیر قابل پیش بینیه.. من ازش میترسم!

_ترانه ترست و درک میکنم.. نمیگم توی این اتاق راهش بده.. دارم میگم سعی کن یکم براش وقت بذاری.. جایی که هممون هستیم.. یا من هستم.. پایین تو سالن.. توی حیاط یا بیرون خونه.. مجبور نیستی توی خلوت باهاش تنها باشی که ازش بترسی! اگه پشتش و خالی بینه و ناامید بشه راضی به درمان نمیشه. اون وقت همه ی زحماتمون هدر میره!

سکوتش را که دید، دست روی شانه اش گذاشت و او را برگرداند. چینی میان ابروهایش افتاد و نگران پرسید:

_چرا رنگت پریده؟ یه مدته حس میکنم خوب نیستی.. مریضی؟

ترانه دست زیر گونه هایش کشید.

_نه چیزی نیست.. فقط ترسیدم.. هرچقدرم قوی باشی و بخوای سر پا و ایستی گاهی وقتا که با خودت و

افکارت تنهایی میترسی! من روی زندگیم ریسک بزرگی کردم.. هیچ کس نمیتونه شرایطم و درک کنه!

_نگران نباش.. تنها نیستی.. تا جایی که ممکن باشه کمکت میکنم.. لازم نیست از چیزی بترسی. باشه؟

دیگر چیزی نگفت و به تکان سری اکتفا کرد.

_برم ببینم میتونم خبری ازش بگیرم..

_اگه خبری شد به منم بگین!

فردین قاطعانه سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.. حالا دیگر شک نداشت این دختر از یک چیزی ورای تمام

این جریانات شدیداً بیم دارد! غرق در فکر راه پله ها را پیش گرفته بود که با شنیدن صدای قدم های کسی، رو

برگرداند.. رادین با پیراهنی که نیمش داخل شلوار و نیمی از آن بیرون بود، با ظاهری آشفته و نا مرتب از اتاق مهمانِ انتهای سالن بیرون می آمد. با دیدنِ فردین چند لحظه مکث کرد و دستی به موهایش کشید.. سپس پیراهنش را مرتب کرد و جلو آمد. فردین موشکافانه نگاهش کرد و پرسید:

__ کجا بودی؟

رادین بی حوصله نگاهش کرد و گفت:

__ خواب موندم.. بابت اینم باید حساب پس بدم؟

نگاه فردین دوباره تا اتاقِ انتهای راهرو رفت و برگشت.. ذهنش قفل کرد... میدانست از وقتی ترانه برگشته اتاق هایشان جدا شده و او در اتاقِ کنارِ اتاق خوابشان میخوابد.. ولی اینکه دیشب را در اتاقی که آن از آن استفاده میکرد گذرانده بود!

__ اونجا که اتاق آناست.. من نمیفهمم. از دیشب اون تو بودی تو؟ پس آن کجاست؟

رادین با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

__ من چه میدونم ... عشقم کشید دیشب و اونجا خوابیدم.. خونه ی خودمه.. بازم سوال داری؟

فردین اخمی کرد و دیگر چیزی نپرسید.. رادین که از کنارش گذشت قاطعانه گفت:

__ امروز بعد از ظهر نوبت دکتر داری.. یادت که نرفته؟

صدای پوزخندِ رادین را شنید و با عصبانیت از پشت رفتنش را نظاره کرد.

__ سلام صبح بخیر!

به طرف صدا سر چرخاند.. آن حاضر و آماده رو به رویش ایستاده بود. نگاهش کرد و عصبی پرسید:

__ دیشب رادین تو اتاق تو خوابیدی؟

آنا پوزخندی زد و با دست اتاق ها را نشان داد.

__ این طبقه چهار تا اتاق بیشتر نداره.. از اونجا که دیدم شازده تو اتاق من خوابیدی، منم مجبور شدم تو اتاق اون

بخوابم.. البته اتاقِ فعلیش.. چون فکر کنم زنش بیرونش کرده!

فردین سر تا پایش را نگاه کرد و گفت:

__ مطمئنی؟ من همین ده دقیقه پیش توی اتاقش بودم ولی کسی نبود!

اغواگرانه خندید و یک پله پایین رفت. به مایوی سبز رنگی که روی ساعدش بود اشاره کرد و گفت:

__ خب رفتم لباسام و عوض کنم و اینا رو بردارم.. نترس رادین خواب بود.. بعدم که بیدار شد زودی برید بیرون!

از اشاره ی مستقیمش خورش به جوش آمد.. نمیخواست بیش از این روی این موضوع حساسیت به خرج بدهد.. باید حواسش را بیشتر جمع میکرد.. شرایط رادین حساس بود و مساعد برای به خطا رفتن.. بی تفاوت از کنار آن گذشت و صدایش را از پشت شنید که گفت:

_میخوام برم استخر.. میای یه مسابقه بذاریم؟

سر تکان داد و همانطور که دکمه ی آستین پیراهن مردانه اش را مییست و از پله ها پایین میرفت گفت:

_به اندازه کافی بدبختی دارم.. به تو خوش بگذره!

روی صندلی حصیری حیاط نشسته بود و سرش را روی میز گذاشته بود. شاید برای خانه ای که همه جایش گوش بود اینجا بهترین جا برای حرف زدن بود. دیگر طاقت دیدن اتاق قفل شده ی رو به رویش را نداشت.. تمام دنیا به رویش در بسته بودند، قفل این در دیگر از توانش خارج بود. کمی سر بالا کرد و دوباره به پیامکی که به ترانه فرستاده بود نگاه کرد.

"حیاط منتظرتم.. بیا پایین یکم حرف بزنیم"

با صدای افتادن چیزی در آب سرش را برگرداند، چند ثانیه طول کشید تا آن سرش را از آب بیرون بیاورد.. موهای خیسش را به پشت راند و گفت:

_آب داغ داغه.. میای؟

دست هایش مشت شد و مضمّز سربرگرداند. رفتارهایش دیگر داشت غیر قابل تحمل میشد. از همان شبی که پشت سرش آمده بود و با زور سوار ماشینش کرده بود.. از درد دل های مصنوعی که انتهایش به آن بوسه ی غافلگیرانه و آرام ختم شده بود. بوسه ای که با هر بار اندیشیدن به آن، حالش خراب میشد و به خودش لعنت میفرستاد.. یا بدتر از آن، حضور یکهوئی دیشبش به داخل اتاق و با آن وضعیت.. حرف های دلگرم کننده ای که به خوبی میدانست دمی بیش نیست! دیگر از این بازی خسته شده بود.. آنقدر که امروز صبح، وقتی برای تعویض لباس هایش وارد اتاق شد، از پشت دستش را پیچاند و زیر گوشش گفت:

"با دُم شیر بازی نکن آنا.. حال و روز خوبی ندارم"

و حالا میدید که انگار گوش دخترک، به هیچ حرف و تهدیدی بدهکار نبود. با بشنکی که جلوی چشمانش خورد، از فکر بیرون آمد و نگاه به دختر رو به رویش انداخت. اولین جایی که توجه اش را جلب کرد، برش

هندسی روی مایوی او بود که بخشی از شکم تخت و عضلانی اش را در معرض نمایش می‌گذاشت.. سر بالا کرد و به چهره ی خندانش بی تفاوت خیره شد.
_چی میخوای؟

_دو ساعته دارم صدات میکنم..چی دیدی رفتی تو کما؟

سرش را بی حوصله تکان داد.

_برو آب بازی و بکن آنا.. امروز به اندازه ی کافی کلم باد داره!

آنا دستش را گرفت و گفت:

_پاشو بد اخلاق.. میخوام خودم سر حالت بیارم.

دستش را پس کشید و با اخم وحشتناکی نگاهش کرد. آنا حرفش را از نگاهش خواند.. دستش را روی میز گذاشت و به طرفش خم شد. چشم های رادین به چیزی برخورد کرد که در این شرایط بدترین چیز بود.. کلافه رو برگرداند.

_نترس کاری باهات ندارم.. اون شب هم تو و هم من حالمون خراب بود.. چرا برای یه چیز کوچیک داری ازم

فرار میکنی؟ جاهامون اشتباهی افتاده؟

_سر به سرم نذار آنا.. دست تو دهن شیر نکن.. فقط کافیه یه بار ترانه..

_اُکی گرفتم.. پس از زنت میترسی؟

نگاهش کرد و گفت:

_میشه اول مثل آدم واستی؟

آنا متوجه منظورش شد. صاف ایستاد و لبخند پر معنایی زد.. آرام و با ناز گفت:

_من لولو نیستم رادین.. یه آب بازی ساده.. به فردین گفتم گفت کار داره.. تو که اینجا بیکار نشستی چی میشه

بیای تو آب؟ زنت دعوات میکنه؟

کلافه و عصبی از روی صندلی بلند شد و گفت:

_کی قراره برگردین؟ مگه تو دانشگاه نداری؟ چرا برنمیگردین لندن؟

آنا به وضوح جا خورد.. بی صدا نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

_دانشگاهم خیلی وقته تموم شده.. سه چهار ماهی خواستیم ایران بمونیم.. جاتو تنگ کردیم؟

رادین جلو آمد و بازویش را گرفت.. هر چقدر هم که روی این عطش قوی سرپوش می گذاشت، باز هم نیازهایش یک قدم از او جلوتر ایستاده بودند. خیره به چشم های آبی دخترک گفت:

_وقتی به بچه می گن چایی داغه حالیش نمیشه تا زمانی که انگشتش و فرو کنه توش و بسوزه.. نمیدونم دقیقا دوست داری چی رو با من تجربه کنی.. تویی که دارم میبینم چجوری برات سر و دست میشکونن. ولی مطمئن باش دنبال چیزی راه افتادی که برات جز دردسر چیزی نداره.. من یکی رو بیخیال شو آنا اُکی؟ با من زیاد حال نمیکنی!

رو برگرداند و با غیض به طرف عمارت راه افتاد.. نشنید که دخترک همانطور که بازویش را با دست میمالید زیر لب گفت:

_اتفاقا عاشق رام کردن مردای وحشی ام.. اینو بهت ثابت میکنم!

همین که رادین پا روی پله ی اول گذاشت، ترانه از خانه بیرون آمد و نگاهش را به او و آنای پشت سرش دوخت. رادین مقابلش ایستاد و با محبت گفت:

_فکر کردم نمیای.. داشتم میومدم دم اتاق ازت خواهش کنم!

ترانه با زور چشم از دخترک مایو پوش طلبکار گرفت و گفت:

_داشتم لباسام و عوض میکردم.. اس ام اس ات و دیر دیدم.

_میای بریم محوطه ی پشت یکم قدم بزنیم؟

سر تکان داد و بی حرف همراه رادین به طرف پشت عمارت راه افتاد. آرام گفت:

_مامانت ناراحت نشه که اومدیم اینجا؟

_نه نمیشه.. وقتی با منی از هیچی نترس!

بازوی ترانه را گرفت و او را به خودش چسباند. ترانه چیزی نگفت و تنها با حسرت چشم بست.. یعنی ممکن بود روزی باطن همه چیز هم مثل ظاهرش آرام و زیبا شود؟

روی نیمکت چوبی نشستند. رادین موهای بلندش را که در دست باد این طرف و آن طرف میرفت پشت گوشش راند و عمیق نگاهش کرد.

_چجوری دلت میاد انقدر ازم دور باشی نفس؟ من دیگه طاقت ندارم.. این قهر و تمومش کن.

_برای همین خواستی صحبت کنیم؟ رادین من باهات قهر نیستم. ولی تا زمانی که به چشم نیبم داری برای

خوب شدن تلاش میکنی نمیتونم اجازه بدم بهم نزدیک بشی!

_ امروز دارم میرم دکتر.. دارو هام و شروع کردم.. اوضاعم انقدر ا هم خراب نیس ترانه.. بخدا با یه روانی طرف نیستی!

ترانه سر پایین انداخت و همراه با لبخند تلخی گفت:

_ تجربه هایی که توی همین چند ماه داشتم برای کل زندگیم بسه.. بذار یکم بگذره. من که پیشتم.. هر وقت بخوای حرف میزنیم.. بیرون میریم.. برای هم وقت میذاریم.. ولی ازم نخواه بازم توی اون اتاق باهات تنها بشم. من ازت میترسم رادین.. خودت خوبی میدونی چرا!

_ گوش کن یه لحظه.. بین.. یادته.. یادته اون شبی که خودم و کنترل کردم؟ یادته توی هتل؟ اگه مریض بودم که هیچ وقت نمیتونستم تسلطی رو خودم داشته باشم.. بخدا من فقط از لحاظ روحی یکم داغون بودم.. قول میدم بهت آسیبی نزنم.. به خدایی که میپرستی قسم!

_ حرفایی که اون روز زدی چی؟ اینکه از تن من به جایی نمیرسی که باید برسی چی؟ رادین تو عاشق من نشدی.. تو فقط توی من چیزایی رو دیدی که یکبار از دستت رفته بود.. من شدم برات عشق جبرانی.. من اینا رو میفهمم..

رادین سر تکان داد و غمگین نگاهش کرد.

_ جون هر کی دوست داری اینجوری نگو ترانه.. من تو رو به خاطر خودت دوست دارم. اون روز عصبی بودم و یه غلطی کردم.. مگه هر چی که تو عصبانیت میگیم راسته؟ توی دعوا که حلوا پخش نمیکنن.

ترانه دست روی پیشانی اش گذاشت. حرف زدن با اون هیچ نتیجه ای نداشت.. هر چه میگفت او خطایش را نمیپذیرفت.. کمی سکوت کرد و در نهایت گفت:

_ به خوب شدن فکر کن.. به همین که اعصابت آرام شه.. به اینکه زندگیمون آرام شه.. من آرام شم.. چیزایی هست که نمیدونی.. من توی این شرایط هیچی رو نمیتونم باهات در میون بذارم.. هر حرفی راجع به هر چی خواستی میزنیم ولی ازم نخواه تا وقتی شرایط نرمال شه در اتاق و روت باز بذارم.. فرصت بده.. اجازه بده هر دومون یکم آرام شیم. باشه؟

رادین از جا بلند شد و با صدای بلند گفت:

_ تو آرام میشی نه من! من فقط دارم ازت دور تر و دور تر میشم.. شد سه هفته لعنتی.. فقط به فکر خودتی؟ دوباره مقابل ترانه نشست و دست های دخترک را گرفت. خیسی دستان عرق کرده و حالت چشمانش خوف به دل دخترک انداخت.

_این مریضی اعصابم و داغون کرده.. از سنگم که نکرده.. من مردم.. منم نیازی دارم. تا کی بشینم پشت در اتاقت؟ نکنه باید همیشه توی اتاق بغلی تو بخوابم و ..

ترانه دیگر طاقت نیاورد.. معترض و عصبی گفت:

_تنها چیزی که الان مهمه همینه؟ نیازی تو؟ مشکل زندگیمون همینه؟

_همین نیست ولی این مشکل برای من تو الویته.. از وقتی با هم ازدواج کردیم جمعا چند بار باهام بودی؟ چند بار بدون زور و اصرار من جلو اومدی؟ چقدر برام لباسای آنچنانی پوشیدی که چشمم هرز نره؟ دلیل وحشی شدن من خود تویی.. تویی که همیشه مثل بره از دستم در رفتی و منو مثل گرگ تنشه دنبال خودت کشوندی..! انقدر همه چی رو نبند به بیخ ریش من.

ترانه دستش را جلوی دهانش گذاشت و ناباور نگاهش کرد.. چطور زنانگی کردن را یاد میگرفت وقتی در همان شب اول تمام تصورات شیشه ای و صورتی اش درهم شکسته بود؟ چقدر راحت محکومش میکرد و چه راحت تر خودش را از زیر تمام گناهانش تبرئه میکرد. از جا بلند شد و سرش را با تاسف تکان داد.

_برگشتم چون فکر میکردم تو هم به اندازه ی من دوست داری این زندگی رو از نو بسازیم.. نمیدونستم فکر تو هنوز توی معادلات رخت خوابیه!

دستش از پشت کشیده شد.. قفسه ی سینه ی رادین با عصبانیت بالا و پایین میشد.

_برام مهمه چون اینجوری اروم میشم.. چون وقتی ازم فرار میکنی یکم بیشتر مطمئن میشم که دوستم نداری.. همین چیز پیش پا افتاده و بی ارزش مهم ترین معیار مرده برای اینکه ببینه زنش چقدر باهاشه.. فکر کردی در و قفل میکنی و تمام روز میچپی توی اتاق منم مثل راهبه روزا و ماه ها رو میشمارم؟ دوست داری منو به چه روزی بندازی تا بهونه ات برای رفتن جور بشه؟ دوست داری خیانت ببینی یا منو تبدیل به مردی کنی که با توهماتش رابطه برقرار میکنه و تو خلوت خودش..

دیگر طاقت نیاورد.. دست روی گوش هایش گذاشت و با آخرین توانی که داشت از آنجا گریخت.. نه جسم و نه روحش طاقت و تحمل زخم تازه ای را نداشت.. شرایط از آنی که فکرش را میکرد خطرناک تر بود. نمیدانست این قائم باشک بازی تا کجا جواب میدهد.. کسی چه می دانست هر شب با ترس و لرز، در آن اتاق لعنتی را قفل میکند تا یک شب دیگر با راحتی و آسودگی خیال از عمر کودکش سپری شود.. باید این اوضاع را با کسی در میان میگذاشت.. دیگر یارای مبارزه به تنهایی را نداشت!

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد و کمی خودش را آزاد گذاشت. شلوار رسمی اش را با شلوار کرمی رنگ راحتی اش تعویض کرد و کنار پنجره رفت.. کولر را با کنترل خاموش کرد و دستگیره ی پنجره را به طرف خودش کشید. هوای آزاد و بوی گل شب بوی باغچه که به مشامش خورد، کمی آرام گرفت و خستگی اش در رفت.

این روزها عجیب هوس کوچه های آرام کشوری که چهار سال او را در خودش حل کرده بود، به سرش میزد.. قهوه های تلخ و مخصوص کافه ی کلاسیک ابتدای خیابان.. روزنامه ی پر حاشیه و جنجالی هر روزه و یک خلوت تک نفره.. با خودش اندیشید.. خودخواهی محض بود اگر تنها بازمانده های گذشته اش را اینگونه به حال خود می گذاشت و خیال برگشتن را گوشه ی قلبش خاک میکرد.. شاید اگر هر کس دیگری جای او بود، بعد از آن همه باختن و شکستن به تنها چیزی که نمی اندیشید برگشتن به این شهر بی رحم بود! این روزها دلش هوای یک خودخواهی بزرگ را میکرد.. یک تصمیم ناگهانی و یک پرواز چند ساعته!

هر دو دستش را لبه ی پنجره گذاشت و کمی خودش را به طرف بیرون کشید. چشم بست و هوا را تا جایی که میتواندست داخل ریه هایش فرستاد. در همین ثانیه ها به خودش قول داد. روزی که رادین معالجه شد و زندگی شان به آرامش رسید، روزی که پاهای طراوت جان گرفت و لبخند به لب مادرش برگشت برای همیشه از این شهر میرفت.. تنهایی و خلوت آرامش بخش انتظار او را میکشید.. برای رسیدن به آن روزهای آرام تنها یک هدف داشت! یکپارچه کردن این خانواده ی در هم شکسته و زخمی!

از برخورد بادی که در یک آن وزیدن گرفت، لرز به تنش افتاد و پنجره را بست.. پیراهنش را گوشه روی کنسول گذاشت و روی تخت دراز کشید.. شب سخت و پرکاری بود.. معاون رئیس جمهور ترکیه برای اقامت هتل پنج ستاره ی آن ها را انتخاب کرده بود و ایجاد امنیت و اطمینان خاطر بخشیدن به آن همه محافظ و انسان های بزرگ، واقعا کار پر مسئولیت و دشواری بود.. در نهایت وقتی ساعت از سه ی شب گذشت و از استقرار معاون مطمئن شد، به اصرار منصوری راضی به آمدن به خانه گشت.

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت و سعی کرد این شب پرکار و خسته کننده را با فکر مشکلات این خانه به صبح نرساند اما مگر میشد؟

عاقبت آن قدر به این پهلوی و آن پهلوی چرخید که خواب از چشمانش فراری شد. کلافه و خسته از جا برخاست و دوباره پیراهنش را پوشید.. آرام از در بیرون رفت و نگاهی به راهرو انداخت. خانه در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود.. شاید یک لیوان شیر یا کمی میوه ی تابستانی و تازه میتواندست خواب را دوباره مهمان چشمانش

کند! با این خیال از پله ها آرام پایین رفت و راه آشپزخانه را در پیش گرفت. اما کنار ورودی آشپزخانه، از دیدن نور باریکه ای که از داخل میتابید جا خورد و متعجب قدمی جلو رفت. تکیه اش را به چهارچوب ورودی داد و چشم ریز کرد.. میان تاریکی روشنایی آشپزخانه ترانه را به خوبی تشخیص داد که زیر آویز کم نورِ میزِ وسط نشسته بود و با چیزی مشغول بود.. نگران و متحیر از حضورش داخل رفت ولی دخترک آنقدر در خودش غرق بود که حضورش را حس نکرد. چند قدم که به طرفش برداشت، از دیدن صحنه ی رو به رویش چشم هایش تا حد ممکن گشاد شد.. تکه ی نسبتا بزرگ کیک شکلاتی مقابلش بود و ترانه همانطور که یک دستش را تکیه گاه سرش کرده بود، با اشتها و در سکوت از آن میخورد.

_ مثل اینکه تو هم مثل من خوابت نمیبره!؟

با همین جمله ی آنی ترانه نیم متر در جایش پرید و دستش را روی قلبش گذاشت. وقتی با ترس به طرفِ فردین برگشت، نگاه فردین با تعجب روی لب و لوچه ی آغشته به خامه و کاکائو اش چسبید. از کنارش گذشت و در یخچال را باز کرد.. لیوانی شیر برای خودش ریخت و مقابل دخترک نشست. ترانه هنوز هم با ترس نگاهش میکرد.. اما برای او در این لحظه ها، تنها تلاش برای نخندیدن به چهره ی خامه ای و موهای پریشانِ دخترک مهم بود. لب هایش را روی هم فشرد و با اخمی ساختگی گفت:

_ خب ترانه خانوم.. دلیل این پاتکِ شبانه چیه؟ شام نخورده بودی؟

ترانه دست و پایش را گم کرد و در دلش به هوسِ آنی و عجیبِ کیک شکلاتی اش لعنت فرستاد. تکه ای که در دهانش بود را با زور قورت داد و گفت:

_ همینجوری..

فردین چشم از نگاه مظلومش برداشت و به برشِ بزرگ و هوس انگیز نگاه کرد.. چنگالی از داخل ظرف استوانه ای روی میز برداشت و گفت:

_ اجازه هست؟

_ بله بفرمایین!

ترانه بشقاب را کمی به طرف او هل داد و منتظر ایستاد. فردین تکه ای در دهانش گذاشت و ابرو بالا داد.

_ خودت درست کردی؟

ابروهای ترانه به هم نزدیک شد.

_ بله!؟

_یه جووری با اشتیاق نگاه میکنی انگار خودت درست کردی و میخوای بدونی عکس العمل چیه!

لبخند بی حواسی زد و سر تکان داد. ناگهان مثل کسی که چیزی یادش افتاده باشد گفت:

_امروز رفتین دکتر؟

اخم های فردین در هم فرو رفت.

_مگه رادین و ندیدی؟ ازش نپرسیدی؟

_چرا دیدم ولی...

مکشش که طولانی شد، فردین گفت:

_صبح فهمیده بودم میخواد از زیرش در بره. بازم پیچوند و در رفت.. ولی نگران نباش.. هزار بارم در بره بازم

براش نوبت میگیرم. شده با زور میبرمش!

_میخوام دکترش و بینم. میشه؟

فردین بی حرف نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه ی کوتاه گفت:

_مطمئنی؟

_مگه نباید منم کمک کنم؟ من حتی نمیدونم چجوری باید باهاش حرف بزنم. همه ی حرفامون آخرش میشه

دعوا و داد.. کنترلش و از دست میده. میخوام از دکترش کمک بگیرم. منو میبرین پیشش؟

با اطمینان سر تکان داد.

_فردا حتما یه وقت ازش میگیرم.

ترانه سر پایین انداخت و گفت:

_یه چیز دیگه!

فردین منتظر نگاهش کرد.

_اگه خوب بشه.. یعنی خب در آینده.. یعنی هر وقت دوره ی درمانش تموم شد..

نفسی گرفت و جمله اش را تمام کرد.

_به نظرتون قبول میکنه بچه دار شیم؟

_ترانه شرایط رادین خیلی خاصه.. شاید ماه ها و شاید چند سال طول بکشه تا درمان بشه.. تو هنوز خیلی بچه

ای.. به نظر من ازدواج اصلا برای دختر زیر بیست و پنج سال مناسب نیست چه برسه به مادر شدن.. میدونم

پیش خودت چه آرزوها و رویاهایی داری. ولی باید قبول کنی در حال حاضر شرایطت خاصه.. سعی کن فعلا به این چیزا فکر نکنی باشه؟

ترانه با بغض نگاهش کرد.. فردین وقتی نگاه پر از بغض دخترک را دید به بشقاب اشاره کرد و با محبت گفت:
_کیکت و بخور!

ترانه بی مخالفت، تکه ی بزرگی از کیک را داخل دهانش گذاشت تا بلکه توسط آن بغض بزرگی که راه گلویش را بسته را هم فرو بدهد.. اما ندانست فردین در حرکت و طرز خوردنش چه دید که گوشه ی چشم هایش جمع شد و لبهایش کش آمد. این اولین باری بود که خندیدنش را میدید. با دهان پر و چشمان به اشک نشسته، سرش را به معنی "چیه" تکان داد. در مقابلش فردین دستمالی برداشت و روی دماغش کشید. با همان ته مانده ی خنده گفت:

_مثل بچه ها غذا میخوری.. حالا میخوای مامان هم بشی؟

دیگر طاقت نیورد.. کیک را با زور قورت داد و از پشت میز برخاست.. اگر یک جمله ی دیگر میشنید بی شک سد مقاومتش میشکست.. چه انتظار بیهوده ای بود انتظار درک داشتن از اعضای این خانه.. در چشم آن ها فرقی با یک احمق بی دست و پا نداشت. دور دهانش را با همان دستمال پاک کرد و گفت:

_من دیگه برم بخوابم.. شبتون بخیر!

_میری بخوابی؟ اذیت نشی بلافاصله بعد از خوردن میخوابی!

از پشت میز بیرون آمد و همانطور که قدم برمیداشت آرام گفت:

_چیزی نمیشه!

بعد از رفتنش فردین به بشقاب نیمه خورده ی کیک خیره شد.. چهره ی دخترک دوباره در یادش زنده شد و لبخندش را تشدید کرد.. این بار بی ملاحظه تر خندید و سرش را تکان داد. چشمش خیره به تکه های اسمارتیس روی کیک بود که یک صحنه پیش رویش زنده شد.

”

_مچت و گرفتم شکمو.. نصف شبی اینجا چیکار میکنی؟

نگار مظلومانه نگاهش کرد.

_مگه خواب نبودى تو؟ چرا مدام کنترلم میکنی؟

فردین نگاهی به کیک شکلاتی روی کانترا انداخت.. همانی که شب، از بهترین قنادی خریده بود و نگار با خجالت گفته بود میل ندارد.. حس میکرد این روزها به خاطر بزرگی شکم و اضافه وزنش، از خوردن همه چیز، حتی غذاهای مورد علاقه اش هم خجالت میکشد. سرش را با محبت بوسید و گفت:

_ آخه قربون خودت و اون جونور گشنه ی توی شکمت برم.. چرا وقتی چیزی رو برای تو خریدم خجالت میکشی بخوری؟ مگه کسی بهت میگه نخور؟

_ خاله میگه هوای خودت و داشته باش.. خیلی چاق شدی. گفت اگه اینجوری پیش برم بعد زایمان خیلی سخت دوباره روی فرم میام!

_اولا خاله نه و مامان... این صد بار! ثانیاً مامان و ولش کن.. اون از وقتی یادمه نه خودش میخورد نه میداشت ما بخوریم.. بخور فدات شم.. ولی نه نصف شبی و یواشکی.. رو دل میکنی قربونت برم"

نگاه خیره اش روی کیک کم کم رنگ وحشت گرفت و لبخندش خشک شد.. صحنه ی دیروز مقابل چشمانش نقش بست...وقتی که ترانه با ترس بلوزش را روی شکمش مرتب کرده بود... خون در رگ هایش منجمد شد و تمام تصاویر این مدت، مثل یک پازل، با سرعت کنار هم قرار گرفتند.

"به نظرتون قبول میکنه بچه دار شیم؟"

از پشت میز بلند شد و نگاه وحشت بارش را به راهروی تاریک دوخت.. زیر لب ناباور زمزمه کرد:
_نه.. امکان نداره!

یکی از مانتوهای راحتی و نخی اش را پوشید و موهایش را سفت از بالا بست. شال خنکی روی سرش انداخت و کیف کوچک و یک طرفه اش را هم برداشت.. امروز تصمیم داشت کمی خارج از محیط خانه، پیاده روی کند. مثل همه ی مردم عادی در بازار بگردد.. به چند پاساژ سر بزند و صدای هیاهوی مردم گرفتار و همیشه عصبانی را بشنود.. دلش کمی زندگی کردن میخواست.. نفس کشیدن در جایی به جز محیط مرموز و خفقان آور این خانه.. و دیدن چهره هایی به جز این چهره های گرفته.. زمان در این خانه ایستاده بود.. زندگی جریان نداشت.. آرامش و سکونی که در این خانه وجود داشت، هزار بار بدتر از شلوغی و درد سر و مشکلات خانه ی خودشان بود.

گوشی اش را برداشت و لحظه ای از ذهنش گذشت بیرون رفتنش را با رادین در میان بگذراد.. اما ترس اجازه ندادنش غلبه کرد و پیشمان و ناراحت، گوشی را داخل کیفش گذاشت. شاید اگر فرصت میکرد سری هم به خانه میزد.. اگر به موقع و وقت نهار میرسید حتما میتوانست پدرش را ببیند!

با همین امید در اتاق را باز کرد ولی هنوز کامل بیرون نرفته بود که فردین از پشت سر به او رسید و مقابلش ایستاد. سر بالا آورد و نگاهش کرد.. نه خبری از لبخند استثنائی دیشب بود و نه خبری از انعطاف. چشم های پر نفوذ و خیره ی مقابلش درست مانند همان روز اولی که پای میز بزرگ او را ملاقات کرده بود در چشمانش فرو رفت.. نگاهش آنقدر محکم و پر از حرف بود که بی حرف فقط منتظر ماند.

_جایی میری؟

شانه بالا انداخت.

_جای خاصی نمیروم.. ولی آره دارم میرم بیرون!

فردین نگاهی گذرا به شکمش انداخت و سریع چشم زددید. دست زیر چانه اش کشید و گفت:

_خوبه که کار خاصی نداری.. چون کار من باهات مهم تره!

_مشکلی پیش اومده؟ منظورم در مورد رادینه!

فردین یک قدم جلو آمد و جدی گفت:

_ترانه.. چیزی نیست که بخوای باهام در میون بذاری؟

آب دهانش را با ترس قورت داد و ناخداگاه کیف کوچکش را روی شکمش تنظیم کرد.. وقتی به معنی "نه" سر بالا انداخت، ابروهای فردین بالا پرید. کمی مکث کرد و زیر لب عصبی گفت:

_خوبه!

آژیرهای خطر در ذهنش به صدا در آمدن.. این نگاه برزخی و این لحن خوشایند نبود.. در ذهنش داشت حساب و کتاب میکرد که با کشیده شدن دستش، از جا پرید و با تعجب گفت:

_چیکار میکنین؟

_راه بیفت بیا باید بریم جایی!

_دستم و ول کنین.. کجا باید بیام؟ چرا اینجوری میکنین؟

فردین بی توجه به اعتراض و مقاومتش او را به دنبال خودش کشید و از پله ها پایین برد. آنچنان با خونسردی و تند پله ها را پایین می آمد که انگار نه انگار کسی را آنگونه به دنبال خودش میکشاند. درونش طوفان به پا بود..

تا خود صبح چشم هایش را به سقف اتاق دوخته بود و به فاجعه ای اندیشیده بود که اگر حقیقت داشت، باید فاتحه ی خیلی چیزها را میخواند.

_میشه دستم و ول کنین؟ این کارا یعنی چی؟

پروین از صدای حرف زدندان از پذیرایی بیرون آمد. با دیدن مچ دست ترانه که در دست فردین گرفتار شده بود گفت:

_اینجا چه خبره؟

فردین دستش را رها کرد و نفس کلافه ای کشید. رو به پروین با اخم گفت:

_من و ترانه میریم جایی. ممکنه کارمون طول بکشه.. اگه رادین اومد خونه بهش بگو باهام تماس بگیره..

_مگه کجا میرین؟ اتفاقی افتاده؟

_نه مادر نه! لطفا یکم آرام تر.. لازم نیست کل اهل خونه خبردار بشن.

سپس رو به ترانه کرد و گفت:

_اگه میشه جلوتر برو بگو ماشین و از پارکینگ در بیارن!

_ولی هنوز نگفتین کجا میریم!

فردین خیره نگاهش کرد و لب زد:

_برو، میفهمی!

جمله ی آمرانه اش باعث شد بی مخالفت رو برگرداند و از خانه خارج شود.. به محض خروجش پروین نزدیک تر شد و گفت:

_چه خبر شده فردین؟ کجا داری میریش؟

_هیچی نپرس مامان.. فقط دعا کن اشتباه کرده باشم.

_داری منو میترسونی. اتفاقی افتاده؟ به رادین مربوطه؟

دستی به موهای مرتب و کوتاهش کشید و گفت:

_وقتی برگشتم برات توضیح میدم.. اگه رادین اومد یجوری نگو که به بیرون رفتنمون حساس بشه.. فقط بگو

باهام تماس بگیره!

پروین نگران سر تکان داد و فردین بی معطلی بیرون رفت.

در تمام مدتی که در سکوت و غرق در فکر رانندگی میکرد، نگاه زیر زیرکی ترانه به او بود.. چند بار پرسیده بود کجا میروند و هر بار فردین فقط در سکوت آه کشیده بود. وقتی مقابل بیمارستان توقف کردند، قلب ترانه با شدت بیشتری تپید.. با وحشت به طرف فردین برگشت و گفت:

_اینجا برای چی اومدیم؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

_نگران نباش چیزی نیس.. پیاده شو!

_چرا اینجوری میکنین؟ همه ی راه هر چی پرسیدم یک کلمه جوابمو ندادین.. حالا هم که جلوی بیمارستان نگه داشتین میگین پیاده شو..

_پیاده شو ترانه.. نترس هیچ اتفاقی نیفته که باعث ترست بشه.. فقط میخوام یه چیز و بفهمم.. همین!

ضربان قلب ترانه شدت گرفت.. نه.. امکان نداشت فهمیده باشد! چشم از نگاه موشکافانه ی فردین دزدید و گفت:

_متوجه نمیشم!

فردین در ماشین را باز کرد و همانطور که پیاده میشد گفت:

_بیا خودت متوجه میشی.. عجله کن!

سعی کرد استرس را پس بزند و منطقی بیاندیشد.. اگر فهمیده بود اینگونه عادی رفتار نمیکرد.. حتما تا به حال صد بار واکنش نشان میداد.. اما نه! هیچ چیز این مرد قابل پیش بینی نبود.. هیچ وقت از نگاهش نمیشد فهمید به چه می اندیشد، خوشحال است یا ناراحت.. جدی است یا شوخی میکند! اصلا از این مرد هیچ چیز نمیشد فهمید!

با تقه ای که به شیشه خورد، افکارش را پس زد و ناراضی پیاده شد. همراه فردین وارد راهروی بیمارستان شدند و تا پشت اتاقی رفتند.. فردین چند تقه به در زد و همزمان گفت:

_بشین همینجا تا صدات کنم.. باشه؟

_آقا فردین تو رو خدا.. برای چی اومدیم اینجا؟

نگاه فردین دوباره به سمت پایین کشیده شد و اینبار این نگاه از چشم ترانه دور نماند. دستش را بی اراده روی شکمش گذاشت و قدمی عقب رفت. فردین که ترسش را دید نفس عمیقی کشید و بی حرف داخل اتاق رفت.

مرد جوان با دیدن فردین با خوشحالی از جا برخاست، میز را دور زد و جلو آمد.

_باورم نمیشه خودت باشی فردین جان.. چند سال گذشت؟

فردین لبخند کمرنگی زد و دستش را به گرمی فشرد.

هیچی عوض نشده فرامرز خان.. فقط من پیر شدم مگه نه؟ تو همونی که چهار سال پیش بودی.. البته اگه از عینکت فاکتور بگیریم!

فرامرز خندید و دعوتش کرد بنشیند.

چنان میگی پیر شدم که آدم دلش میگیره.. بیخیال مرد حسابی!

پیر بودن به سن و سال نیست که.. شاید سن زمینیم سی و یک باشه ولی روحم خیلی پیر شده! دیگه به کارم نمیاد!

بعد از این جمله هر دو سکوت کردند.. هر دو به خوبی میدانستند به چی می اندیشند.. همان حادثه ی لعنتی که مسبب این همه فاصله و فرار شده بود.. فرامرز نه ماه تمام پزشک خصوصی نگار بود.. وقتی فهمیده بود بیمار عزیز و پا به ماهش، چند هفته قبل از زایمان دچار قضا و قدر شده خیلی بیشتر از یک پزشک ساده تحت تاثیر قرار گرفته بود.

فردین در نهایت سکوت را شکست و گفت:

زیاد وقتت و نمیگیرم.. میدونم به خاطر من پا شدی از مطب اومدی اینجا.. ولی اگه کارم فوری نبود مزاحمت نمیشدم.

این چه حرفیه فردین جان؟ در خدمتم.

دستی زیر چانه اش کشید و گفت:

یه کسی رو آوردم برای معاینه.. میخوام در کمترین زمان ممکن بفهمم بارداره یا نه! میشه؟ فرامرز با تعجب ابرو بالا داد.

چرا که نه.. منظورت اینکه که از آزمایش هم زودتر بفهمیم؟

فکر کنم آزمایش وقت گیر باشه.. راه سریع تری وجود نداره؟

میشه از کیت استفاده کرد ولی من آزمایش و صلاح تر میدونم. چون همیشه دقیق تر و اطمینانی تره! کمی مکث کرد و گفت:

فضولی نباشه.. خبری بوده و نمیدونستیم؟

فردین سر تکان داد.

زن داداشمه.. آزمایش بده کی جواب حاضر میشه؟

_نگران اونجاش نباش به بچه های لابراتوار میسپارم.. نهایتش نیم ساعت. اینجاست؟

فردین از جا برخاست و گفت:

_آره.. اگه اجازه بدی بگم بیاد داخل.

_آره حتما!

در اتاق را باز کرد و با دست به ترانه اشاره داد. ترانه جلو آمد و با ترس سر تکان داد.

_چی شد؟

فردین آرام گفت:

_بیا تو!

داخل رفت و به دکتری که به احترامش به پا خواسته بود سلام داد. حس میکرد اتاق دور سرش میچرخد.. کم کم حدسش داشت به یقین تبدیل میشد. کیفش زیر دست های لرزانش در حال له شدن بود و نگاهش مدام میان دکتر و فردین دو دو میزد.

_خب خانم همایون فر.. گوشم با شماست.

ترانه با ترس گفت:

_برای چی؟

دکتر لحظه ای به فردین نگاه کرد و رو به ترانه گفت:

_مگه مشکوک نیستین که باردار باشین؟

دست های کوچکش، روی کیف خشک شد و چشمانش با ترس روی مردی که رو به رویش پا روی پا انداخته بود و مستقیم و جدی نگاهش میکرد، ثابت ماند.

وحشت و ترس برای لحظه هایش کم بود.. حس میکرد تمام ارگان های داخلی شکمش منقبض و سفت شده.. حتم داشت همان لوبیای کوچک و ناقص هم این ترس را درک کرده و یک گوشه از بطن اش در خودش چپیده.. دکتر منتظر به لب هایش خیره بود و نگاه او، در این لحظات تنها به مردی بود که از نگاهش هیچ نمیفهمید.

_خانم همایونفر؟ خوبین؟

با زور چشم از فردین برداشت و به دکتر نگاه کرد. لب هایش را با زور از هم باز کرد و با صدایی که حتی خودش

هم با زور میشنید گفت:

_نیازی به آزمایش نیست!

_خیلی خب شما آروم باشین.. اجازه میدین فشارتون و بگیرم؟ رنگتون پریده!

از روی صندلی بلند شد و بدونِ حتی نیم نگاه به فردین گفت:

_گفتم که نیازی نیست..

فردین با تحکم گفت:

_ترانه اجازه بده معاینه انجام بشه.. یه آزمایش ساده ست!

نمیدانست در مغز این مرد چه میگذرد.. هر کاری میکرد نمیتوانست خوش بینانه به این قضایا نگاه کند.. شاید

اگر اعتراف میکرد این بازی مسخره تمام میشد.. آن وقت از همین جا مستقیم به خانه ی پدرش میرفت و ..

_اگه نخواین آزمایش نمینویسیم... بشینین یکم آروم شین.. چند نفس عمیق بکشین.. هیچی با زور قرار نیست

انجام بشه!

دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

_نیازی به هیچی نیست.. من خودم میدونم که باردارم!

از گوشه ی چشم دید که فردین چطور روی صورتش خیره مانده.. چند بار پلک زد تا بلکه کمی آرام شود.. شاید

فقط کمی مثل دکتری که با آرامش و خونسرد رو به رویش نشسته بود.

_خب چه بهتر! پس از چی میترسین؟ با بیبی چک فهمیدین؟

طاقت نیاورد و سمت فردین برگشت. دست روی شقیقه اش گذاشته بود و خیره به نقطه ای، سبک گلویش بالا

و پایین میشد. صدایش را شنید که آرام و خواهشمند گفت:

_لطفا بشین ترانه!

دوباره روی صندلی نشست و سرش را به معنی "بله" تکان داد. دکتر که متوجه اوضاع عجیب و غیر عادی

شده بود، چند قدم جلو آمد و دستگاه فشارسنج را همراه خودش تا صندلی او آورد.

_هر اتفاقی هم افتاده باشه، بارداری یا هر چیز دیگه، هیچی مهم تر از سلامتِ خود شما نیست.. اونم وقتی

رنگتون اینجوری پریده.. برای همین با اجازتون اول فشارتون و میگیرم.. لطفا آروم باشین. اُکی؟

آرامش کمی هم شده به قلبش بازگشت.. دکتری که مقابلش ایستاده بود و مانع دیده شدنِ فردین میشد، کمی

آرامش کرده بود. بی مقاومت آستینش را تا آرنج بالا زد و دستش را در اختیار او گذاشت. دکتر فشارش را گرفت

و دوباره برگشت. نگاهش را به عقربه ها دوخت و گفت:

_صبحانه خوردین؟

_نه!

_فشارتون یکم پایینه.. البته فکر میکنم به خاطر استرس هم باشه.

دست هایش را در هم قفل کرد و بعد از نگاه کوتاهی به فردین، که انگار ارتباطش با دنیا قطع شده بود گفت:

_به احتمال نود درصد همیشه تست های خونگی درست از آب در میان.. البته نمیدونم تست رو کی انجام دادین.. ولی به نظرم بهتر باشه یه آزمایش خون بدین تا خیالمون راحت شه.. منم به همکارا میسپارم جواب رو سریع آماده کنن.

مهری پای نوشته اش زد و سر بالا کرد.

_باشه؟

بی حواس و غرق در فکر تنها به تکان سر اکتفا کرد. وقتی از اتاق خارج شد، تا رسیدن به اتاقی که باید در آن آزمایش میداد، مدام چشمش به فردین بود.. فردینی که لب از لب باز نمیکرد.. همانطور که همپایش قدم برمیداشت گفت:

_چرا از خودم نپرسیدین؟ لازم بود حتما بیایم اینجا؟

فردین مقابل اتاق ایستاد و دستی به پیشانی اش کشید.. با صدای خش دار و کلافه گفت:

_برو تو و آزمایشت و بده.. بعدا در موردش حرف میزنیم!

بغض گلویش را پس زد.. این مرد با این نگاه برنده و لحن سرد، حتما برای او و کودکش نقشه ها داشت.. تمام معادلاتش بهم ریخته بود.. حالا همه از شرایطش خبردار میشند و فاجعه ی بزرگ رخ میداد.. باید قوی تر از هر زمان میبود.. این پاها امروز نباید میلرزید.. نه امروز و نه هیچ وقت دیگری!

بی صدا داخل رفت و آزمایش را انجام داد.

وقتی تمام مراحل انجام شد و برای برگشتن دوباره در ماشین فردین قرار گرفت، سرش را به پشت صندلی تکیه داد و حرف های دکتر را برای خودش تکرار کرد:

"تبریک میگم همونطور که تستون نشون داد باردارید."

"تا اینجا که همه چیز نرماله.. ولی برای تخمین سن جنین و سلامتت براتون سونوگرافی اورژانسی مینویسم"

"چون حدس میزنم تقریبا دو ماهه باشه یه سری ویتامینای مربوط به این دوره رو هم براتون مینویسم"

لای چشم هایش را باز کرد و نگاهی به جاده انداخت.. دیگر به سکوتِ فردین عادت کرده بود.. از لحظه ای که فهمیده بود، آنچنان در خودش غرق شده بود که به جز یک تشکر خشک و خالی و خداحافظی کوتاه از دکتر، حرف دیگری نزده بود.. نگاهی به نیم رخس انداخت.. آرنجش را به لبه ی شیشه تکیه داده بود و مشتش را روی لب هایش نگه داشته بود. از این سکوت میترسید.. سکوتی که نمیدانست در پی اش چه فاجعه ای نهفته ست.

__ حالا چی میشه؟

فردین برگشت و کوتاه نگاهش کرد.. دوباره به راه خیره شد و نفس بلندی کشید.

__ آقا فردین ناخواسته بود.. من.. من حتی نمیدونستم حامله ام.. خیلی اتفاقی فهمیدم.. حالا میخواین چیکار کنین؟

وقتی سکوت مصممش را دید سر پایین انداخت و با بغض افزود:

__ رادین این بچه رو نمیخواد.. اگه بفهمه جفتمون و با هم میکشه.. بهم هشدار داده بود.. گفته بود که..

لب گزید و جمله اش را نیمه کاره گذاشت. چه میگفت و برای که میگفت؟ مگر فردین هم یکی از همان ها نبود؟ وقتی حسامی که هیچ شناختی از رادین نداشت از او خواسته بود این حماقت را تمام کند چه انتظاری از فردین میرفت؟ سرش را به پنجره تکیه داد و بی حرف به مناظر بیرون خیره شد. آنقدر در افکارش غرق بود که نفهمید چه وقت چشم هایش گرم شد و روی هم افتاد.

با تکان خوردن شانه اش چشم باز کرد.. اولین چیزی که به چشمش خورد، تصویر رو به رویش بود که هیچ شباهتی با منظره ی شهر نداشت. کمی در جایش جا به جا شد و به طرف فردین برگشت.

__ میشه پیاده شی؟

با ترس نگاهی به اطراف انداخت. تا چشم کار میکرد چمن زار و درخت بود.. درخت های بلندی که سر به فلک کشیده بودند. اینجا را میشناخت.. چند باری با حسام و خانواده شان آخر هفته اینجا آمده بودند!

__ چرا اومدیم اینجا؟!

__ برای اینکه راحت حرف بزیم!

__ دیگه چی مونده برای گفتن؟ ما که در مورد همه چی حرف زدیم.

__ تو حرف زدی.. من فقط گوش دادم!

در ماشین را باز کرد و همانطور که پیاده میشد افزود:

پیاده شو هوای آزاد برات خوبه.

ترانه بی حرکت نشست و نگاهش کرد که پیاده شد و درست رو به رویش و پشت به او، به کاپوت ماشین تکیه زد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد.. او که نیمی از راه را آمده بود.. هیچ کس قادر نبود او را به کاری که نمیخواهد وادار کند!

پیاده شد و تا کنارش رفت.. از دیدن پپ قهوه ای رنگ در دستش به یاد بوی شکلات تلخی افتاد که در فضای ماشین پیچیده بود. در سکوت به رقص برگ درختان نوک تیز و بلند خیره بود که صدای فردین را شنید.

چند وقته خبر دار شدی؟
سر پایین انداخت و آرام گفت:

یک ماهه!

اگه خودم نمیفهمیدم هیچ وقت به من یا هیچ کس دیگه ای نمیخواستی بگی نه؟
سکوتش باعث شد به طرفش سر بچرخاند.

تو پیش خودت چه فکری کردی؟ که اتفاق به این بزرگی رو چند ماه میتونی از همه پنهون کنی؟

..

برای همین از رادین فاصله گرفتی نه؟ برای اینکه به خیالت نفهمه!

رادین این بچه رو نمیخواه!

نخواستن و خواستن رادین اشتباه تو رو درست نمیکنه.

ناباور نگاهش کرد و گفت:

فکر میکنی من این بچه رو میخواستم؟ تو بدترین شرایط زندگیم؟ حالا شد اشتباه من؟

اشتباه تو به وجود اومدن او بچه نیست ترانه.. اشتباهت پنهون کردنشه. چرا فکر میکنی همه چی رو میتونی تنهایی حل کنی؟

برای اینکه توی سخت ترین دوره ی زندگیم خودم بودم و خودم.. برای اینکه قراره تنهایی بجنگم.. برای اینکه هیچ کس نمیتونه کمکی بهم بکنه!

فردین نفس بلندی کشید.. پپ را خاموش کرد و محتوایش را بیرون ریخت.. آن را داخل جیبش گذاشت و به طرف ترانه برگشت.. آتشفشانی بود که از درون منفجر شده بود.. ولی چه میگفت که ترکش های انفجار به بی گناه ترین انسان این ماجرا برخورد نکند؟ صورت کوچک و استخوانی اش، آن قدر سفید و رنگ بریده شده بود

که نیازی به یک فشارِ دیگر نبود.. میدانست اگر او هم پشتش را خالی کند، مثل یک قلعه ی شنی توخالی فرو میریزد. شانه های نحیفش را نگاه کرد.. باید از اینگونه وزن کم کردنش متوجه میشد چه فشاری را با خود به دوش میکشد.. چطور انقدر کور شده بود؟

_اگه از خودت نپرسیدم و صاف بردمت بیمارستان، به خاطر این بود که تقریباً حتم داشتم اشتباه نکردم.. میدونستم وقتی این همه وقت از مون پنهون کردی، با کوچیک ترین سوالِ من میترسیدی و قدم اشتباه تری برمیداشتی.. بذار بگم.. میرفتی خونه ی پدرت و فرار میکردی مگه نه؟ شایدم اگه پاش می افتاد از همه خودت و قایم میکردی!

ترانه با حیرت به چهره ی غمگینش نگاه کرد.. این مرد بی شک قادر به خواندن ذهنش بود! از خودش خجالت کشید.. از افکاری که در اوجِ ناامیدی تا همدان، منزلِ عمه ی پیر و مهربان پدرش رفته بود! سر پایین انداخت و با بغض گفت:

_میدونم دارین پیش خودتون چه فکری میکنین. از چشم شما فرقی با احمق ندارم.. احمقی که زندگی خودش پا در هوائه و داره برای این همه بدبختی یه مهمون میاره. گفته بودین ازدواج برای دخترِ زیر بیست و پنج سال خیلی زوده.. چه برسه به مادر شدن! حالا من یه دخترِ بیست و یک ساله ام که نه تنها حامله ام، بلکه حتی یه زندگی نرمال هم ندارم!

_دوست داری باهات رو راست باشم؟

ترانه منتظر نگاهش کرد.

_تصمیمی که گرفتی هیچ فرقی با حماقت نداره! اما من تو درجه ای نیستم که حماقتت و درک کنم. من جات نیستم.. حسِ تو رو نسبت به اون بچه ندارم.. حتی نمیدونم با چه خیال و هدفی تصمیم گرفتی نگاه اش داری.. من آخرین آدمی ام که میتونه در مورد آینده ی یه بچه نظر بده!

چشمانش در چند لحظه ی کوتاه انقدر از غم پر شد که ترانه بی اختیار بغض کرد.

_چرا منو آوردین اینجا؟ میخواین در مورد چی حرف بزنینم؟ حماقتِ من و درک نکردنِ شما؟

_نه.. اومدیم اینجا برای اینکه چیزایی رو همین اولِ راه بهت بگم.. من نه قراره با زور بیرمت جایی و مجبورت کنم کاری کنی، نه میخوام سرزنشت کنم. من فقط بهت هشدار میدم.. وظیفه چیزای رو نشونت بدم که مطمئنم هزاران بار پیش خودت بهش فکر کردی ولی حتی جرات نداشتی برای خودت با صدای بلند تکرار کنی!

آهی کشید و افزود:

رادین مریضه.. شاید خوب بشه.. شایدم هیچ وقت خوب نشه.. بهترین احتمالش هم چند سال مراقبت و صبر میخواد.. صبوری که میگم فقط نشستن و صبر کردن نیست.. صبوری مقابل رفتارش.. دیوونگی هاش.. عصبی شدنش.. کارایی که ممکنه هر لحظه شدید تر و خطرناک تر بشن.. کنترل میخواد.. قدم به قدمش راه رفتن میخواد.. متوجهی چی میگم؟ حالا فکر کن این وسط قراره یه بچه باشه که جدای از مشکلاتی که قراره توش به دنیا بیاد، یه پدر داره که ممکنه تا درمان نشده هیچ وقت قبولش نکنه! بچه ای که نقشش توی خونه، میشه همون گلدون معروف که موقع مشکل و دعوا همه زورشون به اون میرسه و خودشون و روی اون خالی میکنن و میکوبنش به دیوار!

دست در جیب شلوارش فرو برد و آرام تر گفت:

میشه تاوان.. دیگه اسمش نمیشه بچه.. به جای اینکه شادی و شور با خودش بیاره، مشکل و تنش و صد هزار تا چیز دیگه همراه خودش بیاره.. میشه نقطه ضعف.. نقطه ضعفی که هر بار برای شکستن تو ازش استفاده میکنن!

چشم های ترانه پر از اشک شد.

بخواد شیرین زبونی کنه یکی میزنن توی دهنش که سر و صدا نکن.. بخواد بازی کنه میگن بشین تکون نخور.. کم کم تبدیل میشه به رباط.. یه ضبط صوت که فقط یاد گرفته ضبط کنه.. یه رباط که قراره با چیزایی که جلوی چشمشه بزرگ بشه و شکل بگیره. میدونی این یعنی چی؟
ترانه دست روی قطره اشکش کشید.

یعنی یکی بد تر از رادین.. یعنی یه مشکل بزرگ تر.. یعنی یه انسان که نه چیزی از خانواده فهمیده و نه بویی از محبت برده! این بدترین احتمالی که برای یه بچه ی ناخواسته وجود داره.. بچه هایی که هر روز بدون اینکه دعوت بشن دارن به وجود میان و بابت این ناخواسته بودن دارن تاوان میدن.. شاید پدر و مادرشون مریض نیست.. شاید درد اونا چیزای دیگه ست.. بی پولی.. بی کاری.. زندگی سخت.. مشکلات ناموسی.. ولی همه به یک شکل دارن بزرگ میشن. بدون اینکه بچگی کنن! برای زمین خوردنشون کتک میخورن.. برای کثیف کردن لباسشون سرزنش میشن.. برای کج رفتنشون مجازات میشن!

به طرف ترانه برگشت.. با دیدن اشک های دخترک چند لحظه سکوت کرد و گفت:

نُه ماه حمل کردنِ یه بچه همه ی کاری نیست که براش میکنیم.. وقتی به دنیا میاد، تازه زندگی شروع میشه.. محبتِ تو برای اون بچه کافی نیست. کسی چه میدونه؟ شاید رادین درمان بشه.. شاید بچه شو دوست داشته باشه.. شاید زندگیشم پای بچه ش بذاره! ولی این "شاید"، برای تضمین آینده ی یه بچه خیلی کمه! دستمالی از جیبش بیرون کشید و آن را مقابل ترانه گرفت.

همونطور که گفتم، نه من و نه هیچ کس دیگه نمیتونه حق تصمیم و ازت بگیره.. وقتی اومدم خونه ی پدرت و گفتم تا تهش پشتتم، یعنی توی این "ته" همه ی تصمیمات دخیله.. تصمیمایی که شاید منو تا مرز جنون ببرن.. مثل همین چیزی که فهمیدم و بابتش هنوز که هنوزه دارم از داخل میلرزم! هر تصمیمی بگیری من کنارتم. به عنوانِ برادرِ بزرگ.. دوست.. یا هر چیزی که خودت دوست داری اسمش و بذاری! ولی فقط در همین حد.. من مردِ غلو کردن نیستم. برای همینم دارم بهت هشدار میدم توی این تصمیم بالاخره تنها میشی و رو به روت راهیه که خودت انتخاب کردی.. نقش من توی زندگیت فقط در حدیه که برای عملی شدن تصمیمت کمکت کنم.. منم زندگی خودم و دارم.. حتی نزدیک ترین کس ات هم نمیتونه لحظه به لحظه کنارت باشه. میتونی تصمیمی بگیری که وقتی انجام شد و به ثمر نشست بابتش خودت و لعنت نکنی؟ ترانه در سکوت نگاهش کرد.

اونجوری نگه نکن.. من فقط بدترین احتمالات و گفتم ترانه.. تا جایی که بتونم پشتت وامیستم.. ولی هیچ تضمینی نیست که توی این راه تنها نمونی!

همه ی حرفاتون و قبول دارم.. به همش فکر کردم.. همه ی اینا رو ترجیح میدم به له کردن و تیکه تیکه کردن چیزی که داره هر لحظه توی وجودم بزرگ تر میشه.. این بچه تنها امید من برای زندگیه.. تو اوج ناامیدی بهش دل بستم. شاید من خودخواه ترین مادر دنیا.. ولی دوست دارم بچم و به دنیا بیارم.. دوست دارم نبضش بزنه.. به خاطرشم شده با عالم و آدم میجنگم.

فردین رو برگرداند و دقایق طولانی به رو به رو خیره شد. چشم های مصمم دخترک مهر تاییدی شد بر حدسی که هر لحظه در دلش دعا میکرد اشتباه باشد.. تصمیم این چشم های مصمم و این لحن مطمئن عوض نمیشد! این را به خوبی میدانست! سرش را تکان آرامی داد و با صدای دورگه از ناراحتی گفت:

سوار شو برگردیم.. اینجا تلفن آنتن نمیده.. ممکنه نگران بشن.

به جای توقف در مقابل خانه، ماشین مقابل رستوران بزرگی توقف کرد. چشم هایش از شدت اشک آنقدر میسوخت که به محض ورود به شهر، آن ها را روی هم گذاشته بود و تا این لحظه که به جای خانه، رو به روی این رستوران سنتی بودند، چیزی نفهمیده بود.

_نمیریم خونه؟

_نشیدی دکتر چی گفت؟ گفت فشارت پایینه.. صبحانه که نخوردی.. کلی هم آبغوره گرفتی.. دوست داری رادین سرم و بذاره روی سینم؟

_ولی من میل ندارم!

به دستگیره ی در اشاره کرد و بی حوصله گفت:

_بچه بازیت گل نکنه ترانه.. به فکر خودت نیستی، به فکر اون بیچاره ای که داره از خون بی قوتت تغذیه میکنه باش!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

راست میگفت.. با تمام نگاه بی تفاوت و لحن سردش از او نگران تر بود.. شاید هم دلش میسوخت.. بی مخالفت از ماشین پیاده شد و پشت سرش به طرف رستوران راه افتاد.

همین که وارد شد، بوی کباب و برنج تازه دم، زیر بینی اش پیچید و اشتهای نداشته اش برگشت. حالا به خوبی سر و صدای شکمش را میشنید. پشت میز چهار نفره ای نشست و متوجه نگاه دقیق فردین روی خودش شد.

_نظرت عوض شد نه؟ اینجا و غذاهاش، بدغذاترین آدما رم به وجد میاره!

ترانه دوباره سر چرخاند و فضای رستوران را از نظر گذراند. رستوران بزرگ و تمیزی بود، اما هیچ شباهتی با رستوران هایی که با رادین می رفتند نداشت. خبری از میزهای لوکس و چیدمان آنچنانی نبود. حتی کسانی که برای غذا خوردن آمده بودند، برعکس آن رستوران های گران قیمت و لوکس، دغدغه ی دیگری جز سیر شدن شکمشان نداشتند. این را از با اشتها خوردنشان میفهمید.

_چی دوست داری سفارش بدیم؟ یه نگاهی به منو بنداز!

به منوی تک برگ و پرس شده ی رو به رویش چشم دوخت و بی فکر گفت:

_سالاد و کباب برگ و ماست موسیر.. سوپ هم میخورم.

سرش را که بالا کرد، فردین با ابروی بالا رفته نگاهش میکرد. از خجالت سرخ شد و آرام گفت:

حق با شما بود.. خیلی گرسنه ام!

فردین سر برگرداند و رو به پسرک با لباس سفید دست تکان داد. پسر نوجوان جلو آمد و گفت:

جونم آقا فردین؟

محمد جان دو سه جور کباب مقوی بزن بیار سر میز.. یه پرس هم برنج.. سوپ و سالادشم خودت حل کن!

رو چشمم آقا فردین.

در ذهنش به دو سه جور کبابی که سفارش داده بود اندیشید. یعنی قرار بود این همه غذا بخورد؟ آن هم با این

اخم و اعصاب در هم؟

صبح زنگ زدم برای آخر هفته از دکتر رادین وقت گرفتم.. تو میری یا ترجیح میدی رادین و اول ببرم؟

هر طور خودتون صلاح میدونین! فقط..

کمی دست دست کرد و با ترس گفت:

رو قولتون حساب کنم دیگه؟ فعلا چیزی به کسی نمیگین.

فردین مستقیم نگاهش کرد.

تا وقتی اینجاییم خواهش میکنم این موضوع و باز نکن.. بذار هم تو با اشتها و خیال راحت نهارت و بخوری،

هم من یکم آرام بشم. باشه؟

بی صدا سر تکان داد. پسر نوجوان همانطور که ماهرانه چند ظرف پر از کباب را روی دست هایش حمل کرده

میکرد به آنها نزدیک شد. آن ها را با دقت روی میز چید و گفت:

مهندس اینا رو داشته باش، بقیه اشم بیارم!

فردین تشکر کرد و بشقاب را مقابل ترانه گذاشت.

شروع کن!

ترانه به تنوع کباب ها نگاه کرد.. حتی با این تزئین های ساده هم اشتها برانگیز بودند. از هر کدام چند تا داخل

بشقاب گذاشت و مشغول خوردن شد. کمی که گذشت، از گوشه ی چشم به فردین نگاه کرد که دست هایش را

زیر چانه مشت کرده و به بیرون خیره بود.

شما نمیخورین؟

فردین سر تکان داد.

این وقتِ روزِ عادت ندارم چیزی بخورم.

پس چرا اومدیم؟

برای اینکه تو بخوری.. معطل نکن.. من کلی کار دارم!

اخم کرد و دیگر تا انتهای غذا خوردن چیزی نپرسید. در این میان تلفنش مدام زنگ میخورد و او مدام توضیح میداد که چقدر کار واجبی برایش پیش آمده که نتوانسته سری به هتل بزند. ناخودآگاه یاد رادین افتاد.. چطور بود که خبری از او نگرفته بود؟ شاید هنوز از آمدنش بی خبر بود! آخرین تکه ی کباب را هم در دهانش گذاشت و بشقاب را کنار زد.

من دیگه نمیتونم.. دستتون درد نکنه!

فردین نگاهی گذرا به بشقاب کباب ها انداخت.. به جز دو مدل که چند تکه از کنارشان برداشته بود، بقیه ی غذاها دست نخورده باقی مانده بودند.. حتی برنجش! کمی مکث کرد و دوباره برای پسر دست تکان داد. پسرک که جلو آمد، از پشت میز برخاست و اسکناسی داخل جیبش گذاشت.

این انعام و با بقیه تقسیم کن.. به اوستات هم سلامم و برسون.. این بشقابا هم دست نخورده ست.. نمیریم..

مال خودت و بچه ها!

آنقدر آرام حرف میزد که ترانه هیچ یک از حرف هایش را نمیشنید.. فقط دید که گل از گل پسرک شکفت و سرش را با ذوق تکان داد. فردین گوشی و سوئیچ را از روی میز برداشت و منتظر ترانه ماند.. همپای هم از رستوران خارج شدند و در کمتر از بیست دقیقه مقابل خانه بودند.

ترانه قدر شناسانه گفت:

ممنونم .. به خاطر همه چی!

فردین همانطور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

به حرفام یه بارِ دیگه فکر کن ترانه.. فکر کردن نه ضربه ای به اون بچه میزنه، نه پیش کسی غرورت و میشکنه.. فقط فکر کن.. عمیق و عاقلانه... باشه؟

وقتی دوباره برمیگشتم فکرام و کرده بودم آقا فردین.. به همه چیز فکر کردم و دوباره پا توی این خونه گذاشتم.

فردین نفس کلافه اش را با صدا بیرون داد.

_در هر صورت.. من تا به مدتِ کوتاه چیزی به کسی نمیگم. همونطور که قول دادم.. اگه نظرت عوض نشد، باید بری برای سونوگرافی!

_متوجه ام.. خودم میرم.. نگران نباشین!

فردین به طرفش برگشت و عمیق نگاهش کرد. دوست نداشت این جمله را به زبان بیاورد ولی احساس غلبه کرد و آرام گفت:

_ترانه نکن این کار و با خودت! من مطمئنم توی یه فرصتِ بهتر..

_بابت همه چی ممنونم.. روزتون خوش!

با پیاده شدن دخترک، مشت محکمی از روی حرص بر فرمان وارد کرد و پا روی پدال گاز گذاشت. این زندگی هر چه میگذشت، بیشتر لج و لجبازی و بازی هایش را به رخ میکشید.

به محض ورودش به اتاق، دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و کولر را روشن کرد.. اینجا دیگر نه ترانه و نه هیچ کس دیگر نبود تا شاهد انفجارش باشد. پشت میز نشست و هر دو دستش را در موهایش فرو برد.. به دنیا آمدنِ یک کودک در چنین شرایطی غیرممکن ترین امر بود.. هر که نمیدانست او به خوبی از بیماریِ رادین خبر داشت. بیماری ای که هر لحظه بیش از پیش پیشروی میکرد.. کودکی متولد میشد که پدرش شاید تا مدت ها قرار بود کنج بیمارستان تحت درمان باشد.. و شاید حتی بعد از درمان هم وجود ناگهانی و بی موقع او را نپذیرد.. تمام این ها مثل انگلی بود که از درون مغزش را میخورد. نه میتوانست ترانه را مجبور به کاری کند و نه قادر بود جلوی وقوع این فاجعه را بگیرد. حسی که در این لحظات داشت، قابل توصیف نبود.

_کی اومدی مردِ مومن؟ یه ندا میدادی!

سر بلند کرد و منصوری را دید که وارد اتاق شد. لحظه ای چشم بست و گفت:

_احوالم بدجور ریخته بهم علیرضا.. ببخشید دست تنها موندی!

_مهم نیست.. فقط اینکه بچه های تایم کیپر* و انتظامات بیست و چهار ساعته خونه نرفتن.. اوضاعشون خرابه.. معاون که فعلا نیست.. اینجا رو امضا کن من آماده باش رو تموم کنم اینا برن خونشون یه نفسی بکشن! سری تکان داد و پای کاغذ را امضا زد.

_فقط تا شیفت و تحویل ندادن نرن.. حواست به همه ی ورودی ها باشه.. به جز کادری هم که مشخص کردم

هیچ کس به طبقه ی دوازده سرویس نده!

_خیالت راحت.. این چه ریختیه حالا؟

_هیچی نپرس که داغونم.. خودت چرا نرفتی خونه؟

همانطور که شماره ی منشی را میگرفت تا برای بردن کاغذ بیاید گفت:

_منو ول کن.. من عادت کردم.. اگه نسترن بهونه امو نمیگرفت بیشترم میموندم.. ولی پدرسوخته خیلی باباییه!

لبخند غمگینی روی لب های فردین نشست. وقتی خبر حاملگی نگار را به علیرضا داده بود، نسترن او چهار

ساله بود.. اگه آن اتفاق لعنتی نمی افتاد، حالا دخترِ او چهارسال داشت و ..

_بد جور خراب میزنی.. چیزی شده نمیگی بهم؟

_رادین هتله؟

_نه چطور؟ مگه باهاش نبودى؟

سرش را با تاسف تکان داد.. حتما تا حالا خانه را روی سر ترانه خراب کرده بود!

منشی داخل آمد و منصوری با او مشغول صحبت شد.

_مستقیم میدی به مدیر داخلی.. متوجه شدی کامل؟ تا شیفت عوض نشد نمیرن خونه ها؟

گوشی را برداشت و شماره ی رادین را گرفت.. چند بوق خورد تا صدای خسته ی رادین در گوشی پیچید.

_بله؟

نفس راحتی کشید و گفت:

_سلام.. ترانه رسید؟

رادین کمی مکث کرد و گفت:

_بله! رسید!

بی توجه به لحن اش جمله ای را گفت که ترانه خواهشش را کرده بود.

_صبح حالش بد بود.. تو هم خونه نبودى.. بردمش دکتر!

_کاری نداری؟

_رادین اشتباهی ازت سر نزنه باز!

_خدافظ داداش!

با پیچیدن بوق آزاد در گوشی، ناامید تلفن را روی میز گذاشت و رو به نگاه نگران علیرضا گفت:

_اوضاع خیلی خرابه.. باید هر چی زودتر یه فکری برای زندگیشون بکنم.

تایم کیپر: قسمتی از انتظامات و حراست هتله که کارمندا برای ورود و خروج باید از اون مکان رد بشن و ساعت ورود و خروجشون ثبت بشه.

پروین و بیوک خانم و چند نفرِ دیگر، در پذیرایی ای که پاتوق همیشگی روزهایشان بود، مشغول حرف زدن بودند. آنا بلند بلند میخندید و چیزهایی میگفت. دیگر به این بی تفاوتی ها عادت کرده بود. این که در این خانه جز فردین برای شخص دیگری مرئی نباشد! هر از گاهی با بیوک خانم رو در رو میشد و او حالش را جویا میشد.. اما او هم بیشتر وقت خود را در اتاقش و به استراحت میگذراند. بی خیال نسبت به صدای حرف زدندان دکمه ی آسانسور را فشرد و منتظر شد. صدای قدم های کسی را از پشت سر شنید و متعاقبش آن صدای آشنا و سرد را.

_کجا بودین؟

رو برگرداند و سلام آرامی داد. پروین سر تا پایش را از نظر گذراند و گفت:

_لباسات و عوض کن بیا پایین. یکی از همسایه های قدیممون اومده.. میخواد تو رو هم ببینه!

تلاشش برای پنهان کردن پوزخندش بی نتیجه بود.. همین بود.. یک عروسک و بازیچه که به وقت احتیاج از صندوقچه بیرون کشیده میشد و در دست هایشان قرار میگرفت. حوصله ی حرف و حدیث را نداشت. سری به نشانه ی "باشه" تکان داد و داخل آسانسور رفت. همین که در اتاق را باز کرد، از دیدن صحنه ی رو به رویش در جا خشک شد. رادین روی تختش خوابیده بود. قلبش درد گرفت. بی صدا جلو رفت و کنارش نشست. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود و منظم نفس میکشید. از این همه مظلومیت و بی گناهی دلش آتش گرفت. گناه این مرد چه بود؟ مگر بیمار بودنش دست خودش بود؟

ناخداگاه دستش جلو رفت و موهایش را کنار داد. همین حرکت کافی شد برای باز شدن چشم های سرخش. با دیدن ترانه نیم خیز شد و هراسان گفت:

_نمیدونم چی شد خوابم برد.. کجا بودی؟

ترانه غمگین نگاهش کرد و با محبت گفت:

_وسطِ روز خوابت برد؟

اخم های رادین در هم فرو رفت. همانطور که دست به موهایش میکشید گفت:

_به خاطر مزخرفاییه که بزور به خوردم میدین.. وقت و بی وقت خوابم میبره!

سر بالا کرد و در چشم های ترانه دقیق شد.

پرسیدم کجا بودی؟

صبح حالم بد بود.. فکر کنم مسموم شده بودم. فردین کمک کرد برم دکتر.

این همه ساعت دکتر بودی؟

لب هایش را روی هم فشرد.. چاره ی دیگری جز دروغ نداشت. سرش را تکانی داد و گفت:

تا بهتر بشم تحت نظر موندم.

و در دل دعا کرد رادین دیگر ادامه ندهد!

نگاه رادین کم کم رنگی از نگرانی گرفت. دست روی صورتش کشید و با لحنی که مهربان شده بود گفت:

چرا مراقب خودت نیستی نفس؟ میدونستم یه چیزیت شده که اینجوری رنگ و روت پریده.. دارویی چیزی

نداد دکتر؟

ترانه هول شده از کنارش برخاست و به طرف اتاقک کوچک لباس ها رفت.

یه چیزایی داد.. باید بخورم تا بهتر بشم.. فعلا که براتون مهمون اومده باید برم پایین!

در اتاقک را باز گذاشت و همانطور که لباس هایش را عوض میکرد با صدای بلند گفت:

یکی از همسایه های قدیمیتون.. تا من میرم پایین میخوای تو هم بقیه استراحتت و بکن. فکر نکنم دوست

داشته باشی بیای!

خب تو هم نرو.. با این حالت میری پایین که چی بشه؟

از شنیدن صدای نزدیک رادین چنان جا خورد که ترسیده و بی هوا به طرفش برگشت. چشم های رادین روی

شکمش نشست و با کمی مکث گفت:

چقدر چاق شدی ترانه!

تونیک را به سرعت پایین کشید و همانطور که نفسش در حال بند رفتن بود گفت:

چرا بی اجازه و بی صدا میای؟ مریضم معدم باد داره!

دستش را پشتش برد تا زپیش را ببند اما قبل از او دست رادین روی سر زپ نشست و آن را آرام بالا کشید.

دستش را دور کمر ترانه حلقه کرد و گردنش را بوسید.

نرو نفس.. بین منم امروز نرفتم هتل.. یکم با هم باشیم!

قبل از اینکه ترانه چیزی بگوید او را به طرف خودش برگرداند و ملتمس گفت:

_ نه اونجوری که فکر میکنی.. فقط پیشم باش!

دلش برای مظلومیت صدایش ضعف رفت. موهایش را از داخل یقه بیرون کشید و با ملایمت گفت:

_ منم حالم خوش نیست ولی اگه نرم مامانت فکر میکنه دارم باهات لج میکنم.

رادین چند ثانیه به اجزای چهره اش خیره شد و ناچار سر تکان داد. سپس رو برگرداند و بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد. ترانه ناراحت از این وضعیت پیش آمده، جوراب شلواری رنگی اش را پا کرد و ناراضی از اتاق بیرون رفت. وقتی مقابل مهمان ها رسید، پروین با لبخندی ساختگی گفت:
_ اینم از ترانه جان!

دختر جوان و زیبا به احترامش برخاست و زن مسن تر سلامش را با محبت جواب داد.

ترانه جلو رفت و دست دخترک را به گرمی فشرد. زیبایی و سادگی اش تحسین برانگیز بود. به خصوص با آن موهای مشکی و لختی که تا روی کمرش ریخته بود.

_ ماشاالله پروین خانم.. عروست خیلی قشنگه... ایشالا که به پای هم پیر بشن.

ترانه تشکری زیر لب کرد و کنار پروین نشست. آنا دقیقاً مقابلش نشسته بود. با همان پوزخند مسخره و روی اعصابش! سعی کرد تا حد ممکن با او چشم در چشم نشود و حواسش را معطوف مهمان ها کند. دختر جوان که حالا فهمیده بود اسمش لیدا ست، مترجم زبان فرانسه بود و مدتی بود که از خارج بازگشته.. به گفته و تعریف پروین، در کودکی با آن ها همسایه بودند و بعد از آنکه آن ها به این محله آمدند، لیدا و خانواده اش هم برای زندگی و راحتی تحصیل خارجه ی تک دخترشان به فرانسه کوچ کردند. تا چند سال پیش که به اصرار پدر خانواده و لیدا، دوباره به ایران بازگشتند و ماندگار شدند. دختر متین و مهربانی بود.. لبخند هایش صمیمی و اسلوب رفتارش بسیار اصیل بود.. ناخداگاه در ذهنش او را با آنا مقایسه کرد.. از لباس های عجیب و غریب و رفتار بی بند و بارش گرفته، تا طرز حرف زدنش با دیگران.. در مقابلش لیدا، با همه صفاتی که از او بارز تر بود، ساده بود و مثل مروارید داخل صدف میدرخشید.

میان صحبت هایشان پروین شماره ی فردین را گرفت و از او خواست اگر ممکن است، برای شام زودتر به خانه بیاید و سپس مهمان ها را با اصرار زیاد به ماندن برای شام راضی کرد.

با تمام بی حوصلگی اش، این جمع و صحبت ها دلش را باز کرده بود. لیدا فخر فروش نبود و از هم صحبتی با او لذت میبرد.. پروین را برای اولین بار اینگونه خوشحال و سرزنده میدید. وقتی از زمان همسایگی و خاطرات آن زمانشان حرف میزدند، چشم های زن میدرخشید و نفس هایش از هیجان به شماره می افتاد. حالا دیگر

یقین داشت که اگر بزرگ این خانواده از میانشان نمیرفت و زندگی شان دستخوش این حوادث نمیشد، شاید همه چیز طور دیگری میشد.. این خانه و نگاه های افراد خانه اینگونه یخ نمیست و رفتارشان انقدر بوی مردگی نمیداد!

فردین همانطور که قول داده بود زود به خانه آمد.. برای شام، رادین و طراوت و آقای سلیمانی هم به جمع پیوستند و همه با هم پشت میز حاضر شدند. صحبت های گرم آقای سلیمانی و فردین، از همان ابتدای شام شروع شده بود و رادین، بی حوصله فقط با غذایش بازی میکرد. در این میان سکوت مشکوک و نگاه های پر از شرم لیدا از چشم ترانه جا نماند.. اینکه این دختر با آن همه کمالات و اعتماد به نفس، هنگام صحبت با فردین سرخ و سفید میشد و ته صدایش میلرزید.. زن بود و از احساس هم جنسش خوب سر در می آورد.. خیلی خوب مطمئن شده بود که علاقه ای هرچند کم در میان است.. چیزی که در چشم های دخترک میدید، زیادی آشنا بود!

پاسی از شب گذشته بود که مهمانان قصد رفتن کردند. تا کنار در ایستاد و در کمال ادب و احترام با آن ها خداحافظی کرد. لیدا قول داده بود برای دیدن ترانه بیشتر به آن ها سر بزند، ولی ترانه خوب فهمیده بود در پس این بهانه چه هدف و شوقی پنهان شده است!

به محض رفتنشان رادین پله ها را بی حوصله بالا رفت. ترانه رو به جمع شب بخیری گفت و پشت سرش راه افتاد. کنار اتاق ایستاد و با نگرانی گفت:

-خوبی رادین؟

دست رادین روی دستگیره ی اتاقش خشک شد. به طرف ترانه برگشت و گفت:

_از مهمونی متنفرم.. از هر چیزی که منو یاد قدیما و بابا میندازه.. درد داره برام ترانه!

دلش مچاله شد.. این مرد چرا امشب انقدر غریب و دوست داشتنی شده بود؟ قدمی جلو رفت و دستش را گرفت. تردید را کنار گذاشت و گفت:

_میخواهی بیای یکم حرف بزنی؟ شاید سبک بشی!

چشم های رادین برق زد. لبخند رضایتمندی رو به ترانه زد و همراهش وارد اتاق شد. ترانه برای تعویض لباس هایش دوباره وارد اتاق شد و این بار در را از پشت قفل کرد. بلوز و شلوار نخی و گشادی تن کرد و از اتاق بیرون آمد. رادین روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود.

کمی ترس به جانش افتاد.. از این ساعت شب و این تخت خاطرات خوبی نداشت.. اما حالِ رادین و بغض صدایش باعث شد چشم روی ترس هایش ببند و کنارش بنشیند. رگ های برجسته ی روی ساعدش را نوازش کرد و گفت:

_میدونم به پدرت خیلی وابسته بودی.. ولی به این فکر کن که خیلی از آدما حتی شانس این و نداشتن که یک روز هم پدرشون و ببینن. تو باهاش بزرگ شدی.. کلی خاطره داری.. کلی چیز ازش یاد گرفتی!

رادین نفس عمیقی کشید و گفت:

_نمیخوام در موردش صحبت کنم ترانه.

ترانه با اصرار دستش را از روی چشمش برداشت و گفت:

_به من نگاه کن.. فرار که چیزی رو درست نمیکنه.. بریزش بیرون هرچی رو که اذیت میکنه.

رادین به سقف خیره شد و با حسرت گفت:

_از بچگی من همیشه بابایی بودم و فردین مامانی. نه که لوس باشیم.. فقط انگار بابا بیشتر هوای منو داشت..

مامان هم هوای فردینو!

کمی مکث کرد و گفت:

_وقتی رفت، پشتم خیلی خالی شد. فردین خیلی دوسم داشت، ولی بابا نمیشد.. چون خودش نور چشمی یکی

دیگه بود.. این تنهایی پدرم و در آورد ترانه! ازم یه آدم دیگه ساخت!

همزمان که اشکش روی گونه اش چکید، قلب دخترک لرزید. کنارش خزید و با همه ی وجود در آغوشش

کشید. دست روی سینه ی او گذاشت و با بغض گفت:

_انقدر خودت و زجر نده رادین.. چرا سعی نمیکنی به آینده فکر کنی؟

رادین به طرفش برگشت و موهایش را از روی صورتش کنار زد.

_برای همین که از بچه متنفرم.. از پدر شدن.. از رابطه ی پدری و فرزندگی.. چون بالاخره یه روزی یه جایی

تموم میشه.. یکی شون زجر میکشه و میمیره. بین فردین و؟ برای دختر به دنیا نیومده ش جون میداد.. هنوز به

چشم ندیده بودش ولی بیا بین خونه رو براش چیکار کرده بود. ولی همون بچه چیکار کرد؟ با به وجود اومدن و

بعدم رفتنش جون چند نفر و گرفت؟ فردین و به چه روزی انداخت؟

چشم های ناباور ترانه به دودو افتاد. خواست لب باز کند چیزی بگوید که لب هایش قفل شد. کمی خودش را

عقب کشید. رادین سر میان موهایش فرو برد و با حسرت گفت:

_از همه ی دنیا یه دونه تو برام بسی ترانه.. نه پدرم و میخوام.. نه به هیچ چیز دیگه ای فکر میکنم.. همین که تو باشی بسه!

دست هایش که دور کمر دخترک سفت شد، زنگ خطر در گوشش زنگ زد. کمی عقب رفت و گفت:
_رادین..

رادین سرش را نزدیک برد و تیغه ی بینی اش را به بینی او چسباند.

_به هر چی بخوای قسم میخورم که دیگه اذیت نمیکنم ترانه. من یه بار تونستم.. بازم میتونم.. بهم اعتماد کن ترانه.. احتیاج دارم بهم اطمینان کنی!

وحشت، حیوان درنده ای شد که هر لحظه از درون روی قلبش چنگ میکشید.. دست رادین که روی بدنش به حرکت درآمد، نفس در سینه اش حبس شد. تلاش کرد از حصار دستانش خلاص شود ولی باز هم مثل تمام آن شب های لعنتی، در مقابل مرد قوی رو به رویش تقریباً هیچ زوری نداشت.
_رادین خواهش میکنم..

نفهمید چه وقت دکمه های بلوزش باز شد.. فقط میدانست دره ای وحشتناک پیش رویش است و او هر لحظه، قدم به قدم به پرتگاه نزدیک تر میشود.. چیزی تا تمام شدن کار نمانده بود.. التماس هایش کم کم داشت تبدیل به داد و ضجه میشد ولی گوش رادین بدهکار نبود.. هیچ خشونتتی در کار نبود اما انگار کر شده بود.. حس و حالی که داشت اجازه ی شنیدن التماس های دخترک را به او نمیداد. هق هقش که بالا گرفت، رادین از حرکت ایستاد و به چشمانش خیره شد. دیگر خبری از آن چشم های آرام و غمگین نبود.. سفیدی چشم هایش به خون نشسته بود و در عسلی هایش طوفان به پا بود.. مشتی به بالش زیر سر دخترک کوبید و گفت:

_چیه ترانه چیه؟ چیه؟!

از صدای دادش، گریه ی دخترک شدت گرفت. از رویش برخاست و کنار تخت نشست.. دستش را لای موهایش فرو برد و بعد از کمی سکوت گفت:

_نمیفهممت.. حالا دیگه بهونه ت چیه؟ بعد دو ماه بهونه ت چیه ترانه؟

صدای گریه ی دخترک روی اعصاب تحریک شده اش خط میکشید. بلوز مچاله شده اش را از روی زمین برداشت و با یک حرکت تن کرد. مقابل ترانه ایستاد و گفت:

_من میدونم دردِ تو چیه.. دردِ تو کلا اینه که تنم به تنت نخوره.. تو مشکل داری ترانه.. به والله مشکل داری!

روی دخترک خم شد و گفت:

_دِ لامصب وقتی مثل انسان دارم رفتار میکنم دردت چیه؟ چرا میخوای دیوونم کنی؟

دست روی صورتش کشید و نالید:

_چرا داری این کار و باهام میکنی ترانه؟

ترانه با دست صورتش را پوشاند.

_باشه.. دیگه بهت دست نمیزنم.. نیازی نیست اینجوری به خاطرش گریه کنی.. آرزوش و میذارم به دلت ترانه..

بهت ثابت میکنم من محتاج چیزی نیستم که به خاطرش بارها غرورم و شکستی!

رویش را برگرداند و قبل از اینکه اجازه ی حرفی به او بدهد از اتاق خارج شد. به نقطه ی انفجار رسیده بود..

چیزی تا منفجر شدنش نمانده بود. وارد اتاق شد و بی وقفه راه حمام را در پیش گرفت. سرش را زیر آب سرد

روشویی برد و نفس های بلند کشید. رگ های مغزش در حال پاره شدن بود. دستش را به لبه ی روشویی

گرفت و در آینه به چهره ی خودش خیره شد. زیر لب زمزمه کرد:

_لعنت به ضعفت رادین.. لعنت!

با صدای بسته شدن درِ اتاق، با تمام توانش فریاد کشید:

_برو بیرون ترانه.. تا قلبت و بیشتر از این نشکستم برو بیرون.. منو به حال خودم بذار!

وقتی جوابی نشنید، عصبی در را باز کرد.. در دل قسم خورد اگر ترانه باشد این بار به اشک هایش هم رحم

نکند، اما با دیدنِ آنا، در جایش خشک شد و بی حرکت ماند.

_تو اینجا چیکار میکنی؟

آنا کمی جلو آمد و با نگرانی ساختگی گفت:

_صدای کوبیدن در و شنیدم. اومدم بیرون دیدم ترانه داره بلند بلند توی اتاق گریه میکنه.. چیزی شده؟

حوله را با خشونت گوشه ای پرت کرد و کنار پنجره رفت.

_به تو ربطی نداره آنا.. برو تنهام بذار!

قفسه ی سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین میشد. کمی گذشت تا صدای آنا را از نزدیکی اش شنید.

_رادین؟ اجازه بده یکم با هم حرف بزنیم.. مثل دو تا دوست.. به من بگو مشکل چیه؟

_مشکل چیزی نیست که تو بتونی حلش کنی..

دست آنا روی شانه اش نشست.

_مشکل از ترانه ست نه؟ نمیتونه از پس نیازات بر بیاد!

با خشم سربرگرداند و از میان دندان هایش غرید:

به تو ربطی داره؟

آنا لبخند آرامی زد.

هر چقدر دوست داری سرم داد بزن تا خالی شی.. ولی از حقیقت همیشه چشم پوشی کرد. ترانه یا واقعا نمیتونه.. یا واقعا نمیخواد.. این وسط فقط داره به تو ظلم میشه.. متاسفم دارم میگم ولی دلیل این همه عصبانیت و تنش همینه.. تو یکی رو میخوای که بتونه راضیت کنه.. آرومت کنه.. چرا رفتی سراغ همچین دختری رادین؟

رادین نگاهش کرد.. رنگ چشم هایش انگار از همیشه فریبنده تر بود.. دست دیگرش هم روی شانه اش نشست و آرام تر گفت:

هیچ وقت دیر نیست.. تو مردِ همچین زنای چیپ و ناشی ای نیستی.. زبون تو رو فقط یکی مثل من میفهمه! نگاهش که به لب های دختر طولانی شد، لبخند پیروزمندی روی لب های آنا نشست.. ترند هایش را خوب بلد بود.. حالا مرحله ی پا پس کشیدن بود. قدمی به عقب برداشت و گفت:

در هر حال آروم باش.. بدون چه به عنوان دوست، چه به عنوان کسی که حرفت و میفهمه، من همیشه اینجام.. میتونی روم حساب کنی. شبت بخیر!

قدم بعدی را برداشت، اما هنوز کامل برنگشته بود که دستش کشیده شد و در آغوش رادین فرو رفت. صدای رادین کنار گوشش از همیشه گرم تر بود!

بهت هشدار دادم ولی خودت خواستی.. میفهمی آنا؟ خودت خواستی!

دخترک با حظی وافر چشم بست و آرام خندید.. بدون اینکه بداند چه عاقبتی پشت این صدای گرم و این لحظات فریبنده در انتظارش است.

از شدت سردرد با زور لای یکی از چشم هایش را باز کرد. دست روی چشم هایش کشید و زیر لب فحش رکیکی نثار نوری که با شدت از آن طرف پنجره چشم هایش را نشانه گرفته بود فرستاد. نیم خیز شد و دستی به موهایش کشید. همه ی تنش درد میکرد. آنقدر که حتی برای یک کش و قوس سحرگاهی هم جا نداشت. چشم چرخاند و با دیدن قسمتِ فرو رفته ی خوش خواب، دندان هایش را روی هم فشرد. باید تا کسی متوجه این اوضاع نشده، مشکل را حل میکرد.

گوشی را از روی پاتختی برداشت و یکی از دخترهای خدمتکار را که به نظرش از همه زبر و زرنگ تر بود به اتاق خواند. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که دختر تقه ای به در زد و بعد از گرفتن اجازه داخل شد. بدون پیراهن و با همان شلوارک، به تاج تخت تکیه داده بود. دخترها به این شرایط در خانه عادت کرده بودند و زیاد برایشان عجیب نبود. جلو آمد و گفت:

_با من کاری داشتین؟

رادین لحاف را کنار زد و بی حوصله گفت:

_میتونی تا وقتی شب برمیگردم حلش کنی؟

نگاه دخترک روی فرو رفتگی خوش خواب و فنر بیرون زده ثابت ماند و گفت:

_منظورتون اینه که تخت و بگم عوض کنن؟

_آخه فیلسوف، اگه میخواستم تخت و عوض کنم تو رو چرا میکشیدم بالا؟ به یه بهونه ای یه تعمیرکاری چیزی بکش بالا این لعنتی رو تعمیر کنه!

دختر نامطمئن نگاهش کرد. پوفی کشید و عصبی گفت:

_حالت شد یا نه؟

دختر تند و با ترس سر تکان داد. تلو تلو خوران از تخت پایین آمد و همانطور که کمد لباس هایش را باز میکرد، ضربه ای محکم به قسمت لولای کمد وارد کرد که دختر از ترس نیم متر در جا پرید.

_به کسی راجع به تخت چیزی نمیگی.. بگو برای کمد تعمیرکار میاری.. کامل فهمیدی چی شد؟

دختر "چشمی" گفت که با ترس همراه بود. رادین به طرفش برگشت و دست به کمر زد.

_کارت و درست انجام بده باشه؟ در غیر این صورت خوب میدونی چی میشه!

دخترک این بار مطمئن تر از قبل "چشم" گفت و همزمان چشمش به گوشه ای از اتاق افتاد. نگاهش چند ثانیه روی آن نقطه ثابت ماند و به سرعت خارج شد. رادین متوجه نگاهش شد. تخت را دور زد و با دیدن چیزی که گوشه ی اتاق، کنار تخت افتاده بود، دست مشت شده اش را به دیوار کوبید و نعره کشید.

لباس هایش را پوشید و از اتاق خارج شد. برای چند لحظه مقابل اتاق ترانه ایستاد.. بدون اینکه نگاهی به درِ اتاق بیاندازد سیبک گلویش چند بار بالا و پایین شد. هنوز معتقد بود اشتباه نکرده.. با همه ی پشیمان بودن از رابطه ی افتضاح دیشب، به خاطر این خیانت پشیمان نبود. دستش را مشت کرد و زیر لب گفت:

_حقت بود.. حقت بود ترانه!

کنار در اتاق آنا که رسید، نگاهی به دور و بر انداخت. گوشش را نزدیک اتاق برد.. صدای گریه ی آنا لبخند به لب هایش نشانده. در اتاق را بی اجازه باز کرد و داخل رفت. آنا با دیدنش لحاف را روی پاهایش کشید و غرید:
_ با چه رویی اومدی اینجا؟ برو گمشو بیرون روانی؟

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. از جیب شلوارش، تکه لباس کوچک را بیرون کشید و آن را روی انگشت کوچکش تاب داد.

_ این و جا گذاشته بودی!

گریه ی آنا شدت گرفت. با دست صورتش را پوشاند و گفت:

_ ازت متنفرم رادین.. با همه ی وجود متنفرم!

رادین کنارش روی تخت نشست و دستی روی بازویش کشید. با همان لبخند لذت بخش گفت:

_ ولی من هنوز باهات خیلی کار دارم.. مقاومتی.. خوشم میاد!

دستش از صورت تا پیشانی و روی زخم او را نوازش کرد. آنا صورتش را کنار کشید و نالید:

_ چرا ولم نمیکنی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ تو که دیشب جونم و گرفتی دیگه چی میخوای؟

_ مگه نمیگفتی ما حرفِ همو خوب میفهمیم؟ چقدر زود جا زدی؟

_ تو مریضی رادین.. تو از اونی که هممون فکر میکنیم مریض تری!

_ جدی؟

از کنار دخترک برخاست و همانطور که به سمت در میرفت گفت:

_ بهت گفتم با دم شیر بازی نکن.. گفتم دورم و خط بکش.. گفتم دم پرم نشو.. ولی گوش نکردی آنا کوچولو..

منو با فردین سیب زمینی اشتباه گرفتی.

به طرفش برگشت و اینبار با حرص گفت:

_ این بازی رو تو شروع کردی.. ولی تموم کردنش با منه! دوست داشتی شب خواب بشی.. بغل خواب بشی.. خب

شدی.. از چی شکایت میکنی؟ اتفاقا فکر خوبی.. من با زخم تو زمینه های جنسی به توافق نمیرسم! با تو همیشه

این مشکل و خوب حل کرد.. زخم میمونه برای احساسای دیگه م. هوم؟

آنا با حرکتی گلدون روی پاتختی را به طرفش پرت کرد ولی رادین جا خالی داد و گلدون به در خورد. بلند

خندید و میان خنده گفت:

_آخ آخ عاشق این جفتک انداختناتم...ولی حواست باشه.. اگه بخوای جا بزنی و بازی رو نصفه بذاری همه توی این خونه میفهمن چه مالی هستی! از این به بعد هر شب وقتی همه خوابیدن میای، سرویس میدی و میری.. شیرفهم شد؟

دیگر منتظر جواب نشد. چشمکی برای دخترک زد و از اتاق بیرون رفت. در راهرو با بیوک خانم رو به رو شد. بیوک خانم با شک نگاهش کرد و گفت:

_آنا تو اتاقه؟

رادین سر تکان داد و گفت:

_دخترت بیست و هفت سالشه ولی هنوزم تا یه چیز میشه مثل بچه های زر زرو گریه میکنه.. چجوری تربیتش کردی عمه؟

بیوک خانم چشم غره ای به او رفت و وارد اتاق شد. از دیدن او، که زیر لحاف مچاله شده بود و زار میزد وحشت کرد. هنوز قدمی جلو نرفته بود که آنا جیغ کشید:

_برو بیرون کثافت.. دیگه چی میخوای؟

_آنا؟ چی شده مادر؟

لحاف را از روی سرش کنار زد و با وحشت به مادرش نگاه کرد. نگاه بیوک خانم به کبودی های روی شانه اش و زخم روی پیشانی اش افتاد. دستش را به دیوار پشتش گرفت و با وحشت گفت:

_یا خدا.. آنا چی شده؟

آنا در وضعیت بدی قرار گرفت.. از یک طرف سراپا خشم بود و از یک طرف اگر برای مادرش اوضاع را توضیح میداد همه چیز علنی میشد. میان گریه گفت:

_دیشب دیر اومدم خونه.. با چند تا لات درگیر شدم... بازم میخوای بشنوی یا بسه؟

بیوک خانم دستش را جلوی دهانش گذاشت.

_چی میگی آنا؟ چی میگی تو؟

_همینه که هست..

_داری الان بهم میگی؟ پس رادین..

_رادین چی هان؟ اون خودش از همه کثافت تره.. بهم گفت اگه بهتون نگم چی شده خودش به همه میگه!

بیوک خانم با چشم های به اشک نشسته به سر و شانه ی دخترش نگاه کرد. کمی مکث کرد و با حدیث گفت:

_پاشو آنا.. پاشو همه ی وسایلت و جمع کن. به فردین میگم برای نزدیک ترین روز ممکن واسمون بلیط بگیره.. برمیگردیم!

آنا میان گریه بلند و هیستیریک خندید.

_چی؟ برمیگردیم؟

خنده اش شدت گرفت. بیوک خانم داد زد:

_آره بر میگردیم دختره ی خیره سر.. به اندازه ی کافی آبرو ریزی کردی. همه فهمیدن چقدر تو تربیت عاجز بودم. برمیگردیم همونجایی که بودیم!

_مثل اینکه سرت خورده به جایی مامان.. یا اینکه هنوز باورت نشده وقتی برگشتیم قراره با چی رو به رو بشیم.. هان؟

از صدای هان بلندش بیوک خانم عاجز و بیچاره چند قدم جلو رفت.

_داد نزن آنا.. این یه ذره آبرو رو هم ازمون نبر.

_نه بذار بدونن.. بذار بفهمن به خاطر پسرای عتیقه و مراسمشون نیومدیم ایران.. بذار همه بدونن چقدر بدبختیم!

_آنا بس کن!

_بس نمیکنم.. مگه وقتی شوهرت که عارم میشه بهش بگم بابا، پای میز قمار همه چیمون و به فنا داد گفتی بس کن؟ مگه وقتی درس و ول کردم و توی اون فروشگاه لعنتی تا خود صبح بین هزار تا مست و لات سگ دو زدم میگفتی بس کن؟ اگه همون ماهی چند دلار من و پول خوردایی که زن داداشت از اینجا برامون ماهانه میفرستاد نبود الان خودمون غذای لاشخورا بودیم.. اینا توی سرت میره؟ برگشته بودی سهم داداشت و بگیری.. گفتی فردین نیست و میتونی به خاطر مریضی رادین طلب ارث کنی.. چی شد؟ تیرت به سنگ خورد؟ از این همه تشکیلات برادرت هیچی بهت نماسید نه؟ دست از پا کوتاه تر میخوای برگردی!

پوزخندی زد و با درد گفت:

_برگرد.. همین امروز به فردین بگو برات بلیط بگیره برگرد. ولی من برنمیگردم.. من دیگه به اون سگ دونی بر نمیگردم.. من دیگه اون زندگی سگی رو تحمل نمیکنم. حاضرم اینجا مثل انگل بهشون وابسته بمونم تا آخر عمرم ولی برنگردم جایی که تا شب همه ی تنم دستمالی بشه بلکه بتونم از اون خرابه شندر غاز پول در بیارم.. تو برگرد.. مطمئن باش اون شوهر ندید بدید و غرب زدت تا حالا اون سگ دونی رو هم فروخته.. حالا باید بری

کنارش روی کارتن بخوابی.. برو بهت خوش بگذره.. ولی من برنمیگردم.. اینو خوب توی گوشات فرو کن
مامان!

بیوک خانم اشک روی صورتش را پاک کرد.. چیزی برای گفتن نداشت.. راست میگفت.. به چشم دیده بود
خراب شدن زندگی دخترش را.. به چشم دیده بود که برای امرار معاش درس را بوسیده و مشغول کار شده بود...
اشک های شبانه اش را دیده بود.. از او رو برگرداند و بی صدا و پر از درد، از اتاق بیرون رفت.

گوشی را در دستش جا به جا کرد و کلافه گفت:

_ همه چی خوبه بابا جون... چرا باور نمیکنی؟ اگه چیزی میشد بهتون میگفتم!

_ پس چرا بازم یک هفته ست که ازت خبری نیس بابا؟ بده میخوام پیام دیدنت؟ یا نکنه خوششون نمیاد پیام
اونجا؟

با بیچارگی دست روی پیشانی اش گذاشت.

_ این چه حرفیه باباجون؟ خیلی هم خوشحال میشن.

_ پس اما و اگر نیار دخترم.. میدونم هم سطحشون نیستیم.. ولی انقدری ارزش داریم که چند ساعت تحملمون
کنن!.

بغض مخملی صدای پدرش، حالش را خراب کرد. بی مقاومت گفت:

_ قدمتون روی چشم. فقط بذارین باهاشون هماهنگ کنم.

_ برای شام و نهار نمایم گل بابا.. من و مادرت میایم یه سری بزنیم و برگردیم.

لبش را گاز گرفت و نامطمئن گفت:

_ حرفشم نزنین.. اگه اجازه بدین هماهنگ کنم بهتون خبر بدم. باشه؟

_ باشه دختر گلم.. فقط کاری نکنی برای آمدن ما تدارکی ببین!

به خوش خیالی پدرش پوزخندی زد و گفت:

_ چشم!

همین که گوشی را قطع کرد، صدای درِ اتاق رادین را شنید. با شتاب در را باز کرد و بیرون رفت. رادین با
دیدنش مکشی کرد و با اخم رو برگرداند. دلش آتش گرفت. دو روز بود که جز سلام و خداحافظ چیز دیگری از او
نمیشنید. جلو رفت و سد راهش شد.

_قهری رادین؟

رادین دست در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_نه!

_پس این کارا برای چیه؟ شبا انقدر دیر میای که من خوابم.. صبح ها هم قبل از همه میری بیرون!

_میخوام مزاحمت نباشم. بده؟

_رادین؟!

_برو کنار ترانه.. باید به یه قرار مهم برسم!

ترانه مصرانه دستش را جلو برد و ساعد دستش را گرفت. پیراهن اسپورتش را تا بالای آرنج تا زده بود. بوی

ادکلنش مثل همیشه هوش از سر میبرد.

_رادین به خاطر اون شب..

_دیگه نمیخوام هیچ حرفی از اون شب بشنوم متوجهی؟ چون به جز اینکه یادم بیاره چقدر کوچیک شدم حس

دیگه ای بهم نمیده!

ترانه با بغض سر پایین انداخت.

_چرا سعی نمیکنی درکم کنی؟ هنوز خیلی چیزا این میون معلقه.. من هنوز نمیدونم پیش چشم تو کی ام.. ترانه

ام یا..

با اسیر شدن چانه اش در دست رادین، حرفش نیمه کاره ماند و سرش بالا آمد. فشار دست رادین هر لحظه

روی چانه اش بیشتر شد.. از لای دندان هایش با خشم غرید:

_دیگه هیچی بین من و تو معلق نیست ترانه.. از رابطه خوست نمیاد؟ باشه حرفی نیست.. تو بردی.. دیگه لج

نمیکنم.. دنبال نمیدوئم.. ولی برای افکار بچه گونت بهونه نچین باشه؟ چون هنوز بالا خونه امو اجاره ندادم و

حالیمه یه چیزایی!

به چشم های مظلوم ترانه نگاه کرد و نفس بلندی کشید. چانه اش را رها کرد و همانطور که از چشمش چشم

میدزدید گفت:

_برای دکتر هم نگران نباش.. فردا حتما میرم.. میرم که ثابت کنم مرخص نیستم!

دیگر به ترانه مهلت نداد و از کنارش گذشت. ترانه در لحظه ی آخر با صدایی که از بغض میلرزید گفت:

_بابا اینا میخوان امشب بیان اینجا رادین!

رادین میان راه متوقف شد. شانه ای بالا داد و گفت:

_خب بیان!

از زور حرص دلش میخواست فریاد بکشد اما صدای پر از بغض پدرش را به یاد آورد. یک شب که هزار شب نمیشد. نیرویش را جمع کرد و گفت:

_زود میای دیگه.. هان؟

رادین به طرفش برگشت... نیمچه لبخندی زد و گفت:

_آره بگو بیان.

ساعت از ده گذشته بود. گوشی را برای بار هزارم روی گوشش گذاشت و صدای اوپراتوری که خاموش بودن دستگاه را اعلام میکرد در گوشش پیچید. استرس تمام وجودش را در بر گرفت.. از همه بدتر هم نگاه های معنادار و ناراضی مادرش بود. لبخندی ساختگی زد و گفت:

_امروز یه قرار کاری مهم داشت.. احتمالاً هنوز جلسه تموم نشده!

پوزخند پروین را به وضوح دید. وقتی بی ترس و با شهامت گفته بود پدر و مادرش را برای شام دعوت کرده پروین ابرو بالا داده و فقط "مشکلی نیست" ی نثارش کرده بود.. اما حالا میفهمید پشت همان کلمه ی آرام و پر معنی، هزاران مشکل خوابیده بود. انگار که از ابتدا خبر داشت قرار است توسط رادین اینگونه سنگ روی یخ شود!

پدرش دست هایش را در هم قفل کرد و کمی روی مبل جا به جا شد. میان بیوک خانم و پروین و طراوت کمی معذب بود.. ترانه از عاداتش خبر داشت!

_خب وقتی کار داره اذیتش نکن باباجون.. بذار به کارش برسه!

طراوت به کمکش شتافت و گفت:

_آخه میدونین؟ این روزا یه آدم مهم تو هتل موقیم شده.. واسه همون یکم سرشون گرمه.. نیست که باید خیلی حواسشون به امنیت هتل باشه!

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

_میدونم دخترم.. انگار خیلی بد موقع اومدیم!

قلبش مجاله شد.. بی توجه به لبخند های پر معنای پروین، دوباره گوشی را برداشت و اینبار شماره ی هتل را گرفت.

_سلام.. لطفا وصل کنین تشریفات.

با پیچیدن صدای آقای منصوری، از پذیرایی بیرون رفت و آرام گفت:

_ترانه ام آقای منصوری.. میتونم با رادین صحبت کنم؟

_حالتون خوبه ترانه خانوم؟ رادین که امروز اصلا هتل نیومده!

قلبش به یکباره تهی شد. زمزمه کرد:

_اصلا؟

_تا اونجایی که من میدونم نیومده.. اتفاقی افتاده؟

بی صدا به نقطه ای خیره شد. صدای شخص دیگری را از پشت گوشی شنید.. خواست تشکر کند و قطع کند که گفت:

_چند لحظه گوشی خدمتون!

در دل به قرار مهمم رادین می اندیشید که صدای فردین در گوشی پیچید.

_سلام ترانه.. چیزی شده؟

_سلام.. رادین گفت امروز یه قرار مهمم داره.. ولی هتل نیومده!

_مگه گفته بود میاد هتل؟

_نه!

"نه" خفه ی ترانه باعث شد کمی سکوت کند. آرام گفت:

_شرایط رادین خاصه ترانه.. همیشه کنترلش کرد!

اینبار ترانه سکوت کرد.

_چیزی شده؟

_نه.. به کارتون برسین. ببخشید مزاحم شدم.

_ترانه؟ یه چیزی شده!

گوشی را در دستش فشرد و لبش را گاز گرفت.

_بهش گفته بودم برای شام بابا اینا رو دعوت میکنم.. گفته بود باشه..

فردین تا ته قضیه را خواند. دلجویانه گفت:

_کاش به من میگفتی.. الان اونجان؟

مظلومانه و بی حواس گفت:

بله.. منتظر بودیم رادین بیاد شام بخوریم!

-میتونی یکم سرگرمشون کنی؟ قول میدم نیم ساعت پر نشده خونه باشم!

-اما رادین..

_رادین هیچ جای خاصی نیست ترانه.. یعنی نفهمیدی فقط داره باهات لج میکنه؟ مطمئن باش تا پدرت اینا

نرن نمیاد خونه!

لحنش را کمی ملایم کرد و گفت:

_سکوت نکن دختره.. حرف بزن.. انقدر حرف بزن تا من برسم.. باشه؟

بی هوا لبخندی زد و آرام گفت:

_ممنون!

زنگ خانه به صدا در آمد و همزمان نگاه ترانه روی ساعت بزرگ و شماته دار ثابت ماند. درست همانطور که

قولش را داده بود.. کمتر از نیم ساعت!

لبخندی زد و رو به جمع گفت:

_فکر کنم دیگه اومدن!

و در دلش کور سوی امیدی تابید که شاید رادین هم همراه فردین آمده باشد. اما ذوقش در کمتر از چند ثانیه

کور شد. فردین با جعبه ی شیرینی وارد خانه شد و به طرف صادقی که به احترامش به پا خواسته بود رفت.

دستش را به گرمی و با دو دست فشرد.

_خیلی خوش اومدین جناب نیک روش.. آفتاب از کدوم طرف در اومد قابل دیدین؟

لبخند گرم و خجول پدرش، مثل یک باد گرم دور قلبش پیچید. منتظر به فردین نگاه کرد که گفت:

_متاسفانه من دیر خبر دار شدم که تشریف آوردین.. قبل خبر دار شدن هم رادین و فرستادم دنبال ماموریتی.. از

ترانه که فهمیدم اومدین کلی شرمنده تون شدم!

_دشمنت شرمنده باشه پسرم.. نیومدیم که زحمت بدیم.. اومدیم یه سری بزنیم و بریم!

این بار پروین به جای فردین سرد و جدی گفت:

_اگه مایل باشید بقیه حرفا رو سر میز شام بزنیم.. بچه ها میز و آماده کردن!

فردین با دست به طرف سالن غذاخوری اشاره کرد و اجازه داد ابتدا صادق و گلی از کنارش بگذرند.. خودش بعد از همه و پشت ترانه راه افتاد و آرام گفت:

_به موقع اومدم؟

ترانه لبخند غمگینی زد و گفت:

_به موقع تر از این نمیشد!

همه گرد هم پشت میز نشستند.. پروین بر خلاف همیشه اینبار در راس میز نشست و طرف دیگر را فردین انتخاب کرد.. هر کس سر جای خودش نشست. فردین صندلی کنارش را برای ترانه بیرون کشید تا میان او و مادرش بنشیند. ترانه با لبخندی تشکر کرد و نشست.

_خب آقای نیک روش.. دیگه نه من تعارف کنم و نه شما.. اینجا منزل خودتونه!

_البته همینطوره پسر.. شما به ما لطف دارین!

نگاه تیز پروین را نادیده گرفت و با لبخندی پر آرامش، شروع به کشیدن غذا کرد.

_از دختر خانم شنیدم هتل شلوغه.. خدا قوت!

_بله این چند روز انقدر به خودمون پیچیدیم که خودمون نمیدونیم چیکار میکنیم.. تدابیر امنیتی خیلی زیادی

خواستن.. آدمای بزرگی که وارد ایران میشن، زیاد دید خوبی نسبت به امنیت اینجا ندارن!

لبخند تلخی زد و همانطور که با چنگال مرغش را میبرد افزود:

_به قولی، تا بفهمن که خبری از ترور و تروریست نیست و با مهمون نوازیمون خو بگیرن خیلی دیر میشه و بار

سفر و میبندن!

_ای بابا.. تروریستا اون ظالمایی ان که اسم خدا رو هوار میکشن و به هزار تا خونه و خانواده حمله میکنن.. چرا

نمیخوان یکم چشمشون و باز کنن؟ این مردم چند سال جوون ندادن که اسمشون بشه تروریست.. به خدا این

ظلم به ایران و ایرانی روا نیست!

ترانه کمی در خودش جمع شد و خدا خدا کرد پدرش لب به بحث های همیشگی اش باز نکند.. بحث هایی که

وقتی آغاز میشد دیگر نشانی از پایان در خودش نداشت. زیر چشمی به فردین نگاه کرد که سرش را جدی تکان

داد و گفت:

_همینطوره.. متاسفانه ذهنیتی که شکل گرفته خیلی طول میکشه که عوض بشه.

تا به حال این رو از او را ندیده بود.. آنچنان با طمانینه و احترام جواب پدرش را میداد که انگار نه شخصی بیسواد، بلکه کسی بالاتر از خودش مقابلش نشسته.. مدل حرف زدنش را دوست داشت.. به آن سردی و رسمیتِ همیشگی نبود.. از واژه های ساده استفاده میکرد و خیلی گرم حرف میزد. آنقدر صمیمی که دیگر آثاری از خجالت در وجود پدرش نبود و همانطور که شام میخورد، با حظی وافر صحبت میکرد.

لبخند آسوده ای زد و دستش را به طرف لیوان نوشابه برد. اما هنوز دستش به لیوان نرسیده بود که ظرف از مقابلش کنار رفت. سر بالا کرد.. فردین همانطور که برای صادق سر تکان میداد، لیوان نوشابه را طرف دیگر میز گذاشت و تنگِ دوغ را کنار بشقابش هُل داد. در یک آن قلبش فرو ریخت.. به طراوت نگاه کرد که درست مقابل او، با چشم های گرد شده نگاهش میکرد.. تازه یادش افتاد که نباید از این نوشیدنی پر خطر و آسیب رسان مینوشید! بش را گاز گرفت و به خاطر توجه باورنکردنی فردین شرمند شد.

شام میان حرف های تمام نشدنی صادق و جواب های با حوصله و دقیق فردین صرف شد. بعد از آن همگی برای صرف دسر به سالن پذیرایی برگشتند و صادق، که حالا بیشتر از قبل احساس راحتی میکرد، رو به فردین گفت:

_اگه اشکالی نداشته باشه یه چایی از دست دخترم بخوریم و ما دیگه رفع زحمت کنیم.

_چه ایرادی؟ اتفاقاً منم با چای بیشتر موافقم.. درسته مضره.. ولی نه به اندازه ی دسرهای شیرین و چرب! پروین دستش را بالا برد تا دخترِ خدمتکار را که مشغول جمع کردنِ میز بود صدا بزند. ولی ترانه سریع برخاست و آرام گفت:

_من برم چایی بیارم!

پروین با چشمِ گرد شده نگاهش میکرد اما او اعتنایی نکرد و به طرف آشپزخانه راه افتاد.. درک لذتِ چایی که قرار بود از دست او به پدرش تعارف شود از توان انسانی مثل او خارج بود.. فقط خودش میدانست لذت خم شدن مقابل پدرش و تحویل گرفتنِ آن لبخند گرم را!

تعارف چای را از مقابل پدرش و فردین شروع کرد و مقابل پروین رسید. پروین به جای برداشتن استکان زیر لب گفت:

_برای اینکار سه نفر توی این خونه هستن!

ترانه لبخندی زد و صلح جویانه گفت:

_این یکبار و نادیده بگیرین!

و سپس کنار مادرش نشست. ساعت نزدیک به یک شب بود که پدر و مادرش قصد رفتن کردند. پدرش دور تر از همه، کنارش ایستاد و گفت:

به خاطر نیومدن رادین و اذیت نکن.. برادرش خیلی عذر خواهی کرد.. اگه میتونست حتما میومد بابا!
ترانه با بغض "چشم" زیر لبی گفت و همراه فردین آن ها را تا دم در راهی کردند. بعد از رفتنشان، همانطور که کنار استخر توقف میکرد با حسرت گفت:

مدیوتون شدم.. اگه نمیومدین دل پدرم خیلی میشکست!
فردین هم کنارش ایستاد و سرش را به طرف آسمان گرفت.

همه ی این لج و لجبازی ها ریشه در بیماریش داره ترانه.. و مطمئن باش تو از اون بیماری هنوز هیچی نمیدونی! تا وقتی هم که ندونی وضع همینه. میدونم الان بیشتر از هر چیز نگران حال اون بچه و آیندشی.. ولی در کنارش باید بتونی این زندگی رو کنترل کنی!

قبول میکنم برگشتنم در وهله ی اول به خاطر این بچه بود.. ولی فکر میکنم رادین چند درصد ممکنه این بچه رو قبول کنه؟ من وقتی برمیگشتم این احتمال و صفر گذاشتم.. میتونستم بمونم و خودم بچه رو بزرگ کنم.. حداقل امنیت داشتم.. ولی همه ی ریسکش و به خاطر رادین به جون خریدم.. من قول دادم برگردم و کمکش کنم. ولی باور کنین اوضاع انقدر بهم ریخته ست و انقدر مثل کلاف تو خودم پیچیدم که نمیتونم هیچی رو الویت بندی کنم.

رادین بیشتر از اون بچه نیاز به توجه داره ترانه.. چون اگه این توجه و نینه ممکنه اتفاقای خیلی بدی بیفته!
ترانه دست هایش را زیر بغلش زد و گفت:

میتروسم.. دست خودم نیست. از محبتش.. از نزدیکیش.. از توجهش.. از عصبانیتش.. از واکنشش.. از همه چیز میتروسم. برای شمایی که یک عمر با رادین نرمال زندگی کردین آسونه. میتونین حالتای غیر طبیعیش و از حالتای طبیعیش جدا کنین.. ولی من از همون اول همین آدمی رو دیدم که الان دارم میبینم.. یکی که نمیشد فهمید چه واکنشی داره.. چی تو مغزش میگذره.. چه رفتاری میکنه. من روزی که اومدم توی این خونه امید داشتم.. خیلی امید داشتم.. رادین دوسم داشت.. دوشش داشتم.. ولی بعدا همین دوست داشتن برام مثل یه تونل وحشت شد. هر وقت میگفت دوستت دارم تنم میلرزید.. چون خبر داشتم آخر این دوست داشتن افراطی چی انتظارم و میکشه! شما تنهایی های منو ندیدین.. تحقیر شدن و نادیده گرفته شدنم توسط این آدما رو ندیدین.

وقتی من توی اتاقم اشک میریختم، صدای خنده و به هم خوردن فنجونای قهوه شون میومد. من برنگشتم که همه ی اینا رو یک بار از اول دوره کنم.. بهم حق بدین دست به عصا جلو برم!

فردین در سکوت به آب ساکن استخر خیره بود. دخترک در برزخ بدی گیر افتاده بود.. حق میداد از رادین بترسد! بعد از آن همه ظلم، کدام دختر بیست ساله ای دوباره باز میگشت؟ آن هم با وجود کودکی که هر لحظه بودنش برای او و خودش خطرناک بود. شاید اگر جان این کودک در میان نبود، میشد برای بهبود رادین بیشتر روی روابطشان اندیشید.. اما وقتی یک طرف تصورات بیمارگونه ی یک عاشق بیمار را میگذاشت و طرف دیگر زنی حامله، کفه ی صد برابر سنگین تر مشخص میشد. رادین هر بار به امید یافتن دوباره ی نسیم به او نزدیک میشد و هر بار دیوانه تر و ناکام تر از قبل، دخترک را قربانی این سراب وحشتناک میکرد.

_ نمیخواین چیزی بگین؟

فردین برگشت و کوتاه نگاهش کرد.

_ اول از همه باید برات وقت سونوگرافی بگیریم.. بعد میبرمت پیش دکتر رادین.. فقط..

_ فقط چی؟

_ رادین خودش میدونه ممکنه پزشکش باز بیمارستان و صلاح بدونه برای همین داره از اومدن فرار میکنه.. این روزا روزای پر تنشی ان.. مراقب خودت و اون بچه باش.. بیشتر از همیشه!

ترانه با ترس سر تکان داد. با باز شدن در نگاه هر دو به طرف در کشیده شد. سایه ی کسی که تلو تلو خوران جلو میامد زیاد برایش قابل تشخیص نبود. اما فردین از همان لحظه ی نخست او را شناخت و با دو خودش را به رادین رساند. دست زیر بازویش انداخت و کمک کرد جلو بیاید. نگاه ترانه با وحشت روی لباس های گلی و صورت آشفته اش ثابت ماند. رادین دست بالا برد و میان مستی با درد گفت:

_ سلام نفس!

با ترس به فردین نگاه کرد که اشاره داد چیزی نگوید. همانجا آنقدر منتظر ماند تا از مقابلش بگذرند. رادین پله ی اول را بالا رفت و ایستاد.. دستش را در هوا تکان داد و بلند گفت:

_ بیا بالا و نایستا.. مگه نمیگفتی شبا از استخر میترسی؟

ترانه با تحیر از پشت نگاهش میکرد. رادین بر خلاف اصرار فردین به پشت برگشت و دوباره دستش را تکان داد.

_ بیا بریم تو نسیم.. بیا نترس.. من اینجام!

تمام تنش تکان خورد.. همه ی اعضای شکمش در هم پیچید و از دردی که قابل توصیف نبود کمرش به جلو خم شد.

فردین کمی بیشتر به سرشانه اش فشار آورد و او را به داخل خانه هدایت کرد.. بدون آنکه ببیند چند متر عقب تر، دخترک چگونه از درد در خودش میپیچد! پروین و بیوک خانم با ترس جلو آمدند و حالش را جویا شدند. بی پاسخشان گذاشت و فقط روی هدایت رادین به داخل آسانسور تمرکز کرد.

کمکش کرد روی تخت دراز بکشد و کفش هایش را از پایش کند. حالا در زیر این نور لباس های گلی اش واضح تر بود. کنارش نشست و گفت:

_کجا بودی رادین؟ چیکار داری میکنی با خودت؟

_برو به عشقم بگو بیاد بالا داداش..

با دست چند ضربه روی سینه اش زد.

_میخوام تا صبح اینجا بخوابه!

_کی بهت زهرمار داده باز؟ اون پسر بی همه چیز؟

رادین لبخندی زد و میان مستی گفت:

_شهرام و میگی؟

فردین با تاسف سر تکان داد. سرش را کمی نزدیک تر برد و آرام تر از قبل گفت:

_کجا بودی پسر؟ این چه وضع و اوضاعیه؟ دعوا کردی؟

رادین سرش را چپ و راست کرد. چشم هایش را باز کرد و به سقف دوخت. تصاویر گنگ حالا با وضوح بیشتری پیش چشمش زنده شد.

_رفته بودم پیش عشقم.. رفتم بهش گفتم.. آخر اعتراف کردم که هیچکی مثل اون نمیشه!

ابروهای فردین به هم نزدیک شد.

_رفتم خوابیدم پیشش.. کلی باهاش حرف زدم.. براش رز سفید بردم.. از همونا که دوست داشت! کلی براش گریه کردم.. دلم میخواست دلش برام بسوزه.

فردین هر دو دستش را روی صورتش کشید.. باورش نمیشد.. بعد از چهار سال برای اولین بار بود که رادین سر مزار رفته بود!

_رفتی سر خاک؟

_ سرِ خاک نه داداش.. رفتم خونش.. رفتم مهمونی.. کلی با هم حرف زدیم.. اون گفت..من گفتم.
به فردین نگاه کرد و با چشم هایی که تحت تاثیر الکل کنترلی رویش نداشت و مدام به این طرف و آن طرف
سُر میخورد گفت:

_ آخرش اعتراف کردم.. بهش گفتم هیچکس مثل خودش نمیشه.. گفتم هیچ کس بوی اون و نمیده.. گفتم
هیچکس مثل اون نمیخنده.. گفتم بهش داداش!
_ خیل خوب پاشو لباسات و عوض کنیم.
دستش را کشید.

_ نمیخوام.. خاک خونشه.. بذار بمونه روی تنم.
چشم هایش را بست و آرام لب زد:
_ آرام میشم!

چند دقیقه که گذشت و صدایی از جانبش نیامد، فردین اسمش را آرام صدا زد. اما قفسه ی سینه ای که آرام بالا
و پایین میشد خبر از خواب سنگینش میداد. نفس عمیقی کشید و برق اتاق را خاموش کرد. انگار این کابوس
حالا حالاها تمام شدنی نبود!

از اتاق بیرون آمد و با ترانه رو به رو شد. دخترک یک دستش را به دیوار گرفته بود و خم شده بود. با ترس به
طرفش دوید.
_ ترانه خوبی؟

رنگ سفید دخترک خبر از حال بدش میداد. لبش را میان دندانش گرفت و گفت:
_ نمیدونم.. درد دارم.. خیلی درد دارم!

_ همینجا وایستا سوئیچ و بگیرم و پیام.. میتونی آماده شی؟
ترانه سر تکان داد.

با عجله سوئیچ ماشین را برداشت و برگشت. چند ضربه به درِ اتاق زد و وارد شد. ترانه روی تخت نشسته بود و
از درد دو لا شده بود. جلو رفت و گفت:

_ اگه خیلی حالت بده زنگ بزنم دکتر بیاد!
ترانه با ترس سر بالا کرد.

_ نه.. میتونم برم.

زیر بازویش را گرفت و محتاطانه تا کنار ماشین همراهی اش کرد.. کمک کرد روی صندلی بنشیند و بی معطلی و به سرعت راه نزدیک ترین بیمارستان را پیش گرفت.

دکتر چند برگ دستمال کاغذی را روی ژل زیر شکمش گذاشت و به پشت پرده اشاره کرد:
_باباشه؟

ترانه تحت تاثیر ترس و شوک بی جواب چشم هایش را بست. آن طرف پرده فردین منتظر ایستاده بود. دکتر اکو را روی شکمش گذاشت و همانطور که خونسرد به مانیتور دیجیتالی و کوچک خیره بود گفت:
_نفسای عمیق بکش حرکت نکن.

چند دقیقه طول کشید تا صدای قلبی که به شدت میتپید، میان خش خش دستگاه، هر لحظه واضح تر از قبل به گوش رسید. تمام تنش از حسی گرم و ناشناخته داغ شد. قطره های اشک از چشمش چکیدند و ناخودآگاه خندید. خانم دکتر با دیدن خنده اش، لبخند ملایمی زد و صدای دستگاه را بلند تر کرد. با شنیدن تپش های تند قلب کودک، پاهای فردین در آن طرف پرده به زمین چسبید.. حسی آشنا بار دیگر به سراغش آمد و قلبش را از نو فتح کرد. این صدا در زندگی اش زیادی آشنا بود. آنقدر که دیگر بدون نیاز به دستگاه، سرش را روی شکم نگار می گذاشت و قسم می خورد صدای تپیدن قلبش را میشنود.

ندانست چقدر در آن حال و هوا بود که پرده کنار رفت. زن صندلی اش را به سمت میز سر داد و گفت:

_دهمین هفته ی بارداریته.. همه چی رو به راهه ولی بچه خیلی پایینه.. خیلی باید مراقب باشی.. استرس.. اضطراب.. ناراحتی.. کار سنگین مطلقا نمیکنی تا وقتی که این چند ماه پر خطر بگذره!
نگاه کوتاهی به فردین انداخت و همانطور که کاغذ را مهر میکرد افزود:

_رابطه هم به هیچ وجه نداشته باشین. برای دو هفته ی دیگه مجددا باید سونوگرافی بشی.. دکترا کیه؟
فردین به جای او پاسخ داد:

_فرامرز نائینی.

زن سر تکان داد و چیزی روی کاغذ نوشت. آن را مقابل ترانه گرفت و گفت:

_من براشون توضیحات لازم و نوشتم.. زود ویزیت بشین بینین ایشون چی میگن.

ترانه کاغذ را گرفت و تشکر کرد. همراه فردین از بیمارستان خارج شدند. هر دو هنوز تحت تاثیر لحظات پیش بودند. مدت زیادی در سکوت سپری شد که عاقبت ترانه گفت:

_بهم گفت نسیم!

فردین همانطور که رانندگی میکرد به طرفش برگشت و گفت:

_ فعلا به هیچی فکر نکن.. نشنیدی دکتر چی گفت؟

_ دکتر از شرایط زندگی من خبر نداره.. مگه ممکنه استرس نداشته باشم؟

_ این راهیه که خودت انتخاب کردی!

چشم بست و با خشم زمزمه کرد:

_ میدونم!

فردین در سکوت به نیم رخش نگاه کرد و با ناراحتی سر تکان داد. این قصه سرِ درازی داشت.. تازه اولِ راه بود!

همین که مقابلِ در رسید، گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره ی ترانه را گرفت. چند بوق خورد تا دخترک

جواب داد.

_ بله؟

_ جلوی درم مادمواذل.. تا هیولا منو نخورده بیا خودت باز کن!

ترانه نفس نفس زنان گفت:

_ دارم تاکسی دربست میگیرم.. برو تو بشین تا پیام!

_ چی؟ من الکی سه ساعت مرخصی رد نکردم که پیام اینجا هویج بشم.. اصلا کجا رفتی تو با اون وضعت؟

_ باور کن باید میرفتم دکتر.. درد داشتم.. تا رادین نبود باید میرفتم!

_ خیل خب هول نکن حالا.. همین جا می ایستم تا بیای.

_ برو تو دیوونه اونجا می ایستی فکر میکنن چه خبره!

_ عمرا برم تو.. مگه از جونم سیر شدم؟

ترانه برای ماشینی دست تکان داد و "دربست" بلندی گفت. کمی طول کشید تا جا به جا شود. گوشی را روی

گوشش گذاشت و گفت:

_ الو قطع کردی؟

_ منتظرم بیا ترانه.

_ حسام برو تو منو دیوونه نکن.. مگه میخورنت؟

کمی مکث کرد و دستش را لای موهایش فرو برد.

چیزه.. مطمئنی رادین نیست دیگه؟

ترانه خنده اش را قورت داد و غرولند کنان نامش را صدا زد.. اخمی کرد و بی خداحافظی گوشی را قطع کرد. هر وقت به این خانه می آمد تا مدت ها با یاد کلبه ی وحشتِ شهربازیِ کودکی هایش به وحشت می افتاد. آیفون را زد.. در بدون حرفی با صدای تیک باز شد. نفسی از سر آسودگی خیال کشید و داخل رفت. اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد دختری بود که پشت به او و رو به استخر نشسته بود. حال و هوای شیطنت به سرش زد و کمی جلو رفت. با دیدن کتابی که لای دست های کشیده ی دخترک بود کنجکاوی اش دو چندان شد. دخترک آنقدر بحر خواندن بود که حواسش به سایه ی افتاده بر روی ورق نبود. خطوط آشنای کتاب را از نظر گذراند و بلند و بی حواس گفت:

ئه! این کتابه!

طراوت با وحشت در جای خود پرید.. صندلی را برگرداند و با چهره ای که از ترس سفید شده بود و مردمک های گشاد شده نگاهش کرد. حسام بی توجه به ترسش، دستش را جلو برد و کتاب را از دستش بیرون کشید. دخترک همچنان در حیرت نگاهش میکرد.

پيله ات را بگشا... کتاب فوق العاده ایه!

طراوت هنوز نمیدانست چه باید بگوید.. حسام با شک به اولین صفحه ی کتاب رجوع کرد و با دیدن دست خط خودش ابروهایش بالا پرید.

این همون کتابیه که من داده بودم به ترانه!

میدونم!

لحن محکم و خشن طراوت باعث شد سر بالا کند. به چهره ی برافروخته اش نگاه کرد و دست زیر چانه کشید. چقدر عصبانی!

برای این کشف بزرگتون حتما لازم بود منو اینجوری بترسونین؟

حسام لبخندی زد و بی تعارف کنارش روی صندلی نشست.

ببخشید فکر کردم از سایه ی گنده ام متوجه اومدمم شدی!

طراوت نفس عمیقی کشید.. کمی آرام تر شد و گفت:

شما ببخشید.. تحت تاثیر ترس صدام و بالا بردم.

کمی مکث کرد و افزود:

_ترانه خونه نیست!

حسام برایش سر تکان داد و لب زد:

_میدونم!

نگاهش به اجزای صورت دخترک طولانی شد.. چهره اش زیبایی افسانه ای نداشت اما معصومیت افسانه ای چرا.. آنقدر که ناخواسته غرق آن دو نی نی عسلی و معصوم گشته بود.. طراوت از نگاهش معذب شد و جهت صندلی اش را تغییر داد.

_با اجازتون!

_کتاب خوبیه.. یه زمانی زندگی منو عوض کرد.. دوست داشتم دست هر کی بعد از من میرسه زندگی اونم تغییر بده!

طراوت از حرکت ایستاد ولی به سمتش برگشت. موهای طلایی اش پشت سرش در دست باد به حرکت درآمده بود و لبخند بر چهره ی مرد جوان نشانده بود. حسام لب و لوجه اش را کمی جمع کرد.. حس خوبی نسبت به واکنش های منفی و تهاجمی این دختر داشت. از روی صندلی برخاست و کنارش ایستاد.

_همیشه تو خونه ای؟ زیاد ندیدم بیرون بری!

طراوت ابرو هایش را در هم کشید.. حس میکرد مرد رو به رویش ضعفش را بر سرش میکوبد.. ناراحت گفت:

_علاقه ای به محیط بیرون ندارم!

_چرا؟ این خونه ی سوت و کور به نظرت بهتره؟

_عادت دارم.. کتاب میخونم.. تفریحات دیگه ای دارم.. حتما که نباید رفت بیرون!

حسام ابرو بالا داد.. نگاهی به صندلی اش انداخت و گفت:

_بی رو در بایسی بگو.. دوست نداری بری بیرون.. یا به خاطر شرایط خجالت میکشی؟

نفس در سینه ی دخترک حبس و رنگ چهره اش سرخ شد. اشک که در چشمانش حلقه بست، رو برگرداند و با صدایی لرزان گفت:

_من بابت هیچی خجالت نمیکشم.. لزومی نداره خجالت بکشم.. فقط طاقت دیدن نگاه های پر از ترحم

دیگران و ندارم.. همین!

گفت و بدون اینکه اجازه ی صحبت به حسام بدهد از کنارش گذشت.. حسام ماند و دهنی باز و مبهوت. همیشه رُک و صادقانه حرف میزد و هیچ وقت کسی را تمسخر نمیکرد.. منظوری نداشت ولی انگار مقاومت و جنبه ی این دختر در این خانه به زیر صفر رسیده بود.. ناراحت از سوختفاهم پیش آمده زمزمه کرد:

_چه زود گریه کرد!

و در همان لحظه، طرح چشم های اشکی و مظلوم دخترک، مقابل چشمانش دوباره جان گرفت.

ترانه دست هایش را با استرس در هم پیچید و گفت:

_اونجوری که فردین میگفت باید تا ساعت هشت تموم میشد.. پس چرا نیومدن؟

_انقدر با استرس بیخودی هم خودت و هم اون بچه رو عذاب نده.. بالاخره پیداشون میشه دیگه!

_برای تو گفتنش راحتیه حسام.. نگرانی منو نداری!

حسام پرده ی رو به پشتِ عمارت را با دو انگشت کنار زد و بی حواس گفت:

_حوصلش سر نمیره؟

ترانه کلافه از حواس پرتش پوفی کشید و گفت:

_اصلا حواست به من هست؟ خبر مرگم گفتم بیای که یه کاری کنیم. چی اون پشتته که همه حواست

اونجاست؟

حسام خیره به طراوتی که کنار وسایل بازی نشسته بود زمزمه کرد:

_این دختره ترانه.. همیشه همینقدر ساکت و منفعله؟

ترانه کنارش ایستاد. نگاهی به طراوت انداخت و گفت:

_اون از منم بیچاره تره! افتاده دست یه مادر ظالم و بی روح!

_اوه اوه دیدی اومد دید من اینجام چطور نگاه کرد؟ اصلا چشمای اینا خانوادگی اشعه ی ایکس داره ترانه!

ترانه خنده ی کلافه ای کرد و مشتیی به بازویش کوبید.

_حسام؟

_هوم؟

_دو دقیقه اون پرده رو ول کن.. بخدا دارم از استرس میمیرم!

حسام بی خیالِ منظره ی پشت شیشه شد و روی مبل نشست.

_ مگه برادرش پیشش نیست؟ اتفاقی برات نمی افته.. نمیداریم چیزی بشه!

ترانه سر پایین انداخت و آهی کشید.

_ نگران خودم نیستم حسام.. نگران رادینم.. یعنی دکتر چیا گفته؟ واکنشش چی بوده؟ بعد این همه مدت به

خاطر من قبول کرده بره دکتر.

_ خب این که خیلی خوبه؟ از یه جایی بالاخره باید شروع بشه.. مگه غیر از اینه؟

ترانه سرش را چپ و راست کرد. بغضش را قورت داد و گفت:

_ با همه ی کارایی که کرده دوش دارم حسام.. میدونم اختیار رفتارش دست خودش نبوده.. میدونم این دوره

هم میگذره و بالاخره خوب میشه. ولی..

قلبس از تصور چیزی که باید به زبان می آورد لرزید. آرام و غمگین گفت:

_ ولی اگه بعد خوب شدنش دیگه منو نخواه چی؟ اگه دیگه دوسم نداشته باشه؟ من هیچ وقت براش کسی جز

نسیم نبودم.. بالاخره یه روزی این سراب تموم میشه!

حسام با ناراحتی نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

_ تو دعا کن رادین خوب بشه.. بقیه چیزا حل شدنیه.. مطمئن باش وقتی سلامت عقلانیش و به دست بیاره

خاطره ی یه مُرده رو به زنی مثل تو ترجیح نمیده!

_ اگه هیچ وقت بچه ش و قبول نکنه چی؟ حسام یه چیزی همش توی گوشم داره جیغ میکشه که دارم حماقت

میکنم.. ولی نمیتونم.. نمیتونم این بچه رو فقط برای اینکه ناخواسته اومده از بین ببرم. مگه فقط ما مسؤل به

وجود اومدنش بودیم؟ پس خدا چی؟ یعنی اراده و تصمیم اون هیچه؟

حسام بی حرف نگاهش کرد و سر تکان داد. دقایقی در سکوت گذشت تا اینکه با صدای فریاد بلند رادین، هر

دو از جا پریدند.

_ دنبالم نیا داداش.. نه الآن نه هیچ وقت دیگه.

_ رادین وایستا.. با لج کردن چی رو میخوای درست کنی؟ نشنیدی دکتر چی گفت؟

_ برام مهم نیست اون پیرمرد با اون مخ تاب گرفته ش چی زر زد.. مهم نیست!

از صدای فریاد بلندش بند دل ترانه پاره شد. او را بر افروخته و عصبی کنار راه پله دید. چشم رادین که به او و

حسام افتاد مسیر را تغییر داد و جلو آمد. بی توجه به حسام و سلامش مچ دست ترانه را گرفت و گفت:

_ بیا برو توی اتاقت.. هر چی داری و نداری جمع کن.. همین امشب از اینجا میریم!

نفس در سینه اش حبس شد.. نمیدانست چه باید بگوید.. با خشونت پشت سر رادین کشیده میشد که دست فردین روی بازویش نشست و مانع شد.

_رادین ولش کن!

_دستت و بکش داداش نذار حرمتا بینمون بشکنه.. نه من و نه زخم نیازی به شماها و دلسوزیتون نداریم. میریم یه جایی که با آرامش زندگی کنیم. من فقط آرامش نیاز دارم.. نه یه مشت دکتر نفهم و وحشی!

فردین دستی به صورتش کشید و رو به حسام با خواهش گفت:

_آقا حسام میشه یکم به ما اجازه بدی؟

حسام "بیخشیدی" گفت و نگران ترانه چند قدم جلو رفت. همین که مکث کرد فردین با اطمینان گفت:

_هستم نگران نباش!

صدای آرامش را فقط حسام شنید. خداحافظی کوتاهی کرد و نگران و ناراضی آنجا را ترک کرد. به محض رفتنش فردین دوباره رو به رادین کرد و گفت:

_دستش و ول کن رادین.. بین رنگ و روشو.. بین چقدر ازت ترسیده.. چی رو میخوای ثابت کنی؟

رادین دست ترانه را رها کرد و روی پله ی اول نشست. با دست صورتش را پوشاند و هق هق بلندی سر داد. ترانه از چیزی که میدید چشم هایش گشاد شده بود. این اولین باری بود که اینطور زار زدن یک مرد را میدید. رادین سر بالا کرد و با چهره ای سرخ و خیس رو به فردین گفت:

_نمیرم داداش.. نمیرم تیمارستان.. دوباره برنمیگردم به اون روزا.. اون اتاق لعنتی و سفید.. اون پرستارای زبون نفهم.. دکترای بی احساس.. روزایی که نمیگذرن و دیوارایی که هر لحظه حس میکنی میخوان به هم جفت شن و لهت کنن. من اینجا زن دارم.. زندگی دارم.. کجا برم؟

فردین کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت. با حرص و عصبی گفت:

_قوی باش مرد.. اینجوری قول داده بودی بهم؟ مگه نگفتی حاضری هر کاری بکنی ولی دوباره برنگردی به اون روزا؟ مگه قول ندادی زنت و صاحب شی و برای زندگیت بجنگی.. اینجوری؟

رادین نگاهی به ترانه کرد و با چشم های اشکی گفت:

_ترانه میگه باید بستری شی.. تو تحمل میکنی؟ تو میمونی بدون من؟

بغض دخترک سر باز کرد و اشک روی گونه هایش راه گرفت. طرف دیگرش نشست و دستش را گرفت.

_اگه قرار باشه خوب بشی آره.. رادین از چی میترسی؟ من همینجا ام.. منتظرت همینجا میمونم تا برگردی.. به خدا قسم نه جایی میرم و نه ازت جدا میشم.

_دروغ میگی.. دروغ میگه داداش.. آرزوش همینه.. اینکه منو بندازه اون تو و طلاقش و بگیره. با حرکتی آنی از جا برخاست و با خشم گفت:

_نعش منو میبرن توی اون بیمارستان.. اینو توی گوشتون فرو کنین.. اگه با زور هم ببرینم به یک روز نکشیده خودم و میکشم و میان جنازمو تحویل میگیرین.. این حرف آخرمه!

پله ها را به سرعت بالا رفت. ترانه ماند و فردینی که برای اولین بار شانه هایش اینگونه خم شده بود. دست روی اشک هایش کشید و با بغض گفت:

_هیچ راهی نداره؟

فردین خیره به کف زمین زمزمه کرد:

_بیماریش خیلی پیشروی کرده.. داره کم کم تبدیل به یه پارانوئید* واقعی میشه.. دکتر میگفت اگه اینجوری بره جلو امکان اینکه خیال و واقعیت و نتونه از هم جدا کنه زیاده.. اون وقت کامل از دست میره!

ترانه دست جلوی دهانش گذاشت. فردین آهی کشید و افزود:

_قرار نبود اینجوری بفهمه.. وقتی رفت بیرون دکتر بهم گفت آروم آروم باهاس صحبت کن.. تا وقتی خودش راضی به بیمارستان رفتن نشه همه چی بدتر میشه. امکان خودکشی و هزار تا چیز دیگه هست.. داشت اینا رو میگفت که اومد تو.. بیمارستان و که شنید خون جلو چشماش و گرفت و..

دیگر ادامه نداد. هر دو دستش را در موهایش فرو برد و نفس های عمیق کشید. کمی گذشت تا رو به ترانه کرد و با صدایی خش دار گفت:

_پاشو نشین روی سنگِ سرد!

_الآن چیکار باید کرد؟

از جا برخاست و همانطور که دکمه ی بالای پیراهنش را باز میکرد گفت:

_هر کاری از دستم بر بیاد میکنم که قبول کنه.. فعلا زیاد از اتاقت بیرون نیا.. درم قفل کن.. امکان اینکه کارای غیر منتظره بکنه زیاده!

ترانه هم به پا خواست و به معنی تفهیم سرش را تکان داد. فردین نگاه دقیقی به چهره ی ترسیده اش انداخت. آنقدر تحت تاثیر نگاه ترسیده اش قرار گرفت که ناخودآگاه دستش را جلو برد و روی صورتش کشید. با محبت گفت:

_ترس اینجوری ترانه.. تا من هستم از هیچی نترس!

همین تماس و این جمله باعث شد ته دلش کمی قرص شود.. دستش را محکم روی اشک هایش کشید و سعی کرد بغضش را پس بزند.

_همین فردا میرم پیش دکترش.. هر کاری که لازم باشه برای خوب شدنش میکنم آقا فردین.. نمیذارم تنهایی عذاب بکشه!

فردین لبخند خسته و از ته دلی به رویش پاشید و مطمئن گفت:

_خوش به حال رادین که همچین زن محکم و خوش قلبی داره.. مطمئنا یه روزی میفهمه که چقدر خوشبخته!
پارانوئید : متوهم... خیال پرداز

ترانه میان غم لبخند ملایمی زد و آه کشید.. پروین و بیوک خانم سراسیمه از آسانسور بیرون آمدند. پروین مضطرب گفت:

_چی شده؟ چه خبره توی این خونه؟

فردین دستی به صورتش کشید و گفت:

_امروز نوبتِ دکتر رادین بود.

_چی داری میگی؟ من اینو الان باید بدونم؟

_نه الان نباید بدونی.. باید انقدر حواست به این خونه و اتفاقاش باشه، انقدر حواست به پسرت باشه که زودتر از

هر کسی بدونی.. ولی تو خودت غرقی مادر.. در جریان هیچی نیستی!

پروین نگاه کوتاهی به ترانه انداخت و ناراحت گفت:

_چرا باهام مشورت نکردی؟ مگه نگفتم نمیخوام بره پیش اون دکتر؟

فردین کلافه دستی به موهایش کشید و چند قدم آن طرف تر رفت.

_خودت خوب میدونی که در این مورد حساس تر از هر کسم.. پیش هزار تا پزشک هم که بره هیچ کدوم

مجرب تر و بهتر از دکتر خودش نیست. مگه مشکل از دکتره که عوضش کنیم؟ مشکل از خودشه مادر!

پروین دستش را به نرده ها گرفت و خیره به سنگ های سرد زمزمه کرد:

_لابد گفت باید بستری بشه!

اینبار ترانه با صدایی لرزان جواب داد:

_فردا میرم پیش دکترش.. هر کاری از دستم بر میاد میکنم. نباید با زور بستری بشه!

نگاه تیز پروین که بالا آمد، اخم کرد و دیگر چیزی نگفت. پروین کمی در سکوت نگاهش کرد و بعد گفت:

_اگه نبودى.. اگه تو رو نمیدید و دوباره هوایی نمیشد، اگه گول ظاهرش و نمیخوردی، هم زندگی خودت و هم

زندگی ما جهنم نمیشد! این پیشروی اول به خاطر وجود تو و بعدشم به خاطر رفتاریه که باهاش داشتی. رادین..

_بس کن مادر.. الان وقت این حرفاست؟

پروین از جا برخاست و دستش را به سمت ترانه گرفت.

_این دختر فقط مونده که حقش و بگیره.. فکر کردی عاشق چشم و ابروی ماهاست؟ کسی که حتی شوهرشم

توی اتاقش راه نمیده برای چی دیگه توی این خونه مونده؟ چرا طلاقش و نمیگیره و بره؟ چرا هم خودش و هم

بچه ی منو راحت نمیکنه؟

ترانه بی هیچ حرفی، سرد و پر از حرف نگاهش میکرد. فردین چند قدم جلو آمد و گفت:

_تو رو به اون خدایی که میپرستی یک بار هم شده اوضاع رو درست تر کن.. نه خراب تر! رادین تو شرایط خیلی

سختیه.. تو مرحله ای که همه باید برای بلند کردنش یکی بشیم هر کدوم به یه نحو افتادیم به جون هم.

کمی مکث کرد و با لحنی ملتمس افزود:

_تو رو خدا یکم از اون اتاق بیا بیرون.. یکم بین توی این خونه چه خبره.. یکم رادین و درک کن.. حداقل اگه

کمک نمیکنی شرایط و متشنج تر نکن. خواهش میکنم مادر!

پروین نگاه شماتت بارش را میان او و ترانه چرخاند. اولین بار بود که از فردین اینگونه درشت میشنید. آن هم در

مقابل ترانه! آب دهانش را با زور قورت داد و گفت:

_چیکار باید کرد؟

فردین ابرو بالا داد و متفکر و ناراحت گفت:

_در حال حاضر ترانه برایش از هممون مهم تره. نمیخوام مثل یه اهرم به ترانه نگاه کنم ولی فکر نکنم کسی

مثل اون بتونه برای راضی شدنش مفید باشه. همه چی بستگی به راه کارهایی داره که دکتر به ترانه میده. اگه

رادین با پای خودش نره بیمارستان هیچی عوض نمیشه.. فقط تاریخ دوباره تکرار میشه!

پروین با اخم نگاه کوتاهی به ترانه کرد و دست روی شقیقه اش گذاشت. از پله ها بالا رفت و گفت:

_میرم باهش صحبت کنم!

_الآن نه .. خواهش میکنم!بذار یکم آرام شه.

_میخوای بگی با دیدن من بدتر میشه؟

_نه.. نه.. نه.. میخوام بگم تاریخ نشون میده که هیچ وقت حرف زدناى شما با هم نتیجه بخش نبوده!

پروین ناراحت نگاهش کرد و بی هیچ حرفی بالا رفت. خسته و کلافه از کنار ترانه میگذشت که با صدای لرزان و خسته ی بیوک خانم متوقف شد.

_میدونم وقتش نیست ولی میشه یکم حرف بزنیم فردین جان؟

برگشت و نگاهش کرد.. چهره اش از همیشه رنگ پریده تر و خسته تر به نظر میرسید. سری تکان داد و "البته" ی آرامی گفت. هر دو با هم به طرف اتاق کار راه افتادند. فردین پشت میز نشست و با هر دو دستش مشغول ماساژ دادن شقیقه هایش شد.

_گوشم با شماست عمه جان!

سکوت بیوک خانم باعث شد سرش را بالا کند. کلنجار رفتنش با خودش از تمام حرکاتش مشخص بود. کمی در سکوت نگاهش کرد و گفت:

_اتفاقی افتاده؟

بیوک خانم نفس عمیقی کشید و آرام و غمگین گفت:

_باید زودتر از اینا میومدم و باهات حرف میزدم ولی شرایطتون انقدر بغرنج بود که خجالت کشیدم وسط این بلبشو از مشکلات شخصی خودم بگم!

فردین کنجکاو و منتظر اخم کرد.

_نمیدونم چجوری باید بگم.. خیلی سخته که با این سن و سال خطایی کنی که قابل جبران نباشه.. گفتن اون به کسی که باید براش الگو باشی سخت تره هست.. ولی ..

نفس بلندی کشید و عینک درشتش را بالای موهای کوتاه و مرتبش گذاشت.

_از خیلی چیزا خبر نداری.. خیلی چیزا اون طوری که میدونی نیست.. کلا همه ی چیزی که در مورد زندگی توی لندن از ما میدونی اشتباهه!

_منظورتون چیه؟

_سه سال پیش که مادرت اومده بود و شرایط زندگیمون و دیده بود، میشه گفت آخرین تابلو از زندگیمون بود. دقیقا سه ماه بعد رفتنش همه چی کن فیکون شد. آنا سال دوم بود که کم کم قرضا هر روز بیشتر شدن. اولش نمیفهمیدم.. مجید آقا تمام روز و سر کار بود.. حتی بیشتر از قبل.. نمیدونستم چرا نمیتونیم وضعیتمون و کنترل کنیم.. ولی وقتی مجبور شدیم خونه رو با همه ی وسایلا واگذار کنیم و یه خونه با وسایل خیلی ابتدایی تر کرایه کنیم تازه فهمیدم فاجعه ی بزرگی اتفاق افتاده!

دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

_خیلی اُفته اگه بگم یه پیرمرد پنجاه و پنج ساله افتاد تو دامِ الکل و قمار.. ولی شد. همه چی هم زیر سر شریک ایرانیش بود. انگار پنجاه سال خودش و نگه داشته بود تا یه دفعه اینجوری کل زندگی خودش ما رو فنا کنه. هر چی گذشت وضع بدتر شد. با اینکه آنا آمارشو در آورده بود ولی بازم انکار میکرد.. دست بزن پیدا کرده بود. بهونه میکرد که از سهم داداشم ارث بخوام.. خلاصه اینکه شرایط انقدر بد شد که آنا درس و بیخیال شد. نمیتونستیم پولش دانشگاهش و بدیم.. تا چند ترم از وام خود دانشگاه استفاده کرد و حمایت مالی دولت.. ولی از یک طرف قرضا و از یک طرف شرایط سخت زندگی باعث شد دنبال کار بگرده.

فردین ناباور نگاهش میکرد. لبش را گزید و قطره ای اشک روی گونه اش چکید.

_از وقتی توی اون فروشگاه لعنتی کار و شروع کرد دیگه درس و بیخیال شد. هفته های اول تایم کاریش و با زمان کلاساش ست میکرد.. ولی بعد اومد گفت پول خوبی گیرش میاد. هر چی گفتم هیچی برات تو شهر و کشور غریب درس نمیشه به گوشش نرفت. خیلی دیر فهمیدم فروشگاهی که توش کار میکنه کلا فروش نوشیدنیهای الکلیه.. توانش و نداشتم جلوشو بگیرم.. انقدر جری شده بود که هر چی میگفتم تهدید میکرد که خونه ی مستقل کرایه میکنه. بعضی روزا انقدر پول خوبی بهش میدادن که با دست پر میومدم.. میگفت بابت فروش خوب، پورسانت گرفته!

اشکش را پاک کرد و شرمنده و آرام گفت:

_دلم رضا نبود.. رفتم و خودم از نزدیک محیط کارش و دیدم.. دیدم و تنم لرزید.. دختری که با هزار تا آرزو و امید بزرگش کرده بودم با یه دامن قرمز کوتاه و لباس نیم تنه داشت برای یه مشتری پولدار دلبری میکرد.

فردین با دست صورتش را پوشاند. کاش توانش را داشت تا ادامه اش را نشنود. صدای بیوک خانم بیشتر لرزید:

_دیر فهمیدم فروششون بستگی به این داشته که چقدر خودشون و تو دل مشتری جا کنن. یادمه اون شب انقدر با دستام توی صورتش کوبیدم که مچ دستم کبود شد. هیچی نگفت.. فقط با پوزخند نگاهم کرد. قسم خورد

کاری نکرده که شرفش لکه دار باشه.. ولی از نظر من همون قدر طنازی و دلبری برای یه دختر ایرانی از دست دادن همه چیزش بود. صبحش رفت.. بدون اینکه چیزی بگه رفت و چند ماه پیداش نشد. توی مدتی که نبود چی بهم گذشت فقط خدا میدونه..دیگه کم مونده بود دست از دنیا بشورم که پیداش شد و پیشنهاد داد برگردیم ایران. نمیدونم چی باعث شده بود دوباره برگرده ولی وقتی برگشت دیگه همون یه ذره معصومیت هم توی چشاش نبود.

فردین سرش را با تاسف تکان داد. هیچ چیز برای گفتن نداشت. دستش را زیر چانه مشت کرد و چشم بست. سیبک گلویش جا به جا شد و با درد زمزمه کرد:

__اینا رو من الان باید بفهمم؟

__چی میگفتم؟ این همه درد.. این همه مشکل داشتین.. حل نشد که هیچ بد تر هم شد. منم وسط این همه مشکل دردم و میریختم روی دایره؟

__دلیل نمیشه.. اگه فقط یه خبر بهمون میدادین حمایتتون میکردیم. میدونی با این تصمیم غلط چجوری زندگی آنا رو زیر و رو کردین؟ نمیگم خودش مقصر نبود ولی..

دوباره سرش را تکان داد و ناراحت گفت:

__چرا چند روزه پیداش نیست؟ بچه ها میگفتن کسالت داره از اتاقش بیرون نیاد.. راست گفتن؟

__چند شب پیش بیرون که بود براش یه اتفاقی افتاد.. دقیق نگفت چی ولی حالش خوب نبود. دیگه دل تو دلم نیست.. دیگه طاقت ندارم.. قلبم دیگه تحمل دیدن سیاه بختی این بچه رو نداره!

__باورم نمیشه... این همه اتفاق افتاده و ما چند ماهه بی خبر از شما داریم باهاتون اینجا زندگی میکنیم.. باورم نمیشه!

بیوک خانم عینکش را دوباره چشم زد و گفت:

__نخواستم فکر کنی چیزی توی سرمه و به خاطر پول برگشتم.. ولی نمیتونم برگردم.. نمیخوام دخترم و برای همیشه از دست بدم. برام دیگه مهم نیست آقا مجید اون ور چیکار میکنه.. میخوام همینجا یه زندگی آرام با

دخترم داشته باشم. یه خونه ی اجاره ایه پنجاه متری برامون بسه!

فردین نگاه به اشک هایش دوخت.

__این چه حرفیه عمه؟ شما تنها یادگار از خانواده پدری.. بزرگ مایی!

_ نمیخواهم آنا توی این خونه بمونه و هوایی بشه.. انتظار زیادیه ولی اگه بتونی فقط یکم کمک کنی که مستقل شیم..

قلب فردین از لحن ملتمس زن لرزید. حرفش را قطع کرد و ناراحت گفت:

_ شما فکر هیچی رو نکن.. از این به بعد اجازه نمیدم اذیت شین. خودم براتون همینجا هر امکاناتی لازم باشه محیا میکنم. با آنا هم صحبت میکنم.. هر چی بود دیگه تموم شد.. باید به خودش و زندگیش یه فرصت دوباره بده!

نگاه بیوک خانم پر از شرمندگی شد. سرش را تکان داد اما آنقدر بغض داشت که هر چه تلاش کرد کلمه ای برای تشکر و قدردانی از این همایون کوچک از دهانش خارج نشد.

رو به روی ساختمان بلند ایستاد و همانطور که به بیرون خیره بود گفت:

_ دلم میخواد هر جوری که میری تو همونطوری بیای بیرون ترانه.. متوجهی؟ کمک به رادین قرار نیست حال خودت و اون بچه رو بدتر کنه!

ترانه سری تکان داد و لبش را به دندان گرفت. همراه با شنیدن نفس عمیق و پر از آه فردین و باز شدن در سمت او، در را باز کرد و پیاده شد. همراه هم تا طبقه ی مورد نظر رفتند و مقابل میز منشی ایستادند. زن نگاهی به هر دوی آن ها کرد و گفت:

_ با هم میرین داخل؟

فردین به معنی "نه" سر تکان داد و با دست به ترانه اشاره کرد. تپش قلب دخترک چند برابر شد. کارش به جایی رسیده بود که دلش میخواست همه جا این حامی قوی را داشته باشد. مدتی منتظر ماندند تا اینکه منشی با خواندن نام ترانه، از او خواست داخل شود.

بند کیفش را در دست فشرد و جلو رفت. برگشت و نگاه کوتاهی به فردین انداخت. فردین چشم هایش را روی هم گذاشت و لب زد:

_ برو!

تقه ای به در وارد کرد و داخل شد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، گلدان های بزرگ و هوای مطبوع داخل اتاق بود. اینجا را طور دیگری تصور کرده بود.. دیوار های سبز کم رنگ.. هوای خنک و متعادل اتاق.. پرده های کنار رفته و روشنایی دلچسب و در کنار همه ی این ها، مقدار زیادی گل و گیاه طبیعی و خوش بود.

درست در قالب یک گلخانه ی کوچک و رسمی بود. سرش را چرخاند. مرد از پشت گلدان بزرگ بیرون آمد و رو به او با لبخند گفت:

_عذر میخوام.. فکر کردم چند دقیقه ای طول بکشد تا مراجعه کننده بعدی رو بفرستند.

ترانه لبخندی به رویش زد و "خواهش میکنم" آرامی گفت.. فضای اتاق آنقدر مثبت و آرامش بخش بود که تمام استرسش را از یاد برد. مرد میانسال دست هایش را تکاند و پشت میزش نشست. موهای سفید و بلندش را مرتب، پشت سرش بسته بود و پیراهن شیری رنگ رسمی به تن داشت. به محض نشستن دست هایش را در هم قفل کرد و با آرامش، حرکات ترانه را زیر نظر گرفت. حالا با این نگاه مستقیم کمی معذب شده بود. سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول بازی با بند کیفش نشان داد.

_من در خدمتونم خانم نیک روش.. درست گفتم؟ نیک روش بودید دیگه؟
_بله!

_خب.. باید بگم خیلی زودتر از اینا منتظر اومدنتون بودم!

ترانه با تعجب نگاهش کرد. مرد لبخندی زد و گفت:

_چرا آنقدر آشفته ای دخترم؟ از چیزی میترسی؟

_نه اصلا.. یعنی خب..

_ببین دخترم.. اینکه شما الان اینجا هستی، نه نتیجه ی خواستن منه و نه اصرار جناب همایونفر.. به تمایل و نیاز خودته که خواستی اوضاع رو از اینی که هست درست تر کنی درسته؟
_بله!

مرد دستش را روی دستگاه کوچک ضبط صدا آماده نگه داشت و گفت:

_مشکلی ندارید که یه وویس از صحبت هامون داشته باشم؟ خیلی کمک کننده ست!

_نه ایرادی نداره!

دکمه را فشرد و دوباره دست هایش را در هم قفل کرد. حواس ترانه هنوز پیش دستگاه ضبط کوچک بود.

_اول از همه خودم و معرفی میکنم. کامبیز سعادت هستم.. احتمالا دو را دور با من آشنا هستین چون میشه

گفت شش سالیه که پرونده ی بیماری آقای همایونفر زیر دست منه و من بهش رسیدگی میکنم.

ترانه با اخم "بله" ی آرامی گفت.

_چقدر با بیماری همسرتون آشنا هستین؟

_خب .. میدونم که اختلال شخصیتی داره... حدودا چهار ساله.. قبل از اون هم فکر میکنم افسردگی داشته!

دکتر با جدیت سر تکان داد.

_درسته.. میخواین من جملتون و مرتب کنم؟ آقای همایونفر قبلا دچار افسردگی بودن.. یه چیزی که ممکنه تو

برهه ی زمانی خاصی برای همه ی جوون ها پیش بیاد.. چیزی که درمان نشد و با زمینه ی وسیع تر و مساعد

تری تبدیل به بیماری اختلال شخصیتی شد!

ترانه ناراحت گفت:

_بله درسته!

_قبل از هر چیزی میخوام یکم در مورد این بیماری حرف بزنم براتون. شاید از برادر شوهرتون یا کسای دیگه

کم و بیش یه چیزای شنیدین ولی ترجیح میدم از اول همه چی رو مو به مو بررسی کنیم!

با تایید ترانه، از جا بلند شد و میز را دور زد. رو به روی صندلی ترانه، به میز تکیه داد و عینکش را بالای پیشانی

اش گذاشت.

_رادین جوون حساسی بوده.. کسی که مدام توی زندگیش خلاهایی حس میکرد.. این خلا هم حاصل بی

اعتمادی مادرش بود، هم وابستگی بیش از حدی که به پدرش داشت. یعنی شخصیتی توش شکل گرفته بود که

از یک طرف خودش و بدون پدرش حتی تصور هم نمیکرد و از یک طرف مدام در تکاپو بود تا خودش و به

مادرش اثبات کنه. من اون زمان خیلی باهاش حرف زدم.. خیلی جلسات برگزار شد ولی متاسفانه درختی که از

داخل کرم خورده باشه هیچ کاری نمیشه براش کرد. من از همون اول گفتم باید الگوی ذهنیش تغییر کنه.. به

مادرشون گفتم تا وقتی رادین خودش رو زیر سایه ی توانایی های برادر بزرگش ببینه هیچ وقت نه میتونه از

لاک افسردگیش بیرون بیاد و نه میتونه شخصیت کاملی برای خودش بسازه!

با هر دو دست گوشه ی چشم هایش را مالید و افزود:

_هیچی درست نشد که هیچ، همه چی رفته رفته خراب تر شد. من یا هر روانشناس دیگه تا یک جایی مجازیم

به بیمار کمک کنیم.. زندگی رادین جایی بیرون از این مطب بود و من واقعا قدرت اینو نداشتم که الگوها و

رفتارها رو توی زندگیش تغییر بدم. متاسفانه بعد از مرگ پدرش، با خالی دیدن یک دفعه ای پشتش و همچنین

تنها موندن در مقابل کسی که باید خودش و بهش اثبات میکرد و اون هیچ جور باورش نداشت، خودش و کاملا

گم کرد! و بدتر از اون این بود که اون خلا و دنیای خالی رو با انسانی پر کرد که براش اشتباه ترین گزینه ممکن

بود!

کمی مکث کرد و به چشم های ترانه دقیق شد.

میدونین که از کی حرف میزنم؟ نسیم.. دختری که هیچ جور رادین و قبول نداشت و مدام پشش میزد. هر وقت که با هم بودیم به جای فکر کردن به راهکار هایی که بهش میدادم، مدام میخواست یک جوری و با یه فنی، نسیم و به زانو در بیاره! در واقع دوباره داشت همون حس براش تکرار میشد.. اینکه خودش و به کسی اثبات کنه.. کسی که هیچ حسی بهش نداشت و مدام از طرف رادین تحت فشار بود! متاسفانه بعد از رفتن پدرش، دیگه همونقدر همکاری رو هم از سمت مادرش نتونستم داشته باشم.. بیشتر از همیشه نیاز به حمایت بود ولی هر کسی درگیر کارهای خودش شد. تنها کسی که از اون زمان، مدام پیگیر رفتارهای رادین بود برادر بزرگشه که به نظرم اصلا کافی نیست!

ترانه ناراحت گفت:

بعد رفتن نسیم چی؟ دیگه کاملا ازش قطع امید کردن؟

دوره ی اون اتفاق برای رادین در بدترین زمان ممکن اتفاق افتاد.. انقدر تحت فشار روحی قرار گرفت که کم کم از قالب خودش خارج شد. بیماری اصلی شروع شد.. اختلال شخصیتی چیزی نیست که یک دفعه کسی دچارش بشه.. پروسه ی زمانی درازی پیش روی بیمار قرار میگیره و زمینه انقدر برای این بیماری مساعد میشه تا شخص به راحتی پذیرای این مشکل بزرگ شه!

دوباره میز را دور زد و پشتش نشست. پرونده ی پیش رویش را باز کرد و دوباره عینکش را به چشم زد.

اگه بخوام تخصصی تر براتون توضیح بدم باید بگم همسر شما بیمار اختلال شخصیتی از دسته ی مظرب و پارانوئیده.. برای این دسته اعتماد تقریبا غیر ممکنه.. خودشون و زندگیشون و همیشه تو خطر میبینن و دائم دنبال یه مقصرن.. نمیتونن تشخیص بدن به شخصی علاقه دارن یا ازش متنفرن. شاید هم هر دوی این حالت رو در یک برهه از زمان نسبت به شخص داشته باشن. تو رفتارشون ثبات ندارن.. نمیتونین بهشون و به رفتارشون اعتماد کنین چون هر لحظه هر کار و عکس العملی ازشون بر میاد. ممکنه مدتی خیلی نرمال به نظر برس ولی یه مدت دیگه انقدر شما رو با رفتارشون غافلگیر و اذیت کنن که باورتون نشه همون آدمه. شک و بدبینی بزرگ ترین خصوصیت این دسته ست و این باز از همون اعتماد نکردنشون نشئت میگیره.. اونجوری که آقای فردین گفتن شما با همسرتون توی دانشگاه آشنا شدین.. معمولا محیط های بیرون برای بیمارای اختلال شخصیتی محیط امن به شمار میاد.. چون معمولا هیچ رفتار نا معقولی از خودشون نشون نمیدن و تا باهاشون

زمان زیادی سپری نکنید و وارد حریم خصوصیتشون نشید ممکنه هیچ وقت از بیماریش هیچی متوجه نشید.
یعنی درست شرایطی که برای شما پیش اومده.. درسته؟
ترانه آب دهانش را قورت داد و ناراحت زمزمه کرد:
_درسته.

لحن لرزان صدایش باعث شد دکتر سرش را بالا کند. لحظه ای در سکوت نگاهش کرد. پرونده را بست و نفس عمیقی کشید.

_میدونی چرا رادین برام از بقیه مریضام عزیز تره؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

_ساده ست.. در عین اینکه بیمار خیلی راحت شخصیت خودش برام قابل تشخیصه.. هر بیماری توی شرایط فعلی رادین بود شاید دست به کارای خیلی خطرناکی زده بود ولی رادین تا این مرحله انقدر روی خودش تسلط داشته که حتی یک مورد هم خشونت و ضرب و شتم ازش ندیدم. میدونین دیروز که اومد اینجا چی میگفت؟
ترانه ناراحت و منتظر نگاهش کرد.. حتی زبانش نچرخید بگوید "چی؟" فقط نگاهش کرد.

_میگفت نمیخوام دیگه ترانه رو نسیم بینم.. میگفت کمک کن بتونم زندگیم و عوض کنم.. میخواد بسازه..
تسلیم نشده... ولی این به تنهایی ممکن نیست!

_من چیکار باید بکنم؟ حاضرم هر کاری بکنم ولی رادین خوب شه!

_ببین خانم نیک روش.. میخوام باهاتون رو راست باشم. شاید اگه چند ماه قبل شما رو به روی من نشسته بودی میشد نشست و برای بهبود شرایط رادین توی خونه به یه نتیجه هایی رسید. ولی شرایط اون خونه و عوامل محرک انقدر تو زندگی رادین زیاده که ما مجبوریم به جای حذف اون همه عامل، رادین رو از داخل اون عوامل حذف کنیم. اینکه شما تصمیم گرفتی به شرایط همسرت کمک کنی عالیه.. ما با هم خیلی کار داریم.. هیچی هم قرار نیست با بستری شدن رادین تموم بشه، ولی این و باید خوب درک کنین که دیگه کار به جایی رسیده که همکاری تنهای شما و برادرش برای درمانش کافی نیست. اون خونه.. اون گذشته.. خانوادش..
و همه ی عوامل محرک دیگه اجازه نمیدن این پروسه درمانی بگذره.. متوجه هستین چی میگم؟
ترانه سر تکان داد.

_یعنی هیچ راهی نیست؟ رادین نمیخواد بستری شه!

دکتر انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت.

_این دقیقاً کاریه که شما باید بکنین. وقتی رادین و به جایی رسوندین که اشک میریزه و میگه زندگیم و دوست دارم یعنی براش ارزش دارین...یعنی اینکه انگیزه ی همکاری و درمان و شما باید توش ایجاد کنین. انقدر باید حامی قوی ای باشین که با پای خودش بخواد بیاد و این دوره رو بگذرونه!
_قبول نمیکنه.. دیشب تهدید کرد که اگه مجبورش کنیم خودکشی میکنه.
_قرار نیست شما هم مجبورش کنین. من به برادر بزرگشونم گفتم که اجبار برابره با فاجعه.. نه تنها خوب همیشه بلکه اتفاقات غیر قابل جبران دیگه ای هم میفته. این انگیزه رو توش ایجاد کنین. بذارین اعتماد کنه به اینکه منتظرش میمونین. حریم خصوصی در این موارد خیلی جواب میده.
ترانه آرام گفت:

_مشکل بزرگ اینه که من باردارم و رادین از این بچه خبر نداره.. خودش گفت اگه بچه ای در میون باشه..
لبش را گزید و دعا کرد اشکش سرازیر نشود. سکوت دکتر مجبورش کرد سر بالا کند. چشم هایشان که در هم تلاقی کرد، دکتر با اطمینان چشم روی هم گذاشت و گفت:

_از شرایطتون خبر دارم.. همه چی رو در مورد رادین میدونم خانم نیک روش.. منظورم از حریم خصوصی چیزی نیست که شما فکر میکنین. این حریم و میتونین هر جایی بسازین. هر جایی که فقط شما باشین و رادین میشه حریم خصوصی شما. تحریکش کنین به اداره ی زندگیش.. با هر چیزی که خودش دوست داره! میدونم که از پیشش بر میان!

_بخشید که اینو میگم ولی ممکنه نظر پزشک دیگه ای طور دیگه ای باشه؟ یعنی شاید رادین داره با شما لج میکنه و با دکتر دیگه ای بهتر بتونه کنار بیاد!

_من خیلی وقت پیش رادین و ارجاع دادم به دکتر دیگه ای.. امیدوار بودم به خاطر این تحول و تنوع هم شده کارها درست تر بشه ولی متاسفانه نتیجه اش شد اینکه رادین به طور کل درمان و قطع کرد. وقتی با من بود حداقل انقدر بهم اعتماد داشت که تو جلسات شرکت کنه.. ولی با دکتر دیگه ای این اتفاق نیفتاد.. چون همونطور که گفتم این دسته از بیمارا سخت اعتماد میکنن! من برای رادین آخرین ایستگاهم خانم نیک روش.. یعنی خودش میدونه اگه من بیمارستان و مناسب دیدم راه دیگه ای نیست. یعنی خودش میدونه اگه اینجا نیاد و نخواد ادامه بده هیچ جای دیگه ای این کار و تموم نمیکنه!

ترانه در سکوت به سرامیک های سفید خیره شد.

_دخترم از پشش بر میای.. اگه تا حالا با شجاعت جلو اومدی بدون که بقیه اش هیچ کاری نداره! پشت رادین رو خالی نکن.. نذار تسلیم بشه چون وقت زیادی برای امید داشتن به درمان نمونده.. باید یه محرک داشته باشه برای برگشتن.. برای اینکه بتونه به موندن و منتظر بودنت امیدوار بشه!

همین که از اتاق بیرون آمد، فردین از جا برخاست. مقابلش ایستاد و غرق فکر گفت:
_میخواد شما رو ببینه!

اخم کمرنگی روی پیشانی فردین نشست. قرار ملاقاتی با او نداشت! سری تکان داد و گفت:
_بشین تا برم و برگردم.. حالت که بهم نمیخوره؟

ترانه به معنی "نه" سر تکان داد و روی صندلی خالی او نشست.
فردین پا در اتاق گذاشت و رو به دکتر که به احترامش برخاسته بود گفت:
_بفرمایین آقای دکتر.. مشکلی پیش اومده؟

دکتر نشست و با ابروهای درهم، مدتی به دستگاه کوچک ضبط خیره شد. سکوت بینشان که طولانی شد، فردین نگران تر پرسید:
_چیزی شده؟

دکتر دستگاه را گوشه ی میز گذاشت و گفت:

_وقتی دکمه اش و زدم میخواستم حرفای خانم نیک روش و بارها برای خودم مرور کنم.. به نظرم کسی که همسرش بیماری روانی داره، بارداره و به تازگی هم متوجه این بیماری شده خیلی میبایست حرف و سوال برای گفتن داشته باشه! ولی توی تمام این چهل دقیقه شاید جمعا دو دقیقه هم حرفی از جانب ایشون زده نشد!
فردین متفکر نگاهش کرد و مرد، همراه با نفس عمیقی، عینکش را روی چشمش تنظیم کرد.

_بهش گفتم اگه دوماه پیش رو به روم نشسته بود اوضاع میتونست خیلی بهتر از این باشه. ولی متوجه نشد چرا این حرف و زدم. بیمار من اوضاعش با دو ماه پیش انقدر فرق نکرده، ولی همسرش چرا!
_متوجه نیستم آقای دکتر.. منظورتون چیه؟

_منظورم خیلی واضحه آقای همایونفر. این دختر بی گناه حداقل باید چند ماه پیش میومد و دنبال راهکار برای درمان همسرش می بود.. حداقل وقتی تازه ازدواج کردن.. نه الان که خودش تمام علائم افسردگی رو داره و نیازمند کمکه!

_میخواین بگین ترانه افسردگی داره؟

دکتر دستی به چانه اش کشید و کمی مکث کرد. با آرامش گفت:

_من قبلا هم گفتم بهتون آقای همایونفر.. کسی که داره با این بیمار زندگی میکنه باید خیلی خوب راهکارهای رفتار با اون و بلد باشه. باید حمایتگر خوبی باشه.. باید بتونه حس اعتماد و توی مریض به وجود بباره و این موقعی امکان پذیره که خودش از هر لحاظ اوکی باشه. علم کافی داشته باشه.. با من همکاری کنه و با هم قدم برداریم. مادر شما از پس اداره ی این مسئولیت بر نیومد و چه بسا خودش دچار مشکلات روحی زیادی شد. درسته؟ ولی در مورد ترانه این مشکل حاد تره!

_ترانه دختر قوی ایه دکتر.. به چشم دیدم برای زندگیش از چه چیزایی گذشت!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

_بحث ما هم سر همین گذشتن هاست.. من تنها با پانزده دقیقه حرف زدن با شخص میتونم بفهمم تا چه حد تحت فشاره و تو چه شرایطیه.. اگه غیر از این بود کار من دیگه این نبود.. تمام اعتماد به نفس و خودباوری این دختر نابود شده.. انقدر توان نداره موقع حرف زدن به چشم های شخص مقابلش نگاه کنه.. درسته باور کرده که میتونه به همسرش کمک کنه.. ولی نه برای اینکه توانش رو توی خودش میبینه.. تنها برای اینکه باور کرده این براش آخرین دره و به جز این راه دیگه ای نداره!
فردین سرش را ناراحت تکان داد و دکتر افزود:

_ببین آقای همایونفر، کار خیلی وقته که از عشق و علاقه گذشته...من خوب میدونم ترانه چه اتفاقی رو از سر گذرونده. و اینم پُر واضحه که توی این شرایط، بارداریش فقط میتونه نتیجه ی یه عمل اجباری باشه و یا اگه خوشبینانه تر نگاه کنیم کاملا ناخواسته بوده!ترانه اگه قبول کرده به همسرش کمک کنه به خاطر عشق و محبتش نیست. من بهش گفتم رادین گفته میخواد نسیم و فراموش کنه و ترانه رو ترانه ببینه.. دوست داشتم در مقابل این جمله ی دروغ فقط یه واکنش مثبت کوچیک ببینم.. ولی هیچی!حتی یه برق کوچیک هم توی نگاهش ندیدم.

_بهش دروغ گفتین؟

_نگران نباش پسر.. جمله ی من راست و دروغش هیچ فرقی به حال ترانه نداشت. حتی اگه حقیقتم میگفتم، اینکه همین دیروز شوهرش رو به روم نشست و اعتراف کرد هر بار بعد از اینکه متوجه میشه توی روابطش با نسیم طرف نبوده چجوری به جنون میرسه، باز هم هیچی عوض نمیشد!

دست فردین از خشم و فشار ممت شد. چند بار کف دستش را روی صورتش کشید و سعی کرد آرام باشد. رو به رویش جز دیوار بن بست بلند هیچ چیز نمیدید. با صدایی دورگه و خسته گفت:

_چیکار باید کرد آقای دکتر؟ یعنی میخواین بگین ترانه هیچ کمکی نمیتونه بکنه؟

_اگه بخوام یه جمع بندی کلی بکنم.. اول از همه باید بگم ترانه تحت تاثیر زندگی با رادین به مرحله ی خنثی رسیده.. این مرحله میتونه شروع یه دوره ی پر فشار و افسردگی باشه.. اگه تا همین حالا هم سر پاست و به خواست خودش اومده بازم برای خودش نیست. یه انگیزه پیدا کرده. یه بهونه برای اینکه بخواد و بتونه این زندگی رو تحمل کنه. و شک نکنین که برای همین هم قبول نکرده اون بچه رو سقط کنه. اسم این رو نه میشه حس مادرونه گذاشت و نه خودخواهی.. مثل آدمی که در حال غرق شدن و توی آب به تنها تکه ی چوب چنگ میندازه... این بچه دقیقا برای ترانه حکم اون چوب و داره.. تنها انگیزه ای که باعث شده بخواد شرایط و بهتر کنه! من ازش خواستم فقط یه انگیزه و محرک هم برای رادین پیدا کنه.. در واقع دختری که مقابل من نشسته بود، نمیشد بیشتر از این ازش انتظار کمک داشت. کسی که به خودش کمکی نکنه نمیشه ازش انتظار داشت دست کسی بد تر از خودش رو بگیره و بتونه کمکش کنه.

به چهره ی گرفته و در هم فردین خیره شد و افزود:

_آقای همایونفر، ازدواج اشتباه این دو جوون در واقع شبیه یه سراب بوده! برادرتون با کسی ازدواج کرده که بتونه جای عشق مرده ش رو پر کنه، و ترانه با یه سراب از همه ی چیزهایی که دوست داشته بینه. مدت زیادی طول نکشید که این رویا از هم متلاشی شه! حتی اگه بگیم رادین بیماره و بی خیال نظریات اون بشیم، برای ترانه هم در لحظه ای که فهمید رادین مردی نیست که تصورش رو میکرد همه چیز تموم شده! اینو من نمیگم.. شواهد میگه!

_یه راه بگین آقای دکتر.. چطور باید این مشکل و حل کرد؟

دکتر متفکر به میز خیره شد و گفت:

_روی ترانه برای کمک کردن به رادین فشار نیارید. چون ممکنه همه چیز خیلی خراب تر بشه. ترانه هر چقدر از شخصیت اصلی خودش فاصله بگیره و دچار آسیب های روحی بشه، بیشتر برای رادین منفور میشه. اجازه

بدین در حد توانش کمک کنه. باید یه راهی پیدا کنه تا رادین برای درمان امیدوار بشه! این تنها راهیه که دست ما رو برای مراحل بعد باز تر میکنه!
_از دست من چه کاری ساخته ست؟
مرد لبخند ملایمی زد و گفت:

_پشت این دختر و خالی نکن.. رادین چه خوب بشه و چه نه، فراموش نکن که اون دختر کم سن و سال بی گناه ترین آدم این قضایاست.. خیلی سخته وقتی توی چشم یه دختر بیست و یک ساله یه امید کوچیک هم پیدا نشه.. مبادا به خاطر رادین از اون غافل شین! اون در حال حاضر بیشتر از هر کسی نیاز به حمایت و کمک داره!
سیبک گلوی فردین همراه با بغض بدی بالا و پایین شد. آنقدر در خودش غرق بود که نفهمید چه وقت از دکتر خداحافظی کرد و پا به پای ترانه به طرف ماشین راه افتاد. وقتی به خودش آمد که صدای آرام ولی ترسیده ی ترانه را شنید:

_میشه یکم آروم تر برین؟ من چهار راه جلویی پیاده میشم!
نگاهی به چهره ی گرفته و آرامش کرد و گفت:
_چرا؟

دخترک شانه بالا انداخت و زیپ کیفش را به بازی گرفت.
_میخوام یکم قدم بزنم.. بعدم برم خونه ی پدرم!
لبخند غمگینی به رویش زد.

_خب من میرسونمت.. برای چی میخوای تو این گرما پیاده بری؟
_دوست دارم یکم قدم بزنم!
بی حرف کنار خیابان توقف کرد و به طرفش برگشت.
_ترانه؟ قرارمون چی بود؟

ترانه بی جواب با همان زیپ کوچک کذایی سرگرم بود. دست فردین جلو آمد و روی دو انگشتش نشست. مکث کرد و نگاهش را به انگشتان درشت او دوخت. صدایش از همیشه ملایم تر بود.
_هر چی توی دلته بریز بیرون.. بگو.. غر بزن.. داد و بیداد کن. چرا همیشه سکوت میکنی؟
ترانه چند ثانیه با حالت خاصی نگاهش کرد. دردی که در نگاهش بود تا مغز استخوان های فردین را سوزاند. نفسش را با آه بیرون داد و همانطور که در را باز میکرد، کوتاه گفت:

_برای همه چی ممنون!

فردین نگاهش کرد.. بسته شدن در را.. پریدنش از روی کانال عریض را و محو شدنش میان پیاده روی شلوغ را.. دستی به موهایش کشید و سرش را روی فرمان گذاشت.

مسئولیتی که در قبال او حس میکرد هر روز بیشتر از قبل روی وجدانش سنگینی میکرد. شاید اگر او فرار را بر قرار ترجیح نداده بود، تمام این اتفاق ها نمیفتاد و زندگی یک دختر بی گناه این گونه دستخوش اتفاقات جبران ناپذیر نمیشد. خسته و کلافه ماشین را روشن کرد و به طرف خانه راه افتاد. اما هنوز چند متری نرفته بود که با دیدن قامت آشنای ترانه دوباره ایستاد. قلبش از دیدن صحنه ی رو به رویش مچاله شد. دخترک مقابل مغازه ی سیسمونی، با گردنی کج شده ایستاده بود. به جفت های کنار او که با ذوق وسایل داخل مغازه را به یکدیگر نشان میدادند نگاه کرد.. جای زخم های کهنه اش درد گرفت و این درد امانش را برید. با همه ی توان پایش را روی پدال گاز فشرد تا عفونت این زخم کهنه، همین اندک توانش را هم از او نگیرد!

نایلون خرید کوچکش را داخل کیفش چپاند و زنگ سفید کنار در را فشرد. مثل همیشه مدتی طول کشید تا صدای "بله" گفتن مادرش به گوشش برسد. به محض باز شدن در لبخند پت و پهنی زد و با محبت سلام داد. گلی غافلگیر از جلوی در کنار رفت.

_سلام مادر.. از این ورا؟ چه بی خبر اومدی!

دور تا دور خانه چشم چرخاند.. ترنم با دیدنش با چشم های گرد شده، آیلی را از روی پا برداشت و بلند شد. به طرفش رفت و دست داد.

_غول چراغ جادو شدی تو؟ کجایی بابا؟

همانطور که غرغر های همیشگی اش را گوش میکرد، کنار آیلی نشست و صورتش را جلو برد. دست و پا زدنش، خنده به لب هایش نشانده بود. بوسه ای روی پاهایش زد و با حسرت گفت:

_دلم برات یه ذره شده بود خاله!

_خانوم و باش.. بعد یک ماه دیدیمش سلاممون و علیک نگرفته ما رو به بچمون فروخت. هیچ معلوم هست کجایی تو؟

شالش را از سرش برداشت و شربتی که گلی مقابلش نگه داشته بود را برداشت. نیمی از آن را بی وقفه نوشید و گفت:

_حالا بذار برسم بعد ترورم کن.. تو بزرگ تری.. تو چرا سراغی از من نمیگیری؟

لحن دلخور و عجیبش باعث شد ترنم و گلی چند لحظه به یکدیگر نگاه کنند. شاید برای اینکه او هیچ وقت عادت نداشت گله کند.. انتظاری از آن ها نداشت و زیاد در بند روابط نبود.. هیچ کس نمیدانست در این دنیای جدید تنهایی، چقدر جای حمایت خانواده اش خالیست!

پاشو ماتوت و در بیار عرق تنت خشک شه.. رادین میاد برای شام؟
سرش را چپ و راست کرد.

اومدم سر پای یه سر بز نم و برگردم. بابا نیست؟

الانا پیداش میشه.. یعنی چی سر پای؟ زنگ بز شوهرتم بیاد.. خیلی وقته دور هم نبودیم!
شربت برایش تلخ تر از زهر شد.. درست مثل طعم زندگی اش.. زندگی ای که هنوز عمق فاجعاتش بر این خانواده روشن نبود. کلافه گفت:

باید برگردم.. داشتم از اینجا میگذشتم گفتم بهتون سر بز نم.

میبینی تو رو خدا مامان؟ خونه ی منو که کلا نمیشناسه.. بار آخری هم که اومد با قشقرق شوهرش زود در رفت.. دعوت هم میکنه فقط شما و بابا رو میشناسه کلا من و علی جزو خانوادش نیستیم.. اینم از اومدنشه!
ترانه ناراحت نگاهش کرد. میدانست ناراحتی اش از چیست.

بخدا شرایط اون خونه خیلی فرق داره ترنم.. مامان اینا دیدن چقدر آدم روی میخه.. دوست نداشتم خودتون معذب شین!

گلی گرفته گفت:

راست میگه.. برای ما هم اسما دعوت بود.. وگرنه ما هم چشممون به جمال دامادمون روشن نشد!
چهره ی ترانه گرفته تر شد. لحظه ای خودش را لعنت کرد که به اینجا آمده ولی زود پشیمان شد. اگر همین دیدار ها را هم نداشت بی شک در آن خانه جان میداد. سرش را به طرف آیلی برگرداند و مشغول بازی با او شد.
آنقدر غرق معصومیت و زیبایی اش شد که نفهمید چقدر از زمان سپری شده.

وقتی به خودش آمد شب شده بود.. صادق استکان خالی چای را داخل سینی گذاشت و رو به او گفت:

پس رادین کی میاد؟

تازه یادش افتاد قرار بود قبل از شب شدن هوا برگردد.. اما کنار پدرش و این کودک آنقدر آرام بود که متوجه گذشتن زمان نشد. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد ناراحتی اش را پنهان کند.

رادین نمیاد باباجون.. منم قرار بود زود برگردم.. ولی دست و دلم نیومد بلند شم.. دیر موندم!
www.romanbaz.ir

_بلند شو یه زنگ بزن بگو رادین هم برای شام بیاد بابا... اینجوری درست نیست. هوا هم تاریک شده.. اگه بفهمه بدون اون اومدی ممکنه براش سوتفاهم پیش بیاد!

آیلی خوابیده را روی تشکش گذاشت و نیم خیز شد. همانطور که دکمه های مانتویش را میبست گفت:

_باور کنین نمیتونه بیاد.. برنامه منم اینجا اومدن نبود. داشتم از این طرف رد میشدم دلم نیومد سری بهتون نزنم!

ترنم همانطور که نگاهش روی شکم ترانه گرد شده بود گفت:

_چقدر چاق شدی!

ترانه دستپاچه دو طرف مانتوی نخی اش را به هم جفت کرد و به پا خواست. با اخم گفت:

_تازگی ها نفخ ام زیاد شده.. شیرش و تا آخر خورد.. فقط نتونستم باد معدش و خالی کنم.. خوابش برد!

ترنم نگاه مشکوکش را بین او و آیلی به حرکت درآورد.. متوجه شده بود ترانه بحث را عوض کرده.. از نظرش چیزی گذشت که زیاد هم بعید به نظر نمیرسید. با خنده و بدون فکر گفت:

_نکنه خبریه بهمون نمیگی؟

با همین جمله، سر صادق به طرفش برگشت و گلی کفگیر به دست از پشت اُپن بیرون آمد. عرق روی ستون مهره ی دخترک شُرّه کرد. اگر میفهمیدند بی شک این راز لحظه ای هم از رادین پنهان نمیماند. کیفش را برداشت و رو به گلی گفت:

_مامان میشه زنگ بزنین آژانس؟

_بابا چرا ناراحت میشی حالا؟ مگه گناهه؟

صادق ناراحتی اش را پای خجالتش گذاشت و هشدار گونه گفت:

_ترنم؟!!

ترنم خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_باشه بابا قهر نکن. شوخی کردم باهات.. میدونم انقدر خنگ نیستی هنوز چهار ماه از ازدواجت گذشته به فکر بچه باشی!

حس میکرد دیگر در خانه مجالی برای نفس کشیدن نمانده.. کیفش را برداشت و از پدر و مادرش خداحافظی کرد. ناراحتی اش ترنم را غافلگیر کرد. هنگام خداحافظی کنار در ایستاد و گفت:

_واقعا ناراحت شدی از حرفم؟

ترانه لبخند ملایمی به رویش زد و گفت:

_نه.. مراقب ایلی باش.. هر وقتم خواستین بیاین .. باشه؟

ترنم دستش را جلو برد و روی گونه اش کشید. "باشه" ای گفت و او را راهی کرد.

سرش را به پشت صندلی تکیه داد و لحظه ای چشم بست. گفته های دکتر، شرایط زندگی اش و این کودک که هر روز کمی بیشتر از حجم درونش را اشغال میکرد، اجازه ی درست فکر کردن به او نمیداد. باید با رادین حرف میزد. باید همان انگیزه ای که دکتر میگفت را در او زنده میکرد. جز این راه دیگری نداشت!

زیپ کیفش را باز کرد و سرهم نخ و کوچک را از نایلون بیرون کشید. آن را مقابلش نگه داشت و از ته دل بو کشید. چقدر خوب بود که میان این همه درهای جهنمی و زجر آور، از یک در بوی بهشت می آمد!

همین که پا در حیاط گذاشت، توجهش به صدای دخترانه و زیبایی طراوت جلب شد. از پشت بوته های کوتاه او را دید که کنار باغچه ی لاله ها نشسته و کتاب میخواند. مدتی بود که صدای دلنشینش را هنگام کتاب خواندن میشنید. جلو رفت و وقتی نگاه او را متوجه خودش دید لبخند مردانه و زیبایی زد. طراوت کتاب را بست و با محبت گفت:

_سلام داداش.. چرا پس تنها؟

فردین جلو رفت و نگاهش را به کتاب دوخت.

_ترانه خواست یه سر به خونوادش بزنه.. میشه کتابت و ببینم؟

طراوت کتاب را مانند شیئی با ارزش زیر بغل زد و با شیطنت گفت:

_نه.. سِکِرِته!

فردین به مزاحش خندید ولی ته دلش متوجه عدم تمایل او شد. این کتاب هر چه بود تاثیر زیادی روی رفتار طراوت گذاشته بود. کنار صندلی اش ایستاد و گفت:

_بذار مسئله ی رادین و حل کنم.. نوبت به تو هم میرسه طراوت.. مطمئن باش نمیدارم هیچی اینجوری بمونه!

انتظار داشت طراوت مثل همیشه سکوت کند ولی برای اولین بار بود که گفت:

_دیگه ازش خسته شدم داداش.. خیلی خسته شدم!

چشمان فردین میان او و صندلی دو دو زد.. این قلب مگر چقدر توان داشت؟ کنارش روی زانو نشست و دستش را گرفت.

_تموم میشه.. اینم یه دوره ایه که بعدا برات میشه خاطره.. باور نمیکنی؟

طراوت شانه بالا انداخت.

_شایدم کابوس!

فردین به پا خواست و بوسه ای روی موهایش نشانده. با همان صدای خسته، پر امید گفت:

_تا میتونی لوس بازی کن و ما هم لیلی به لالات بذاریم.. بالاخره که از روی این پا میشی.. اون وقت مثل

قبلنا هر جمعه باید تا قله ی کوه پشت سرم بدوئی و گریه کنی!

چشمان دخترک از برق امید درخشید.. قطره ی اشکی که داخل نی نی چشمانش میرقصید این بار از شدت

شوق بود. لبخند از ته دلی زد و در مقابل بوسه ی بعدی که روی پیشانی اش نشست، با آرامش چشم بست.

فردین از کنارش گذشت و وارد خانه شد. پروین بلافاصله متوجه آمدنش شد و راهش را سد کرد.. سوال و جواب

هایش تمام شدنی نبود و این برای فردینی که امروز بیش از توان ظریفیتش پر بود فلاکتی بیش نبود.. بعد از

دادن جواب های کوتاه راه طبقات را پیش گرفت. اما وقتی پروین تاکید کرد رادین در خانه نیست، بر افروخته

ایستاد و گفت:

_نگفت کجا میره؟ چرا زودتر زنگ نزدی مادر من؟ نمیدونی توی این روزا ممکنه هر کاری ازش سر بزنه؟

_چیکار می کردم؟ میبستمش؟ فکر کنم رفت پیش همون رفیق لا اوبالیش!

فردین دستی به صورتش کشید و سعی کرد خشمش را کنترل کند. سری تکان داد و بالا رفت. دلش کمی

خلوت و آرامش میخواست.. مغزش راه زیادی تا انفجار نداشت. در پیچ راه پله بود که یک آن چهره ی بیوک

خانم مقابل چشمش جان گرفت. همانجا ایستاد و از دور به در بسته ی اتاق آنا نگاه کرد. یک هفته ای بود که

به بهانه ی کسالت از اتاق بیرون نیامده بود. راهش را کج کرد و تا پشت اتاق رفت. چند تقه به در اتاق زد و

وقتی صدای "بله" آرام او را شنید اجازه ی ورود خواست.

وقتی داخل شد، دختر ژولیده ی روی تخت را نشناخت.. در تمام طول زندگی هرگز او را نامرتب و حتی بی

آرایش ندیده بود. جلو رفت و با اخم گفت:

_یکم حرف بزنیم؟

آنا زانوهایش را در آغوشش جمع کرد و چانه اش را روی آن گذاشت. با چشم اشاره ی مثبت داد. فردین روی

مبل کنار تختش نشست و بی حاشیه گفت:

_چرا یک هفته ست که نمیای پایین؟ کسی بهت چیزی گفته؟

پوزخند دختر نگران ترش کرد. حدس میزد رادین در این سکوت و غیبت بی تقصیر نباشد اما هنوز قادر به تشخیص دقیق موضوع نبود. کمی در سکوت گذشت.. آرنجش را روی زانویش گذاشت و کمی خم شد. لب هایش را تر کرد و آرام گفت:

_در مورد اتفاقی که افتاده.. من نمیدونستم.. باید خیلی قبل تر در جریانم میذاشتین!

سر آنا روی پایش کج شد و چشم بست.

_مامان کاسه ی گداییش و دست گرفت بالاخره؟

_چرا همچین طرز فکری داری؟ مگه ما غریبه ایم؟

-غریبه بودن شما تاثیری تو زندگی ما نداره.. ما چند سال این وضع و تحمل کردیم.. اگه درس و بیخیال شدم و کار کردم برای این بود که هیچ وقت سر مادرم پیش کسی خم نشه. درسته عقیده ی من اینه که ما از ثروت دایی سهم داریم.. از این خونه.. از این آسایش و رفاهی که مفتی در اختیارتونه سهم داریم.. ولی گدا نیستیم. فردین با تاسف نگاهش کرد.

_این همه مدت برداشتت از ما همین بود؟

آنا چشم گشود و دوباره پوزخند زد.

_وقتی بزرگ شدی و برای اولین بار کت و شلوار تنت کردن من تازه به رویای عروسک مو طلاییم رسیده بودم.. از تو فقط سه سال کوچیکتر بودم ولی رویای بچگیم تو ده سالگی نصیبم شد. نه تو و نه رادین، نه حتی دایی براتون مهم نبود اطرافتون چه خبره.. ما همیشه غریبه بودیم.. همیشه!

_چرا آنا؟ مگه پدرم خودش و به در و دیوار نکوبید که نرین؟ مگه نگفت شده به پدرت سهام هم میده توی کارخونه؟ مگه خود مادرت نخواست حق الارثش و از آقاجون بگیره و باهاش برین اون ور آب و به قول خودتون مستقل زندگی کنین. بانی تمام اشتباهات پدرت ماییم؟

آنا دندان هایش را روی هم فشرد و سرش را برگرداند. فردین آهی کشید و گفت:

_نیومدم اینجا سرزنش کنم و حرف از گذشته بزنم. برای من مهم اینه که الان و تو این شرایط باید یکی کمکتون کنه.. منتی نیست آنا.. گدایی یا هر چیز دیگه ای هم نیست. مادرت نمیخواه دیگه برگرده.. همه آرزوش اینه که آخر عمرش و با دخترش با عزت و آرامش همینجا زندگی کنه. من هر کمکی از دستم بر بیاد براتون انجام میدم. فقط تو رو به عزیز ترین کس ات این همه کینه و بدبینی رو از ذهنت بریز بیرون. کمک کن بتونیم شرایط و دوباره درستش کنیم.

آنا سر برگرداند و اشکش را از روی گونه اش زدود.

_میخواهی پستمون کنی یه جایی که دیگه مزاحمتون نباشیم نه؟ هدفتم همینه؟

فردین سر تکان داد.

_بس کن آنا.. تا هر وقتی که بخواین اینجا خونه ی خودتونه.. ولی آیا خود تو دوست نداری یه زندگی مستقل داشته باشی؟ مگه تا کی قراره با ما یا مادرت زندگی کنی؟

آنا لحاف را از روی پایش کنار زد و روی زانو نشست. جلو رفت و با هر دو دست صورت فردین را گرفت. حرکتش آنقدر آنی بود که فردین شوکه همانطور در جایش باقی ماند. دستش را نوازش گونه روی گونه ی او کشید و سرش را جلو برد. حس و حال عجیبی داشت.. برق چشمانش، آخرین التماس انسانی بود که انگار چیزی برای باختن ندارد. همان طور که اشک را میان لب هایش مزه مزه میکرد با صدایی لرزان گفت:

_بذار پیشتم باشم فردین.. تنهایی.. همدم نداری.. قول میدم هیچ وقت پشیمون نشی.. بذار یه نسبتی باهات داشته باشم.. شده فقط روی کاغذ.. دیگه نمیخوام ببازم.. نمیخوام مصیبت بکشم. برام سایه ی سر شو.. امید مادرم شو.. کنارش هر کاری خواستی بکن.. پسم نزن فردین.. خواهش میکنم!

فردین با چشم های گشاد شده نگاهش کرد. آنا سرش را به پیشانی او چسباند و با گریه گفت:

_مگه چی کم دارم از زنای دیگه؟ چرا هیچ کس نمیتونه قبولم کنه؟ انقدر پستم؟ انقدر کمم؟ چرا فردین؟

فردین متوجه حال عجیبش شد.. از روی مبل برخاست و دست هایش را گرفت. شرایط سختی بود. در حقیقت هم آنا زنی نبود که از کنارش گذشتن کار ساده ای باشد.. مرد بود و در اوج نیاز، خواهش چشمان پر عطش آنا با خیلی از احساسات نهفته اش بازی میکرد.. اما هیچ وقت کنترلش را از دست نداده بود.. هرگز افسار هوس را رها نکرده بود تا او را به سمت نباید ها بکشاند. چند لحظه چشم بست و سعی کرد در ابتدا خودش آرام شود.. سپس رو به آنای منتظر با آرامش گفت:

_چرا فکر میکنی ارزش نداری؟ ارزش تو خیلی بیشتر از اینه که مدام بخوای خودت و به کسی عرضه کنی آنا.. اجازه بده وجودت و کشف کنن. مطمئن باش وقتش که برسه، تو هم برای یه مرد آرزو میشی!

برق همان امید کوچک هم در چشمان آنا خاموش شد. ناامید روی تخت نشست و به نقطه ای خیره شد. فردین دستی به موهایش کشید و افزود:

_قسم میخورم برای آسایشتون هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.. ولی ازت خواهش میکنم خودت هم

بخواه.. بخواه و این روش زندگی رو عوض کن!

رو برگرداند و قصد رفتن کرد، که صدای گرفته ی دخترک مثل خنجری قلبش را خراشید:
_به ترانه کمک کن!

رو برگرداند و با چینی که میان ابروهایش افتاده بود نگاهش کرد. آنا با چشمان اشکی با درد زمزمه کرد:
_از دست اون هیولا نجاتش بده فردین.. خلاصش کن!

سایه ی نگاه دخترک، کابوس لحظه های فردین شد.. چشم هایش چند بار با وحشت تکان خورد و قلبش از چیزی که حتی توان پرسیدن و به زبان آوردنش را نداشت، فشرده شد. حس میکرد دستی بیرحمانه زیر گلویش را میفشارد.. ذهنش چیزی را تکرار میکرد که منطق و عقل با تمام توان نفی اش میکرد. با زور چشم از دختر برداشت و قبل از به زانو در آمدن در مقابل این حدس وحشتناک از اتاق بیرون رفت.

سرهم آبی رنگ را روی تخت گذاشت و با سری کج شده، با لبخند نگاهش کرد. دستش را نوازش گونه روی شکمش کشید و زمزمه کرد:

_بینش مامان.. اولین لباسه.. دوشش داری؟

کمی با لبخند نگاهش کرد و افزود:

_به چیزی ته دلم میگه پسر می.. نمیدونم درسته یا نه ولی دوست دارم پسر باشی..

لبش را میان دندانش گرفت و با درد تکرار کرد:

_نمیخوام مثل من شی.. قوی باش.. پشتوانه ی مامانت باش.. امیدش، زندگیش، حامیش، همه ی زندگیش!

هر دو دستش را روی شکمش گذاشت و التماس گونه برای خودش لب زد:

_پسر باش.. خواهش میکنم.

غرق در فکر مقابل دراور ایستاد و نگاهی به خودش انداخت. پنهان کردن این بار دیگر داشت غیر ممکن میشد. مگر تا کجا میتوانست پنهانش کند؟ از داخل آینه نگاهش دوباره به سرهم آبی رنگ افتاد. دو هفته از صحبتش با دکتر گذشته بود و در تمام این دو هفته، حرف زدن با رادینی که از خانه و همه فراری شده بود هر روز کمی غیر ممکن تر میشد. تا کجا میتوانست با این ترس سر کند؟ اگر خودش میفهمید همه چیز خیلی سخت تر و مصیبت بار تر میشد!

دست هایش را روی دراور گذاشت و چند نفس عمیق کشید. تصمیمش را گرفته بود. همان دیشبی که بدون یک ساعت خواب راحت صبح شده بود تصمیم گرفت حقیقت را به رادین بگوید. حالا که حمایت فردین را

داشت، حالا که کارد به استخوان رسیده بود، شاید همین راه انگیزه ای میشد برای رادینی که تمام راه های ارتباطی اش را با اعضای خانواده بریده بود و هر روز مست و بدحال به خانه می آمد!

دیگر تعلل نکرد. قلبش در سینه آنقدر وحشتناک میکوبید که تپش هایش را به وضوح میشنید. قبل از جا زدن و پشیمان شدن چنگی به سرهم آبی رنگ زد و در اتاق را باز کرد. حالش به هم میخورد.. از استرس مدام پاهایش به هم میپیچید اما چاره ای نداشت. مقابل اتاق رادین ایستاد. سرهم را در مشتش فشرد و چند نفس عمیق کشید.

دستش را پیش برد ولی قبل از رسیدن سرانگشتانش به در چوبی عقل فرمان ایست داد. نباید عجولانه رفتار میکرد. اگر عکس العمل رادین برابر با فاجعه میشد چه؟ باید از فردین کمک میخواست. عقب گرد کرد تا به اتاق فردین برود. هنوز ساعت هفت صبح بود و حتما تا به حال از خانه خارج نشده بود. به همین منظور با استرس و هیجان عرض راهرو را پیمود اما درست مقابل درِ اتاقِ آنا، از صدای بحث دو نفر به خودی خود پایش به زمین چسبید. صدای رادین بود.. عقل نهیب میزد برو اما دلش با شنیدن این صدای آشنا آنقدر بی تاب شد که به جای گذشتن از کنارش، فاصله اش را با در کمتر کرد. لای در باز بود.. درست مقابل فضای باز در ایستاد اما تنها چیزی که در مقابلش دیده میشد، کمد دیواری سفید رنگ بود. سرش را کمی نزدیک تر برد و صداها رفته رفته واضح تر شد.

_تو یه احمق روانی هستی رادین.. تنها چیزی که هستی همینه.. من نه با تو و نه با هیچ چیزی که به تو مربوط بشه کاری ندارم. برای خودت خیال پردازی نکن!

_من خیال پردازی میکنم؟ میخوای بگی تو هیچی به فردین نگفتی؟ نگفتی که دو هفته ست حرفاش بوی خون میده؟ نگفتی که امروز علنا توی چشمم نگاه کرد و گفت وقتی عمه بیوک اینا اسباب کشی کردن حق ندارم مزاحمشون بشم؟ چرا باید فکر کنه من مزاحم بزدلی مثل تو بشم؟ اگه تو زری نزده باشی چطور همچین فکری میکنه؟

_برو بیرون رادین.. برو بذار این ساعتای آخر چشمم به چشمت نیفته.. ازت متنفرم میفهمی؟ نمیخوام بینمت. نه الان نه هیچ وقت دیگه!

صدای جیغ خفیفی آمد و به دنبالش رادین و آنا مقابلش قرار گرفتند. رادین گلوی آنا را با خشونت چسبیده بود و او را به کمد سفید فشار میداد. از شدت ترس زبانش بند آمده بود. چیزی که میدید در مخیله اش نمیگنجید. فشار دست رادین زیر گلوی دختر هر لحظه بیشتر میشد و دست و پا زدن دختر لحظه لحظه شدت میگرفت.

_خوب گوش کن عروسکِ باربیِ تو خالی.. خودت تنت خارید.. خودت خواستی.. پایچ شدی طعمش و بچشی، منم طعمش و بهت چشوندم.. نه با زور! خودت خواستی پس بیخود جیغ جیغ نکن. من کلم خیلی خرابه آنا.. برام مهم نیست همینجا زیر دست و پام مثل سگ جون بدی.. طوری گم و گورت میکنم که هیچ کس بو نبره کجا دفن شدی. اگه دیگه باهات کاری نداشتم از رو دلسوزی نبود.. برای این بود که چندشم میشد بیشتر از یک بار به کثافتی مثل تو دست بزنم. پس اگه میخوای واقعا این روانی رو خوب شناسی جلوی اون زبون شیش متریت و بگير و چپ و راست خزعل نگو!

همین که دستش از زیر گلوی دختر رها شد، از شدت درد خم شد و نفس های صدادار کشید.. رادین انگشت مقابلش گرفت و گفت:

_زندگیت و به آتیش میکشم اگه ترانه یا فردین بفهمن برای آدم کردنِ تو چه گندی به زندگیم زدم. میفهمی اینو؟

توان دیگر از پاهایش رفت. دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. دستش را به در گرفت تا تعادلش را حفظ کند ولی این کار جز باز شدنِ کامل در و دیده شدنش حاصل دیگری نداشت. چشم های گشاد شده ی آنا و رادین به قامتِ او چسبید. سرهم از لای دستش سُر خورد و زیر پایش افتاد. انگار کسی زیر گوشش با تمام توان جیغ میکشید "برو" رادین با بُهت قدمی جلو آمد و او قدمی عقب رفت. صدا هر لحظه بیشتر از قبل در گوشش فریاد کشید. همین که رادین به طرفش پا تند کرد، دستش را جلوی دهانش گذاشت و با همه ی توانش به طرف اتاقش دوید.

صدا ها را میشنید.. گریه های آنا.. داد و فریاد های چند نفر.. بالا و پایین شدن دستگیره ی در و لا به لای همه ی آن ها، ترانه گفتن های مکرر و پشت سر هم رادین را.. دستش را با همه توان روی گوشش گذاشته بود اما باز هم میشنید. اشک چنان پشت سر هم از چشمش سُره میکرد که توانی برای کنترلش نداشت. بدتر از همه دردی بود که زیر شکمش حس میکرد.. انگار که قرار بود جان از همان جا از تنش بیرون برود. نمیدانست چقدر در آن حال مانده.. چقدر زمان گذشته و چقدر با همه ی وجود گریه کرده بود که با باز شدنِ ناگهانی در و دیدن فردین در چهارچوبِ در سرش را بالا کرد. نگاهش که به او افتاد، چیزی در دلش تکان خورد. دست خودش نبود وقتی در اوج بیچارگی و استیصال، به طرف او دوید و خودش را در آغوشش پرت کرد. فردین شوکه و ناباور همانطور ایستاد. سر ترانه روی سینه اش بود و با همه ی قدرت زار میزد. انگار که از ابتدا قرار بود روی این سینه ی پهن همه ی درد جاننش را بیرون بریزد. با همه ی وجود ضجه میزد و گریه میکرد. آن حنان بلند و از

ته دل که هر ثانیه قلب مرد زیر پیراهنش بیشتر از پیش آتش می‌گرفت. برای این مظلومیت.. برای این سرنوشت و برای دختری که تنها در چهار ماه زندگی اش دیگر فرقی با جهنم نداشت. دستش را دور کمر او حلقه شد. حس میکرد همان کودکی که قرار بود در آغوشش قرار بگیرد حالا همینجاست. حسی که نسبت به او داشت در این لحظات، صد برابر عمیق تر از حسش به آن کودک چند ماهه بود. دست روی مویش کشید و با صدای خشدارش زمزمه کرد:

_آروم ترانه.. خواهش میکنم آروم!

سر ترانه از روی سینه اش کنده شد.. با همان چهره ی خیس از اشک نگاهش کرد. چانه اش میلرزید و از شدت گریه به سسکه افتاده بود. چشمش آرام به طرف رادینی چرخید که پشت سر او، به دیوار تکیه کرده بود و با التماس نگاهش میکرد. حقیقت سیلی بی رحمی شد و دوباره مثل همان چند ساعت پیش به صورتش کوبیده شد.. اما اینبار نه تحمل شدتش را داشت و نه نای ایستادن.. وقتی رادین عاجزانه مشتش به دیوار کوبید و رفت، پاهایش شل شد و مردمک چشمش بی تعادل.. دست فردین به موقع زیر پاهایش نشست تا از سقوطش جلوگیری کند، اما خیزی خونی که روی دست هایش حس میکرد خبر از اتفاقات بدتری میداد. با وحشت به دستش نگاه کرد و با همه ی توان او را در آغوش گرفت. سراسیمه از پله ها پایین آمد و رو به اهل خانه وحشیانه فریاد زد:

_سوئیچم و بدین.. عجله کنین!

تا خودش را به ماشین رساند، ریموت ماشین به صدا در آمد و دختر خدمتکار سراسیمه خودش را به آن ها رساند. در عقب را برایش باز کرد و همانطور که نگاه ترسیده اش روی ترانه بود با بغض گفت:

_این چادر مشکی خودمه.. بیچین دورش!

فردین چادر مشکی را روی پایش گذاشت و سوار شد. زمان برگشته بود به همان روز.. همان روز لعنتی که خبر تصادف خانواده اش را شنیده بود و از شدت ترس کلید روشن و خاموش ماشین را نمیافت. همان روزی که به خاطر این تصادف کیلومتر ها راه ترافیک بود و راه بسته را با پاهای پیاده تا محل سانحه دویده بود. درست مثل همان روز نفسش بالا نمی آمد. همانطور که از آینه نگاهش روی رنگ و روی زرد ترانه بود استارت زد و با سرعتی باور نکردنی از پارکینگ خارج شد. در کمتر از بیست دقیقه در پارکینگ بیمارستان بودند. چادر را دورش پیچید و بلندش کرد. چشم های دخترک چند بار با درد باز و بسته شد اما هشیاری اش آنقدری نبود که قادر به

درک شرایطش باشد. او را در آغوش گرفت و با قدم های بلند داخل برد. برانکارد سریعاً مقابلش رسید و مسئول آن بی معطلی ترانه را به سمت اورژانس هدایت کرد.

همانطور که همراه برانکارد به طرف اورژانس میرفت، گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره ی دکتر نائینی را گرفت. طولی نکشید که صدایش در گوشی پیچید.

_جانم فردین جان؟

_بیمارستانی؟

_آره بیا بالا..چی شده؟

_خواهش میکنم زود بیا بخش اورژانس.. ترانه رو آوردم!

فرامرز با عجه "باشه" ای گفت و تماس را قطع کرد. پرستار ترانه را داخل اتاقی وارد کرد و تا کنار پنجره برد. در مقابل فردین پرده ها را با اخم کشید و گفت:

_بیرون باشین!

دستش را دور دهانش کشید و چند قدم عقب رفت. با وارد شدن فرامرز به اتاق، انگار جان تازه گرفت. بازویش را گرفت و با ترس گفت:

_خونریزی داره فرامرز.. از حال رفته.. همه ی لباسش خیسه!

فرامرز نگاهی به ساعد خونی اش انداخت و گفت:

_آروم باش فردین.. بیرون منتظر باش!

با حالی وصف نشدنی از اتاق بیرون رفت و روی صندلی فلزی نشست. نگاهش را به رد خون روی دست هایش دوخت. قلبش آنچنان در سینه میکوبید که حس میکرد هر لحظه ممکن است بیرون بیپرد.. چرا زمان باید تکرار میشد؟ یک کودک دیگر داشت از بین میرفت و باز هم مسببش او بود و این خانواده ی نفرین شده ی لعنتی. از شدت خشم رگ های ساعدش برجسته شده بود. دستش را داخل موهایش فرو برد و چشم بست. صدای گریه ی کودک باز هم دست از سرش بر نمیداشت.

نمیدانست چقدر گذشته که با صدای قدم های شتابان چند نفر سر بالا کرد. رادین و پروین به طرف انتهای سالن میدویدند.. از جا برخاست و با همان حال خراب منتظر رادین ایستاد. رادین با وحشت چشم هایش را میان

او و اتاق چرخاند. در چشم هایش طوفان نوح به پا بود. با صدایی که به شدت میلرزید گفت:

_کجاست؟

_نمیدونم رادین.. هیچی نمیدونم!

راهش را به طرف اتاق کج کرد که بازویش اسیر دست فردین شد. خشم نگاه فردین را برای دومین بار در زندگی اش میدید. فک اش منقبض شد وقتی از لای دندان هایش با زور گفت:

_بتمرگ و منتظر شو!

پروین شوکه و ناباور نگاهشان میکرد. فردین به طرف او برگشت.. خنجر نگاهش روی همان رد قدیمی قلب مادر خط دوباره کشید. چند قدم به طرفش رفت و با صدایی دورگه زمزمه کرد:

_خیالت راحت شد مادر؟

پروین سر تکان داد و اشک از گوشه ی چشمش چکید.

_بازم خودخواهی های شما و بازم جون دو تا آدم..

مردمک های چشم پروین ثابت و خیره ماند. فردین دستش را رو به اتاق گرفت و گفت:

_نمیتونیم دیگه بارِ مرگِ یه بچه ی دیگه رو روی دوشمون حمل کنیم.. نه شما و نه من دیگه نمیتونیم!

هر دو خیره در نگاه هم اشک ریختند و هیچ یک ندیدند درست پشت سرشان، رادین از شنیدن جمله ی آخر چطور یکه خورد و پشتش به دیوارِ سرد چسبید.

با حس سوزش دستش آرام چشم باز کرد. اولین تصویری که مقابلش دید، زن سفید پوش و مسنی بود که با اخم به بالای سرش خیره بود. نگاهش را بالا کشید و به سرم رسید. هنوز نمیدانست در این اتاق و روی این تخت چه میکند. لب هایش را باز و بسته کرد چیزی پرسد اما گلوش آنقدر خشک بود که به سرفه افتاد. پرستار گذرا نگاهش کرد و دوباره مشغول کار شد. همین که از کنار تختش گذشت، توانش را جمع کرد و با صدایی که خودش هم با زور میشنید گفت:

_منو چرا آوردن؟

پرستار همانطور که سرم تخت کناری را کنترل میکرد گفت:

_خونریزی داشتی.. یادت نمیاد؟

چشم هایش به نقطه ای خیره شد و زمان مثل تونلی وحشتناک و دراز به عقب برگشت. همه چیز در کمتر از چند ثانیه مقابل چشم هایش جان گرفت. با حرکتی آنی پتو را از روی شکمش کنار زد و به خودش خیره شد.

با صدایی لرزان پرسید:

بچم.. بچم چطور؟

پرستار همانطور که بی تفاوت از اتاق بیرون میرفت گفت:

الآن دکترا میادا!

صداها مثل ناقوس مرگ در سرش میپیچید.. صدای رادین.. صدای گریه ی آنا.. "درو باز کن" گفتن های فردین، همه چیز داشت کنار هم مینشست و این برایش شروع یک جنگ روانی بود. میان همه ی این ها فقط دنبال یک واژه بود.. یک واژه برای آسوده گشتن خیالش.. کودکش چطور بود!

سعی کرد روی تخت بنشیند اما درد شدیدی که در شکمش پیچید جانش را گرفت. صدای زن را از تخت کناری اش شنید:

تکون نخور انقدر برات خوب نیس.

مانند دیوانه ها یک نگاهش به سرم بود و یک نگاهش به در!

پس چرا دکتر نمیادا؟

بخواب بابا بالاخره میادا.. اینجا انقدر خر تو خره که تا به داد ما بدبخت بیچاره ها برسند شب شده.. تو هم زایمان کردی؟

زایمان! کلمه ی زایمان را برای خودش زمزمه کرد. چرا حس میکرد دیگر دلش سنگین نیست؟ دستش را روی شکمش گذاشت و اشک گونه اش را خیس کرد. دردمند ناله کرد:

هیچکی اون بیرون نیست؟

زن همچنان پرچانگی میکرد و میگفت استراحت کن، هیچ کس نمیدانست در این دقایق بر او چه میگذرد.. آن قدر ناله کرد و در جایش تکان خورد تا عاقبت قامت دکتر نائینی میان در نمایان شد. با دیدنش نیم خیز شد و التماس گونه گفت:

چی شده؟

حال و روز نائینی آنقدر خراب بود که حتی قادر به نگاه کردن در چشم هایش هم نبود. جلو آمد و آمرانه گفت:

دراز بکش خانم نیک روش.. حق نداری تا چند روز پا شی!

بچم چی؟ چطور؟ خونریزی داشتم.. چیزیش که نشده؟

دکتر بی توجه به حرف هایش دستش را روی قسمتی از شکمش گذاشت و فشار داد.

هر جا درد داشتی بگو..

ترانه با وحشت به گریه افتاد. فشار دست دکتر آنقدر زیاد بود که به جای شکم، قلبش مجاله میشد. ترسیده گفت:

_چرا فشار میدین.. بچم..

در همان ثانیه ناگهان لال شد.. انگار که شی سنگینی با تمام قدرت به صورتش خورد.. نه تنها قلب بلکه تمام وجودش از حرکت ایستاد و فقط لب هایش با بُهت تکان خورد.

بچ..م؟!

دکتر نگاهش کرد.. تاسف نگاهش آنقدر عمیق بود که نیازی به کلمه ها نباشد. با این حال سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

_آرامشت و حفظ کن .. جوونی.. هنوز خیلی فرصت داری.. قرار نیست این اتفاق باعث بشه خودت و بیازی.. مطمئن باش بارداری تو شرایط مساعد تری..

مچ دستش اسیر دست های عرق کرده ی دخترک شد.. حرفش را نیمه کاره گذاشت و دستی به صورتش کشید. چشم های پر از وحشت ترانه قدرت تکلم را از او میگرفت. دست روی دستش گذاشت و ناراحت و گرفته افزود:

_بچه خیلی پایین بود.. همینطوری هم خطر سقط داشتی ولی شوکی که بهت وارد شد آنقدر قدرت داشت که باعث خونریزی شدیدت بشه.. از دست ما کاری بر نیومد.. بچه قبل از اینکه برسی بیمارستان سقط شده بود!

قلبش تیر کشید.. دست های لرزانش از دور مچ دکتر رها شد و روی قلبش نشست. چه کسی اینگونه بی رحمانه به قلب کوچکش چنگ انداخته بود؟ دیگر صدای دکتر را نمیشنید.. وارد شدن فردین را در اتاق دید و ندید.. صدایش را شنید و نشنید.. وقتی شانه هایش اسیر دست های مردانه ی او شد، فقط حرکت لب هایش را می دید و صدای ملتمس خودش را می شنید.

_میگه مرد.. میگه بچت مرد! میگه سقط شد!

سینه ی فردین داشت میان آتش این جهنم میسوخت.. لرزش شدید تن نحیفش را میدید و از دستش هیچ کاری بر نمی آمد. چه کسی پشتوانه ای او میشد تا در مقابل این حمله ی دوباره از پا نیفتد و بتواند پشتوانه ی این قلب زخم خورده باشد؟ آن هم وقتی که برای دومین بار داشت از این جام زهرآگین و تلخ روزگار مینوشید.. این تکرار زمان آنقدر دردناک بود که چیزی تا فلج شدنش نمانده بود. سر ترانه را در آغوش گرفت و آرام و گرفته گفت:

_تو رو خدا آرام باش ترانه.. خواهش میکنم!

صدای گریه ای نمیشنید... هر چه بود لرزش بود... لرزش وجودی که داشت از درون فرو میپاشید... انگار همان زلزله ی موعود در زندگی اش اتفاق افتاده بود و همین تلنگر، قرار بود بهانه ای باشد برای یک ریزش غیر قابل جبران. دست روی دست های دخترک کشید. همه ی تنش مثل یخ سرد بود. فرامرز از کنارش هشدار داد:

_اجازه بده فشارش و بگیرم.

اما هنوز جمله اش را کامل نشنیده بود که نفس های ترانه به شماره افتاد و رنگ چهره اش کبود شد. فردین با وحشت کنار رفت. چیزی که میدید شاید یکی از دردناک ترین صحنه های زندگی اش بود... دختری که به شدت میلرزید و هر چه دست و پا میزد راه نفش باز نمیشد. فرامرز با دو از کنارش گذشت و صدای بلندش همه ی اتاق را پر کرد:

_پرستار.. سریع آرامبخش بیار.. عجله کن!

با وحشت عقب رفت و چشم به تکاپوی پرستارها دوخت. دو پرستار با سرعت خودشان را به اتاق رساندند و بالای سرش قرار گرفتند... از آن جایی که ایستاده بود، تنها پاهای دخترک را میدید که روی ملافه ی سفید، برای ذره ای نفس وحشیانه تکان میخورد. با هر دو دستش پیشانی اش را فشرد و بیرون رفت. دیگر حتی یک ثانیه هم برای دیدن این درد ظرفیت نداشت. همیشه از این میترسید که یک جایی کم بیاورد و زانویش به زمین بخورد... امروز همان روز بود... روزی که خودش را به اندازه ی یک کوه برای ایستادن در مقابل این زلزله ی مخرب قوی نمیدید.

پروین با دیدنش اشکش را از روی گونه اش پاک کرد و گفت:

_چی شد؟ تو رو خدا بگو اون تو چی شده فردین؟

بی توجه به او جلو رفت. یک تکیه گاه میخواست... یک تکیه گاه خالی برای این شانه های خسته و چند هزار تنی... کمی که جلو رفت، با دیدن رادین پاهایش به زمین چسبید... انگار که انتهای دنیا همینجا بود... سرنوشت در پی چه بود که در یک روز این همه تصویر وحشتناک از عزیزانش را به دیده اش مهمان میکرد؟

سلانه سلانه جلو رفت... رادین روی زانو، کنج دیوار نشسته بود و با چشم های بسته سرش را به دیوار تکیه داده بود. رد اشکش را دید که تا گردنش راه گرفته. دست روی شانه اش گذاشت و با درد گفت:

_بلند شو!

رادین چشم باز کرد... عسلی هایش میان دریای غم خوب خیس خورده بود. لب هایش را بالا کشید و برای ضجه نزدن با همه ی وجود مقابله کرد.

بهم نگفت حامله ست.. نگفت داداش..چی فکر کرد که نگفت؟ فکر کرد انقدر دیوانه ام که بچه ی خودمو بکشم؟

آه، تکه تکه و آرام از دهانش خارج شد. ضربه ای دوباره به شانه اش زد و گفت:

دیگه برای همه چی خیلی دیره.. پاشو و این چند روز و قوی باش.. وگرنه اتفاقای خیلی بدتری می افته! گفت و خودش را روی صندلی کنار او انداخت. آرزو میکرد دنیا همینجا به پایان برسد ولی دیگر چشم های شرمنده اش را به نگاه پر خواهش آن دختر ندوزد. سرش را رو به سقف گرفت و با صدایی خش دار برای خودش زمزمه کرد:

قول داده بودی مراقبش باشی لعنتی.. بازم قول دادی و بازم قولت و شکستی!

گلی همراه با سینی پر از غذا، از اتاق بیرون آمد. صادق همچنان دست هایش را پشت کمر قفل کرده بود و در خانه قدم میزد. سینی را روی آپن آشپزخانه گذاشت و چشم ترش را پاک کرد. یک لقمه نخورد صادق!

صادق ایستاد و به درِ اتاق نگاه کرد. " لا اله الا الله " ی گفت و دستش را چند بار روی ریشش کشید. تمام دیشب را از شدت درد قلب و فشار نخوابیده بود. از لحظه ای که خبر بستری شدن ترانه را شنیده بود و بعد از آن، حقایق تلخی که از زبان فردین با شرمندگی گفته شد، حس میکرد دیگر نفس هم نمیکشد. رو به گلی گفت:

همین امروز تکلیفم و با اون خانواده روشن میکنم.. شده خونه ام و هم بفروشم و خرج دادگاه کنم بیچارشون میکنم.. تک به تکشون و میندازم پشت میله های زندون! گلی با گریه گفت:

خدا ازشون نگذره.. نگذره که خون دخترمون و ذره ذره کردن توی شیشه و دم نزد!

خدا از ما هم نمیگذره که خون دخترمون تو شیشه بود و ندیدیم. کور بودیم خانوم کور..

با هر دو دستش بر سرش کوبید و گفت:

ای خاک کل عالم و توی سر پدری مثل من کنن که انقدر جربزه نداشت دخترش و دو دستی تسلیم دست

یک مشت روانی از خدا بی خبر نکنه!

صدای گریه ی آیلی در خانه پیچید و متعاقبش ترنم از اتاق بیرون آمد. چشم هایش از شدت گریه پف کرده بود. آیلی را بیشتر تکان داد و به طرف در برد. گلی با خواهش گفت:

_ ترنم مادر خواهش کردم ازت.. هر وقت صدای گریه این بچه میاد حالش بد میشه!

ترنم کنار آیفون ایستاد و ناراحت گفت:

_ گفتم علی بیاد برتش خونه مادرشوهرم تا غروب.. نمیتونم برم مامان.. دلم میمونه اینجا!

با به صدا در آمدن زنگ آیفون آیلی را در آغوشش جا به جا کرد و به طرف در برد. صادق روی یکی از مبل ها نشست و سرش را میان دستانش گرفت. گلی آرام گفت:

_ حالا میخوای چیکار کنی آقا صادق؟

_ قبل از اینکه طلاقش و بگیرم بیچارشون میکنم.. خدا سر شاهده اگه به خاطر پسر بزرگشون نبود رادین و زنده نمیداشتم!

_ مریضه صادق خان.. حالیش که نیست!

صادق چند لحظه نگاهش کرد و با درد گفت:

_ مریض دختر منه که سه روزه نه یک کلمه حرف زده و نه یه قطره اشک ریخته.. گل دخترم و اینجوری تحویلشون دادم؟ من ترانه رو بزرگ کردم برای این روزا؟

گلی جلو رفت و کنارش نشست. با ترس به اتاق نگاه کرد و آرام تر گفت:

_ چی داریم؟ به چیمون مینازیم که با همچین آدمایی در بیفتیم آقا صادق؟ میخوای همین یه سرپناهم از سرمون بگیرن؟

لبش را گزید و با ترس افزود:

_ توی در و همسایه و فامیل برامون آبرو نیمونه.. میگن دختر صادق چیکار کرده که پرتش کردن بیرون.. هیچ کس حرف ما رو قبول نمیکنه!

چشم های صادق ریز شد و منتظر ادامه ی حرف های او شد.

_ عجله نکنیم آقا صادق.. مگه برادرش نگفت داره میره بیمارستان دوا درمون بشه؟ هیچی نباشه حداقل یکی دو سالی طول میکشه.. ترانه هم تا اون موقع اینجا میمونه و..

صادق از جا برخاست و با صدای بلند فریاد زد:

_ خجالت بکش گلناز.. از دخترت شرم نمیکنی از خدا شرمت بشه.. دخترم و نگه دارم که اون مریض از خدا بی خبر درمون بشه و برگرده و دوباره زندگی کنن؟ دخترم و دوباره بدم دست یه مشت شاید؟ مگه چی مونده ازش برای دوباره زندگی کردن؟

گلی لبش را گاز گرفت و با خواهش گفت:

_ تورو خدا آروم.. مگه من میگم باهاش زندگی کنه؟ میگم عجله نکنیم.. ما که زورش و نداریم با اینا در بیفتیم.. پاش بیفته قاضی رو هم میخرن!
ترنم از پشت سر گفت:

_ بابا راست میگه مامان.. حتی اگه شکایتیم نکنیم باید طلاق ترانه رو ازش بگیریم.. مگه میشه دیگه با این شرایط زندگی کرد؟

گلی انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و زیر لب چیزهایی گفت. صادق با تاسف سر تکان داد و دوباره راه رفتن را از سر گرفت. با به صدا در آمدن زنگ در ترنم به طرف در رفت و گفت:

_ علیه.. شاید چیزی یادش رفته!

بیرون رفت و دقیقه ای طول نکشید که با صدای بلند گفت:

_ بفرمایین آقا فردین!

گلی روسری اش را از روی دسته ی مبل برداشت و سر کرد. فردین "یا الله" بلندی گفت و پشت سر ترنم داخل شد. صادق بی حرف نگاهش کرد. فردین سرش را پایین انداخت و ناراحت گفت:

_ ببخشید سر زده اومدم.. نگران ترانه بودم!

نگاه شماتت بار صادق لحظه ای از رویش برداشته نشد.. خیلی با خودش کلنجار رفت حرمتش را نشکند. میان همه ی آن آدم ها حساب این مرد از همه سوا بود.. اما با این حال دلش طاقت نیاورد و گفت:

_ دیگه بسه آقا فردین.. دیگه دست از سر زندگی دخترم بردارین. نگران نشین.. نیاین.. خبر نگیرین.. بذارین همینی که ازش مونده تو آرامش باشه!

فردین ملتسمانه نگاهش کرد. چیزی برای گفتن نداشت. با اخم و ناراحتی زمزمه کرد:

_ هر چی بگین حق دارین!

صادق جلو رفت و مقابلش ایستاد. سر پایین افتاده ی مرد جراتش را زیاد کرد و درد دلش بیرون ریخت.

یک کلمه حرف نمیزنه.. یک لقمه غذا نمیخوره.. چاره داشته باشه پلک هم نمیزنه.. یه تیکه لباس آبی گرفته توی دستش فقط به اون نگاه میکنه.. میدونی پدر بودن یعنی چی پسر؟ میدونی این درد و دیدن و هیچ کاری نکردن یعنی چی؟

شاید نتونم شما رو درک کنم ولی ترانه رو درک میکنم.. خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو بکنید درکش میکنم چون من بچم و درست پونزده روز قبل از تولدش از دست دادم.. اونم نه تنها اون، بلکه کنارش زنی که حاضر بودم براش جونمم بدم دو دستی تحویل خاک سرد دادم..
سر بالا کرد و با التماس گفت:

هیچ چیزی بار این گناه و اشتباه و از خانواده ی ما کم نمیکنه.. ولی خواهش میکنم اجازه بدین چند لحظه ببینمش..

صادق بی حرف نگاهش کرد.. دست گلی که از پشت روی بازویش نشست، بی میل از مقابلش کنار رفت و راه را برایش باز کرد.

فردین تشکری کرد و به طرف اتاق ترانه رفت. تقه ای به در زد و منتظر ماند. وقتی صدایی از جانب او نشنید، بعد از کمی مکث دستگیره را پایین کشید و داخل شد. ترانه بی کوچکترین نگاهی به او به پنجره خیره بود. جلو رفت و مقابلش روی مبل نشست. مدت زیادی در سکوت گذشت. در تمام این مدت فقط به دنبال یک واژه ی مناسب بود اما برای این جو سنگین و پر از غم هیچ جمله ای نمیافت. غمگین نگاهش کرد. موهایش نا مرتب روی شانه هایش ریخته بود. ضعف بدنش از داخل همین بلوز و شلوار نخی آبی رنگ هم مشخص بود.. صورتش آنقدر لاغر شده بود که گونه های استخوانی اش بیشتر از هر وقت دیگری در معرض دید بود و پای چشم هایش گود شده بود. آه سنگینی از دلش بیرون آمد و آرام گفت:

میدونی بعد از روزی که نگار و دخترم و خاک کردم چیکار میکردم؟

به همان نقطه ای که دخترک خیره بود خیره شد و افزود:

فقط فکر میکردم.. درست مثل تو.. به اینکه چرا اینجوری شد.. سهم من از این همه اتفاق چی بود؟ کجا اشتباه کردم؟ کجا میتونستم جلوی این اتفاق و بگیرم. هر جایی که منو یاد اون دو تا مینداخت فکر میکردم.. تو محوطه ای که با ذوق برای بازی دخترم درست کرده بودیم.. توی اتاقی که برای اومدنش آماده بود، توی اتاق مشترکی که با نگار هر روز برای اومدنش نقشه میکشیدیم و تا صبح از ذوق خوابمون نمیرد!

نفسش را با صدا بیرون داد.

_مسخره ست اگه بخوام توی این شرایط دلداریت بدم و بگم صلاح این بوده که اون بچه متولد نشه.. شاید بدتر از فحش باشه ولی فقط میخوام یه چیزی رو خوب بدونی. نه به وجود اومدن و نه از بین رفتن اون بچه بی هدف نبوده.. برای منی که هنوز نفهمیدم از دست دادن زن و بچم کجای صلاح زندگیمه گفتن این جمله آسون نیست ولی با همه ی اینا باز از ته دل ایمان دارم یه چیزی این وسط بود که باید برای داشتنش اونا رو از دست میدادم!

دستش را پیش برد و روی دست ترانه گذاشت. دست ترانه تکان خفیفی خورد اما حتی ذره ای سرش را برنگرداند.

_ترانه نذار این اتفاق زندگیت و به اغما بیره.. برای گذشتن و پشت سر گذاشتنش شب و روز گریه کن.. درد بکش.. هوار بکش ولی بریزش بیرون! اگه نریزش بیرون همون داخل چنان ریشه میکنه که یه وقت میبینی همه ی جونت و توی مشتت گرفته. میشنوی چی میگم؟

چند دقیقه بی حرف نگاهش کرد.. پلک هایش آرام باز و بسته میشد.. انگار که در دنیای دیگری بود و اصلا صدای او را نمی شنید. آهی کشید و از جا برخاست.. خواست قدمی به جلو بردارد اما بی اراده سرش به طرف ترانه خم شد و بوسه اش روی پیشانی دخترک نشست. دست روی تار موهایش کشید و با صدایی دو رگه گفت: _تا هر وقت بخوای سکوت کنی من پیشتم.. حتی شده برای خودمم حرف بزنم پیشتم.. اجازه نمیدم توی غار خودت گم شی ترانه.. درد این گم شدن و هیچ کس مثل من نمیفهمه!

حسام پر بالش را مدت طولانی تری زیر دماغ ترانه تکان داد.. ترانه فقط بی حوصله چشم بست و رها با حرص تشر زد:

_بسه حسام.. اومدی که فقط دلک بازی در بیاری؟

حسام دست به کمر زد و گفت:

_نه اومدم مثل تو و بقیه پیرای اینجا بشینم باهات گریه کنم. بابا جمع کنین این بساط دپرس و!

روی میز کامپیوتر نشست و زیر چشمی ترانه را زیر نظر گرفت. رها دستش را جلو برد و روی صورت او کشید. با بغض گفت:

_دلت میخواد بریم مگه نه؟ حوصلت و سر بردیم!

ترانه چند لحظه در سکوت نگاهش کرد. نگاهش خالی تر از خالی بود. نفسش را بیرون داد و دوباره سر برگرداند. حسام دور از چشم آن‌ها با تاسف سر تکان داد. ترانه ای که در سخت‌ترین شرایط‌ها هم لبش به لبخند کوچکی برای اذیت و آزارهای حسام باز میشد سخت‌تر از سنگ شده بود. دیگر طاقت اینگونه دیدنش را نداشت. سه ساعت بود که برایش حرف میزدند، میگفتند و خودشان میخندیدند، دریغ از حتی یک نگاه مستقیم! انگار که او، هر جایی غیر از این اتاق کوچک حضور داشت!

دستی به پشت موهایش کشید و رو به رها گفت:

__یه تُک پا میرم بیرون و میام!

رها با ناراحتی برایش سر تکان داد. حسام نگاه آخر را به ترانه انداخت و بیرون رفت. همین که از اتاق خارج شد چشم‌های ملتمس گلی به او دوخته شد. انگار که تنها امیدش همین همبازی شوخ و پر انرژی بود. حسام پوفی کشید و با صدایی خسته گفت:

__فکر کنم حوصله شو سر بردم!

نگاه گلی پایین افتاد. جلو رفت و دست روی سرشانه ی خاله اش گذاشت.

__درست میشه خاله.. ولی نه اینجا. من به عمو صادق هم گفتم. اگه تصمیمش طلاقه براش درست نیست اینجا بمونه. باید یه مدت دور باشه!

__هنوز نمیدونیم تصمیمش چیه که حسام.. دهنش و باز نکرده یک کلمه حرف بزنه. پدرش هر شب زیر پاش میشینه اشک میریزه ولی حتی سر برنمیگردونه نگاهش کنه. براش نوبت دکتر گرفته بودم برای امروز اما از جاش تکون نخورد.. نمیدونیم دیگه باید چیکار کنیم!

__شوکه شده.. چیزی که از دست داد بچش نبود که خاله.. همه ی امیدش بود!

گلی اشک ریخت و شماتت بار نگاهش کرد.

__اگه همون اول بهم گفته بودین..

حسام ناراحت سر تکان داد و با گفتن "متاسفم" آرامی از کنارش گذشت. گوشی در جیبش مدام میلرزید. به هوای اینکه از بیمارستان است بی حوصله از جیبش بیرون کشید اما شماره ناشناس اخم‌هایش را در هم فرو برد. همانطور که از خانه خارج میشد جواب داد.

__بله؟

__آقا حسام؟

صدای دخترانه برایش زیادی آشنا بود. با شک گفت:

_خودمم بفرمایین!

دختر کمی مکث کرد و گفت:

_طراوتم.. میشناسین که!

از حرکت ایستاد و با تعجب گفت:

_بله بله!

صدای فین فین دختر از پشت گوشی بلند شد. با زور گریه اش را تحمل کرد و گفت:

_میتونم ببینمتون؟

_منو؟

_بله.. اگه وقت داشته باشین!

حسام نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

_کی؟

_هر وقت شما بگین!

_همین الان میتونی؟

طراوت کمی مکث کرد و آرام گفت:

_بله.. میشه بگین کجا؟

با پاهایش علف های زیر پایش را زیر و رو میکرد که از دور متوجه طراوت شد. دختری از پشت سر صندلی اش را هل میداد. دستی به موهایش کشید و منتظر شد. دختر جوان که قبلا او را در خانه همایونفر ها دیده بود صندلی را مقابل نیمکت نگه داشت و سلام داد. آرام رو به طراوت گفت:

_من یکم اون طرف تر منتظرتون میمونم!

طراوت سری برایش تکان داد و به طرف حسام برگشت. نگاه حسام با حیرت روی او میچرخید. برای اولین بار بود که او را در پوشش بیرونی میدید. روسری کوچک و نخ‌ سفید رنگی روی سرش انداخته بود که برای پوشاندن موهای طلایی فر روی شانه هایش اصلا کافی نبود. مانتوی گشاد و مشکی رنگی هم که به تن داشت، مُد این روزهای تهران نبود.. پر واضح بود که مدت زیادی از بیرون نیامدنش میگذرد. از همه چیز گذشت

و در نهایت به چشم های سرخ و ورم کرده ی دخترک رسید. حدس میزد او هم نصیبش را از این اتفاق برده باشد! به خصوص که روحیه لطیف و حساسی داشت. مقابلش روی نیمکت نشست و با لبخند ملایمی گفت:
_آفتاب از کجا در اومد؟

_ببخشید.. نمیخواستم وقتتون و بگیرم!

_وقتم و نگرفتی ولی مرخصی ساعتی گرفتم. برای همین گفتم بیای این پارک که به بیمارستان نزدیک تره.. وگرنه دوست داشتم کافی شاپ یا جای مناسب تری قرار بذاریم!
طراوت سری تکان داد.

_مهم نیست اصلاً!

لب تر کرد و گرفته گفت:

_ترانه.. حالش چطوره؟

حسام لب بالا کشید.

_هر چقدر که باید بد باشه همونقدر بده.. شایدم بدتر از بد!

_هر چی گشتم هیچ کس و نتونستم پیدا کنم که مناسب تر از شما باشه!

کمی مکث کرد و افزود:

_ما روزای خیلی بدی رو گذروندیم.. اتفاقی که برامون افتاد روحمون و ازمون گرفت. از ما آدمای دیگه ای ساخت. شدیم آدمایی که نه برای خودشون و نه اطرافشون هیچ سودی ندارن. ترانه دست ما امانت بود.. هممون توی به این روز افتادنش مقصریم. خیلی حاله بده آقا حسام. فکر میکردم بعد از اون اتفاق هیچ وقت دیگه حاله بدتر نشه.. فکر میکردم بدتر و تجربه کردم ولی هر چی داره میگذره روزگار بدترش و نشونمون میده!
اشک از چشمش چکید و با گریه گفت:

-یه بار دیگه با جون دو نفر بازی کردیم.. یه بار دیگه یه بچه به دنیا نیومده مرد.. برادرآم.. من.. مادرم.. ترانه.. هممون نابود شدیم!

حسام رو به آسمان کرد و بی تعارف گفت:

_چرا اینا رو به من میگی؟

_برای اینکه میدونم اجازه نداریم حتی حال ترانه رو بپرسیم.. برای اینکه ازمون متنفره.. برای اینکه نمیخواود

دیگه روی هیچ کدوممون و ببینه!

حسام پوزخندی زد و گفت:

یعنی میخوای من به جای همتون این تاسف و به گوش ترانه برسونم؟

مستقیم نگاهش کرد و سرش را با تاسف تکان داد.

کر شده طراوت خانوم.. صدای من و شما که سهله! صدای عزیزترین کس اش که پدرشه رو هم نمیشنوه..

ترانه مرده! یا بهتره بگم تو کماست!

میدونم اگه الان بگم رادین فکر میکنی اینجا اومدنم به خاطر اونه.. ولی باور کنین اینطور نیست. آقا حسام! یه

کاری کنین این دو تا بتونن برای آخرین بار همدیگه رو ببینن. نه رادین تو شرایطیه که این و از من خواسته

باشه، نه من انقدر پست و سودجو ام که تو این شرایط به فکر برادر خودم باشم. ولی کمک کنین اگه قراره تموم

بشه خودشون تموم کنن. شما میگی ترانه تو اغماست.. منم میگم رادین از روزی که شنیده قرار بوده پدر بشه

از اون طبقه ی لعنتی بیرون نیومده. در و روی خودش قفل کرده بود.. دیشب با هزار زور و گریه در و باز کردیم.

روی زمین وسط اسباب بازی ها خوابش برده بود. با ده تا قرص آرام بخش! میدونم بازم هیچ کدوم از اینا مهم

نیست.. میدونم هیچی الان به اندازه ی ترانه و حالی که داره مهم نیست ولی اونا باید همدیگه رو ببینن! شاید

همین شوک باعث بشه ترانه همه ی نفرتش و بریزه بیرون و دردش و داد بزنه.. شاید همین باعث بشه رادین..

دستش را جلوی دهانش گرفت تا هق هقش به گوش کسی نرسد. حسام ناراحت از جا برخاست و به طرف دکه

ی روزنامه رفت. بطری آب را مقابل طراوت گرفت و گفت:

بخور یکم آرام شو!

طراوت تشکر کرد و کمی از آب نوشید. پشت دستش را روی صورتش کشید و گفت:

بخدا.. به مرگ عزیزترین کس ام نیومدم یه کاری کنم ترانه برگرده.. من فقط..

به خواسته ی من و تو و نفر سوم نیست طراوت خانوم.. ترانه خودش باید بخواد رادین و ببینه.. میدونی توی

این شرایط با این تصمیم خودخواهانه چه ظلمی بهش میکنیم؟ احتیاج داره یکم آرام شه.. یکم با خودش خلوت

کنه. دیدن رادین توی این شرایط..

خواهش میکنم آقا حسام.. باور کنین هیچی بدتر از بلا تکلیفی نیست.. بذارین اگه قراره تموم شه تمومش

کنن! رادین هم اگه تکلیفش و بدونه زودتر باهاش کنار میاد!

حسام دستی به صورتش کشید و کمی سکوت کرد. چند لحظه به همان منوال گذشت که عاقبت گفت:

با پدرش صحبت میکنم.. سعی میکنم راضیش کنم ولی قول نمیدم!

طراوت لبخند غمگینی زد و آرام گفت:

_ شما آدم خوش قلبی هستین.. حتی اگه نتونین هم همینکه قبول کردین باهام قرار بذارین برام کلی ارزش داشت. ممنونم!

حسام بی حرف و عمیق نگاهش کرد. همین که دخترک خداحافظی کرد و صندلی را با کنترل برگرداند به خودش آمد و از جا برخاست. از پشت سر گفت:
_ برای خودت چیکار کردی؟

طراوت آرام به طرفش برگشت. حالت چشم هایش دوباره آرام و قرار را از حسام گرفت. باز هم همان حرارت و همان حس مرموز. شانه بالا داد و با درد گفت:

_ بعضی وقتا خودت دلت میخواد برای خودت کاری کنی ولی نمیتونی.. تو زندگی من اتفاقی افتاد که منو قبل از زندگی کردن کشت.. از پیله بیرون اومدن برای امثال من خیلی دیره.. من همون کرم ابریشمی ام که پیله اشو خیلی زود دریدن و هیچ وقت نتونست پروانه شه! همون کرمی که درختش تنها تکیه گاهش شد!
وقتی رو برگرداند و رفت، دیگر حسام همان حسام گذشته نبود.. انگار که اینبار دخترک در دستانش، قلب او را با خود میبرد!

ترنم دستش را زیر بازوی ترانه برد و کمک کرد تعادلش را حفظ کند. اما به ثانیه نکشید که ترانه دستش را پس کشید. اینبار گلی زیر بازویش را گرفت و با بغض گفت:
_ بذار کمک کنیم مادر!

همراه گلی وارد رخت کن حمام شد. گلی تن پوشش را روی رخت آویز گذاشت و دستش را به طرف بلوزش برد. ترانه که قدمی به عقب برداشت، گفت:

_ نمیتونم تنها ولت کنم مادر.. دلم شور میزنه!

چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و به نقطه ای خیره شد. گلی جلو رفت و لباس هایش را یکی یکی از تن کند. دستش را دور شکمش حلقه کرد. شاید بعد از شش سالگی اولین باری بود که دوباره این صحنه ها تکرار میشد. گلی که مقاومتش را دید ناراحت گفت:

_ مادر فدات بشه.. همش و در نمیارم دخترم!

دسته‌هایش شل شد و پیش پاهایش افتاد. او را داخل برد و روی چهارپایه ی پلاستیکی نشانده. زمان زیادی از آخرین باری که روی این چهارپایه ها نشسته بود میگذشت اما امروز دقیقاً هم وزن همان کودکِ شش ساله بود و دنیایش به همان اندازه کوچک شده بود. آب ولرم از روی صورتش شُره میکرد و تنش را خیس میکرد.. لیفِ نرم روی بدنش کشیده میشد.. کف شامپو و صابون را روی سر و بدنش حس میکرد اما حتی برای یک حرکت کوچک هم انرژی و توان نداشت. شانه ی دراز و پلاستیکی لا به لای موهایش فرو رفت و همزمان بغض سنگین گلوی گلی شکست.

وقتی بچه بودی همیشه دوست داشتی موهات و زیر آب شونه کنم. کی انقدر بزرگ شدی تو؟

حق هق بی صدای مادرش را. دست هایی که کنار سرش می‌لرزیدند و فین فینش را میشنید.. اما همچنان نگاهش به سرامیک های سرد رو به رویش بود و ذهنش میان زندانِ فلزیِ این روزهایش زندانی. انگار که نه مجال و نه آرزوی پرواز داشت. دیگر هیچ چیز بیرونِ این قفس برایش ارزش نداشت.. نه شوق آسمان آبی و نه هوای صاف و بدون ابر!

روی تخت اتاقش نشست بود.. ترنم بلوز بنفش رنگِ سه دکمه را مقابلش گذاشت و گفت:

ببین چی پیدا کردم؟ این خیلی بهت میاد!

گلی نفس عمیقی کشید و بلوز را از جلوی ترنم برداشت. آن را با دقت و آرام، همراه با شلوار نخی و راحتی تنش پوشاند و بوسه ای به موهایش زد.

ترانه خسته و کلافه سرش را روی بالش گذاشت و هر دو دستش را زیر صورتش قفل کرد.

بذار موهاتو سشوار کنم مادر.. سرما میخوروی اینجوری!

سرش را بلند کرد و با چشم دنبال وسیله ای گشت. نیم خیز شد و نگاهش را به اطراف دوخت. ترنم گوشی موبایلش را کنارش گذاشت و گفت:

دنبال گوشتی؟ صبح برش داشته بودم زنگ میخوره بیدار نشی!

ترانه بی توجه به او خم شد و کشوی اول عسلی را باز کرد. همین که دستش به سرهم آبی رنگ رسید، چشم های گلی با درد روی هم افتاد. لباس را زیر صورتش گذاشت و چشم بست.. انگار کمی هم شده آرام گرفته بود. با صدای سر و صدایی که از بیرون می آمد لای چشم هایش را باز کرد. خودش را به طرف بالا سُر داد و سعی کرد صاف بنشیند.. در اتاق باز شد و پدرش را در چهارچوبِ در دید. حال آشفته ای داشت. چند قدم جلو آمد و

در را بست. مقابل ترانه روی تخت نشست و دستانش را داخل موهایش فرو برد. با خودش درگیر بود. چند بار دست دور چانه اش کشید و نفس های بلند کشید.

_ترانه بابا..

کمی مکث کرد.. زیر لب ذکر گفت و با صدایی شکسته گفت:

_اشتباه کردم بابا.. یه اشتباهی کردم و الان پشیمونم.. خیریت کردم.. نباید اجازه میدادم.. فکر نمیکردم به این زودی..

دوباره ساکت شد. صورتش را با دست هایش پوشاند و سر تکان داد. به طرف ترانه سربرگرداند و از میان لب هایش با زور گفت:

_رادین اومده اینجا.. حسام گفت شاید بهتر باشه برای آخرین بار همدیگه رو ببینیم و این قضیه دیگه بیشتر از این کشدار نشه، حرفایی که میزد منطقی بود ولی حالا که دیدمش میبینم دیگه جایی توی زندگیمون برای منطق نمونه! نمیتونم خودم و کنترل کنم بابا.. دیدنش مثل خنجره روی دلم.. اشتباه کردم.. نباید این اجازه رو میدادم.. دیدن رادین نه برای تو خوبه و نه من تحملش و دارم حتی یک دقیقه تو رو با اون تنها بذارم!

ترانه بی کوچک ترین واکنشی نگاهش میکرد. از روی تخت برخاست اما در لحظه ی آخر دستش اسیر دست دخترک شد. نگاهش این بار با همه ی تهی بودن حرفی برای گفتن داشت. همین یک واکنش کوچک برای فرو ریختن دیوار سنگی دلش کافی شد. دلش نمیخواست بار دیگر او را با رادین تنها بگذارد ولی انگار این راه آخرین راه بود. دستش را از دست دختر بیرون کشید و با نفس های سنگین از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه گذشت تا در اتاق باز شد.. صادق در چهار چوب در ایستاد و با اخم و محکم گفت:

_هر چی قراره بگی برو بگو و تمومش کن.. در و نمیبندی.. اگه کوچیکترین خطایی ازت سر بزنه به علی قسم نمیدارم با پای سالم از این خونه بیرون بری!

رادین نگاه لرزانش را به ترانه دوخت.. به دختری که هیچ شباهتی به دختر سرزنده ی چند ماه پیش نداشت.. پا داخل اتاق گذاشت. از ته دل به التماس زانوهایش افتاد که در مقابل این بلور شکسته تا نشود.. جلو رفت.. با اشک هایی که بی وقفه روی گونه اش میچکید و واژه ی مرد را با خودش میشت و میبرد. نگاه ترانه به درخت های رقصان و زرد رنگ پشت پنجره بود که به استقبال پاییز میرفتند.. درست مثل او.. او بی که عشق و شکوفه ی بهاره ی زندگی اش به پاییز و خزان رسیده بود. رادین کنارش نشست و عمیق نگاهش کرد. تک به تک اعضای چهره اش را از نظر گذراند. لب هایش از بغض سنگینی که روی دلش سنگینی میکرد میلرزید.

دستش را تا چانه ی دخترک جلو برد اما انگشت هایش در چند سانتی صورتش خشک شد. نفس هایش صدادر شد و با درد زمزمه کرد:

_نگفتی بهم!

سرش را پایین انداخت و تکه لباسی روی ملافه، مثل سیخی داغ در مردمک هایش فرو رفت. دستش را جلو برد و آن را لمس کرد. فاصله ی میان مرگ و زندگی همین لحظاتِ برزخی بود. نفس سنگینش را با زور بیرون داد و زمزمه کرد:

_انقدر پست نبودم ترانه.. پست بودم ولی نه انقدر که بچه ی خودمو بکشم.. بهت گفتم نمیخوام پدر شم.. گفتم مراقب باش.. گفتم هیچ وقت حامله نشو اما نگفتم قاتل بچه ی خودم میشم! سر بالا کرد و دوباره به نیم رخ بی تفاوت ترانه خیره شد.

_میدونم ازم متنفری.. میدونم زندگیت و به گند کشیدم.. میدونم برات فقط یه تیکه آشغالم.. ولی.. ولی به حرمت همین بچه ای که..

با کشیده شدن سرهم از زیر سرش حرفش نیمه تمام ماند. ترانه لباس را طرف دیگرش گذاشت و نگاهش کرد.. آنقدر با درد و طولانی که از حرارتش قلب رادین ذره ذره آب شد. دستش را جلو برد و روی دست او گذاشت. با آخرین توانش گفت:

_میرم بیمارستان.. همین فردا میرم ترانه.. فقط یه شانس به من و زندگیمون بده. قول میدم دیگه هیچ وقت پشیمونت نکنم. من بدون تو میمیرم ترانه.. اگه تو هم نباشی میمیرم. قسم میخورم همه چی رو جبران کنم. به فردین، به مامان، به تو.. به همتون قول میدم.. میرم توی اون بیمارستان لعنتی و همه ی دوره ی درمانم و میگذرونم. اگه فقط یکبار بهم شانس بدی.. اگه یه امید کوچیک داشته باشم خوب میشم.. ترانه خواهش میکنم! به جای ترانه، صدای بلندِ صادق چهار ستون خانه را لرزاند.

_فکر ترانه و زندگی با اون و از سرت بیرون کن پسر.. دیگه به من مربوط نیست مریضی یا هر چیز دیگه.. برای من مهم دختریه که هر روز داره بیشتر از روز قبل آب میشه و مثل شمع میسوزه. اومدنت برای این بود که به حرمت همه ی حمایتای برادرت این قضیه بدون رسیدن به دادگاه و پلیس تموم بشه. تو برای دخترِ من و زندگیش تموم شدی. حالا تا یادم نرفته باید حرمت مهمان خونم و نگه دارم از اینجا برو بیرون!

چشم های رادین دو گویِ پر از خون شد. نعره ی بلندی کشید و جلو رفت. انگار که دیگر در حال خودش نبود.. صورتش را نزدیک صورت صادق کرد و با دستی که به طرف ترانه گرفته بود فریاد زد:

_اون اگه دخترِ توئه زنه منه.. زندگی منه.. نفسمه.. اجازه نمیدم هیچ کس...

انعکاس سیلی محکمی که بر صورتش کوبیده شد در فضا پیچید. گلی با ترس "ای وای" بلندی گفت و پلک ترانه چند بار با عصبانیت بالا پرید. رادین سر کج شده اش را صاف کرد. خیسی خونی که از بینی اش راه گرفته بود را حس کرد.. روی آن دست کشید و با دیدن قرمزی خون قفسه ی سینه اش با خشم بالا و پایین شد. صادق با چشم هایی گشاد شده از خشم گفت:

_ترانه بی صاحب نیست. اینو هم تو و هم خانوادت توی گوشاتون فرو کنین. تا وقتی زنده ام نمیخوام رد پای از هیچ کدومتون توی زندگی دخترم ببینم. این حرفِ آخرمه!

سر رادین به طرف ترانه برگشت. چشم هایش دوباره خیس شد. چانه اش لرزید و با التماس لب زد:
_حرف تو هم همینه؟

چشم های ترانه مثل دو تکه تیله ی سرد به نگاه او چسبید. رادین چشم بست و با بغض گفت:

_امید دارم.. تا وقتی هیچی نگفتی امید دارم نفس.. من میرم و بهت ثابت میکنم این زندگی چجوری از نو ریشه میزنه.. حتی اگه جلوم دژ آهنی هم بسازی ازش میگذرم.. ازت دست نمیکشم ترانه.. تا ته دنیا هم بری مال منی!

دیگر منتظر حرفی از جانب صادق نماند.. دست روی صورتش کشید و با سرعت از خانه بیرون رفت.

روزهای سخت با همه ی طولانی گذشتنشان، بی وقفه از یکدیگر سبقت میگرفتند. تابستان تلخ جایش را به دومین ماه پاییز داده بود.. دیگر روی درخت بلند و تنومند رو به روی پنجره، برگ چندان برای خیره شدن نمانده بود. همه چیز داشت برای یک خواب طولانی زمستانی آماده میشد.. هم زمین پاییزی و هم ترانه ای که روز به روز نگاهش به دنیای اطراف کدر تر و مات تر میشد. خانواده اش دیگر امیدی به بهبودی اش نداشتند. در تمام این مدت، او را نزد چند روانپزشک متعدد بردند اما نه روحیه ای برای همکاری داشت و نه تن به استفاده از داروهای درمانی داد. انگار که واقعا از دنیا دست شسته بود و برایش تنها یک زندگی نباتی باقی مانده بود.

فردین هر روز عصر به ملاقاتش می آمد.. ناراحتی اش آنقدر از ته دل و نگرانی اش آنقدر واضح بود که با تمام اتفاقات پیش آمده، صادق در خانه را به رویش نمی بست. چند باری اشاره کرد که پروین میخواهد به دیدن ترانه بیاید، اما صادق هر بار سفت و سخت مقابل این خواهش می ایستاد. تا شبی که ترانه به طور اتفاقی،

دوباره مطرح شدن این خواهش را از جانب فردین شنید و تا صبح در تب سوخت. درست از همان شب به بعد، آمدن های فردین هم کم و کمتر شد. چرا که حس میکرد هر جا که نامی از آن ها و خانواده شان نباشد، این دختر آرامش بیشتری دارد.

نگرانی او تنها ترانه نبود. حال و روز رادین و لجبازی هایش در بیمارستان، آرامش را به طور کل از اعضای خانواده گرفته بود. دکترش چندین بار تماس گرفت و با خواهش خواست، برای روحیه و کمک به ادامه ی این درمان، تن به خواسته اش بدهند و همسرش را راضی به ملاقات کنند. میگفت شب ها تا صبح در اتاق نام ترانه را با گریه فریاد میزند و هر بار که در اتاقش باز میشود، خبر او را از پزشک میگیرد. اما با این همه، وقتی حال و روز دخترک را میدید، این خواهش را غیر ممکن و محال میدانست. دیگر نه رو و نه توان بر زبان آوردن نام برادرش را در کنار صادق و ترانه داشت.

صادقی که روز به روز رنجور تر میشد و با دیدن ترانه، ماه به ماه دوز قرص هایش بالاتر میرفت. شب ها تا دیر وقت کنار تخت دخترش مینشست و برایش حرف میزد. و هر شب کمی بیشتر از شب قبل امیدش به یک اشاره و واکنش کوچک از دست میرفت.

به عادت همیشه، لیوان شیر را در دست گرفت و چند تکه به در زد. میدانست مثل تمام شب های این دو ماه، هیچ صدایی از پشت در نخواهد شنید اما باز هم دوست داشت به همان بله های همیشگی امیدوار باشد. لای در باز بود. آرام بازش کرد و داخل شد. برعکس شب های قبل ترانه اینبار روی صندلی گوشه ی اتاق نشسته بود و زانوهایش را در آغوش گرفته بود. چیزی که در دست هایش بود زیادی آشنا به نظر میرسید. لیوان شیر را روی میز گذاشت و به طرفش رفت. چشم های نم دارش را به عروسک قدیمی و پارچه ای دوخت و با بغضی سنگین گفت:

چهار سال بود.. برای مراسم ختم پسر عمه ام رفته بودیم همدان. مدام گریه میکردی و بهونه میگرفتی. پسر عمه ام جوون بود و همه داغدار و عزادارش. هیچ کس حواسش به تو نبود که چقدر از آدمای سیاه پوشی که مدام داد و شیون میکردن میترسی. شبش از ترس تب کردی. مونده بودیم چیکار کنیم که بی بی اومد توی اتاق و این عروسک و گذاشت کنارت. هیچ وقت یادم نمیره.. وسط اون همه اشک و گریه حواسش بهت بود.. نشست و یک ساعته این عروسک و برات با دست دوخت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_صبر و بزرگی رو باید از اون زن یاد گرفت که یه پسرش و اسیر بردن و ده سال بعد، پسر دوشم به خاطر عشقش به دختر ارباب بی صدا سر بریدن ولی حواسش حتی به گریه ی یه بچه بود. از صبح اون روز که همبازیت و پیدا کردی دیگه نه ترسیدی و نه گریه کردی!

ترانه عروسک را بیشتر در آغوشش فشرد و سرش را روی زانویش گذاشت. دست صادق موهایش را آرام نوازش کرد. حرف هایش گرچه تکراری اما پر از امید بود.

_زندگی تموم نشده باباجون. جوونی.. سالمی.. تا کی میخوای خودت خودت و له کنی بابا؟ تا کی میخوای تنهایی تاوان اشتباه هممون و بدی؟

قلبش از دردی ناگهانی گرفت. دستش را روی قلبش گذاشت و بی تفاوت به درد با زور گفت:

_از خدا خواستم خوشبختیت و ندیده از این دنیا نرم.. خواسته ی زیادیه که چشمم به دنیا باز نمونه؟ آره بابا؟ ترانه به سرعت متوجه صدای رنجور پدرش شد. سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. صادق روی صندلی نشست و نفس هایش صدا دار شد.

_اجازه بده تمومش کنیم بابا. خودم میشینم کنارت تا هر وقتی بخوای قلعه ات و دوباره با هم میسازیم. برای من مهم تویی.. فقط تو.. نه کسایی که با ریا و کلک دخترم و اسیر بردن و شیریه ی جونش رو مکیدن. نگاه ترانه برای اولین بار پر از نگرانی شد. صادق خسته نگاهش کرد و ملتمس گفت:

_نمیدونم چقدر این قلب ضعیف جواب میده.. ولی میخوام تا وقتی داره باتریش کار میکنه کنارت باشم و همه چی رو با هم فراموش کنیم.

کمی در سکوت نگاهش کرد. وقتی مثل همیشه واکنشی از او ندید، دستش را به لبه ی میز گرفت و با درد از جا برخاست. چهره ی جمع شده از دردش نمک بر روی زخم های کهنه ی ترانه پاشید. حس میکرد کوهی که راه گلویش را بسته، با این زلزله در حال فروریختن است. صادق جلو آمد و سرش را بوسید. شب بخیر آرامی گفت و به طرف در رفت.. اما هنوز دستش به دستگیره ی در نرسیده بود که با شنیدن صدای ترانه نفسش بند آمد.

_بابا!

چشم هایش در همان یک ثانیه پر از اشک شد. انگار تمام تنش خشک شده بود. به طرف دخترک برگشت و با لب هایی که به شدت میلرزید و صدایی گرفته لب زد:

_جان بابا؟

ترانه منتظر شد فاصله ی بینشان تمام شود.. وقتی پدرش کنارش ایستاد و چندین بار بر سرش بوسه زد و خدا را شکر کرد، با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت:

_تصمیمم...تصمیمم و گرفتم!

_هر چی تو بگی.. هر چی تو بخوای باباجون.. فقط بگو!

دستش را دور گردن پدرش حلقه کرد و کنار گوشش با درد زمزمه کرد:

_میخوام جدا شم.. ولی به یه شرط!

نگاه صادق بعد از مدت ها رنگ امید گرفت. بوسه به انگشتان ترانه زد و با گریه گفت:

_بگو بابا.. جون بخواه!

ترانه دوباره نگاهی به عروسک پارچه ای انداخت و جمله ی بعدی را آرام تر برای صادق زمزمه کرد. چشم های

صادق با درد روی هم افتاد. سر تکان داد و گفت:

_باشه عزیز بابا.. گفتم که.. هر چی تو بگی!

فردین پاکت ها را از صندلی عقب برداشت و گفت:

_همش و برات تا داخل میارم و برمیگردم. ماشین همین جا پارکه.. گم که نمیکنی؟

پروین دستی به روسری اش کشید و بغضش را قورت داد.

_تو نمیخوای بیای؟

فردین آهی کشید و آرام گفت:

_دکترش گفت فقط یک نفر.. من سه روز پیش اینجا بودم.. بابت چی نگرانی؟

_میتروسم دلم طاقت نیاره.. میتروسم پس بیفتم.. میتروسم..

_باید قوی باشی مادر.. هنوز اول راهیم.. تازه دو ماه گذشته.. نشنیدی مگه دکتر چی گفت؟ هنوز خیلی راه

مونده!

پروین اشک را از روی گونه اش زدود و نفس عمیقی کشید. هم پای هم از ماشین پیاده شدند و پا به محوطه

ی سبز بیمارستان گذاشتند. بیماران با لباس های آبی رنگ از کنارشان میگذشتند. پروین با ترس سرش را

پایین انداخت و قدم تند کرد.. اما فردین با لبخند به مردی نگاه کرد که در این دو ماه، به آمدن هایش عادت

کرده بود و با ذوق به طرفش پا تند میکرد. قدم هایش را آهسته تر کرد. مرد رو به رویش ایستاد و دستش را محکم فشرد.. آب دهانش را با پشت دست پاک کرد و با خنده گفت:
_آوردی؟

فردین متوجه منظورش شد.. یک روز که در همین محوطه، بعد از دیدن حال و روز رادین به پیپ پناه برده بود، کریم کنارش نشسته بود و هیجان زده به حلقه های دود خیره شده بود. دوستی بینشان از همان لحظات آغاز شده بود.

_امروز یه چیز دیگه برات آوردم!

کریم با اخم غلیظی لب هایش را پشت و رو کرد و پروین با ترس تشر زد:
_بیا بریم چرا ایستادی؟

دست در جیب کت پاییزه اش فرو برد و شکلات تلخ را بیرون کشید. آن را مقابل کریم گرفت و به سرشانه اش ضربه زد.

_بخور ببین از طعمش خوشت میاد؟ همون پیپ هم این طعم و داره.. منتها این خوردنی و خوشمزه ست.
کریم ابتدا با اخم نگاهی به شکلات کرد.. سپس چنگی به آن زد و بعد از نگاهی چپکی از کنارش گذشت.
پروین که دور شدنش را دید گفت:

_حالا دیگه با دیوونه ها دوست میشی؟ نمیگی بلایی سرت بیارن؟
پوفی کشید و راه افتاد.

_کریم بی آزاره!

_از کجا مطمئنی؟

_از اونجا که میبینی توی محوطه آزادش گذاشتن.. چرا همه چی رو انقدر بزرگ میکنی؟

پروین سکوت کرد و تا رسیدن به بخش دیگر چیزی نگفت. فردین او را به طرف اتاق دکتر راهنمایی کرد و گفت:

_تا پیش دکتر میام و وسیله هاش و تحویل میدم...ولی بقیه اشو پرستار راهنماییت میکنه خودت بری!
در اتاق را با چند تقه زد و داخل شد. از قبل به دکتر خبر داده بود که برای ملاقات می آید. دکتر به احترامشان برخاست و مثل همیشه نگاهش را به پشت سر آن ها دوخت. فردین و پروین هر دو روی صندلی رو به روی او جا گرفتند. مرد دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

_بازم همسرش نیومد؟

فردین نفسش را با صدا بیرون داد.

_بهتون گفتم.. شرایطش طوری نیست که بتونه بیاد!

دکتر سر تکان داد.

_میفهمم.. دکترش در مورد وضعیت روحی خانومش اطلاعات داد ولی خب، چیزی که تجربه ثابت کرده اینه که تو این مراحل حضور همسر یا فرد مورد علاقه ی بیمار پشتوانه ی فوق العاده ایه.. گاهی اوقات بیمار خودش حاضر به ملاقات نمیشه اما ما اصرار میکنیم چون خیلی تو روحیه اش تاثیر داره.. چه برسه به بیمار شما که خودش برای دیدن همسرش بی تابی میکنه!

سکوت سنگین فردین و پروین باعث شد دکتر چند ضربه با پشت خودکار به میز بزند و بگوید:

_بسیار خب.. گفته بودم فقط یک نفر!

_مادرم میخواه بره ملاقات.. من برمیدرم!

سر تکان داد و از جا برخاست.

_درسته قبلا چند بار اومدین ولی بازم پرستار و میفرستم راهنماییتون کنن!

پروین را تا کنار پرستار راهنمایی کرد و رو به فردین گفت:

_شرایط مادرتون اصلا مساعد نیست.. به نظرم نیان ملاقات بهتر باشه چون روحیه برای بیمار خیلی مهمه..

متوجه که هستین چی میگم؟

فردین ناراحت گفت:

_آقای دکتر.. همسرش نمیتونه بیاد.. هیچ راه دیگه ای برای بهبود سریع تر نیست؟

دکتر کمی در سکوت نگاهش کرد و گفت:

_هر کاری از دستمون بر بیاد انجام میدیم.. ولی بیمار شما سلامت عقلانیش و از دست نداده. کاملا متوجه

شرایط و این کوتاهی ها میشه و همین تو روند درمانش تاثیر میداره!

سرش مثل تمام روزهای این دو ماه، از گفته های دکتر سوت میکشید.. دکتر میگفت و او تنها با بانارحتی سر

تکان میداد.. کار دیگری از او ساخته نبود!

پرستار مرد میان راه پله ایستاد و رو به پروین گفت:

_ مثل همیشه، از طبقه ی اول که رد می‌شیم نگاه به پشت میله ها نمیکنیم تا برسیم طبقه ی سوم.. نگاه کنین وحشت شما اونا رو عصبی تر میکنه.. متوجهین؟

پروین مطیعانه سر تکان داد. یاد بار اولی افتاد که همین هشدار را از پرستار دیگری گرفته بود. آن وقت زیاد به اهمیت حرف هایش نیاندیشیده بود.. و درست در همان طبقه ی اول که مربوط به بیماران شرایطِ حاد بود، صحنه هایی از مرد های دیوانه دیده بود و چیزهایی شنیده بود که تا هفته ها کابوس شب هایش گشته بود. با پاهای سست پشت سر پرستار راه افتاد. چشم هایش را به قدم های مرد جلوی پایش دوخت و با عجله و ترس بالا رفت. صداها هر لحظه بیشتر و واضح تر میشد.. اصوات نامفهوم.. صداهای عجیب و پر تمسخری که از دهانشان خارج میکردند.. جملات رکیک و هزاران هزار کلمه ی دیگر.. دست روی گوش هایش گذاشت و از طبقه ی وحشت بار گذشت. وقتی به طبقه ی سوم رسیدند نفس عمیقی کشید. بخشی که مربوط به معتادان و قربانی های روان گردان و بیمارهای آرام تر بود. تا اتاقِ رادین پا به پای پرستار رفت. مرد پشت در توقف کرد و گفت:

_ داروهاش و خورده و آرومه.. فکر نمیکنم مشکلی پیش بیاد ولی باز اگه دیدی اتفاقی افتاد کافیه دکمه ی بالای تختش و بزنی. خودمو میرسونم!

سری تکان داد و داخل رفت. زانوهایش لرزید وقتی رادین را جمع شده در خودش، کنار میله های پنجره دید. این چه آزمونی بود؟ دیگر چقدر باید در زندگی قربانی میداد و عزیزانش مقابلش پر پر میشدند؟ اشک از چشمانش راه گرفت و به طرف تخت رفت. کنارش که نشست، سر رادین به طرفش برگشت. انگار در دنیای خودش غرق بود و تازه متوجه او میشد. به سرعت نگاهش را به در دوخت و هراسان گفت:

_ ترانه کو؟ ترانه رو نیاوردی؟ ترانه کجاست پس مامان؟

با دو دست بازوهایش را گرفت و گفت:

_ آروم باش پسرم.. آروم.. دلم برات تنگ شده بود مامان.. اومدم ببینمت!

رادین بی توجه به او به طرف در رفت.. در را باز کرد و در راهرو سرک کشید. نگاه پروین با حسرت و درد روی هیكل ورزیده اش ثابت ماند که حالا اسیر این لباس های آبی و نامرتب شده بود. قلبش داشت آتش میگرفت.. نفسش بالا نمی آمد.. وقتی مثل تمام دفعات قبل از آمدن ترانه ناامید شد.. خودش را داخل اتاق انداخت و با بغض گفت:

_ بازم نیومد نه؟ نیومد..

پشتش را به دیوار تکیه داد و تا پایین سُر خورد. پروین جلو رفت و مقابل پایش ایستاد. اشکش را تند تند از روی گونه پاک میکرد.

پروین پیش مرگت بشه.. میاد مادر.. حالش بده.. داغداره.. بذار یکم رو به راه بشه.. بخدا میادا!
رادین خیره به نقطه ای لب زد:

نمیاد.. میدونم نمیاد مامان.. از اینجا میترسه.. از من میترسه!
به پروین نگاه کرد و افزود:

نگاه به دیوانه های اینجا نکن.. تو بخش ما هیچ کس دیوونه نیست.. دکتر میگه ما با همه فرق داریم.. ما روانی نیستیم!

پروین نوازشش کرد.

میدونم مادر.. میدونم!

بهبش بگو نترسه.. من داد و بیداد نمیکنم.. دیوونه بازی در نمیارم.. اینجا اومدم که ثابت کنم چقدر دوش دارم.. میخوام خوب شم.. بهش بگو ازم نترسه مامان.. فقط میخوام بینمش!

دل پروین دیگر بیش از این طاقت نیاورد. سر رادین را در آغوش گرفت و هق هق کرد.. رادین بی توجه به گریه اش مدام جمله هایش را از نو تکرار میکرد.. آنقدر در آغوشش گریه کرد و آنقدر لرزید تا حضور پرستار را در اتاق حس کرد. مرد با اخم بالای سرش ایستاد و گفت:

من موندم چرا به شما اجازه دادن بیای ملاقات... بیا برو بیرون خانوم.. اومدنت فقط کار ما رو سخت تر میکنه! همانطور که از شدت گریه به سکسکه افتاده بود از بالای سر رادین بلند شد. پرستار دستش را رو به بیرون گرفت و بی حوصله گفت:

سریع خداحافظی کن.. باید این شرایط و گزارش کنم. اینجوری که نمیشه!

رادین بی توجه به گریه اش جلو رفت و جدی گفت:

مامان با ترانه بیا میشنوی چی میگم؟ اگه با ترانه نیومدی دیگه نیا.. نه خودت نه فردین.. هیچ کدومتون نیاین.. نمیخوام بیاین.. اگه ترانه نیست شما هم نباشین.. متوجهی؟

صدایش داشت کم کم رو به فریاد میرفت که پرستار بیرونش کرد و در را به روی رادین بست. پروین پشت اتاق بسته ایستاده بود و اشک میریخت.. صدای دادِ رادین را میشنید:

_میشنوی صدامو مامان؟ یا ترانه یا هیچ کس.. بهش بگین بیاد.. بگین من منتظرش میمونم.. شده تا آخر عمر..

بگین بیاد!

دستش را جلوی دهانش گذاشت تا حق هقش را در گلو خفه کند.. مرد عصبی و پرخاشگر گفت:

_هر وقت شما میای در اتاقش قفل میشه.. هیچ کمکی که نمیکنی هیچ، شرایط و برایش بدترم میکنی.. حداقل برادرش که میاد آروم تره.. کارشون به داد و بیداد نمیکشه..

دیگر صدای غر غر پرستار را نمیشنید.. حتی صداهای دوباره ی دیوانه های طبقه ی اول را هم نمیشنید.. در گوشش فقط یک صدا مثل ناقوس میپیچید.. صدای پر از درد فرزندی که از پشت دیوارهای گچی، برای برگشتن به زندگی فریاد میزد و از دست او کاری ساخته نبود!

فردین ماشین را رو به روی در پارک کرد. هنوز باورش نمیشد اشک های مادرش او را تا پشت این در کشانده باشد. دو دل و کلافه به طرف پروین برگشت و گفت:

_باور کن فقط همه چیز بدتر میشه. گول حرفای رادین و نخور مادر.. امروز از تو ترانه رو خواست.. چند روز پیش با من در مورد نسیم حرف میزد.. اون ثبات شخصیتی نداره.. تحت فشار و درمانه.. هنوز نمیدونه چی میخواد! همه ی بی تابیش به خاطر بیماریشه.. این دختر به اندازه ی کافی کشیده.. بذاریم آروم باشه! پروین نگاهش را به در دوخت و سر تکان داد.

_نشیدی دکتر چی گفت؟ ترانه میتونه برای ادامه ی درمانش انگیزه باشه.. ازم نخواه توی این شرایط وقتی بچم داره از دست میره به شخص دومی فکر کنم.. نمیتونم فردین.. شده به پاشم بیفتم ازش میخوام یکبار به دیدن رادین بره.. بعد از اون هر کاری خواست میتونه بکنه! فردین با دو دست روی فرمان کوبید.

_این خودخواهی محضه!

بی توجه به او در را باز کرد وهمانطور که پیاده میشد گفت:

_خودخواهی.. اشتباه.. بی رحمی یا هر چیز دیگه.. من مادرم.. سعی کن بفهمی اینو!

تا به خودش بجنید دست پروین به زنگ در رسید و دو بار پشت سر هم زنگ را فشرد. بی تاب و عصبی پیاده شد و پشت سرش ایستاد. در که باز شد، نگاه گلی با وحشت به چشم های پروین چسبید. خواست در را ببندد که پروین دست روی در گذاشت و گفت:

_منم مادرم گلناز خانوم.. هیچ کس منو مثل شما درک نمیکنه!

گلی نگاهش را میان او و فردین چرخاند.. آنقدر بی حرف نگاهشان کرد که صدای صادق از پشت سر آمد.
_کیه گلناز؟

در را باز کرد و اینبار مردمک چشم های او خشک شد. بُهت اش کمتر از گلی طول کشید. به فردین نگاه کرد و با فکی منقبض گفت:

_این بود مردونگی و قولت؟ بهت گفتم اگه در این خونه رو به روی مردونگیت نبستم رو چه حساییه.. اما تو.. پروین میان حرفش از کنارشان رد شد و داخل رفت. گلی با ناباوری رفتنش را نگاه کرد و صادق پشت سرش راه افتاد.

_کجا خانوم؟ شما مثل اینکه زبون خوش سرتون همیشه. نه من نه دخترم نمیخوایم دیگه شما ها رو ببینیم.. چرا متوجه نیستین؟

پروین میان خانه ایستاد و سفت و سخت گفت:

_هر چی میگی بگو آقا صادق خان.. تا نبینمش از اینجا نمیروم!

صادق دست به ریشش کشید و استغفار گفت. رو به فردینی که آشفته مقابل جاکفشی ایستاده بود کرد و گفت:

_بیا مادرت و ببر پسر.. یک عمر حرمتِ مهمان و زن جماعت رو نشکستم.. نمیخوام که بشکنم!

_همین که گفتم.. تا نبینمش نمیروم!

فردین چند قدم جلو رفت و گفت:

_بیا بریم مادر.. من که گفتم این راهش نیست.. با از بین رفتن آسایششون مشکل من و شما حل نمیشه.

پروین با زور جلوی بغضش را گرفته بود. نمیخواست بت غرورش در مقابل انسان هایی که هیچ گاه آن ها را در شان خود نمیدید بشکند. رو به گلی کرد و گفت:

_ فقط تویی که درکم میکنی.. پسرم افتاده گوشه ی بیمارستان.. من فقط میخوام با ترانه حرف بزنم!

صادق فریاد کشید:

_فکر این روزا رو وقتی میکردین که صاف توی چشمام نگاه کردین و دختر گرفتین.. وقتی هزارجور ملق زدین که راز خانوادگیتون فاش نشه.. وقتی ذره ذره جون دخترم و مکیدین و عین خیالتونم نبود. برین خانوم.. تا همین

یه جور حرمتم نشکستم برین!

فردین جلو رفت و بازوی مادرش را گرفت. همزمان نگاه شرمنده اش را به صادق دوخت و زیر گوش مادرش نجواگونه گفت:

_خواهش میکنم!

پروین بالاخره دست از تقلا برداشت. همه ی آن ها را از نظر گذراند و مطیعانه به طرف در ورودی راه افتاد.. اما با باز شدن در و صدای ضعیف ترانه هر دو در جا توقف کردند و رو برگرداندند.

_بابا..

صادق سربرگرداند و به ترانه نگاه کرد. دخترک با بغض و خواهش نگاهش میکرد. چند بار دست روی صورتش کشید و ذکر گویان راه حیاط خلوت را در پیش گرفت. نگاه فردین که با ترانه تلاقی کرد، لبخندی بی اراده روی لبهایش نشست.. باورش نمیشد کمی هم شده بهتر است و حرف میزند.. شوکه و ناباور نگاهش میکرد که پروین از کنارش رفت. مقابل ترانه ایستاد و گفت:

_زیاد وقتت و نمیگیرم!

ترانه بی حرف از جلوی در کنار رفت و اجازه ی ورود داد. پروین داخل اتاق شد و روی صندلی نشست و منتظر نشستن ترانه شد. وقتی دخترک رو به رویش قرار گرفت خوب نگاهش کرد. آنقدر وضعیت جسمانی اش تغییر کرده بود که انگار همان ترانه ی دو ماه پیش نبود.. نفس عمیقی کشید و بی حاشیه گفت:

_نیومدم اینجا نصیحت کنم.. نیومدم بگم برگرد.. امر و نهی کنم یا دستوری بدم.. ما هم ضربه دیدیم.. اگه تو با از دست رفتن یه جنین چند ماهه انقدر بهم ریختی، من پشتوانه و مرد خونم رفت...جلوی چشمم دو تا امانت پر پر شد.. نوه ام رفت... پسرم یک عمر جلوی چشمم زجر کشید و هیچی نگفتم.. انقدر ریختم تو خودم و عقده اش و بزرگ کردم که هیچ کس نفهمه دارم از داخل چه دردی رو تحمل میکنم!

کمی مکث کرد و گفت:

_نمیگم مادر نمونه ای بودم و هستم.. اما هر چی ام مادرم.. مادری که یه جیگر گوشش یک عمره که داغداره، یکی ویلچر نشین شده و یکی دیگه داره گوشه بیمارستان جون میده. ترانه؟ خواهش میکنم.. هر تصمیمی در مورد زندگیت با رادین بگیری اعتراضی ندارم.. فقط پشت پسرم و الان خالی نکن. نذار وقتی تنها امیدش تویی ناامید شه.. یک بار.. فقط یک بار برو ملاقاتش.. همون یکبار دیدن تو میتونه یک سال سر پا نگهش داره.

تن ترانه لرزش خفیفی گرفت. پلکش بالا پرید و آب گلوش را با زور قورت داد. پروین دست روی زانوی او گذاشت و گفت:

_ فقط یکبار ترانه..

لب های ترانه چند بار باز و بسته شد.. حس میکرد راه گلویش را میلیون ها تُن شن ریزه گرفته.. دست روی گریبانش گذاشت و با زور زمزمه کرد:

_ نمیتونم..

امید از چشمان پروین پر کشید.. ترانه سرش را تکان داد و گفت:

_ من.. من نمیتونم..

_ ترانه خواهش میکنم.. فقط میخواه ببینت.. نمیگم هیچ قوی بده.. نمیگم چیزی بگو..

_ دیگه چیزی ندارم که باهش به رادین امید بدم.. هیچی ندارم!

_ من از تو هیچی نمیخوام.. فقط..

_ فقط برم ملاقاتش و بهش امید واهی بدم؟ درست مثل کاری که شما یک عمر باهش کردین؟

پروین با التماس نگاهش کرد و او افزود:

_ اگه وقتی هنوز از عشق نسیم داشت میسوخت و میخواست جاشو با توهم من پر کنه جلوش می ایستادین و نمیداشتین این فاجعه درست بشه.. اگه همون موقع بجای کوتاه اومدن در مقابل ذهن بیمارش بهش کمک میکردین الآن هیچ کدوممون آخر این راه نایستاده بودیم.. نه شما، نه من و نه رادین..

حرف ها گلویش را میخراشید تا بیرون میریخت.. لرزش صدایش آنقدر زیاد بود که کنترلی بر روی کلمات نداشت.. کلماتی که ماه ها در خودش خفه کرده بود تا زهرش همه ی چیزهای اطرافش را به نابودی نکشد!

_ اگه فقط یک سر سوزن، فقط یک ذره به عشق رادین اعتماد داشتم خدا شاهدی که به خاطرش همه ی عمرم و منتظر مینشستم.. ولی من تو زندگی پستون سرابم.. فقط یه سراب که توش نسیم و گذشته ی از دست رفته ش و میبینه.. بذارین این سراب تموم شه.. حتی اگه قیمتش از دست رفتن زندگی من و امید اون شه.. بذارین روی حقیقی دنیا رو ببینه.. نه منی که دیگه حتی یه سرابم نیستم! من دیگه هیچی نیستم!

پروین لب باز کرد چیزی بگوید که ترانه دست به زانویش گرفت و برخاست. در را باز کرد و با همان صدای لرزان گفت:

_ خواهش میکنم دیگه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی سراغ من نیاین.. خیلی بیشتر از حماقت هام تاوان دادم..

پروین نگاه آخر را به او کرد و از کنارش گذشت.. ترانه تکیه اش را به در داد و چشم هایش را بست.. سرش گیج میرفت و باز هم احساس بی وزنی میکرد.. صدای هراسان فردین را مابین همه ی صداها تشخیص داد. زیر بازویش را گرفت و با نگرانی گفت:

_وزنت و بنداز روی من... چند قدم بردار برسیم به تخت..

با کمک فردین روی تخت نشست.. پدرش که متوجه صدای هراسان گلی شد از حیاط بیرون آمد و خودش را به ترانه رساند. کنارش نشست و با التماس رو به فردین گفت:

_تو رو به روح پدرت قسم میدم که دیگه دم در این خونه نیای.. نه تو و نه هیچ کس از خانواده.. بذار با درد خودمون بسوزیم.. دخترم و به خودم ببخشین.. بسه دیگه!

چشم های فردین به نگاه پر از حرف ترانه خیره ماند.. حس عجیبی داشت.. انگار که قرار بود طرح این چشمان شیشه ای و پر از درد در خاطرش ماندگار شود.. چشم هایش را روی هم گذاشت و با صدایی خش دار رو به ترانه گفت:

_باشه صادق خان.. هر جور شما بخوای.. آرزوی من خوشبختی و آرامش ترانه ست.. انتظار دیگه ای ندارم!

دیگر منتظر حرفی از جانب آن ها نشد و با قدم های سنگین و شانه هایی افتاده از خانه بیرون رفت.

پرونده ها را برای پنجمین بار زیر دستش جا به جا کرد. عینک مطالعه اش را از چشم خارج کرد و با دو انگشت چشم هایش را مالید. همزمان منصوری با دو لیوان قهوه داخل شد و با سر به میز اشاره کرد.

_تونستی چیزی متوجه بشی؟

پوفی کرد و دوباره به دفتر بزرگ آبی رنگ خیره شد.

_یه چیزی این وسط نا هماهنگه.. شک ندارم این همون چیزیه که باعث شده صد میلیون بین سودی که انتظار میرفت و دخل هتل اختلاف بیفته.. دارم دیوانه میشم!

منصوری جلو آمد و قهوه را روی میز گذاشت. نگاهی کجکی به کامپیوتر کرد و گفت:

_خسته ای.. ساعت از یازده شب گذشته.. بذارش برای یه وقتی که حوصله و حواست سر جاش باشه!

_نمیشه علیرضا.. فردا اول دی ماهه.. امشب باید حساب و کتاب نیم سال آماده باشه.. اگه بخوام روی پیشنهاد نیروی ناجا حساب باز کنم باید راپور دقیق اینجا دستم باشه!

منصوری روی مبل نشست و متفکر به قهوه خیره شد.

پس میخوای واقعا هتل و بفروشی!

خودنویس را روی میز رها کرد و همراه با نفس عمیقی گفت:

خیلی خسته ام.. حس میکنم نود سالمه.. بین این همه مشکلات نمیتونم تنهایی از پس کارا بر بیام. مامان مراقبت بیشتری میخواد.. طراوت دوباره رفته تو لاکِ خودش.. باید مخم سر جاش باشه برای رادین.. آدم آهنی که نیستم. در ضمن.. اسمش فروختن نیست.. فقط میخوام اسمش از خصوصی بیاد بیرون و بشه دولتی.. مدیریت و نصف مالکیت باز مال خودمه.. پشتم به ارگان مهمی مثل ناجا گرم باشه کارا خیلی اصولی تر پیش میره. طی این چند سال این چهارمین اختلاسه!

فکر میکردم موضوع اختلاس و خیلی زودتر از اینا بفهمی.. میدونی که منظورم چیه؟
فردین متفکر سر تکان داد.

تو زندگی هیچ وقت انگشت اتهام سمت هیچ کس نگرفتم.. برای همینه که دارم این همه دقیق تحقیق میکنم.. ولی خب شک ندارم که همه چی زیر سر شهرامه.. تنها کسی که از نزدیکی رادین سو استفاده میکنه و موفق میشه تو خیلی چیزا دست ببره!
پس؟

پس و پیش نداره.. باید مدرک داشته باشم! نمیتونم روی هوا حرف بزنم و همه چیز علیه ام بشه!
منصوری سکوت کرد و او، دست هایش را در هم قفل کرد و پشت گردنش گذاشت.. صندلی اش را چرخ داد و زمزمه کرد:

زندگی مثل کلاف کاموا پیچیده تو هم علیرضا.. نمیدونم باید به کدوم دردم برسم.. گاهی فکر میکنم من اصلا آدم نیستم.. شدم مثل یه ماشین که..
سرش را تکان داد و دیگه چیزی نگفت.

خودت میخوای که اینجوری باشه.. چرا بین همه ی این مشکلا به خودت یکم فرصت نمیدی؟ هر مردی نیاز به آرامش داره.. نیاز داره آرام شه.. اعصابش راحت شه تا بتونه جلوی مشکلات بایسته.. جلوی خودت یه دیوار بتنی ساختی پسره.. زندگی و بدبختی هاش چشمت و کور کرده.. بهم نگو بعد نگار همیشه به زنی فکر کرد که دیگه پنج ساله سرم از این جمله ها پره.. نیازه فردین.. برای هر مردی یه همدم خوب نیازه.. بخدا اگه یه روز زنم نباشه خُل میشم.. تو چجوری..

فکر کردی راحتی؟ هر چقدرم که از انسانیت فاصله گرفته باشم بالاخره یه جاهایی کم میارم.. دلم
www.romanbaz.ir

نفسی گرفت و آرام تر گفت:

_دلم یه خانواده میخواد.. یه محیط که توش این همه مشکل نباشه.. شده فقط چند دقیقه.. یه صدای آرام...
یه..

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای تلفن همراهش بلند شد. با تعجب به صفحه گوشی خیره شد.. نام لیدا روی صفحه خودنمایی میکرد.. ابرو بالا داد و گفت:

_فکر کنم میدونه بعد یازده خونه ام.. چند وقتی زنگ زدناش مشکوک شده!
منصوری چهره جمع کرد و گفت:

_جواب بده مرد مومن.. شانس تا جلوی پات میاد و ردش میکنی بره؟ کی بهتر از این دختر ساده و اصیل؟
فردین در سکوت و تردید به گوشی لرزان خیره بود که منصوری دوباره با اصرار و خواهش گفت:
_جوابش و بده!

گوشی را روی گوشش گذاشت و جدی گفت:
_بله؟

لیدا کمی دست و پایش را جمع کرد.. بعد از آن همه بوق انتظار جواب نداشت. لب تر کرد و دستپاچه گفت:
_سلام فردین جان.. ببخشید انگار بد موقعی مزاحم شدم!

صدای ملایم و طنزناز لبخند بر لب فردین نشانده. دست روی صورتش کشید و صدای اش را به طرف پنجره
چرخاند.

_خواهش میکنم لیدا خانوم.. امری بود؟

_خب.. امر که نه.. میخواستم..

_اتفاقی افتاده؟ پدر خوبن؟

_نه نه.. یعنی بله خوبن..

_بلاخره نه یا آره؟

دخترک آرام خندید و گفت:

_چقدر حرف زدن با شما سخته.. آدم حرف برای گفتن پیدا نمیکنه!

لبخند از روی لب های فردین پر کشید و دوباره جدی شد.

_خب از اونجایی که شما زنگ زدین.. من موظفم بپرسم اتفاقی افتاده یا نه.. درسته؟

چند ثانیه سکوت شد.. منصوری خودش را به تیراس نگاه او رساند و با خواهش دست به چانه اش کشید.

_نه.. منظوری نداشتم! اصلا ولش کنین.. شبتون بخیر!

_لیدا؟

از جا برخاست و پرده را کنار زد. کلافه گفت:

_هنوز قولِ شام یادم نرفته.. ولی میدونی که.. این روزا خیلی روزای بدی ان برام!

_من برای این زنگ نزده بودم!

_میدونم.. فقط خواستم بدونی قولم سرِ جاشه.. فقط منتظر یه فرصت مناسبم که حوصله ات و با مشکلاتم سر

نبرم.

خنده به لب های دخترک بازگشت و آرام گفت:

_یعنی امیدوار باشم؟

فردین لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد:

_من باید امیدوار باشم.. زیاد تو صحبت کردن پشت تلفن قهار نیستم.. جای شکره که باعث قهر و دلخوری

نشدم.

لیدا خنده ی کوتاهی کرد و با تشکر کوتاه تری خداحافظی کرد. بعد از تمام شدن صحبتشان منصوری دست به

کمر زد و گفت:

_نه خوشم اومد.. بخوای میتونی!

فردین نیشخندی زد و گوشی را روی میز گذاشت.

_خیلی دختر خوبیه.. حقش نیست بی حوصلگیم و سرش خالی کنم.

_حقشم نیست اینجوری منتظرش بذاری!

فردین بی حرف نگاهش کرد.

_چرا اینطوری نگاه میکنی؟ با طنابی که این بنده خدا میده بازم به چیزی شک داری؟

_شک ندارم ولی حیفه.. من دیگه تو وضعیتی نیستم که غنچه از گلستان بچینم!

منصوری سری از روی تاسف تکان داد و چیز دیگری نگفت. با تقه ای که به در خورد سرِ هر دو به جهت

مخالف برگشت.. منشی جلوی در ایستاد و گفت:

_وکیلتون اومدن..

اخم بر چهره ی فردین افتاد.

_الآن؟

_یک ربع پیش زنگ زدن گفتم اینجا باین هنوز.. اصرار داشتن بیینتون!

_خودتم دیرت شد.. بگو بیاد.. خودتم تایمت و بزنی و برو!

منشی چشمی گفت و بیرون رفت. چند دقیقه ی بعد مرد میانسال وارد اتاق شد.. سلام و احوال پرسید کردند و

روی کاناپه نشست. هم منصوری و هم فردین با نگرانی نگاهش میکردند که گفت:

_میدونم دیر وقت شده ولی فکر کردم اگه دیر خبر بدم مشکل ساز بشه.. میدونین که تمام کارای حقوقی

برادرتون به عهده ی منه!

فردین جدی سر تکان داد.

_همسرشون.. خانم ترانه نیک روش، امروز برای طلاق اقدام کردن.. با توجه به مدارک و دلایلشون و شرایط

برادر شما ممکنه حتی به چند روز هم نکشه و حکم صادر بشه!

فردین با بهت نگاهش کرد.. دور از انتظار نبود اما انگار باورش سخت بود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

_خب؟

_با توجه به شرایط روحی و پرونده پزشکی خود خانم نیک روش میشه اقداماتی کرد و..

_گفتین کی اقدام کردن؟

_امروز صبح.. متاسفانه من دیر خبر دار شدم.

فردین سرش را میان دست هایش گرفت و کمی سکوت کرد. چند دقیقه بعد سر بالا آورد و آرام گفت:

_نمیخواه کاری کنین.. بذارین تموم بشه!

_ولی..

_ولی و اما و اگر نداره.. چیزی بود که دیر یا زود منتظرش بودیم.. چند روز طول میکشه؟

مرد لب بالا کشید.

_وکیلشون مجرب باشه کمتر از سه روز!

فردین سری تکان داد و لب هایش را روی هم فشرد.

_ممنون که خبر دادین!

و با همین جمله ی کوتاه راه را به روی صحبت های دیگر بست. مرد تشکر کوتاهی کرد و به همان سرعتی که آمده بود آنجا را ترک کرد. وقتی در پشت سرش بسته شد، خودش را روی صندلی ولو کرد و سرش را به پشت تکیه داد. صدای نگران منصوری را شنید:

_اگه رادین بفهمه خیلی ناجور میشه!

با همان چشم های بسته زمزمه کرد:

_نباید فعلا بفهمه.. روند درمانش خوبه.. وقتی حالش بهتر بشه بهترم قبول میکنه!

دستی به صورتش کشید و برای خودش زمزمه کرد:

_مجبوره که قبول کنه!

بیوک خانم لیوان قند آب را مقابل پروین نگه داشت و با ناراحتی گفت:

_پروین جان.. فقط یه قلب.. خواهش میکنم!

پروین لیوان را پس زد و صورتش را با دست هایش پوشاند. بیوک خانم با نگرانی دوباره شماره ی فردین را گرفت. بعد از آن آشوبی که به پا شده بود و رفتن به خانه ی کوچکی که با کمک فردین خریده بودند، اولین باری بود که دوباره پا در این خانه میگذاشت. وقتی طراوت با گریه زنگ زد و از شرایط پروین گفت، چنان دست و پایش را گم کرد که بی خیال خجالتش شد و خودش را به آنجا رساند.

طراوت جلو آمد و با گریه گفت:

_فشارش بالاست.. آب قند ندیم.

_توش آلبیمو ریختم یکم شیرینش کردم.. زنگ زدی به دکتر؟

طراوت سر تکان داد و چشمش به فردینی افتاد که خودش را با قدم های بلند به خانه رساند. با هیجان گفت:

_داداش اومد!

بیوک خانم بی درنگ جلو رفت و با ترس گفت:

_فردین جان کجایی؟ چرا گوشی رو جواب نمیدی؟

فردین با دیدنش نگران پرسید:

_چی شده؟

_پروین فشارش خیلی بالاست.. زنگ زدیم دکتر بیادا!

"لعنتی" زیر لب گفت و به طرف پذیرایی رفت. امروز یکی از بدترین روزهای زندگی اش بود. مسبب اختلاس ها را بالاخره یافته بود.. چهره ی گج شده ی شهرام از پشت پرده ی چشمانش کنار نمیرفت. اگر منصوری جلوییش را نمیگرفت واقعا نمیدانست قرار بود چه اتفاقی در هتل رخ بدهد.

با قدم های بلند خودش را به سالن رساند و کنار مادرش ایستاد. پروین دستش را گرفت و نالید:
_رادین... رادین بفهمه میمیره!

صندلی را کمی جلو کشید و کنار مادرش نشست. حدس میزد مادرش موضوع طلاق را فهمیده باشد.. امروز صبح حکم صادر شده بود! دستی به صورتش کشید و گفت:
_بالاخره باید اتفاق می افتاد.. انتظار دیگه ای داشتی؟
پروین با گریه سر تکان داد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

_خیلی زود بود.. رادین نابود میشه.. چرا صبر نکرد لا اقل یکم بهتر بشه.. این چه مصیبتیه وسط این اوضاع؟
_خیلِ خب یکم آروم باش.. بین فشارت دوباره رفته بالا.. با آزار دادن خودت چی درست میشه؟ نمیذاریم رادین بفهمه فعلا!

بیوک خانم از پشت سر گفت:

_چرا زودتر اطلاع ندادی که این بنده خدا یک دفعه شوکه نشه؟ وکیلش میگه یک هفته ی پیش بهت خبر داده اقدامشونوو.. کاش باهاش حرف میزدی حداقل چند ماه صبر کنه.. یا میذاشتی ما حرف بزنییم.
_چرا نمیخواین قبول کنین عمه؟ زندگی اون دختر به خاک سیاه نشست.. حق داشت خودش و از این وضعیت بکشه بیرون.. خیلی خانومی کرده که به جرم تدلیس ازمون شکایت نکرده و فقط بی صدا طلاقشو خواسته.. رادین و نمیتونیم مثل یه انگل وابسته به ترانه نگه داریم.. باید خودش بجنگه.. خودش بخواد.. برای خودش و زندگی خودش نه رسیدن به یه توهم!

دیگر کسی چیزی نگفت و تنها صدای گریه ی آرام طروات و ناله های پروین در فضا پر شد.

بعد از معاینه ی دکتر و سفارشش به استراحتِ پروین و دور نگه داشته شدنش از استرس، به اتاقش پناه برد و روی تخت دراز کشید.. حجم مشکلات روز به روز بیشتر میشد و دستش به جایی بند نبود. گوشی را بالا آورد و

روی نام ترانه توقف کرد. میدانست حال او از همه خراب تر است.. دلش میخواست چیزی بگوید.. کنارش باشد و کمی هم شده برای گذراندن این روزها کمکش کند، اما قسم صادق و مهم تر از همه، از بین رفتن همه ی نسبت های بینشان، دیگر اجازه ای به او نمیداد. چند بار دست روی صورت کشید و مردد به شماره نگاه کرد.. نفسش را بیرون داد و گوشی را روی تخت گذاشت.. همین که چشم بست صدای زنگ گوشی را شنید. از دیدن اسم ترانه آنقدر جا خورد که چند لحظه با مکث به گوشی خیره شد. نیم خیز شد و جواب داد:

_الو؟

_ نمیخواستم مزاحمتون بشم.. فقط خواستم برای آخرین بار باهاتون حرف بزنم!

دستی لای موهایش کشید و آرام گفت:

_ برای هیچی مجبور نیستی.. به خاطر هیچی سرزنشت نمیکنم.

_ آقا فردین..

صدای پر از بغض و لرزش دخترک روی قلبش ناخن کشید. نفس بیرون داد و آرام گفت:

_ جانم؟

_ من از شما چیزی جز خوبی ندیدم.. اولش رفتار سردتون باعث شد فکر کنم از همه بی خیال ترین.. ولی

کارایی که برام کردین غیر قابل جبرانه.. دوست دارم قبل از هر چیزی بدونین من هیچ کینه ای از شما به دل

ندارم!

فردین متفکر سکوت کرد.

_ قبلا به مادرتونم گفتم.. هیچ کس مقصر سرنوشت من نیست.. چون این من بودم که چشمم و روی واقعیت

ها بستم و اسیر یه رویای صورتی شدم. راه من و رادین از اول هم جدا بود.. من برای اون سایه ای از گذشته

بودم، اون برای من یه عادت و اجبار! بعد از این همه زخم خوردن و زخم دیدن، دیگه هیچ کدوم از ما نمیتونست

یه زندگی دوباره شروع کنه! با هم نمیشد..

_ ترانه.. مجبور نیستی اینا رو..

_ توروخدا بذارین حرفامو بزنم.. شاید دیگه فرصت نشه!

فردین بی حرف به نقطه ای خیره ماند.

_من از رادین هم دلگیر نیستم.. رادین مریض بود.. اختیار کارهایش و نداشت و همین زندگی منو خراب کرد.. منم به اندازه ی اون مقصر بودم.. شاید اگه از همون اول متوجه بیماریش میشدم رفتارم طور دیگه ای میشد.. شاید میتونستم هم به اون و هم به خودم کمک کنم.. نمیدونم.. شایدم از همون لحظه جا میزدم! نفسی گرفت و گفت:

_امروز این زندگی نقطه ی پایانش گذاشته شد... اما اثرات و ردش تا عمر دارم روی زندگی میمونه. امیدوارم برای رادین اینطور نشه.. کاش همراه این بیماری همه ی روزای با هم بودنمونم از یادش بره! فردین چشم بست و با درد گفت:

_هنوز جوونی ترانه.. خیلی فرصت داری!

_من به فرصت ها فکر نمیکنم.. از این به بعد دلم فقط یه زندگی آروم میخواد.. نه آرزویی دارم و نه رویایی.. فقط میخوام..

کمی مکث کرد و آرام تر گفت:

_خطم و عوض کردم.. دیگه این سیمکارت و ندارم. خواستم برای آخرین بار با یکی که حرف دلمو میفهمه حرف بزنم.. ببخشید اگه ناراحتتون کردم!

_ترانه؟ گفتم مزاحمت نشم و نشدم.. ولی خودت و از زندگی همه حذف نکن.. من تا هر وقت که بخوای مثل یه برادر پشتت میمونم.. مهم نیست نسبتی با هم نداشته باشیم.. کمکت میکنم از نو پاشی.. کافیه خودت بخوای!

_برای همه چی ممنون آقا فردین.. خداحافظ!

لب هایش را روی هم فشرد و ناراضی و غمگین گفت:

_مراقب خودت باش!

کمی سکوت شد و متعاقبش صدای بوق ممتد در گوشی پیچید. نفس عمیقی کشید و به سقف اتاق خیره شد. مگر با یک خداحافظی میشد از زیر این مسئولیت شانه خالی کرد؟ یک زندگی خراب شده بود و او هم مثل تک تک افراد این خانه مقصر بود.. قصورش در فرارش بود.. فراری که آن چهار سال را برای همه ی اعضای بی پناه خانواده اش جهنم کرد!

غرق در فکر و ناراحت به طرف حمام راه افتاد و دوشی گرفت. همین که بیرون آمد چشمش به صفحه ی چشمک زن گوشی افتاد. با اخم های درهم به طرف گوشی رفت و با دیدن نام شهرام اخمش غلیظ تر شد. چنگی به گوشی زد و فریاد زد:

_ با چه رویی داری بهم زنگ میزنی؟

_ فردین خان چند لحظه گوش کن.. بخدا داری اشتباه میکنی!
موهایش را با یک دست کشید و عصبی گفت:

_ اگه همه ی چهارصد میلیون و تا فردا به حساب هتل و شرکت نریزی و از این شهر نری قسم میخورم که برای مادر مریضت دل نسوزونم شهرام.. قسم میخورم!

_ از کجا بیارم این پولو؟ چرا باید بدم وقتی گناهی ندارم؟

_ خیلی بی چشم و رویی شهرام.. باش تا حق و قانون ازت بگیره!

خواست گوشی را قطع کند که با جمله ی شهرام خشکش زد.

_ رادین از طلاق خبر داره؟

پلکش از شدت عصبانیت بالا پرید و فک اش منقبض شد.. از لای دندان های غرید:

_ منظور؟

_ نمیخواستم کار به اینجا برسه ولی حالا که تنها راه همینه منم مجبورم از خودم دفاع کنم. یک ماه ازت وقت میخوام.. اگه این وقت و بهم بدی همه چی رو حل میکنم.. وگرنه..

_ وگرنه همه چی رو به رادین میگی؟ چقدر تو کثیفی؟ با فهمیدن و داغون شدن رادین چی برای تو عوض میشه؟

_ چیزی برای من عوض نمیشه اما برای شما خیلی چیزا عوض میشه.. یک ماه بهم فرصت بده فردین خان.. خواهش میکنم!

_ تو زندگیم به کسی باج ندادم.. به خوک کثیفی مثل تو هم نمیدم.. فردا با مامور جلوی خونتم شهرام.. خودت خواستی!

گفت و گوشی را قطع کرد.. حتی شده با رادین هم در این باره صحبت میکرد، نباید دیگه به او و کارهایش باج میداد. گوشی را با عصبانیت روی تخت کوبید و سرش را میان دست هایش گرفت.

همانطور که بارانی کرم رنگش را میپوشید و درهای کمد را برای یافتن چتر باز میکرد، گوشی را ما بین کتف و چانه اش نگه داشت و به محض شنیدن صدای منصوری گفت:

چرا گوشیت و جواب نمیدی علیرضا؟

ساعت و نگاه کردی فردین جان؟ هنوز هفت نشده!

میام دنبالت بریم دمِ خونه ی شهرام.. آماده باش!

چیزی شده؟

چتر را روی تخت گذاشت و روی شقیقه اش دست کشید.

چی میخواستی بشه علیرضا؟ دیروز توی هتل گفتم بذار با مامور و قانون این مشکل و حل کنیم.. گفتی

مادرش مریضه و سخته میکنه.. گفتی نون آور خونست.. فرصت بدیم.. آخه من به تو چی بگم؟

نگرانم کردی.. چی شد؟

آماده باش تا ده دقیقه جلوی خونتم!

باشه منتظرم.

گوشی را داخل جیب بارانی گذاشت و از خانه بیرون رفت.. تهران شاهد یکی از بارانی ترین روزهای سال بود..

چشم چشم را نمیدید. با دو خودش را به پارکینگ رساند و با عجله به طرف خانه ی منصوری راند. بعد از آن

همه تهدیدِ دیروز بعید نبود یا پا به فرار بگذارد و یا تهدیدش را عملی کند. باید قبل از گره خوردن کارها دست

و پایش را میبست.

با دو بوقی که زد، منصوری با دو از خانه بیرون آمد و سوار شد.

اوه اوه عجب بارونیه.. سلام!

فردین برایش سر تکان داد.

از شانس منه.

چی شده حالا؟ دق کردم تا بیای.

با رادین تهدیدم کرد..

چی؟

دیروز زنگ زد که جریان طلاق و به رادین میگه!

منصوری دست به شقیقه اش کشید.

_چی میخواد حالا؟

_یک ماه فرصت.. به خیالش که ما هم پپه ایم.. راه و باز میکنیم تا آقا در بره!

_فردین اگه بره بگه چی؟ یه تله براش کار میذاشتی لا اقل!

_فردین لب به دندان گرفت و داخل خیابان فرعی پیچید.

_اون لحظه خون جلو چشمام و گرفته بود.. حالیم نبود هیچی.. بعدا به خودم لعنت فرستادم که چرا در ظاهر

قبول نکردم!

_منصوری متفکر به رو به رو خیره شد و گفت:

_اگه بفهمه توی این اوضاع خیلی همه چی بهم میریزه!

_فردین نفسش را بیرون داد و پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

_مقابل خانه توقف کرد.. نگاهی به آپارتمان چهار طبقه انداخت و گفت:

_باهام میای یا میمونی؟

_کاش با مامور میومدیم فردین!

_خیلی طول میکشه.. تا شکایت کنیم و ثابت بشه و جلبش و بگیریم در رفته.. مجبورم خودم دست به کار بشم!

_منصوری در را باز کرد و ناچار گفت:

_پس منم میام باهات!

_زنگ اول را فشرد و کمی منتظر ماند. مدتی طول کشید تا پیرزن جواب داد. از او خواست در را باز کند و بی

معطلی پله ها را بالا رفت. پیرزن با چادر نماز سفید مقابل خانه ایستاد و نگاه نگرانش را به آن ها دوخت.

_سلام.. چی شده مادر؟

_کمی شرمنده شد و ناراحت گفت:

_میشه به شهرام بگین بیاد دم در؟

_زن کمی با دقت نگاهش کرد و گفت:

_دوست شهرامین؟

_فکش را روی هم فشرد و ناراضی گفت:

_بله.. میشه صداس کنین؟

_پیش پای شما رفت.. یک ساعتی هست راهیش کردم!

هر دو یکه خوردند.. منصورى نگاهش کرد و گفت:

کجا؟!

گفت ماموریت کاریه.. یکم پول گذاشت و رفت.. شما کی هستین؟

فردین دستی به سرش کشید و گفت:

_بین مادر من صاحب همون هتلی ام که تو امور اداریش کار میکنه.. برام مهمه بدونم کجا رفته.. خواهش

میکنم اگه میدونین بگین.

چهره ی زن ناراحت شد و گفت:

برادر رادین جانی؟

فردین سر تکان داد.

_به خدا نمیدونم.. فقط گفت ماموریت.. خدا پدرت و بیامرزه.. برای برادرت خیلی ناراحت شدم.. جوون خوبی

بود!

بُهت فردین چند برابر شد و با ترس پرسید:

چطور؟

پیرزن چادرش را کمی جلو کشید و نفسش را بیرون داد.

_شهرام دیروز گفت که تو آسایشگاه بستری شده.. هر از گاهی میومدن اینجا با شهرام حرف میزدن.. کاری به

جوونی کردنشون ندارم ولی..

چیز دیگه ای نگفت؟

زن کمی نگاهش کرد و گفت:

_نه والا... همینو گفت.. بعدم رفت ملاقاتش.

فردین با وحشت دو قدم عقب رفت. منصورى دست روی شانه اش گذاشت و رو به زن گفت:

مطمئن رفت ملاقات؟

_به من که عصری گفت میرم ملاقاتش.. بعدم که اومد چیز زیادی نگفت.. فقط گفت باید یه مدت بره

ماموریت.. دل تو دلم نیس مادر.. کار بدی کرده؟ چی شده؟

فردین دست به نرده ها گرفت و برگشت. سینه اش سنگین شده بود. زن دوباره نگران گفت:

آخه چی شده؟

منصوری همان طور که پشت سر فردین پله ها را پایین میرفت گفت:

_چیزی نشده.. شما نگران نباشین.

فردین با دو از آپارتمان خارج شد و منصوری به دنبالش دوید. سوار ماشین شد و با داد چندین ضربه به فرمان زد.

_حالا آروم باش فردین.. هنوز که چیزی نشده.. اگه اتفاقی میفتاد بهت زنگ میزدن.

_اتفاق بزرگ تر از این که اون خوک کثیف به آرزوش رسید؟

ماشین را روشن کرد و مانند تیر از کمان رها شده به طرف بیمارستان راند. چیزی تا بیمارستان نمانده بود که متوجه لرزش گوشی شد. دستش را دور فرمان محکم کرد و گفت:

_جواب بده ببین کیه علیرضا!

منصوری گوشی را روی گوشش گذاشت و هر لحظه بیشتر از قبل رنگ از رخ اش پرید.. میان فریاد های فردین که مدام میپرسید چه اتفاقی افتاده و صدای مرد پشت گوشی گیر کرده بود.. وقتی مکالمه اش تمام شد تقریباً جلوی بیمارستان رسیده بودند. نگاه پر از وحشتش به رو به رو چسبیده بود. فردین دستی به شانه اش زد و بی تاب غرید:

_دِ میگم کی بود؟

منصوری آب دهانش را قورت داد و با ترس گفت:

_رادین..

درست در همان لحظه صدای منصوری میان آژیر بلند ماشین آتش نشانی گم شد. دیگر عقل از سرش پرید.. از ماشین پیاده شد و چشم های پر از وحشتش را به جمعیتی دوخت که مقابل بیمارستان تجمع کرده بودند. حس از پاهایش رفت و لب هایش تنها به اندازه ی گفتن یک کلمه از هم فاصله گرفت:

_یا خدا...

با همان پاهای سُست و لرزان جلو رفت. صدای منصوری را از پشت میشنید و نمیشنید..نگاهش به آن ماشین آتش نشانی بزرگِ مقابل ساختمان بود و نردبان های بلندی که تا پشت طبقه ی سوم بالا گرفته بودند.. تازه حواسش به دود غلیظی که از ساختمان بیرون میزد جلب شد. چشم هایش در هر ثانیه هزار بار تنگ و گشاد میشد.. آسمان هم انگار با او سر لج افتاده بود. باران به شدت روی سر و صورتش میریخت و دیدش را تار میکرد. نفهمید با چه حالی و چگونه میان جمعیت رسید. صداها را گنگ و نامفهوم میشنید.

"تو رو خدا دقیق بشمار خانم ریاحی.. چند نفر موندن؟ کسی داخل نباشه"

"حسنی بیرونه؟ مدیر چی؟ بیرون اومدن مدیر و دیدین؟"

"تو رو خدا یکی بگه آقای باهر و دیدین یا نه.. خدایا"

"سر همه رو جمع کنین بخش داخلی پشت محوطه.. تو رو خدا عجله کنین بچه ها"

مچ دستش که گرفته شد، چشم از عمارت برداشت و تازه متوجه موقعیتش شد. مامور آتش نشانی بی حوصله و با عجله گفت:

_عقب بایست آقا.. عقب! عقب!

آتش به جانس افتاد.. انگار او بود که داشت میان شعله های آتش میساخت.. سر چرخاند و تازه متوجه جماعتی شد که هر کدام به طرفی می دویدند. میان پرستاران مرد و زن، بیماران آبی پوش و ترسیده خار شد و در چشمانش فرو رفت. جلو رفت و به مقنعه ی یکی از پرستارها چنگ زد.. خدا را شکر میکرد که هنوز قدرت تکلم داشت. زن با ترس به عقب برگشت.. خیره به صورتش با وحشت گفت:

_رادین کو؟ برادرم کجاست؟

زن همانطور که دست یکی از بیماران ترسیده را سفت گرفته بود گفت:

_رادین کیه؟ بیمار تونه؟

مردمک چشم هایش ثابت شد. مثل رباط چند قدم رفت و این بار بازوی یک پرستار مرد را گرفت. با شدت بیشتری غرید:

_برادرم کجاست؟ رادین کجاست؟

پرستار مرد او را شناخت.. چند باری او را تا اتاق رادین راهنمایی کرده بود. با دست آزادش به بازویش زد و هراسان گفت:

_آروم باشین.. مامورا دارن همه تلاششون و میکنن. من الان میگردم بینم برادرتون بین کسایی که خارج شده از ساختمون هست یا نه!

خواست برگردد اما دست فردین مانع شد.. سبیک گلویش چند بار بالا و پایین شد و نالید:

_چی شده؟ چی شده اینجا چرا داره میسوزه؟

_طبقه ی سه آتیش سوزی شده.. آروم یه گوشه بایستین من الان برادرتون و پیدا میکنم.. به احتمال قوی همه

از ساختمون خارج شدن! میشنوین چی میگم؟ چند لحظه گوشه بایستین!

بی خیال پرستار شد و به طرف جمعیت راه افتاد. بیماران آبی پوش هر کدام به طرفی می دویدند.. دیوانه شده بود. درست مثل همان روزی که به امید تشخیص اشتباه تا کنار ماشین سوخته ی کنار دره با پاهای سیر شده دویده بود. این چه آتشی بود که خاموشی نمیگرفت؟ چه شعله ای بود که میان زندگی اش افتاده بود. قامت بلند و ورزیده ی کسی که پشت به او ایستاده بود قلبش را به تکاپو انداخت. به طرفش پا تند کرد و شانه اش را با امید برگرداند. مرد برگشت و گیج و واج نگاهش کرد.. رادین نبود! نه او و نه نفر دوم و سوم و چهارمی که دیوانه وار به سمتشان دویده بود.. رادین نبود.. میان هیچ کدام از آن ها نبود!

نمیدانست چقدر به این طرف و آن طرف دویده است.. نمیدانست در پی دیدن آن چشم های عسلی شانه ی چند مرد آبی پوش را برگردانده.. باران بود و بوی دود و صداها ی گریه و فریاد.. درست مثل یک جهنم عمیق که هر لحظه او را در خودش میبلعید. شانه اش از پشت کشیده شد.. دستش کشیده شد.. اما از حرکت نایستاد.. صدای منصوری را میشنید و نمیشنید.. فقط صدای گریه ی دیوانه های ترسیده بود و داد و بیدادهای ماموران آتش نشانی.

منصوری با آخرین توانش او را به طرف خود برگرداند. حال و روزش فرقی با دیوانه های دور و برش نداشت. شانه اش را فشرد و با گریه گفت:

__ بیا فردین...

چشم های گشاد شده از ترسش دوباره روی ساختمان متوقف شد.. دیگر خبری از آتش و دود نبود.. مقابل درِ ساختمان دو آمبولانس ایستاده بود. هاج و واج دویدن پرستارها را نگاه میکرد که با جمله ی دوم منصوری تیر خلاص به قلبش خورد.

__ میگو چند نفر تو ساختمون بوده.. تو رو به خدا بیا بریم ببینیم چه خبره!

مثل دیوانه ها نگاهش را مابین منصوری و آمبولانس ها چرخاند.. آب دهانش را قورت داد و رو برگرداند. با هر توانی که داشت بیماران را کنار میزد.. همه را با شدت به طرف خود برمیگرداند.. منصوری کتفش را گرفت اما زمزمه های دیوانه وارش قطع شدنی نبود..

__ نیست.. رادین اون تو نیست.. همینجاست.. الان پیداش میکنم.

میگفت و بی اختیار همه را به طرف خود بر میگرداند. منصوری فریاد کشید:

__ فردین بیا بریم.. فردین!

یکباره به طرفش برگشت و فریادش زمین را لرزاند:

_رادین داخل نیست لعنتی!

سینه اش با شدت بالا و پایین میشد. نگاه خیس منصوری را که دید کم کم جان از تنش رفت.. چهره اش مچاله شد و با گریه سر کج کرد.

_نیست علیرضا.. رادین داخل اون ساختمون خراب شده نیست!

_نیست.. .. باشه نیست.. مگه من چی میگم مرد مومن؟ تو رو به هر کی میپرستی بیا بریم نگاه کنیم..

چشمش برای بار هزارم به ورودی بیمارستان افتاد. زنی سیاه پوش روی زمین نشسته بود و چنگ به صورتش میزد.. همین که برانکارد های پر از سالن بیرون آمدند، قدم هایش دوباره جان گرفت و به آن سو کشیده شد. دو جسد سوخته را که روی ملافه های سفید دید، در جا خشکش زد. هنوز چهره ی نیم سوخته ی نگار از مقابل چشم هایش پاک نشده بود.. هنوز کابوس آن تصاویر دیدگانش را رها نکرده بود.. مگر دنیا میتوانست انقدر بی رحم باشد؟ صدای خشکی از کنارش گفت:

_اجساد شناسایی شدن؟ سرشماری دقیق میخوام خانوم رضوانی. به خانواده ی همه زنگ بزنید.

بی اراده به طرف یکی از تخت ها راه افتاد.. ملافه را که کنار زد بدنش لرزید.. به جز تکه ای از صورت مرد هیچ جایش قابل شناسایی نبود.. ملافه را روی سرش کشید و قدمی عقب رفت. منصوری بازویش را گرفت.

_چی شد؟

سرش را در جهت منفی تکان داد. جان میخواست از تنش برود و تنها منتظر یک اشاره بود!

باز همان مرد پرستار جلو آمد و گفت:

_برادرتون بین کسانی که بیرون رفتن نبودن.. همه اجساد و شناسایی کردین؟

به طرفش برگشت.. چقد راحت از لفظ جسد استفاده میکرد.. مگر رادین جسد شده بود؟

منصوری به جایش جواب داد:

_یکی نیم سوخته بود و با آمبولانس بردن.. یکی تشخیص داده شد.. این یکی هم نبود.. مگه بازم کسی مونده؟

هنوز جمله اش تمام نشده بود که یک برانکارد دیگر از سالن بیرون آورده شد.. با این تفاوت که همه جای آن را

با ملافه ی سفید پوشانده بودند. پاهای فردین بی اختیار به سمتش کشیده شد.. حس غریبی به دلش چنگ

انداخت.. انگار که این جسد با بقیه فرق داشت!مرد برانکارد را مقابل آمبولانس آماده متوقف کرد و گفت:

_همه پیش سوخته.. اصلا قابل تشخیص نیست.. نه مو نه گوشت.. هیچی ازش نمونده.. باید بره برای

شناسایی دقیق!

دستش را روی تخت گذاشت و با زور زمزمه کرد:

بذارین بینم!

مرد با اخم گفت:

تشخیصش سوخته.. مطمئنین میخواین ببینین؟

دستش را از روی تخت پس نکشید.. حتی وقتی منصوری با گریه گفت: "فردین جان؟" .. دست های مردانه و لرزانش ملافه را آرام کنار زد.. راست میگفتند.. منظره ی وحشتناک و تعفن آور رو به رویش قابل تشخیص نبود.. اما این استخوان های درشت و ورزیده زیادی آشنا بودند.. نگاهش روی همه ی اجزای سوخته حریصانه به چرخش در آمد.. فقط به دنبال یک روزنه ی امید کوچک.. یک چیز اشتباه... اما میان همان التماس ها بود که چشمش به چیزی افتاد و راه آخرین نفس را هم به رویش بست.. انگشتر سیاه شده ی طلا همان قطره ی زهری شد که قرار بود جانش را بگیرد. دستش را جلو برد. تنها با یک لمس جزئی انگشتر از انگشت سوخته ی رادین بیرون آمد.. میان آخرین تقلا برای زنده ماندن آن را مقابل چشمش گرفت.. وقتی نام ترانه را روی حلقه دید، دنیا مقابل چشمانش تیره و تار شد.

طعم مرگ در همه ی سلول های تنش پیچید... کمرش از ضربه ی بدی خم شد و نفهمید چگونه هیبت همیشه استوارش کنار آن تخت دو نیمه شد.. منصوری بازویش را گرفت.. اما برای کمری که خم شده بود هیچ تکیه گاهی میسر نبود.. چشم بست و برای اولین بار خودش را به تاریکی و ظلمات سرنوشتش سپرد.. وقتی حلقه از دستش افتاد و جلوی پای منصوری متوقف شد، صدای گریان "یا زهرا" گفتن مرد میان فریاد و شیون زن سیاه پوش کنارش گم شد.

یک سال بعد...

روی زانو نشست و بطری آب را روی اسم "رادین همایونفر" جاری کرد.. دستش را مابین خطوط خطاطی شده فرو برد و با دقت تمیزشان کرد. پسر بچه از بالای سرش گفت:

اقا بذار خودم بکنم.. تو چرا میکنی؟

بی توجه به او دست به نوشته ها کشید و آه از نهادش برخاست.. اگر همین یک کار را هم دیگران انجام میدادند دیگر چطور آرام میشد؟ همانطور که روی زانو نشسته بود چند ضربه به سنگ قبر زد و زیر لب فاتحه را شروع کرد. همزمان با دست آزادش دست به ته ریشش میکشید و سعی میکرد به تجمع نفس گیر عزیزانش در

این اتاقک تاریک نیاندیشد.. چقدر آرام در کنار هم خوابیده بودند. انگار که هیچ وقت پا به دنیا نگذاشته اند! خاصیت مرگ مثل خاصیت اسید بود! آثارش فقط روی بازمانده ها میماند و قلبشان از این حفره ی دردناک هیچ وقت پر نمیشد. با شنیدن صدای کفش های زنانه ای سرش را برگرداند. دخترک با لبخند محزونی جلو آمد و گفت:

_ سر ظهر بود داشتن بساط و جمع میکردن.. اینا رو هم با زور گیر آوردم!

فردین نگاهی به بطری های گلاب کرد و قدرشناسانه گفت:

_ گفتم که نیازی نیست.. آب بود دیگه! دستت درد نکنه!

لیدا بطری ها را باز کرد و یکی یکی روی قبرها ریخت. به قبرِ رادین که رسید، روی زانو نشست و همانطور که گلاب را روی اسمش میریخت زمزمه کرد:

_ هنوزم باورم نمیشه! چقدر زود گذشت!

فردین مثل تمام وقت هایی که از بحثِ آن روزهای جهنمی میگریخت، از جا برخاست و نگاه سردش را به سنگ دوخت. لیدا کمی دست و پایش را جمع کرد. او نیز از جا برخاست و دست روی بازوی فردین گذاشت.

_ فردین جان... بهتر نیست برگردی؟ نگران مادرم!

لب هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد. بعد از سالگردِ رادین دوباره حمله های عصبی پروین شروع شده بود. نمیخواست به فاجعه ی دومی که دکتر هشدارش را داده بود بیندیشد. نگاه آخر را به سنگ قبر نگار انداخت و پا به بیرون گذاشت.

لیدا نایلون های خرید را پشت ماشین گذاشت و گفت:

_ میخوام یه چیزی بگم ولی میترسم فکر کنی به خاطر خودمه!

فردین سر برگرداند و بی حرف نگاهش کرد. لیدا چشم های ملتمسش را به او دوخت و لبخند ملیحی زد.

_ چهار روز دیگه عیده.. میگم این عید و نمونیم تهران.. هم برای مادر خوبه هم برای طراوت.. یه ریکآوری میشه برای هممون!

_ میدونم به فکر مامانی ولی واقعا شدنی نیست.. اوضاع یکم مرتب تر بشه ترتیب یه سفرِ بهتر و برنامه ریزی شده تر رو میدم.. قول!

_ عیدِ پارسال مامان بستری بود.. فکر کردم شاید..

_هر جای ایرانم که بریم این داغ باهامونه لیدا.. با عوض کردنِ خونه و مسافرت و این چیزای کوچیک چیز
زیادی عوض نمیشه!

_درسته ولی حداقل یه تنوعه.. مادر صبح تا شب از اتاقش بیرون نمیاد.. یکم هوای آزاد براش خوبه.. روی
خواهشم فکر کن فردین.. خواهش میکنم!

فردین دیگه بحثی نکرد و بی حوصله سر تکان داد.

مقابل خانه ی لیدا توقف کرد. نایلون ها را برایش مقابل در گذاشت و گفت:

_بیارم تا داخل؟

لیدا ناراحت نگاهی به پاکت های خریدِ عید کرد.

_نه ولی نمیخواهی بیای تو؟

_این چند روز خیلی کار دارم.. ایشالا سال نو که شد تلافی میکنم!

لیدا ناراضی لبخند زد و گفت:

_پس روی پیشنهادم فکر کن.. مامان اینا برنامه ای برا امسال ندارن.. هر جا رو بگیریم پایه ان.

فردین سر تکان داد و سرش را جلو برد. پشت سر لیدا را با دست به طرف خودش کشید و بوسه ای بر گونه ی
دخترک نشانده.

_نگران هیچی نباش!

لیدا "چشم" ی گفت و با اشاره ی او داخل رفت. میدانست تا زمانی که در باز نشود، از مقابل خانه حرکت
نخواهد کرد.

فردین ماشین را در پارکینگِ کوچک خانه پارک کرد و باقی پاکت ها را برداشت. امید داشت این لباس ها و
هدیه ها کمی فضای خانه را عوض کند. زنگ در را فشرد و کمی منتظر ماند تا سودا، تنها خدمتکارِ خانه ی
جدید در را باز کرد. سلامش را جواب داد و دور تا دور خانه چشم چرخاند.

_بچه ها کجان؟

_توی اتاق هاشون!

سری تکان داد و راه اتاق پروین را پیش گرفت. خانه ی جدید دو طبقه بود.. خیلی کوچک تر و جمع و جور تر
از خانه ی قبل بود. بعد از آن حادثه ی شوم و سخته ی وحشتناکِ پروین، عطای آن خانه را به لقایش بخشیده

بودند. همه چیز را همانجا رها کرده و زندگی جدید را در خانه ی دیگری شروع کرده بودند. سودا از پشت سر گفت:

_امروز باز فشارشون بالا بود.. صبح هم نخواستن بریم پیاده روی!

_داروهاش و به موقع میدی؟

_بله.. بهتر نیست با دکترش صحبت کنین؟

فردین دستی به شقیقه اش کشید و گفت:

_همش از اعصابه.. تا کی داروهاش و تغییر بدیم؟

ضربه ای به در زد و داخل شد. پروین روی تخت نشسته بود و کتابی در دستان لرزانش قرار داشت. جلو رفت و مقابلش نشست. پروین چشم از کتاب برداشت و نگاهش کرد. مثل تمام این یک سال از دیدن چهره ی مادر قلبش مچاله شد.. هنوز این لب کج شده برایش یادآور درد همان روزهای بی رحم بود. روزهایی که با کمری خم شده، پشت در آی سیو به امید به هوش آمدن مادر ایستاده بود. روزهایی که تپش قلبش را حس نمیکرد.. انگار مرده ی متحرکی بود برای انجام دادن آخرین وظایف این خانواده ی از هم فرو پاشیده.

دست های پروین را گرفت و آمرانه گفت:

_مگه دکتر نگفت هوای آزاد و ورزشم به اندازه ی این کتاب خوندن ضروریه.. چرا امروز صبح با سودا پیاده روی نرفتی؟

لب های زن حالت کج تری به خود گرفت و گفت:

_پاهام دیگه جون نداره..دلم میخواد استراحت کنم!

فردین ناراحت نگاهش کرد و حرف های لیدا در ذهنش تکرار شد. انگار حق با او بود. بغضش را فرو داد و بر خلاف میلش گفت:

_برای عید چند روزی میریم مسافرت.. هم برای روحیه هممون خوبه! همه ی عید.. چند روزی بریم و برگردیم.. هوم؟ در میاد.

پروین ناراضی گفت:

_نمیخوام جایی برم فردین!

_پیشنهاد لیداست مادر.. برای روحیه هممون خوبه!نمیگم همه ی عید.. چند روزی بریم و برگردیم.. هوم؟

پروین بی حرف سرش را برگرداند. زیر لب زمزمه کرد:

_ آخرین باری که مسافرت رفتیم کی بود؟ با دخترا رفته بودیم رامسر.. پدرت تازه فوت شده بود.

فردین ملافه ی زیر دستش را چنگ زد.

_مادر؟!

پروین سر تکان داد.

_باشه من حرفی ندارم.. ولی نمیخوام سربارِ زندگیتون بشم.. هر وقت، هرجایی که خواستین برین!

_این چه حرفیه مادر؟ لیدا این پیشنهاد و اول به خاطر شما داده.. وگرنه مگه من دل و دماغِ گردش دارم؟

_آرزوی من فقط خوشبختیه شماست فردین.. حداقل شما خوشبخت باشین تا با خیال راحت چشمم روی هم

بیفته!

فردین چشم های سرزنشگرِ خود را به او دوخت.. میدانست تنها آرزوی مادرش چیست.. به خوبی میدانست.. اگر

غیر از این بود هرگز خواهشش را برای شانس دوم و ازدواج مجدد قبول نمیکرد.. هرچقدر هم که لیدا همه چیز

تمام و یک بانوی تمام عیار باشد، فرصتی به خودش و دلش نمیداد.

دستش را آرام روی دست مادر کشید و گفت:

_میای بریم بیرون؟ کلی وسیله خریدم.. کلی روسری و شال و مانتو.. بریم ببینیم؟

پروین بعد از کمی مکث پتو را کنار زد. فردین کمکش کرد و او را تا کنارِ در برد. داخل راهرو طراوت نگاهشان

کرد و گفت:

_کی اومدی داداش؟

به رویش با محبت ترین لبخند دنیا را پاشید و گفت:

_بیا بریم خانوم کوچولو.. نمیدونی چیا برات خریدم!

آخرین سفارش ها را به منصوری کرد و به طرف ماشینش رفت. وسایل را پشت ماشین گذاشت و رو به او با

شرمندگی گفت:

_فقط چند روزه علیرضا.. هر جا دیدی داری اذیت میشی زنگ بزن خودمو برسونم!

علیرضا دست روی بازویش گذاشت و با حسرت گفت:

_یک بار مسافرت و برات زهر کردن و با اومدن سرنوشتت عوض شد.. دیگه هتل آتیشم بگیره به تو مربوط

نیست.. برو فکر خانوادت باش مرد!

_خیلی تو این مدت اذیت کردم.. میدونم!

علیرضا نگاهی به بلوز یشمی سه دکمه و اسپورتش کرد و گفت:

_همین که میبینم بالاخره سیاهت و کندی برام کلیه.. این رنگ خیلی بهت میاد!

فردین آهی کشید و به دور دست ها خیره شد.

_زندگی بارها زمینم زد.. به جوونیم رحم نکرد.. چندین بار کمرم زیر بارش خم شد ولی همیشه چیزی که منو

سر پا نگه داشت امیدم به آینده و عشقم به خانوادم بود.. اگه هممون بخوایم خودمون و بزنییم به مردن فرقمون

با اونایی که رفتن و اون زیر خوابیدن چیه؟ این زندگی چه بخوایم چه نخوایم ادامه داره..

به طرفش برگشت و افزود:

_نگران مادرم.. اگه خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته دیگه انگیزه ای برای این زندگی ندارم.. یا طراوت.. قسم

خورده بودم اوضاع و رو به راه کنم.. سر قسمم می ایستم!

_هر از گاهی لا به لای حرفات به نامزدتم اشاره کم مرد مومن.. یادت که نرفته تو این یه سال چجوری کنار

تو و خانوادت بود؟

فردین قدرشناسانه سر تکان داد.

_هر کاری کنم نمیتونم دینم و بهش ادا کنم.. چندین ماه از کنار مادر جُم نخورد.. اگه لیدا نبود این خانواده

شاید هیچ وقت به این زودی ها سر پا نمیشد!

_غریبه نیست که بهش دین داشته باشی.. زنته.. یکم با دلت راه بیا فردین.. گرد و غبار و از روش کنار بزن..

زنت جوون و با کمالاته.. آرزوی هر مردیه.. با دلمردگی و بی اعتنائی شانسی یه زندگی خوب و از خودتون نگیر!

فردین لبخندی به رویش زد و دستش را به گرمی فشرد.. سوار ماشین شد و از داخل آینه برایش دست تکان

داد. آنقدر در افکار خودش غرق شد که نفهمید چه زمان همراه طراوت و پروین، مقابل خانه ی لیدا توقف کرد.

آقای سلیمانی مشغول جاسازی چمدان ها در صندوق عقب بود.. پیاده شد و احوال پرسی گرمی کرد.. همچنین

با مادر لیدا ناهید خانم. و در انتها، وقتی همه چیز برای سفر آماده شد و لیدا سوار ماشین شد، هر دو ماشین

همراه هم راه افتادند.

پاسی از شب گذشته بود که به ویلا رسیدند. اتاق ها از قبل توسط هماهنگی فردین حی و حاضر بودند. فردین اتاق رو به دریا را برای پروین انتخاب کرد و آسایشش را کاملا فراهم کرد.. وقتی از مستقر شدن همه ی افراد مطمئن شد، راه اتاق خودش را پیش گرفت و خسته و کلافه از پله های چوبی بالا رفت.

چند تقه به در اتاق زد و داخل شد.. لیدا با لباس راحتی مشغول باز کردن موهایش بود.. از داخل آینه لبخندش را دید و بی جوابش نگذاشت. با خودش رو راست بود..نسبت به این دختر زیبا هیچ عشق آتشی در سینه اش احساس نمیکرد، اما نزدیکی و محبتی که در این یک سال فاصله ی میانشان را پر کرده بود، راه را برای خیلی از پا پس کشیدن ها دشوار میکرد.

روی تخت نشست و دستی به موهایش کشید. همزمان گفت:

__یکی از اتاقا خالی و آمادهست.. اگه فکر میکنی با وجود پدر معذبی میتونم درک کنم!

لیدا شانه را روی دراور رها کرد و کنارش نشست. سرش را روی بازویش گذاشت و گفت:

__چرا باید معذب بشم؟ مگه نامزد نیستیم؟

فردین دست روی موهایش کشید.

__یه چیزایی هر چقدرم قالب رسمی داشته باشه دید خوبی نداره.. اعتمادی که پدرت به من داره این اصل و

عوض نمیکنه. در هر صورت هنوز نسبت رسمی بین ما نیست!

سکوت لیدا را که دید گفت:

__پیش خودت فکرای غلط نکن لیدا.. من از خدومه پیشم و کنارم باشی.. اینم میدونم تو چه محیط و فرهنگی

بزرگ شدی.. ولی یه پدر ایرانی همیشه یه پدر ایرانیه.. مگه نه؟

لیدا بوسه ای به چانه اش زد و آرام گفت:

__تو نگران هیچی نباش فردین.. پدرم به من اعتماد داره.. نیومدم اینجا که راحتت بذارم.. دلم میخواد حداقل

این چند روز و پیشم باشی و سیر سیر ببینمت!

حسرت کلام دخترک دلش را لرزاند.. همه چیز وقتی تغییر کرد که نگاهشان در نزدیک ترین فاصله با هم

تلاقی کرد و نیاز از عقل پیشی گرفت. سرش را جلو برد و فاصله را تمام کرد.. این حرکت برای لیدا تازگی

نداشت.. در مدت این یک سال به خوبی با خط قرمزهای او آشنا شده بود.. با بازی با نیازی که روی یک خط

لغزنده و خطرناک در حرکت بود.. یک عشق بازی ماهرانه و اصولی.. رابطه ای که هم ناز بود و نیاز.. درست

مثل مخدری که ذره ذره وجودش را تسخیر میکرد و اعتیاد حضور این مرد را برایش شدید تر مساخت.

ترانه دستش را زیر چانه اش گذاشت و همانطور که به منظره ی پشت پنجره خیره بود با صدایی رسا گفت:
 _ حال عجیبی داشتم.. آسمان چقدر گسترده و وسیع بود..ستاره، من را روی خود جا به جا کرد..معلوم بود از
 اینکه مرا به این مسافرت فضایی آورده، بسیار شادمان است..اشتیاق و نشاط، وجودم را فرا گرفته بود.. میخواستم
 فریاد بزنم و از خدای بزرگ برای آفرینش این همه زیبایی و عظمت تشکر کنم.
 چند لحظه با مکث به دانش آموزانی که مشغول نوشتن بودند نگاه کرد و گفت:
 _ علی.. به ترتیب از ردیف اول دفترای املا رو جمع کن.. همه ی مدادا بالا!

علی چشم بلندی گفت و مشغول جمع کردن دفترها شد.. همزمان با گذاشته شدن دفترها بر روی میز، زنگ هم
 به صدا در آمد. علی دست هایش را پشتش تاب داد و با هیجان گفت:
 _ اجازه خانوم؟ من نمیرم... کمکتون میکنم با همدیگه تصحیح کنیم!
 ترانه لبخندی به رویش زد و دفترها را مرتب کرد.

_ نیازی نیست...زود برو خونه که مامانت بهت نیاز داره.. فردا عیده.. کلی کار تو خونه ها هست. مگه نه؟
 علی سرتکان داد و انگشتش را دوباره بالا برد.
 _ خانوم اجازه؟ پدرم گفت شاید بعد از ظهر بریم شهر برا لباس خریدن.
 دستش را جلو برد و روی موهایش دست کشید. با محبت از او خداحافظی کرد و بعد از تصحیح اوراق راه دفتر را
 پیش گرفت.

دفتر نمره را مقابل ناظم گذاشت و گفت:
 _ همه نمره ها رو وارد کردم.. اگه امری نیست من دیگه برم!
 خانم فرجی با محبت نگاهش کرد. تنها کسی که در تمام مدت این شش ماه، از او و سرنوشتش خبرداشت.
 _ هیچ وقت زحمتی که واسه این بچه ها کشیدی از یادم نمیره ترانه جان.. تو بدترین شرایط این روستا باهامون
 همکاری کردی.. خدا ازت راضی باشه دخترم!

_ من باید از شما ممنون باشم.. اگه این بچه ها و اینجا نبود، واقعا نمیدونم چجوری میخواستم تنهاییم و پر کنم.
 فرجی دست روی بازویش گذاشت و گفت:

_ قراره از بعد عید نیرو بفرستن.. نمیخوام اینجا دینی باشه به گردنت.. هر وقت که خواستی میتونم جایگزینت
 کنم. تا هر وقت خواستی اینجا جای توئه ولی هیچ وقت خودت و مجبور ندون.. باشه؟

ترانه "چشم" ی گفت و با او روبوسی کرد.. بعد از خداحافظی و تبریک پیشاپیش سال نو راه خانه را پیش گرفت. خسته از راه طولانی و پیاده، خودش را داخل حیاط انداخت و با چشم به دنبال بی بی گشت. عادت کرده بود این موقع از ظهر او را کنار قفس مرغ و جوجه ها ببیند. چند بار با صدای بلند صدایش زد اما جوابی نشنید. کفش هایش را از پا خارج کرد و داخل خانه شد. با وجود اینکه فردا اول فروردین بود هنوز هم هوا سوز داشت. پالتویش را گوشه ای گذاشت و چند بار بی بی را صدا زد. عاقبت صدایش را از یکی از اتاق ها شنید.
_بیا اینجا دختر.

سرش را داخل اتاق برد و بی بی را دید که با سلیقه و آرامش، داخل ظرف های آبی سفالی کوچک هفت سین میچید.

_سلام.. چرا صبر نکردین منم پیام؟

بی بی نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:

_خسته نباشی..چنی دیر اومایی امروز دختر؟

_روز آخر مدرسه بود بی بی.. چرا تنهایی؟ مگه قرار نشد با هم درستش کنیم؟

_خیلی دیر بیه.. گفتم زودتر آمادشون کنم.

ترانه دستی به ظروف کشید و گفت:

_هر سال خودت تنهایی هفت سین میذاشتی بی بی؟

بی بی آهی کشید و همانطور که برای بلند شدن دست به زانو میگرفت گفت:

_نه.. زن تنها هفت سین میخواد سی چی؟ امسال فرق داره.. سفره م گرمه..

ترانه کمک کرد تا ظروف را روی میز کوچک کنار خانه بچیند. خواست چیزی بپرسد که بی بی زودتر گفت:

_مادر و آقات امشو میرسن..سال تحویل اینجا ان.

چشم های ترانه برق زد. از آخرین باری که آنها را میدید دو هفته گذشته بود. با بغض گفت:

_با بابا حرف زدین؟

_آقات اصرار داشت ما بریم پیششون.. ولی روی من زمین ننداخت.. دختر نانجیبش که زنگ نزه دعوت کنه..

افتاد رو دوش منه پیرزن!

ترانه شرمگین گفت:

_من خودم اینجا مهمونم!.

بی بی همانطور که ظروف را روی سفره ی ترمه دوزی شده تزئین میکرد با اخم گفت:

برو لباسات در بیار .. نهارت ری گاز.. بیخودم حرفیا تکراری نزن روله جان.. وری که خیلی کار داریم!

"چشم"ی گفت و راه اتاق کوچکش را در پیش گرفت. دیگر عادت کرده بود به رفتار خشک و محبت های زیر پوستی و عمیق بی بی.. از آن دسته زنانی نبود که دست نوازش روی سرش بکشد و پا به پایش اشک بریزد. مثل تکه سنگی سخت بود.. مرد بود.. قوی بود.. وقتی بعد از مرگ رادین به این روستای کوچک پناه آورده بود و شب هایش فقط اشک بود و اشک، بی بی صدای گریه هایش را میشنید و خودش را به نشنیدن میزد. فردایش لا به لای حرف ها میگفت که زن نباید گریه کند.. میگفت اشک زن قدرتش را از او می دزد.. میگفت اگر قرار بود او هم برای تک تک مصیبت هایی که عاقبت به تنهایی اش ختم شده اشک بریزد و آه بکشد دیگر نه چشم و نه جانی برایش نمی ماند. میگفت ضعف و گریه و زاری ایمان انسان را سُست میکند... او میگفت و ترانه، هر روز کمی بیشتر سر پا میشد.. او حرف میزد و روح ترانه آرام میگرفت.. او میگفت و ترانه روز به روز قوی تر میشد.

عاقبت آنقدر زیر سایه ی قوی و پر محبت این زن ماند و روحش را جلا داد، که دیگر اثری از غم و کینه در روح و دلش نماند. هر چه بود زخم کهنه ای بود که از دردش بی حس شده بود.. زندگی در این روستای زیبا برای شیرین شده بود.. آرامش به دنیایش بازگشته بود. دنیایی که به اندازه ی حیاط این خانه ی روستایی کوچک، ولی با صفا بود.

آنقدر به حضور این زن در لحظه هایش خو گرفته بود که پدر و مادرش مجبور شدند او را به دستان پرمهر بی بی بسپارند و خودشان رهسپار همدان شوند.. صادق به خاطر شرایط قلبش مجبور بود به شهر نزدیک باشد و همین باعث شده بود با بی بی و ترانه، فاصله ای دو ساعته داشته باشند.

اما هفته ای چند بار به آن ها سر میزدند و احوال ترانه را جویا میشدند. تا اینکه عاقبت بی بی اعتراض کرد. آن شب که صادق، نگران و آشفته، به سمت روستا راه افتاده بود تا از شرایط ترانه با خبر شود. درست همان شب بود که بی بی او را به گوشه ای کشید و گفت " اجازه بدهد برخاستن این دختر به زور بازوی خودش و روی پاهای خودش باشد.. میگفت تا زمانی که به دنبال یک تکیه گاه برای خودش و زندگی اش باشد، هیچ وقت تصمیم درستی برای آینده اش نخواهد گرفت.. هرگز شکر نخواهد گفت و هیچ وقت قوی و استوار بار نخواهد آمد" او میگفت و صادق اطاعت میکرد. این زن نه در طایفه بلکه در کل روستا، آنقدر اسطوره و نمونه بود که بتوان روی تک تک جملات پخته اش حساب باز کرد.

بعد از آن شب سر زدن های صادق کم و کمتر شد.. ترانه در ابتدا بی قراری میکرد.. اما وقتی بی بی سفت و سخت مقابلش ایستاد و گفت " یا همین جا سر پا شو و یا برگرد شهرت مویه کن " کم کم همه ی بی تابى ها را پشت سر گذاشت. روزها در خلوتش به زندگی اش فکر میکرد.. بی آنکه احساس ترس کند یا بابت اشتباهاتش خودش را سرزنش کند.. به خطاهایش می اندیشید.. به اتفاقاتی که شاید اگر نمی افتاد، زندگی اش اینگونه دستخوش حوادث وحشتناک نمیشد.

آنقدر اندیشید و آنقدر در این سکوت و تنهایی روحش را صیقل داد که در عرض شش ماه دیگر اثری از آن دختر ضعیف و شکسته ی چند ماه پیش در او نماند. وقتی بعد از داوطلب شدن برای تدریس در مدرسه، مانتو و شلوار رسمی اش را به تن کرده بود، بی بی برای اولین بار به رویش با محبت لبخند زده و برایش اسپند دود کرده بود. گفته بود " حالا شدی کسی که باید در تمام زندگیت میبودی.. دختری که بی نیاز به خلق خدا، روی پاهای خودش ایستاده و برای زندگی کردن میجنگه "

و چقدر این جمله ی محکم و پر افتخار، بعد از آن همه شب سیاه برایش لذت داشت. خدایش را شکر میکرد که شرطش برای پشت سر گذاشتن آن زندگی سخت، درست ترین و زیبا ترین اتفاق زندگی اش شد.

سال نو که تحویل شد، همه از سر سفره ی کوچک برخاستند و مشغول روبوسی شدند. ترانه زودتر از همه برای بوسیدن پدرش پیش قدم شد.. بعد از آن مادر و در آخر هم بی بی.. بی بی مدت بیشتری او را در آغوشش فشرد.. اولین باری بود که آغوش گرم این زن را لمس میکرد. تنش بوی مهر میداد.. غلیظ ترین بوی مادر!

سرش را نزدیک برد و دم گوشش گفت " امسال ترانه ی دیگه ای هستی.. یادت نره!"
و چقدر شنیدن این زمزمه ی پر صلابت و محکم به او جان دوباره داد. زندگی در این روستای کوچک جان سخت اش کرده بود.. در کنار این زن مرد نما از بزرگترین غم ها و سختی ها هم ابایی نداشت.. چقدر زندگی کردن راحت میشد! درست مثل یک معادله ی سخت حل شده...

به رسم اهل روستا، بی بی برای شام رشته پلو و مرغ پخته بود! غذای مخصوص سال تحویل.. و بعد از مدت ها برای اولین بار بود که لب همه میخندید. پدر با محبت و رضایت نگاهش میکرد.. مادر چشم هایش مدام پر و خالی میشد و شکر میکرد، و بی بی با غروری که از ساختن دوباره ی این بلور شکسته داشت، به ترانه لبخند میزد.

دخترک مدام حرف میزد.. از مدرسه و بچه ها.. از حال و هوای عید.. از سفره ی هفت سینی که با ذوق برای دفترِ مدرسه تزئین کرده بود.. از بی بی و غذاهای اصیلی که یادش داده بود. آنقدر تند و پشت سر هم میگفت که مجالی برای حرف زدن دیگران باقی نمیماند. عاقبت هم با تشرِ مهربانانه ی بی بی، لبش را گزید و با خنده ی کوتاهی، کمی آرام گرفت. صادق سرش را بوسید و با لبخند گفت:

_بذار بگه بی بی.. نمیدونی برای اینجوری حرف زدنش چقدر حسرت کشیدم.

بی بی با اخمی تصنعی رو به صادق گفت:

_تخم کفترم به یکی بدی ایطور نطقش باز نمو..یکم نفس بکش روله جان!

صادق این بار بلند تر خندید.

_ترنم حالت و میپرسید باباجون.. میگفت نمیخواین یه سر بهم بزنین؟ یه زنگی بهش بزن!

سرش را بلند کرد و به چشمان پدرش خیره شد. دست خودش نبود.. صحبتِ آدم های آن شهر که میشد، دیگر بی بی را هم نمیشناخت.. وهم و ترس سایه ی خوفناکی میشد و روی دلش مینشست. صاف نشست و سر پایین کرد. حرکاتش از چشمان تیز بی بی به دور نماند. دوباره همان اخم بر صورت پیرزن نشست و بلند گفت:

_شفتی آقات چی گوت؟ یا گوشت سنگین بیه؟

آرام جواب داد:

_شنیدم!

_پَ سی چی جوابش و نمیدی؟

نیم نگاهی به صادق کرد و با حالی دگرگون شده گفت:

_بیخشید باباجون یه لحظه فکرم رفت یه جای دیگه.. چشم.. حتما بهش زنگ میزنم. دل خودمم براش تنگ شده!

سپس دست به زانو گرفت و رو به چهره ی ترش کرده ی بی بی و قیافه ی ناراحت پدر گفت:

_برم یه چای خوشرنگِ زعفرانی بریزم و بیام!

بی بی با اخم برایش سر تکان داد. خوب میدانست این سر تکان دادن کمتر از کشیدن خط و نشان نیست. اما دست خودش نبود. حرفِ آن شهر، همه چیز را بر باد میداد.. ترس رویارویی با آدم های آنجا، نفسش را میگرفت.

یاد نگاه پر از کینه ی پروین در خیالش زنده میشد.. نفس نفس زدن ها و در انتها، کنار خاک رادین، از حال رفتنش.. نگاه های پر از حرف سیاه پوشانِ رادین دوباره برایش زنده میشد.. و دوباره برمینگشت به همان لعنتی ترین روزهای زندگی اش!

دست بی بی که روی دستش نشست.. از خیال خارج شد و با ترس "هین" بلندی گفت. بی بی با اخم شیرِ سماور را بست و گوشه ی خیس شده ی فرش را برگرداند.
_رو کنار نسوزی!

ناامید از بی حواسی اش، روی صندلی چوبی کنار صندلی نشست و انگشت سوخته ی دستش را با دست دیگر فشرد. سایه ی بی بی را روی خودش حس میکرد. راه فراری نبود. سر بالا کرد و نگاه پر از خشمش را دید. لب باز کرد چیزی بگوید که زن انگشتش را بالا آورد و تهدید گونه و ناراحت گفت:

_پدر مریضت دعوت نکردم و خونم که دوباره یاد غم و غصه دخترش بیوفته و مریض شه.. یه سال تموم هم زیر گوشت لالایی نونم که وا یه حرف کوچک دوباره بلرزی و پس بیوفتی.. متوجهی؟
سکوت ترانه را که دید.. کنارش نشست و دست روی زانویش گذاشت.

_دختر کوچک خونه ای.. عزیز کرده ی آقات و مادرتی درست.. مصیبت زیاد بیه.. ولی تنها اولادش تو نیسی.. آقات مریضه.. یه تیکه قلبش ها ت تو.. یه تیکه پیش خاورت.. تا کی میتونی اونا ر دنبال خوت بکشی؟
_من نگفتم نرن بی بی.. تو که شاهدی.. من که گفتم برگردن تهران. مگه من خواستم بمونن و به خاطر من اذیت بشن؟

_تو چه بخوایی و چه نخوایی اونا پدر و مادرتن.. نمیتونن رها کنن و امون خدا.. ولی روانی و آتیش تو بسوزن و از شهر و کاشانشون غافل شن. مگر تا کی میتونی از اونجا فراری بایی؟
با دست هایش، موهای کوتاه روی پیشانی اش را به عقب راند و خسته و بریده گفت:

_فراری نیستم بی بی.. نمیخوام وقتی تازه آرامشم و پیدا کردم دوباره زندگیم جهنم شه.. دلم فقط آرامش میخوادم.. فقط همین!

بی بی از جا برخاست.. دستش را چند بار روی قلب ترانه زد و گفت:

_آرامش وقتی پیدا میکنی که اینجاست پاک با.. پاک پاک د هر چی! هنو خیلی مونده دختر.. خیلی.

نگاه حاج و واج دختر، روی قدم های آرام او ثابت ماند. وقتی که بیرون رفت، دوباره سرش را برگرداند و به استکان لب طلایی سرریز شده از آب جوش خیره شد. به راستی آرامشش کجا بود؟

صدای حرف زدن مادرش با ناهید خانم لبخند به لب هایش نشانده. همانطور که از کنار پله ها به طرف ورودی تراس میرفتند، سرانگشتان لیدا را فشرد و گفت:

_بالاخره از لاکش اومد بیرون.

لیدا لبخند زیبایی زد و همانطور که گره روسری اش را با یک دست پشت سرش محکم میکرد گفت:
_بهت چی گفته بودم؟ این مسافرت برایش خیلی خوب شد.

همپای هم بیرون رفتند. آقای سلیمانی و ناهید و پروین، پشت میز های بهاری روی تراس در حال صبحانه خوردن بودند. بهزاد با دیدن دامادش از جا برخاست و ضربه ای به سرشانه اش زد.
_سحرخیز شدی؟ دیروز پریروز بیشتر استراحت میکردی.

فردین لبخندی زد و همانطور که به بازی طراوت با گل و گیاه ها خیره بود گفت:

_امروز روز آخره.. دوست دارم بازارای محلی اینجا رو ببینم.. حیفه ندیده باشیم.

بهزاد دوباره پشت میز برگشت و دست هایش را بالا برد.

_من و عفو کن.. همین هوای عالی و یه روزنامه و یه لیوان آب پرتغال از سرمم زیادیه.. مجبورم با خانوما تنهات بذارم.

ناهید خنده کوتاهی کرد و گفت:

_با دخترا برو فردین خان.. ما همینجا حسابی بهمون خوش میگذره!

جلو رفت و پیش پای مادرش زانو زد. خیره در چشمان براقش آرام گفت:

_مطمئنی نمیای؟

پروین سر تکان داد و لبخند کم جانی زد.

_برین خوش بگذره مادر.. من اینجا راحت ترم!

"بسیار خب" ی گفت و همراه با صدا زدن لیدا و طراوت، از همه خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت.

نزدیک ظهر بود و بازار محلی حسابی شلوغ و پر ازدحام.. اما با همه ی این ها، دیدن لباس های محلی و صندل ها و کیف های رنگارنگ حس خوبی برای دخترها به همراه داشت. گاهی وارد مغازه های کوچک میشدند و آویزهای عجیب و غریب انتخاب میکردند.. گاهی لباس های بلند و گل گلی خنک.. گاهی ماتنوهای رنگی و طرح دار که فقط مختص همین جا بود. فردین با حوصله همراهی شان میکرد.. دیدن لبخند زیبای طراوت و

رضایت لیدا حس شیرینی ته دلش ایجاد میکرد. بعد مدت ها برای اولین بار از زندگی اش راضی بود.. این یک هفته در تمام این سال ها، تنها هفته ی پر آرامش برایش بود.
نمیدانست چقدر در خودش غرق شده، که با صدای طراوت در کنارش غافلگیرانه به طرفش برگشت.
_با من بودی؟

طراوت سر تکان داد. نگاهی به اطراف کرد و پرسید:

_لیدا کجاست؟

_رفته مغازه رو به رویی کلاه ها رو نگاه کنه.

سری تکان داد و دست به سینه منتظر ماند.

_دوستش نداری مگه نه؟

ابتدا فکر کرد اشتباه شنیده است.. چند بار پلک زد و به طرف طراوت برگشت.

_بله؟

_لیدا رو... دوستش نداری!

ابرو بالا داد و دستش را پشت صندلی او گذاشت.

_چی باعث شد این فکر و بکنی؟

طراوت ناراحت شانه بالا انداخت.

_من عشقت و به نگار دیدم.. نگاهتو به اون.. حرف زدنت.. رفتارت. عشق و دوست داشتن از تک تک حرکاتت
میباریدم.. ولی با لیدا..

_مقایسه هیچ وقت چیز خوبی نیست طراوت!

_میدونم آوردن اسم نگار آزارت میده ولی خیلی نگرانم داداش.. دست خودم نیست.

فردین نفس عمیقی کشید و صندلی او را به طرف خودش برگرداند. روی دو زانو نشست و مچ دستش را زیر
چانه اش گذاشت.

_نگران چی هستی؟

طراوت دستش را جلو برد و روی صورت او گذاشت.

_نگران تو.. داری خودت و برای آرامش ما فدا میکنی.. کور نیستم. میتونم ببینم و بفهمم. شاید پاهام سالم

نباشه ولی عقل و چشمم کار میکنه. لیدا برات دقیقا چیه داداش؟

فردین چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و جدی گفت:

_زنِ زندگی.. همدم.. همسفر.. رفیق.. بازم بگم؟

_خودت داری اقرار میکنی؟

_چی رو؟ اینکه عشقم نیست؟

طراوت سر تکان داد. فردین لبخند دردمندی زد و گفت:

_عشق برای من همون لحظه ای که زن و بچم و زیر خاک سیاه گذاشتم تموم شد طراوت.. میدونی چند

میلیون نفر آدم توی دنیا هست؟ چقدرشون دارن با عشقشون زندگی میکنن؟ عشق تعریف نیست برای یه

زندگی خوب و آروم.. عشق فقط یه امتیازه.. یه امتیاز که شاید فقط یکبار در اختیار آدما قرار میگیره. قرار نیست

اگه نباشه زندگی تعطیل بشه.. قراره؟

_پس لیدا چی؟ حق اون چی میشه.. اون دوستت داره. اینجوری بیشتر اذیت میشه!

_اصلا به حرف من گوش کردی طراوت؟ لیدا شاید عشق من نباشه.. که من هیچ وقت بهش در این باره دروغ

نگفتم، ولی زنیه که دوشش دارم.. براش ارزش زیادی قائلم.. کسیه که قراره باهاش زندگی شروع کنم.

طراوت سرش را برگرداند و ناراحت زمزمه کرد:

_داری منو میپچونی!

فردین خنده ی آرامی کرد. وقتی سکوت طراوت را دید، چانه اش را به طرف خودش برگرداند و اینبار جدی اما

با صدایی ملایم گفت:

_میدونی یه مرد تو شرایط و موقعیت من چی میخواد؟ یکم آرامش.. یه زندگی آروم.. یه خونه ی گرم.. یه

همدم خوب.. چند تا بچه ی قد و نیم قد که تو خونه مدام بپرن این طرف و اون طرف.. زندگی میخوام طراوت..

من نه جوون بیست ساله ام.. نه حتی یه آدم عادی.. روح و جسمم انقدر زخم خورده که فقط دنبال یه ذره

آرامشم. کنار لیدا اون آرامش و دارم.. و همونقدر هم سعی میکنم بهش آرامش و ارزش و احترام بدم. نمیدونم

چقدر موفقم ولی همه ی اینا رو باهاش در میون گذاشتم. روزی که نامزد شدیم بهش گفتم دنیا رو به پاش

میریزم. گفتم برای اینکه کنارم خوشبخت باشه هر کاری از دستم بر بیاد میکنم.. ولی هیچ وقت بهش به دروغ

نگفتم عشق زندگیمه. لیدا و من شرایط همدیگه رو خوب قبول کردیم.. این نه از روی دینه و نه تباری.. یه

روشه برای زندگی آروم و بی دردسر.. هوم؟

با قرار گرفتن دست لیدا روی شانه اش سر برگرداند. لیدا کلاه لبه دار سرمه ای را روی سرش کج کرد و با خنده گفت:

__چطور شدم؟

لبخند به لب هایش بازگشت.. بی توجه به چهره ی ناراضی طراوت به پا خواست.. با دو انگشت لپ لیدا را کشید و آرام برایش لب زد:

__خوردنی!

بعد از چند ساعت رانندگی بی وقفه به تهران رسیدند. ابتدا همراه با ماشین بهزاد، تا منزل آن ها رفت و از لیدا و خانواده اش خداحافظی کرد. سپس پروین و طراوت را به خانه رساند. فرصتی برای استراحت نداشت. عید بود و هتل از همیشه شلوغ تر.. وقتی میرفت قول برگشت چند روزه را به منصوری داده بود اما حال و هوایشان آنقدر خوب بود که نفهمید چطور هفت روز گذشت. حرف های منصوری دلش را قرص کرده بود. این که مدام برایش تکرار میکرد همه چیز مرتب است.

اما باز هم، هم شرمنده ی او و هم نگران هتل بود.

دوش عجله ای و کوتاهی گرفت و لباس های اسپرتش را با لباس های رسمی همیشگی تعویض کرد. پیراهن سفید و مرتبی را همراه با شلوار کاربنی رنگش پوشید و به طرف هتل راه افتاد. کارمندان با دیدن دوباره ی او انرژی مضاعف گرفتند. مسئولیت و تعهد کاری و اخلاق خوبش باعث میشد نبودش برای همه ی کادر اذیت کننده باشد. بعد از احوال پرسی مختصری با کارمندان و تبریکات سال نو، بالاخره به دفتر مدیریت رسید و با تقه ی کوتاه و وارد شدنش منصوری را حسابی غافل گیر کرد.

علیرضا با لبخند از پشت میز برخاست و به طرفش رفت. رویش را بوسید و گفت:

__نمیتونم بگم الان سورپرایز شدم چون دو دقیقه پیش از اتاق دوربین زنگ زدن گفتن اومدی.. چرا صبر نکردی تا آخر عید؟

__همین چند روز و هم حسابی شرمندم کردی.. دیگه چقدر میموندم؟

کنار هم نشستند و دقایقی به تعریفات سفر و ایام عید و خانواده ها سپری شد. وقتی دوباره بحث کار وسط کشیده شد، علیرضا معترضانه گفت:

__امروز و نمیدارم با کار از دستم در بری.. میخوام بگم نهار و بیارن اتاق.. مشکلی که نیست؟

فردین با لبخند سر تکان داد.

پس همه چی خوب بوده.. خیلی کار خوبی کرده.. لیدا.. مادرت.. طراوت.. برای همشون نیاز بود یه مدتی رو از تهران دور باشن!

بیشتر از همه برای طراوت خوشحال شدم.. روحیه اش خیلی عوض شد.

علیرضا کمی مکث کرد و گفت:

این پسره باز اومده بود هتل!

اخم های فردین در هم فرو رفت.

کدوم پسره؟

حسام دیگه.. پسرخاله ی زنداداش اسبقت!

فردین کمی در جایش جا به جا شد.

ترانه چیزی شده؟

علیرضا چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و گفت:

چرا فکر میکنی ترانه چیزیش بشه میاد و به ما میگه؟

فردین دستی به پیشانی اش کشید و غرق در فکر گفت:

نه میدونم کجاست.. نه میدونم چیکار میکنه.. تنها چیزی که روی دوشم داره سنگینی میکنه همینه.. ما زندگی اون دختر و خراب کردیم. آخرین تصویری که ازش توی ذهنمه روز خاکسپاری رادینه.. وقتی دیدم دور از همه چجوری تو خودش مجاله شده و گریه میکنه انگار قلبم و له کردن.. خواستم برم بیمارمش نزدیک تر ولی حال مادر همون موقع بود که یهو خراب شد. دیگه نفهمیدم چی شد.. از همون روز تا خود عید چند بار مادر بستری شد که آخرشم کار کشید به اون سکنه ی لعنتی.. وسط این بلبشو مثل ماهی از دستم لیز خورد. وقتی رفتم خونشون و دیدم رفتن ..

نفس عمیقی کشید و رو به پنجره و پشت به منصوری ایستاد.

به همین راحتی رفت علیرضا.. نه خداحافظی.. نه زنگی.. نه گفت کجا میره.. نه کسایی که موندن خبر دادن کجاست. توان من تا همونجا بود.. هر چقدرم بهش قول داده باشم که پشتش و پیشش میمونم خط قرمز اجازه نمیدادن بیشتر در موردش بپرسم..

دست منصوری روی شانه اش قرار گرفت.

_ چرا حالا خودت و عذاب میدی؟ اون بنده خدا هم رفت دنبال زندگیش.. اینجا میموند و هر روز یاد روزای بد زندگیش می افتاد بهتر بود؟

فردین با تاسف سر تکان داد. نفسی گرفت و گفت:

_ حسام چی میخواست؟

_ آدرس خونه ی شما رو.. اون بار که میخواست بینتت و نبودى.. مثل اینکه تماسم نگرفتى.. چند روز پیش که اومد آدرس خونتون و میخواست که تو خونه باهات حرف بزنه!
فردین متفکر به نقطه ای خیره شد.

_ یعنی چی شده؟

_ بعید میدونم به خاطر ترانه باشه.. به نظر میومد کار دیگه ای داره!

خیره به همان نقطه، غرق در فکر لب زد:

_ ترانه!

_ حواست با منه رفیق؟

لبش را بالا کشید و زمزمه کرد:

_ دوست دارم ببینمش علیرضا.. بعد این چهار فصلی که تو زندگیش گذشت دوست دارم ببینم چقدر به زندگی برگشت؟

_ اسم همایونفرا دیگه برای زندگی اون بنده خدا اسید شده.. داغ شده.. به نظر من تا آخر عمرتونم همدیگه رو نبینین جا داره!

بوی غذا که در اتاق پیچید، از فکر و خیال خارج شد و به الماسی که غذاها را روی میز میچید خیره شد. چرخى به صدلی اش داد و با اخم زیر لب برای خودش زمزمه کرد:

_ باید ببینمش!

جلوی در ایستاده بود و کاسه ی آب به دست، به تلاش پدرش برای جا به جا کردن میوه های محلی که بی بی برایشان کنار گذاشته بود نگاه میکرد. صادق صندوق را بست و نگاه نگرانش، دوباره روی چهره ی دخترک برگشت.

_ مطمئنی نمایا بابا؟

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

_دلم برای ترنم و ایلی لک زده.. کاش میتونستن یه سر بیان!

صادق جلو رفت و دست روی سرش کشید. چادر گل گلی بی بی را کمی بیشتر روی سرش مرتب کرد و گفت:

_اگه نمیخواهی بیای.. هنوز دوست داری بمونی من حرفی ندارم باباجون.. ولی تا ابد نمیتونی از شهری که توش

به دنیا اومدی و بزرگ شدی فرار کنی!

چیزی برای گفتن نداشت. حق با آن ها بود.. چطور سرش را بالا میگرفت و میگفت بعد از فائق آمدن بر آن

همه مشکل و درد هنوز وقتی نام آن شهر می آید صد جای دلش تیر میکشد؟

با آمدن گلی و بی بی، پیشانی ترانه را بوسید و از او به گرمی خداحافظی کرد. مادرش دلخور و غمگین نگاهش

کرد و گفت:

_به ترنم قول دادیم تو رو با خودمون میبریم!

لب گزید و آرام گفت:

_الآن نمیتونم مامان..

گلی نگاهی گذرا به بی بی و صادق که مشغول حرف زدن بودند کرد و گفت:

_پدرت نمیخواست بفهمی.. ولی نمیخوام بعدا دلخور بشی که چیزی رو ازت قایم کردیم. شرایط پدرت خوب

نیست. از وقتی دکترش عوض شده حالش تعریفی نداره. الانم که داریم میریم مجبوریم تا بعد تعطیلات عید

بمونیم و ویزیت بشه.

چشم های ترانه با ترس روی پدرش ثابت ماند.

_اینو الان باید بدونم؟

_خودش اصرار داشت بهت نگم که ناراحت نباشی.. ممکنه اومدنمون طول بکشه!

در همین ثانیه های کوتاه تپش قلب گرفت. همه مشغول خداحافظی بودند و او تازه غرق در افکار به هم ریخته

و یک دنیا دلشوره. آنقدر کرخت و گیج شده بود که نفهمید چه وقت ماشین پدرش میان پیچ جاده ی باریک گم

شد و همراه بی بی به خانه برگشت. عذاب وجدان بیشتر از همیشه روی دوشش سنگینی میکرد. در دلش

همزمان هزار جور آشوب و دل نگرانی به پا بود. پدر و مادرش در عذاب بودند.. شرایط سختی داشتند و تنهایی

این شرایط را سخت تر هم میکرد. ترنم در شهر بزرگ، بدون خانواده کودکش را بزرگ میکرد و باعث تمام این

ها یک گریز اجباری بود.

کنار پنجره نشست و چشمش را به حیاط دوخت. به صد چیز همزمان فکر میکرد و غرق در خودش بود. بشقاب میوه که روی طاقچه ی کوتاه مقابلش قرار گرفت، سر برگرداند و متوجه بی بی شد. تشکر آرامی کرد و با آه گفت:

_بابا مریض بود.. پیش ترنم رفتنشون بهونه بود.. قراره ویزیت بشه!

_دائِم!

برگشت و با تعجب نگاهش کرد. بی بی مشغول پوست کندن خیار شد و گفت:

_باید واشو میرفتی.. ایطوری فکر آقات میمونه تِه تو.

_شما که حال و روزم و دیدی.. شما که میدونی نمیتونم...

بی بی خیره و بی حالت نگاهش کرد.

_م فقط دونم داری دِ خوت و هویت فرار می کنی.. چنی میتونی خوتِ توی این ده کوره حبس کنی؟ زندگی و

آینده ی دختری مثل تو اینجا تِه من پیرزنه؟

کلافه از یکدندگی زن دستی روی صورتش کشید و گفت:

_از اونجا متنفرم.. از دونه دونه خیابوناش.. از اتفاقی که توش افتاد.. از آب و هواش.. از همه چیز بدم میاد

بی بی .. اون شهر شیره جون منو مکید.. جونم و گرفت. نمیخوام دوباره برگردم به اون روزای مزخرف.. حتی

وقتی حرفش میاد چهار ستون تنم میلرزه.. یاد رادین..

کمی مکث کرد.. در طول تمام این مدت اولین باری بود که اسمش را بر زبان می آورد. صدایش لرزش خفیفی

گرفت و ادامه داد:

_یاد رادین زنده میشه.. همه روزای بد و خوبی که باهاش داشتم..

دیگر قادر به ادامه دادن نبود. موهایش را از دو طرف کشید و چشم بست.

_وای بی بی.. دلم میخواد بمیرم وقتی اسمِ اون شهر و آدماش میاد.. خفه میشم.. نفس کم میارم!

_نفس و نَفَس و خدا میدَه روله جان... خلق خدا کی باشه که نفسِ تونه تنگ کنه؟ این حرفا همش بهانه ست

سی فرار.. سی شکست... وَ خودت بیا.. اینجا نِشِسین و آروم شدن راحتَه.. زندگی رو دور زدن راحتَه.. وقتی زن

میدونی که بری تو دل مشکل.. بری و بَجنگی.. میفهمی چی موم؟

زیر لب با ترس زمزمه کرد:

_نمیتونم.. جون ندارم.. هنوز انقدر جون ندارم که برگردم!

بی بی عصبانی چاقو را در بشقاب رها کرد و به پا خواست. با کمر خم شده، دستش را رو به بیرون گرفت و با صدای بلند گفت:

_اگه نتونی نه اینجا نه هیچ جای دیه جات نی.. آدم ترسو نه تِه خدا و نه تِه خلق خدا جا نازه.. ترس یعنی کفر... ترس یعنی سستی ایمان.. رو دخترجان.. خونه من جای آدما سست و ترسو نی!
ترانه هم به پا خواست. اشک روی گونه اش غلتید و با صدایی لرزان گفت:

_داری بیرونم میکنی بی بی؟
بی بی سر تکان داد.

_آره.. بیرون میکنم.. هه اوجور که جا دادم.. پناه دادم، هه اوجور هم لازم بو بیرونت میکنم.. در خونمه و روت باز نکردم که وابسته ی خونه و کاشانه م بشی.. زندگی تو او بیرونه .. فکر کردی تا آخر عمرت پیش من و آسایش منی؟

با چشمانی ناباور به چهره ی خونسرد و بی حالت پیرزن خیره بود.. با گریه لب زد:
_بی بی؟!!

زن رو برگرداند و همانطور که به طرف اتاق میرفت گفت:

_سی شام هر چی دلت می خوا درست کن.. مزاحم م نشو.. میخوام دعا بخونم و امشو زودتر بخوابم...
گفت و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب او باشد رفت.. رفت و نگاه مبهوت ترانه، روی قدم های آرامش خیره ماند.

چهره ی آشنای حسام را میان کافی شاپ شلوغ تشخیص داد. حسام دست بالا برد و او همزمان به طرف میز رفت. دستش را به گرمی فشرد. تغییری نکرده بود. همان چهره ی پسرانه ی پر شیطنت و چشم های براق.. تنها چیزی که او را پخته تر از قبل نشان میداد، ته ریش ملایم و موهای رو به بالا و پر پشتش بود. رو به رویش نشست و لبخندی به رویش زد.

_دیر که نکردم؟

حسام سر تکان داد.

_اختیار داری.. همین که وسط این همه کار برام وقت گذاشتی خودش خدای ارزشه!

_راستش و بخوای یکم نگران شدم. اتفاقی افتاده؟

حسام با لبخند نگاهش کرد.

_چه اتفاقی فردین خان؟ یعنی همیشه همینطوری شما رو دید؟

سکوت و نگاه فردین که طولانی شد، نفس عمیقی کشید و گفت:

_نترس.. ترانه خوبه.. برای اون مزاحمت نشدم.

چهره ی فردین در هم فرو رفت. انگار تازه به یاد آورده بود گریز های حسام را. آرنجش را روی میز گذاشت و کمی به سمتش خم شد.

_اگه خوبه چرا هر باری که اومدم بیمارستان دست به سرم کردی؟ چرا خواهرش دست به سرم کرد. من برای ترانه و زندگیش هیچ وقت مزاحم نبودم که اینجوری ازش بی خبرم گذاشتین!

لبخند حسام محو شد و جدی گفت:

_بی خبرت نداشتیم فردین خان.. فقط به خواسته ی ترانه احترام گذاشتیم. ترانه از اینجا رفت چون دوست نداشت هیچ کدوم از اعضای خانواده شما رو ببینه. وگرنه که رادین مرده بود و نیازی به فرارش از اون نبود. فردین لب پایشش را به دندان گرفت و رو برگرداند.

_بگذریم.. پس موضوع چیز دیگه ایه!

_طراوت..

سر فردین که به طرفش برگشت دستپاچه افزود:

_خانم... یعنی خواهرتون!

_خب؟

_میدونم بی ربط ترین آدم برای رسیدن به این مشکل منم.. ولی وقتی این فرصت خوب پیش اومد نتونستم از کنارش راحت بگذرم.

سرش را پایین انداخت و آرام تر گفت:

_دکتری که تازه اومده بیمارستانمون کارش حرف نداره.. هر عملی که انجام داده نتیجه بخش بوده. در موردش تحقیق شخصی هم کردم. ۱۵ سال توی روسیه بوده. از ایران کلی آدم میرفته برای عمل پیشش.. ولی بعد فوت دخترش برگشته ایران.. این یه فرصت واقعا استثناییه.. طراوت خانوم میتونه..

_مرسی از اینکه به فکرمون بودی.. حس انسان دوستیت واقعا قابل تحسینه.. ولی طراوت ۴ ماه دیگه عمل

داره.. دارم میبرمش کانادا.. دکتری که قراره عملش کنه یکی از بهترین دکترای اونجاست.

حسام با حالت خاصی نگاهش کرد و گفت:

_وقتی تو ایران خودمون همچین دکتر خوبی هست چرا کانادا؟

_حسام جان.. درسته..شاید دکتری که شما داری ازش حرف میزنی خیلی دکتر خوبی باشه.. ولی طراوت دیگه تو شرایطی نیست که با شاید و باید بره جلو.. چند بار عمل شده... هر بارم میگفتن دکترش بهترین دکتر بوده.. میدونی چقدر طول کشید تا دوباره برای عمل راضی شه؟

حسام لبش را بالا کشید و ناامید گفت:

_حرف درسته.. ولی روی پیشنهادم فکر کن.. من میتونم تضمین بدم عملش با موفقیت انجام میشه.. میدونم که میشه!

فردین لبخند محبت آمیزی به رویش زد و گفت:

_بازم مرسی.. حتما راجع بهش فکر میکنم!

حسام سری تکان داد و از پشت میز برخاست. حرف زدن با مردی مثل فردین هیچ وقت راحت نبود. کلی باید انرژی صرف میکرد تا کلمات درست و اصولی به کار ببرد. دلش میخواست از لا به لای حرف هایش پی به خیلی چیزها ببرد ولی این مرد یک نفوذ ناپذیر قهار بود. نتیجه ی تمام صحبتی که به خاطرش چندین روز خواب به چشمش نیامده بود، همان تشکر کوتاه شد و خداحافظی کوتاه تر. اگر همین بهانه را هم از دست میداد، دلی که در آن عصر مطبوع همراه دخترک از کفش رفته بود دیگر باز نمیگشت. نا امید از پشت میز برخاست و رو برگرداند که با صدای فردین متوقف شد:

_میشه بدونم چی شد که خواستی کمک کنی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_بذارین روی همون حس انسان دوستیم!

دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد و از کافه بیرون رفت. فردین از پشت سر با چشم، قدم هایش را دنبال کرد. آنقدر خام نبود که پی به ماجرا نبرد. با همان نگاه براقی که با نام طراوت چندین بار روشن و خاموش شد، دست دلش رو شده بود. نگران از شرایط پیش آمده و با فکری مشغول کافه را ترک کرد. سوار ماشین شد اما هنوز کاملا حرکت نکرده بود که متوجه حسام شد. آن طرف خیابان ایستاده بود و با عجله برای همه ی ماشین ها دست تکان میداد. سرعتش را بیشتر کرد و بریدگی را دور زد. وقتی مقابل پایش ترمز کرد حسام بی مکث سوار شد و گفت:

_ببخشید مهندس.. منو تا همین چهار راه جلویی ببری ممنون میشم!

فردین نگران پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

همانطور که با گوشی چیزی تایپ میکرد گفت:

_عمو صادق و بستری کردن.. به خاطر قلبش! الان مادرم زنگ زد و خبر داد!

_توی تهران؟

حسام سر تکان داد:

_چند روزیه اومدن اینجا.. دکترش گفت نگرانی نیست ولی نمیدونم چی شده امروز بستریش کردن!

دستش را زیر چانه اش گذاشت و غرق فکر به رو به رو خیره شد. چندین بار تا پشت لب هایش آمد بپرسد ترانه

هم اینجاست یا نه اما جلوی خودش را گرفت. بی تاب و نگران سرعتش را بیشتر کرد و گفت:

_آدرس بیمارستان و بده!

پشت شیشه ی سی سی یو ایستاده بود و به مرد نحیفی نگاه میکرد که میان انبوه دستگاہ ها، ماسک اکسیژن

روی بینی اش آرام بالا و پایین میشد. ناله ی گلی را از کنارش میشنید که مدام میگفت "هی گفتم فکر و خیال

نکن.. هی گفتم غصه نکن.. اگه چیزیش میشد چه خاکی تو سرم میکردم؟"

دستش را روی صورتش کشید و به طرفشان برگشت. میان همه ی اعضای خانواده، جای خالی یک نفر عجیب

آزار دهنده بود. حسام که کنارش قرار گرفت آرام پرسید:

_وضعیتش چطوره؟

_دکتر گفت حمله رفع شد خدا رو شکر.. تا فردا میبرنش بخش!

"شکر" ی زیر لب گفت و کمی مکث کرد.

_ترانه.. نمیاد بیمارستان؟

www.romanbaz.ir

حسام ناراحت سر تکان داد و گفت:

_نگفتن بهش!

سردرگم بود.. هیچ کس نمیگفت ترانه کجاست و شرایط هم به گونه ای نبود که بتواند بپرسد. فقط میدانست

اگر پدرش اینگونه گوشه ی بیمارستان است و او نیست، یعنی از آنی که فکرش را میکرد دور تر است. با

خودش و افکارش درگیر بود که تقه ای به شیشه خورد. پرستار با اخم به او اشاره داد داخل شود. نگاهش را بین

حسام و ترنم به حرکت درآورد و بی مکث به سمت ورودی مراقبت ویژه رفت. دکتر از بخش بیرون رفت و پرستار رو به آن‌ها گفت:

_ فردین کدومتونین؟

_ منم.. اتفاقی افتاده؟

_ مریض میخواد شما رو ببینه. بی تابی میکنه. دکتر اجازه دادن ولی فقط چند دقیقه کوتاه!

سری تکان داد و با عجله داخل رفت. گان پوشید و تا تخت صادق جلو رفت. همین که کنارش ایستاد، صادق ماسک را از روی بینی برداشت و آرام گفت:

_ به ترانه نگین!

فردین کمی جلو تر رفت و دست روی بازوی پیرمرد گذاشت.

_ شما فعلا فقط استراحت کن آقا صادق.. هیچ کس به ترانه چیزی نگفته!

_ مادرش میگه.. نگین بهش الکی نگرانش نکنین.. من دو سه روزه مرخص میشم!

_ باشه چشم.. فعلا خودت و خسته نکن.

صادق نگاهی گذرا به آن سوی شیشه انداخت و با دست اشاره داد فردین کمی جلوتر برود. صدایش خسته بود و به سختی نفس میکشید. فردین سرش را جلو برد و صدای پیرمرد برایش واضح تر شد:

_ نگرانشم.. نگران آینده ش.. جوونیش داره تباه میشه.. توی اون ده کوره قایم شده و بیرون نمیاد..

چشم بست و با درد افزود:

_ ترانه رو میگم!

فردین ناراحت زمزمه کرد:

_ میدونم!

_ جوونه.. هنوز خیلی جوونه.. حقش نیست شب و روزش و توی اون روستا بمونه! حق داره زندگی کنه.. نمیخوام دیگه اونجا بمونه!

وقتی نفس کشیدن برایش سخت شد، ماسک را مجددا روی صورتش گذاشت. اما مدام ابروهایش را بالا میداد و چیزهایی زمزمه میکرد که فردین متوجه نمیشد. طولی نکشید که پرستار مجددا داخل اتاق شد و هشدارگونه گفت:

_ کافیه دیگه.. به اندازه کافی خودتو خسته کردی.. پسرت بیرون می ایسته تا حالت بیاد بر حاش!

فردین در مقابل هشدار پرستار آرام سر تکان داد. چشم هایش را برای صادق روی هم گذاشت و گفت:

_درستش میکنم.. شما خوب شو.. نگران هیچی نباش!

ضربه ای به بازویش زد و از اتاق بیرون رفت. حسام به محض دیدنش نگران رو به رویش ایستاد و گفت:

_چی میگفت؟

بدون اینکه جواب سوالش را بدهد، به نقطه ای خیره شد و گفت:

_ترانه کجاست حسام؟ آدرس دقیقش و میخوام!

بلوز آستین کوتاهش را هم داخل ساک کوچک چرم گذاشت و زپیش را بست. لیدا هنوز بی حرف و بغ کرده

نگاهش میکرد. سرش را که برگرداند، نگاه دلخور لیدا پایین افتاد. دستش را زیر چانه دخترک برد و گفت:

_چرا اینجوری نگاه میکنی؟

لیدا شانه بالا انداخت.

_انقدر یهویی تصمیم گرفتی که هنوز شوکه ام!

فردین کمی روی تخت جا به جا شد و فاصله را با او تمام کرد. دست دور شانه اش انداخت و گفت:

_بهت حقیقت و گفتم چون هیچ وقت قرار نیست چیزی رو توی زندگیم ازت پنهون کنم.. ترانه هر جا باشه

همیشه یه رشته ای از زندگیش بسته ست به گذشته ای که ما براش ساختیم. دلم نمیخواد انقدر دور بشه و این

رشته رو با خودش بکشه و بکشه تا آخرش همه چی شکافته و از بین رفته بمونه وسط میدون. پدرش داره

عذاب میکشه.. خودش داره عذاب میکشه. نمیتونم اونا رو به حال خودشون بذارم و راحت و آسوده زندگیم و

بکنم!

لیدا سرش را به سینه فردین تکیه داد و آرام گفت:

_همیشه فکر کردم اگه جای ترانه من بودم چقدر با اون شرایط میساختم؟ خیلی قویه فردین.. واقعا قویه که

هنوز داره میجنگه و زندگی میکنه!

فردین بوسه ای روی موهایش نشاند و گفت:

_اگه قوی نبود نمیرفتم دنبالش.. حقش نیست بخاطر فرار از گذشته و ما فرصتای زندگیش و از خودش بگیره.

هنوز سنی نداره.. از خود تو کوچیک تره.. حقشه دوباره زندگی تشکیل بده و اونجوری که دوست داره زندگی

کنه!

لیدا کمی سکوت کرد و گفت:

_چقدر میمونی؟

_شرایط اونجا رو نمیدونم.. حسام میگفت یه روستاست مابین کرمانشاه و همدان...

او را از خودش فاصله داد و به چشم هایش خیره شد.

_ مطمئنی نمیخواهی بیای؟

لیدا ناراحت سر تکان داد.

_ مگه به مامانت اینا نگفتی سفر کاریه؟ اومدنم درست نیست.. تازه.. نمیری که مهمونی.. اومدن من روی

خوشی نداره!

فردین لبخند قدرشناسانه ای زد و دوباره او را در آغوش گرفت.

_ دارم با ماشین میرم.. هوا گرمه.. هم اذیت میشی.. هم مطمئنا جایی نیست که بهت خوش بگذره..

_ ولی دلم تنگ میشه!

پیشانی اش را به پیشانی دخترک تکیه داد و خیره به لب هایش زمزمه کرد:

_ هنوز تا حرکتیم یه ساعتی مونده!

بعد از نه ساعت رانندگی بی وقفه بالاخره به روستا رسید. چشم های خسته اش را با دست مالید و کمی توقف

کرد. ساعت از ده شب گذشته بود. نگاهی دوباره به آدرس انداخت. باید کسی را پیدا میکرد تا او را تا خانه ی

بی بی راهنمایی کند. ماشین را مقابل در بزرگی متوقف کرد و چند ضربه به در زد. کمی طول کشید تا صدای

ظریفی را شنید و به دنبالش در باز شد. دختر با دیدن او چادر را بیشتر روی صورتش گرفت و گفت:

_ سلام.. بفرما؟

فردین که معذب شدنش را دید سر پایین انداخت و پرسید:

_ ببخشید مزاحم شدم.. آدرس خونه ی زرین خانم و میخواستم.. مثل اینکه بهش بی بی میگن اینجا!

دخترک خواست چیزی بگوید که مردی از پشت سر به زبان کردی چیزی پرسید. فردین کمی عقب تر ایستاد و

دخترک به سرعت داخل رفت. مرد جلوی در ایستاد و گفت:

_ بفرما؟ چیزی موخواهی؟

سوالش را که دوباره تکرار کرد، مرد با اخم نگاهش کرد و گفت:

_ چه کارشی؟

_ از آشناهاشونم.. خوشحال میشم راهنمایی کنین.

_ بی بی که کس و کار نیاره!

کلافه از اخم و چهره ی ناراضی مرد تشکر سرسری کرد و به طرف ماشینش رفت. اما هنوز کامل سوار نشده بود که دوباره صدای مرد را شنید:

_ نگفتی کی هستی؟

کلافه به طرفش برگشت و با ملایمتی زوری گفت:

_ گفتم که.. از آشناهاشونم!

_ الان دیه دیره.. بی بی م شبا در خانه ره رو هیشکه باز نوموکنه.. بشت گفته باشم اگه موخوای بی بی ره ببینی باید تا صو صبر کنی.

کامل متوجه حرف هایش نشد. چینی به پیشانی داد و گفت:

_ تا صبح باید صبر کنم؟

مرد سر تکان داد.

_ آره.

سرش را رو به آسمان گرفت و چند نفس عمیق کشید. حالا تا صبح خروس خوان در روستایی که هیچ کس و کاری در آن نداشت چه میکرد؟

_ مسافرخونه ای جایی برای موندن داره اینجا؟

_ مسافرخانه نیاره.. حالا موخوای آدرسه بشت بدم برو شاید ای باره شانست گرفت و دره وا کرد!

سری بالا انداخت و همانطور که سوار ماشین میشد گفت:

_ خیلی ممنون.. توی ماشین میخوابم تا صبح بشه.. صبح اگه آدرس و بهم بدی ممنون میشم!

مرد سری تکان داد و رو برگرداند. سوار ماشین شد و پوف کلافه ای کشید. صندلی را کمی عقب برد و دست هایش را زیر سرش گذاشت. همین که راه را صحیح و سلامت طی کرده بود جای شکرش باقی بود. دیگر پیدا کردن ترانه در این روستای کوچک کار چندانی نداشت. چشم هایش را بست و به این اندیشید که ترانه در این روستای کوچک تک و تنها چطور زندگی میکند؟ یعنی آنقدر از زندگی بریده و افسرده شده که دیگر بودن با خانواده اش را هم نمیخواهد؟ غرق افکارش بود که با تقه ای که به شیشه خورد از جا پرید. چراغ بالای سرش را روشن و در ماشین را باز کرد. پسرک سلام داد و با لبخند گفت:

پدرم گفت بیای داخل!

لبخندی به رویش زد و با صدایی دورگه از خستگی گفت:

پدرت لطف داره.. بهش بگو همینجا راحتم.. دستش درد نکنه!

پسرک اخم کرد.

حرف پدرم یکیه.. اگه نبرمت دعوا می‌کنه.. بیا تو مادرم برات جا انداخته!

کمی مکث کرد.. وقتی چهره‌ی ناراحت پسرک را دید "خیلی خب" ی گفت و وسایلیش را برداشت. ماشین را قفل کرد و بی میل و معذب داخل شد. مرد با دیدنش از خانه بیرون آمد و روی تراس ایستاد، دست هایش را پشت کمرش زد و جدی گفت:

خوبیت نیاره تو ماشین بخوابی.. مهمان بی بی مهمان خودمانه! شبه اینجا بمان تا فردا ببینم چه کارشی؟!

دستی روی سر پسرک کشید و رو به مرد گفت:

من آشنای اون دختر خانومی ام که پیش بی بی زندگی می‌کنه.. نمی‌خواستم مزاحم بشم ولی باید میدیدمش! چهره‌ی مرد کم کم از هم باز شد.. پسرک با دو به طرف پدرش رفت و چیزی گفت.. مرد با لبخند سر تکان داد و گفت:

پس آشنای خانم معلمی! چرا زودتر نگفتی جووان؟ منیره؟ یه چای خوش رنگ دم بکن مهمان داریم! چشم های ناباورش چند بار روی لبخند پدر و پسر چرخ خورد.. آنقدر از شنیدن کلمه‌ی "خانم معلم" جا خورده بود که حتی باقی جمله اش را نشنید!

با تابش مستقیم آفتاب لای پلک هایش را باز کرد. نیم خیز شد و دستی به صورتش کشید. با تقه ای که به در اتاق خورد و به دنبالش بالا و پایین شدن دستگیره، با عجله به دنبال پیراهنش گشت. عادت مزخرفی که هیچ گاه قادر به ترکش نشده بود. با لباس خوابش نمیبرد!

دکمه های پیراهنش را یکی یکی بست و دستی به موهایش کشید. وقتی در را باز کرد پسرک را که دیشب فهمیده بود نامش علی است، حاضر و آماده دید. علی سلام داد و گفت:

بیا برای صبحانه.. چقدر می‌خوابی؟

لبخندی کجکی به رویش زد و آرام گفت:

پس تا من جاهامو جمع می‌کنم یه یا الله بده!

صدای مرد از پشت سرش آمد:

__جم و جور کردن لازم نی جوان.. بنیش پای سفره منیره خودش جمو جور موکونه... بیا تا زودتر را بیفتیم.

سلام کرد و خواست به اتاق برگردد که با اصرارِ مرد، "چشم" ی گفت و سر سفره ی صبحانه نشست. در تمام مدت صبحانه با نهایت محبت با او رفتار میکردند. خانواده ی صمیمی و مهربانی بودند. از وقتی فهمیده بودند آشنای خانم معلم محبوبشان است، رفتارشان محترمانه تر و مهربان تر هم شده بود. خانم معلم !هنوز در مخلیه اش نمیگنجید که این اسم کنار اسم ترانه قرار بگیرد!

بعد از خوردن صبحانه و خداحافظی و تشکر از اهلِ خانه، همراهِ علی و نصرت به راه افتاد. راهنمایی نصرت را مبنی بر یافتن آدرس خانه ی بی بی رد کرد و ترجیح داد قبل از هر چیز خود ترانه را ببیند. نصرت او را تا مدرسه راهنمایی کرد. جلوی در مدرسه ایستادند و گفت:

__اینجا مدرسه علیه.. اگه بخوای خانم معلمه ببینی باید صبر کنی تا مدرسه تعطیل بشه! اینجوری بهتره.. خودش خانه بی بی ره هم نشانت میده.

فردین قدر شناسانه تشکر کرد. مرد دستش را به گرمی فشرد و گفت:

__خواهش موکونم.. باز اگه کاری داشتی با علی خبر بفرست خودمه میرسانم.. خداحافظ!

بعد از پیاده شدنِ مرد، نگاهش را دوباره به تابلوی بالای سردرِ ساختمان کوچک دوخت. " دبستان شهید عابدینی "

معادلاتش با هم نمیخواند.. یعنی ترانه در تمام این مدت مشغول تدریس به کودکان روستایی بوده؟ آن هم بعد از آن همه سختی و رنج؟ او به چه می اندیشید و چه شده بود. چند بار دستش را روی سر و صورتش کشید. میدانست برای دیدن او باید تا زمان تعطیل شدن صبر کند. کار درستی نبود بعد از یک سال در این محیطِ کاری با او رو به رو شود! خصوصاً که نمیدانست قرار است بعد از دیدنش چه واکنشی نشان بدهد!

با شنیدن صدای زنگ گوشی از فکر و خیال خارج شد. شماره ی لیدا که روی صفحه ظاهر شد، بی معطلی جواب داد:

__جانم؟

__صبحث بخیر آقای مارکوپولو!

لبخندی زد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد.

__خوبی خانوم؟

_ خوب نیستم.. دلم برات تنگ شده!

_ بد عادت شدیا.. هنوز یه روزم نشده.

لیدا کمی سکوت کرد و گفت:

_ ترانه رو دیدی؟

نگاهش را به مدرسه دوخت و زمزمه کرد:

_ هنوز نه! مادر خوبه؟ همه چی مرتبه؟

_ نگران هیچی نباش.. فقط مراقب خودت باش. باشه؟

"چشم" ی گفتی و با محبت از او خداحافظی کرد. چند تماس تلفنی دیگر با منصوری و سایر کارمندان گرفت.. کمی خودش را با تبلتش سرگرم کرد تا جایی که با صدای زنگ مدرسه سرش بالا آمد. در ماشین را باز کرد و پیاده شد. پسران قد و نیم قد، مثل تیر رها شده از کمان به طرف بیرون می دویدند. انتظارش به طول نیانجامید. وقتی همه پراکنده شدند، علی را دید که با سرعت به طرف او می دوید.. وسط راه ایستاد و نفس نفس زنان به پشت سر خیره شد. انگار که منتظر کسی بود. چشم های فردین ناخودآگاه به پشت سر پسرک کشیده شد.. وقتی ترانه را در آن ماتتو و شلوار سرمه ای رنگ دید، تکیه اش را از ماشین گرفت. باورش نمیشد.. دخترک کوچک و کم سن و سالی که آخرین بار، داخل پالتوی زرشکی رنگش، گوشه ی قبرستان در خودش فرو رفته بود کجا و زنی که از با قدم های استوار از رو به رو می آمد کجا. وقتی ترانه به علی رسید، علی دستش را رو به فردین گرفت و چیزی گفت. از همان فاصله چشم های مبهوت ترانه را دید.. خشک شدنش.. بی حرکت ماندنش را به خوبی تشخیص داد. حالا نوبتِ او بود. قدم هایش را بلند تر برداشت و فاصله را تمام کرد. ترانه با چشم های ناباور نگاهش میکرد. وقتی مقابلش رسید، با دقت بیشتری نگاهش کرد. بدون ذره ای آرایش، صورت کوچک و استخوانی اش را مقنعه ی سرمه ای قاب گرفته بود. موهای کوتاه روی پیشانی اش را با زور به یک طرف کج کرده و داخل مقنعه رانده بود اما باز هم چند تار موی سمج همراه با باد روی پیشانی اش تکان میخورد. لبخند بی اراده روی لب های مردانه اش نشست. لبخندی سرشار از مهر و دلتنگی.. از همان لبخند های نادرِ فردینی که به این آسانی ها روی لبش نمینشست.

_ سلام!

مردمک چشم های ترانه لرزید.. لب هایش قفل شد. مثل کودکی که هنوز حرف زدن نیاموخته، فقط مات و مبهوت نگاهش کرد.

_شناختی؟

جمله ی پر از گله و کنایه ی فردین، لب هایش را از هم باز کرد. متحیر زمزمه کرد:

_شما!

فردین دستش را روی سر علی کشید و گفت:

_میشه بریم یه جایی که بتونیم حرف بزنیم؟

دخترک تازه داشت موقعیت را تشخیص میداد. فردین آمده بود.. برادر شوهر سابقی که سوخته و زیر خروارها

خاک خوابیده بود! لب هایش بی اجازه از او باز و بسته شد:

_چی میخواین؟

نگاه فردین سیخ داغ شد و در چشمانش فرو رفت. سرش را به طرفین تکان داد و ناراحت گفت:

_چیزی نمیخوام!

_پس چرا اینجایی؟ چرا اومدین؟

_رسم مهمون نوازی اینجوری بود؟ بعد از ده ساعت راه.. بگم چی میخوام و برگردم؟

ترانه سرش را پایین انداخت. دست خودش نبود. سینه اش از شدت اضطراب وحشیانه بالا و پایین میشد. انگار

که همه ی ترس های تلنبار شده در دلش، به یکباره قصد بیرون ریختن داشت.

_ترانه؟ بیا سوار شو.. همه دارن نگاهمون میکننا!

_خانوم اجازه؟ این آقا رو نمیشناسی؟

به اخم علی نگاه کرد و آرام گفت:

_میشناسم.. تو برو!

علی کمی با اخم نگاهشان کرد و رفت. سر ترانه دوباره بالا آمد. برای حضورش هیچ دلیلی نمی یافت و همین

ترسش را هزار برابر میکرد. آب دهانش را فرو داد و بی حرف به طرف ماشین راه افتاد. دقایقی بعد هر دو کنار

هم در ماشین نشسته بودند.

محتویات معده اش مدام بالا و پایین میشد. استرس امانش را بریده بود. دستش را از زیر مقنعه روی دلش

گذاشت و با صدایی تحلیل رفته پرسید:

_چرا اومدین اینجا؟ چجوری فهمیدین من اینجا؟

فردین داشبورت را باز کرد. بطری آب معدنی را بیرون کشید و آن را مقابل ترانه گرفت. www.romanbaz.ir

_گرمه ولی بازم آبه.. بخور یکم آروم شو!

_نمیخورم!

در بطری را باز کرد و آن را نزدیک لب هایش گرفت.

_تا حالت جا نیاد حرفی ندارم.

ترانه بطری را از دستش گرفت. لرزش دست های ظریفش از چشم فردین دور نماند. دست دور لبش کشید و سر برگرداند. ناراحت زمزمه کرد:

_چند بار بهت آسیب زدم که داری اینجوری میلرزی؟ از چی میترسی ترانه؟

_من از چیزی نمیترسم.. من فقط..

_فقط چی؟ این چه زندگیه واسه خودت درست کردی دختر خوب؟ اینجا؟ تو این روستا؟ تک و تنها؟

_من تنها نیستم.. دارم زندگی میکنم.. از زندگیمم راضی ام..

فردین رو برگرداند و بی حرف نگاهش کرد. بطری آب را میان دست هایش میفشرد. دستش را بی اختیار جلو برد و روی دست ترانه گذاشت.

_ترانه..

ترانه که دستش را پس کشید، حرف در دهانش ماسید.. ضربه ای به فرمان زد و گفت:

_جون هر کی دوست داری آروم باش ترانه.. چرا اینجوری میکنی؟

_خواهش میکنم از اینجا برین.. شما رو هر کی فرستاده.. هر کی آدرسم و داده.. تو رو خدا برین بهش بگین

دست از سرم برداره.. من برنمیگردم تهران.. حتی اگه بدونم آخرین شانسمه برنمیگردم.. چرا نمیذارین آروم

باشم؟ چرا نمیخواین قبول کنین اینجا راحتم؟ تا وقتی اسمی از شماها نیست.. تا وقتی ردی از گذشته نیست من

خوبم.. من اینجا یه آدم دیگه ام.. زخمم خوب شده.. دلهم آروم گرفته.. تو رو خدا به حال خودم بذارینم!

_فکر میکنی اومدم اینجا که آسایشت و ازت بگیرم؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. چرا تا به امروز متوجه شباهت او به رادین نشده بود؟ شاید اگر بود، رادین سی و

چند ساله فرقی با این مرد نداشت.. همین مرد با چشم های گرم عسلی!

_چه شما.. چه هر کس و هر چیز دیگه ای که منو یاد اون روزای لعنتی بندازه آسایشمو ازم میگیره!

فردین ناراحت به رو به رو خیره شد. کمی سکوت کرد و گفت:

_خودت میدونی چقدر برام عزیزیی.. کاری با نسبتای از بین رفته ی بینمون ندارم.. من احترام زیادی برات قائلم ترانه.. تو برای من همیشه عضوی از خانوادم میمونی.. نمیتونی ازم بخوای نسبت به آینده ای که ما هم تو شکل گرفتنش بی تقصیر نبودیم بی تفاوت باشم.. اینو ازم نخواه!

_من از شما هیچی نمیخوام.. نه از شما نه هیچ کسه دیگه.. خواهش میکنم بذارین زندگیمو بکنم!
در ماشین را باز کرد تا از این مهلکه فرا کند ولی دست فردین در را به طرف خودش کشید و عصبی گفت:
_دو دقیقه آروم بگیر دختره ی یک دنده!
نالید:

_تو رو خدا بذارین برم..

_تا حرفامو نشنوی نمیذارم بری!

_من علاقه ای به شنیدن حرفای شما ندارم!
ماشین را روشن کرد و خونسرد گفت:

_خیلی خب.. پس منم ترجیح میدم با بزرگت صحبت کنم.. این بی بی که پیشش میمونی کیه؟ میخوام نظر اونو بدونم!

ترانه دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

_آقا فردین تو رو خدا!

فردین ماشین را متوقف کرد و خیره به جاده ی خاکی رو به رویش گفت:

_از دیشب خونه ی پدر علی ام.. آقا نصرت.. برام کاری نداره پیدا کردنِ آدرس بی بی.. ده دقیقه هم طول نمیکشه. خودت آدرس و بده و این بچه بازی رو تمومش کن!

_من یا شما؟ چرا باید بخواین بی بی رو ببینین؟ اصلا به چه حقی اومدین اینجا؟

به طرف دخترک برگشت و لبخند موزیانه ای زد:

_فرض کن اومدم مسافرت.. تعریف آب و هوای این روستا رو خیلی شنیدم!

ترانه با حرص رویش را برگرداند و صدای خنده ی آرام فردین حال و روش را بدتر از قبل کرد.

ماشین را مقابل خانه ی بی بی متوقف کرد. ترانه سرش را به پشت صندلی تکیه داده و چشم بسته بود. در طول راه کلمه ای حرف نزده بود اما آرام تر به نظر میرسید. فردین که دید قصد تکان خوردن ندارد، کمی به

طرفش چرخید و به نیم رخش خیره شد. به خوبی درکش میکرد.. چیزهایی که از سر گذرانده بود، آن هم در آن سن کم، چیزی نبود که با یک سال زمان فراموش شود. ترسیده بود و او این ترس را به خوبی درک میکرد.
_ترانه؟

سکوتش را که دید، نفسی بیرون داد و با لحنی ملایم گفت:

_نگو که توی این مدت منو نشناختی.. هیچ وقت نه جلوی تصمیمت و گرفتم، نه به کاری که نخواستی تحمیل کردم. نمیگم آدم کامل و خوبی ام.. ولی بی انصاف نباش.. از من به تو ضرری نرسیده.. نمیرسه!
کمی مکث کرد و افزود:

_فکر کن دلم برای خودت تنگ شده.. اوادم چند روزی مهمونت باشم و برم.. انقدر تحملم سخته؟

ترانه به طرفش برگشت. نگاهش کرد و گفت:

_همیشه براتون احترام زیادی قائل بودم.. انقدر زیاد که به خودم اجازه ندادم حتی تو بدترین شرایط هم مفرد صداتون کنم. تنها کسی که توی اون خانواده پشتم بود شما بودین.. من گربه کوره نیستم.. ترس من حضور شما نیست. ترسم از خود شما نیست.. شما برای من سایه ای از گذشتمین... خواه و ناخواه یاد اون روزای تاریک میفتم!

_چرا هنوزم داری از گذشتت فرار میکنی؟ چرا سعی نمیکنی تو خودت حلش کنی؟

ترانه لبخند تلخی زد و رو برگرداند. نگاهی به سرسبزی مقابل خانه انداخت و گفت:

_روزها و هفته ها و ماه ها، کارم شده بود زل زدن به همین یه تیکه از زمین خدا.. تو دقیقه به دقیقه این لحظه ها به گذشته م فکر کردم. به بایدا.. نبایدا.. خطاهام.. رادین.. زندگیمون.. بچم...
نفسی گرفت و ادامه داد:

_درد بعد یه مدت میشه عادت.. مثل اون جمله ی معروفی که میگه: "چیزی که نکشتت قوی ترت میکنه" از

دردم قوی شدم.. جنگیدن و یاد گرفتم.. بلند شدنو.. ساختنو.. قبول کردن سرنوشت و.. زندگی کردنو..

سرش را به طرف فردین برگرداند.

_اما فراموش کردنو نه! هیچی نتونست باعث بشه فراموش کنم چه طوفانی از زندگی گذشت.. منی که

بزرگترین دغدغه ام دل نگرونی های تموم نشدنی بابا و غرغرای مادرم بود.. منی که جز موزاییکای جلوی پام

چیزی رو نمیدیدم.. منی که نه میدونستم جنگ چیه و نه جنگیدن.. با مخ خوردم زمین.. انقدر محکم که طول

کشید بلند شم.. وقتی بلند شدم زخمم خوب شد، ولی ردشون و هنوزم دارم.. هنوزم وقتی به تک تک اون اتفاقا فکر میکنم روحم درد میگیره.. میتونین درک کنین چی میگم؟

در نگاه فردین غم موج زد.. نیامده بود تا دوباره یادآور عذاب های گذشته باشد.. سربرگرداند و گرفته گفت:
_اگه بگی برگرد و برو.. همینجا پیادت میکنم و استارت و میزنم.. نیومده بودم نمک روی زخمت بپاشم ترانه...
در ماشین که باز شد، سیبک گلپوش بالا و پایین شد.. سرش را برنگرداند تا پیاده شدنش را، اینگونه بی تفاوت گذشتنش را ببیند.. چشمش را کوتاه بست و منتظر بسته شدن در ماند اما به جایش، صدای ترانه را شنید که گفت:

_بی بی مهمون دوست داره.. خصوصا مهمون سر زده!اگه از اهل محل بفهمه اومدین و سر زده برگشتین برام خیلی بد میشه!

فردین به طرفش سر چرخاند. ناخودآگاه لبخند زد و یک تایی ابرویش را بالا برد.

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(www.98ia.com\) ساخته و منتشر شده است](http://www.98ia.com)

_فقط به خاطر بی بی؟

لبخند محو و کمرنگی روی لب ترانه نشست و مصرانه گفت:

_آره.. فقط به خاطر بی بی!

رو برگرداند و کلید را داخل قفل چرخاند. همزمان رو به فردین کرد و گفت:

_جلوی در زیاد امن نیست. صبر کن اول به بی بی خبر بدیم اومدین.. بعد ماشین و میاریم داخل!

فردین سری تکان داد و با لبخندی که از روی لبش جمع نمیشد کنار ماشین ایستاد.

ترانه داخل رفت.. صدای جیغ و داد مرغ و خروس ها آگاهش کرد که بی بی باز مشغول جمع آوری تخم مرغ هاست. چند بار صدایش زد تا عاقبت پیرزن از پشت محوطه خانه بیرون آمد و با دستی پر از تخم مرغ ها گفت:

_لامصب اجازه نمیه وردارم.. مرغا زیاد بینه دور برداشته!باید چند تایی خروس کنارش بذارم.

ترانه چند قدم جلو رفت. هنوز از تصمیمی که گرفته بود ناراضی بود.. هنوز ضربان قلبش آرام نگرفته بود.. اما این را به خوبی میدانست که اگر فردین را اینگونه از اینجا راهی میکرد، پشت کرده بود به تمام انسانیتی که در

تمام مدت از او دیده بود.. پشت کرده بود به تمام زحمات بی بی و حقی که در این یکسال بر گردنش داشت.
نفسش را بیرون داد و رو به روی بی بی ایستاد.

_ بی بی؟

پیرزن چشم هایش را ریز کرد.. از آن شب تاریخی و تلخ، زیاد با ترانه همکلام نمیشد.

_ چی بیه؟

کمی دست دست کرد و گفت:

_ مهمون داریم.. از تهران اومده!

_ آقاه؟

_ نی بی بی.. شما نمیشناسیش!

پیرزن نگاهی به پشت سر ترانه انداخت.. در نیمه باز را که دید، چادر را روی سرش کشید و جلو رفت. ترانه از پشت دستش را گرفت و گفت:

_ برادرشوهر سابقمه... برادرِ رادین..

بی بی با دقت نگاهش کرد و خونسرد گفت:

_ خو... پَ سی نمیاد تو؟

_ خواستم اول از شما اجازه بگیرم.. زیاد نیمونه!

_ خجالت داره... بُویاد داخل!

_ نمیخواین بدونین چرا اومده؟

همانطور که به طرف در میرفت گفت:

_ لابد دلیلی داشته که تا اینجا اومده!

سرش را که از لای در بیرون برد، فردین تکیه اش را از ماشین گرفت و صاف ایستاد. سلام داد و چند قدم جلو رفت.

_ علیک سلام پسرم.. پَ سی معطلی؟ استخاره میری؟

فردین نگاه سرگردانش را مابین او و ترانه ای که پشت زن ایستاده بود چرخاند و شرمزده گفت:

_ مزاحم نباشم؟

بی بی همانطور که خم میشد و لولای در را باز میکرد گفت:

_اهل این روستا مته شهر شما تعارف بلد نیسن.. اگه مهمون نمیخواسم درخونمه میبستیم!

فردین برای کمک جلو رفت و هر دو در را تا انتها باز کرد. ترانه از کنارشان بی صدا رد شد و داخل خانه رفت. نارضایتی را از چشمانش میخواند.. میدانست از روی رو درباریسی حضورش را پذیرفته اما همین هم فرصت خوبی بود.. باید در این زمان کوتاه او را به برگشتن راضی میکرد!

ماشین را داخل حیاط گذاشت و وارد خانه شد. فضای کوچک خانه را پنکه ای پلاستیکی و قدیمی، که مدام در حال گردش بود خنک نگه میداشت. نگاه کنجکاوش را دور تا دور خانه چرخاند. کف خانه پوشیده بود از قالی های دستباف قرمز.. دور تا دورش پتو و پستی هایی با همان هارمونی رنگ .. نه خبری از مبل بود و نه از وسایل لوکس.. چقدر دلش برای همچین خانه ی گرمی تنگ شده بود. سینی چای که مقابلش قرار گرفت، چشم از خانه برداشت و سر بالا کرد. ترانه بالای سرش ایستاده بود. چای را برداشت و زیر لب تشکر کرد.. دامن بلند و طرح دار ترانه، همراه با روسری نخی سفیدی که روی سرش بود برایش جالب و دیدنی بود. چقدر در این یک سال همه چیز فرق کرده بود!

_هوا گرمه ولی چون خسته راهی چای سیت بهتر..

تشکر کرد و مشغول نوشیدن چای شد.. احساس راحتی نمیکرد.. در زندگی هیچ گاه مهمان تحمیلی هیچ کس نبود.. آن هم وقتی که نمیتوانست علت حضورش را برای صاحب خانه توضیح بدهد! سرش گرم صحبت های بی بی بود و همه ی حواسش پی ترانه ای که یک گوشه نشسته بود و لب از لب باز نمیکرد. خیره به نقطه ای بی حرکت نشسته بود و به حرف های بی ربط و حال و احوال های آن ها گوش میداد. با خودش اندیشید. یعنی قرار بود تمام این چند روز به این منوال بگذرد؟ اصلا مگر چقدر میتواندست در این خانه بماند؟ گلو صاف کرد و جدی رو به بی بی گفت:

_آقا نصرت گفتن اینجا مسافرخونه نداره.. راست گفتن؟

بی بی خیره نگاهش کرد و پرسید:

_چطور؟

فردین نگاه کوتاهی به ترانه کرد و گفت:

_نیومدم اینجا که مستقر بشم. چند روزی توی روستا میمونم ولی نه اینجا.. مزاحم شما نمیشم!

_حرفت نشنیده میرم.. از مادر زاده نیه کسی که مهمون بی بی باشه و بیرون خوش بَمونه.. برو یه دوش پیرو

لباس راحت بپوش.. سر ظهر اینجا جهنم مو..

لهجه ی شیرینش لبخند به لبش نشانده.. دیگر مقاومت نکرد، حتی وقتی بعد از این جمله ی بی بی روی ترانه ترش تر از قبل شد. با راهنمایی بی بی وارد اتاق کوچک داخل حیاط شد. بی بی چهار پایه را مقابل در حمام گذاشت و گفت:

_راحت باش.. منو و ترانه بیرون نیایم.. لباسات بنی روی ای چهارپایه و دوشت بپوش.. حولتم میدم ترانه بنیه رو همی طناب جلو در.

تشکر کرد و داخل شد.. فضای داخل اتاق تاریک و خوفناک بود. بی اراده یاد حمام های لوکس خانه افتاد و سرش را با تاسف تکان داد. دکمه های پیراهنش را باز کرد و آن را از تن خارج کرد که ترانه از پشت در گفت: _حولتون و گذاشتم روی طناب!

از شکاف میان در نگاهش کرد که حوله را گذاشت و بی معطلی راه خانه را پیش گرفت.. لباس ها را روی چهارپایه گذاشت و تن داغش را به قطرات آب سرد سپرد.

روز، خیلی زودتر از آنکه فکرش را بکند جایش را به شب داد. به سفارش بی بی حسابی استراحت کرده بود.. گوشه ای از اتاق، چندین ساعت درگیر کار و لب تاپ شده بود و اصلاً ندانسته بود زمان چطور از کفش رفته.. آمده بود ترانه را ببیند اما بعد از خوردن نهار و شستن ظرف ها، به بهانه تصحیح اوراق امتحانی به اتاقش پناه برده بود. خیلی کم و فقط با صدا زدن های بی بی بیرون می آمد و در همان زمان کوتاه هم، از فردین فراری بود. کلافه شده بود.. حس خوبی نسبت به حضورش در این خانه نداشت.. وقتی میزبان اصلی از او فرار میکرد، کنار بی بی نشستن و حرف زدن زیاد خوشایند نبود! عاقبت هم کلافه از این تنهایی و حضور بی حاصل، به بهانه ی دیدن اطراف روستا از خانه بیرون رفته بود.. برای شام دوباره برگشته و بعد از خوردن کمی غذا، آن هم به اصرار بی بی، به تراس دلباز خانه پناه برده بود.

سرش را بالا برد و نگاهی به ستاره های صاف آسمان کرد. موقع گشتن در اطراف روستا به حسام زنگ زده بود.. به گفته ی او صادق صبح مرخص شده بود و نگرانی ای نبود! سفارش هایشان را مبنی بر ندانستن ترانه گوش سپرده و با خیالی آسوده تلفن را قطع کرده بود.

با برخورد کاسه ی فلزی با موزاییک ها سرش را برگرداند. ترانه کاسه ی میوه را همراه با بشقاب و چاقو کنارش گذاشت و گفت:

_بی بی شبا زود میخوابه.. گفت براتون از این میوه ها بیارم.. مال باغ خودشه که به چند نفر از اهالی پول میده تا براش بکنن!

فردین یکی از میوه ها را دست گرفت و تشکر آرامی کرد. ترانه که به پا خواست گفت:
_نمیشینی؟

ترانه دستی به روسری اش کشید و گفت:

_میرفتم جاتون و توی اتاق بندازم!

گردنش را کامل به طرف ترانه چرخاند و خیره در چشم هایش با خواهش گفت:
_بشین ترانه.. فرار نکن!

ترانه بعد از کمی مکث، کنارش با فاصله نشست و مثل او به آسمان خیره شد. کمی میانشان سکوت شد تا عاقبت فردین گفت:

_تو زندگی مسافرت زیاد رفتم.. خارجی.. داخلی.. ولی اینجوریش دیگه نوبر بود!
سکوت ترانه را که دید سر برگرداند و گفت:

_از صبح تا حالا یک کلمه هم باهام حرف نزدی.. چقدر بدجنسی!
ترانه سر پایین انداخت.

_چی میگفتم؟ وقتی حتی نمیدونم چرا اینجااین؟

_از خودت.. از اینجا.. چه میدونم.. هزار جور حرف میشد زد.. وقتی انقدر فرار میکنی، ترجیح میدم صبح جمع کنم و برم!

لحن ناراحتنش حال ترانه را منقلب کرد. دست هایش را در هم پیچید و شرمنده گفت:

_میدونم اینجا زیاد بهتون خوش نمیگذره.. سرگرمی نیست.. من و بی بی هم زیاد اهل حرف زدن نیستیم.. در واقع..

_خودت و به من شناسون ترانه.. تو اهل حرف زدن نیستی؟

ترانه مکث کرد.. یاد روزهای گذشته در ذهنش ناگهانی جرقه زد.. وقت هایی که او یکریز میگفت و فردین فقط برای سوال و جواب های تمام نشدنی اش سر تکان میداد. آهسته گفت:

_اون زمونا همه چی فرق میکرد!

فردین پیش را گوشه ی لبش گذاشت و روشن کرد. زمزمه وار گفت:

_آره.. فرق میکرد.. تو خیلی بچه تر بودی.. مثل میوه ی نارس.. صاف و یکدست.. ساده.. دوست داشتنی.. آدم ناخوداگاه دلش میخواست اذیت کنه.. دستت بندازه.. حرصت بده.. کلا یه آدم دیگه ای بودی!
دود را حلقه حلقه بیرون داد. نگاه ترانه به حلقه های دود چسبید و گفت:

_الآن چی؟

_الآن؟

به طرفش برگشت و نگاهش کرد. ترانه که دامنش را روی پایش مرتب کرد، سرش را برگرداند و گفت:
_خیلی بزرگ شدی.. بیشتر از اونی که انتظار میرفت.. بعضی وقتا زود بزرگ شدن خوب نیست. وقتی اینجوری با این ریخت و لباس میبینمت، دلم تنگ میشه برای دختر مظلومی که همیشه با بلوز شلوار خونگی و موهایی که روی شونه هاش ولو بود جلوم می ایستاد، مظلوم مظلوم نگام میکرد و میگفت: آقا فردین؟
ترانه بی اختیار خندید.. فردین هم با لبخند پک دیگری به پیپ زد و افزود:

_شوخی به کنار.. فکرش و نمیکردم اینجوری ببینمت. اینجا برای خودت زندگی ساختی!

_وقتی فهمیدم دیگه توی اون شهر هوایی برای نفس کشیدن نیست، از بابا خواستم بیایم اینجا.. اینجا رو خیلی وقت بود ندیده بودم اما تو ضمیر ناخوداگاهم همیشه برام یه جای امن بود.. بابا به خاطر قلبش باید تو شهر و نزدیک به بیمارستان میموند.. برای همینه که من پیش بی بی موندم و اونا همدان خونه گرفتن.
_سخت نیست؟

ترانه شانه بالا داد.

_اولش بود.. خیلی هم سخت بود.. ولی بودن کنار یکی مثل بی بی باعث میشه آدم از همه ی وابستگی هاش دل بکنه.. خیلی طول کشید تا خودمو جمع و جور کنم و بشم اینی که دارین میبینن.. البته بی بی هنوزم قبولم نداره!

_زن خیلی خوبیه!

به پشت نگاه کرد و جدی تر افزود:

_حالا فکر نکنه داریم غیبتش و میکنیم؟

ترانه دوباره خندید و این بار نگاه فردین روی خنده اش طولانی تر شد.

_گوشاش سنگینه.. به منم میگه شب هر کی در و زد باز نکن.. تقریبا همه میدونن بی بی شبا در و باز نمیکنه!

_منم فهمیدم.. زیر سایه ی نصرت خان! راستی.. اینجا چند نوع زبون و گویش هست؟

_بی بی که خودش لُرِه.. ولی اهالی این روستا هم کُرد و هم لر توشون هست.. چند خانواده ی ترک هم هست که اصالتا همدانی ان. من که دیگه عادت کردم به همه نوع زبون.. چون شاگردام همه جور لهجه ای دارن! فردین سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

_خانم معلم!

ترانه زمزمه اش را شنید اما خودش را به نشنیدن زد.. نگاهش ناخواسته چرخید و روی انگشت فردین ثابت ماند. حلقه ی طلا را که دید غافلگیرانه پرسید:

_ازدواج کردین؟

فردین انگشتر را بالا آورد و چند ثانیه به آن خیره شد. یاد لیدا لبخندی روی لبش نشان داد و گفت:

_نامزد کردیم.. تا یکی دو ماه دیگه عقدمونه!

_مبارک باشه!

به طرف ترانه چرخید.

_غریبه نیست.

لبهای ترانه کش آمد و نامطمئن گفت:

_لیدا؟

فردین سر تکان داد.

_انتخاب خیلی خوبیه.. خیلی خوشحال شدم!

فردین آرام تشکر کرد و او از کنارش برخاست.

_جاهاتون و میندازم.. آیم میذارم بالای سرتون.. فردا صبح زود من میرم.. دیگه خودتون میمونین و بی بی!

فردین سر بالا گرفت و نگاهش کرد. با اخم گفت:

_میشه دیگه قضیه ی جمع بستن و تمومش کنی؟ حس میکنم هفتاد سالمه!

ترانه بعد از کمی تعلل، "چشم" آرامی گفت و راه خانه را پیش گرفت. رخت خوابش را در اتاق پهن کرد و برگشت. چراغ روشن دستشویی حیا را که دید، از نیامدنش مطمئن شد...تنگ آب را برداشت و در اتاق را باز کرد. همین که چراغ روشن شد، از دیدن فردین نیمه عریان میان اتاق، چهره اش سرخ شد و سریع سر پایین انداخت. فردین به سرعت چنگی به پیراهنش زد، آن را پوشید و معذب عذرخواهی کرد.. ترانه بدون نگاه کردن

به او تُنگ را کنارِ در گذاشت، شب بخیر آرامی گفت و در را بست. بعد از رفتن دخترک، نفسش را پر صدا بیرون داد و کلافه از افتضاح به بار آمده، همانطور با لباس بیرونی داخل رخت خواب خزید.

طراوت، همانطور که از پنجره فاصله می‌گرفت، گوشی را روی گوشش جا به جا کرد و بی حوصله گفت:

_مامان با سودا رفته فیزیوتراپی.. تنهام!

_خب چرا نیومدی اینجا؟ می‌گفتی سر راه تو رم بیارن بذارن خونه ی ما!

_مرسی لیدا.. یکی دو ساعته برمیگردن. تو نمیای امروز؟

لیدا کمی مکث کرد و گفت:

_ناراحت نشیا.. ولی فردین که نیست میام اونجا بغضم میگره!

طراوت خندید و سر تکان داد.

_اولا که همین دیروز اینجا بودی.. دوما این لوس بازی دیگه دُمده شده... عروسم عروسای قدیم!

لیدا بلند تر خندید و طراوت با خنده گفت:

_کاری نداری؟

_نه جونم.. پس حوصله ات سر رفت بهم از وایبر پیام بده!

"باشه" ای گفت و گوشی را قطع کرد. صدای زنگِ خانه حیرت زده اش کرد. از رفتن پروین و سودا هنوز نیم

ساعت هم نگذشته بود. دور تا دور خانه سر چرخاند. میدانست افسانه خانم گوش هایش سنگین است و از

آشپزخانه بیرون نمی آید. خودش را سریع به آیفون رساند و دستش را روی دکمه برد. اما با دیدن چهره ی

آشنای داخل تصویر همانطور مات و مبهوت ماند. زنگ چند بار پشت سر هم زده شد.. تا عاقبت افسانه از

آشپزخانه بیرون آمد و شاکی گفت:

_چرا پس در و باز نمیکنی خانم جان؟

آب دهانش را قورت داد و همانطور که دکمه را می‌فشرده گفت:

_میشه لطفا شالم و از اتاقم بیاری افسانه جون؟

افسانه چشمی گفت و شال نخعی را از اتاق آورد. آن را روی دوشش انداخت و در را باز کرد. همین که در باز شد،

نگاه هر دو روی هم ثابت ماند. حسام زودتر از طراوت موقعیت را دست گرفت. گلویی صاف کرد و بدون آنکه

چشم از نگاه آبی دخترک بردارد گفت:

_سلام..

کمی دست دست کرد و حیرت طراوت را که دید گفت:

_میشه پیام تو؟

طراوت صندلی را کنار برد و آهسته گفت:

_بله بفرمایین!

حسام بی تعارف وارد شد و نگاه مات شده دخترک از پشت سر روی قد و قامتش ثابت ماند. نمیدانست چرا انقدر تپش های قلبش غیر قابل کنترل شده. شال را کمی بیشتر روی بازوهایش کشید و جلو رفت. حسام روی اولین کاناپه نشست و نگاهی به اطراف کرد. لبخندی ساختگی زد و سر تکان داد.

_اینجا از خونه قبلیتون نقلی تر و قشنگ تره!

طراوت رد نگاهش را دنبال کرد و گفت:

_داداشم نیست.. یعنی چند روزی خونه نمیداد!

چشم حسام روی چهره اش برگشت. کمی ساکت نگاهش کرد و گفت:

_برای داداشت نیومدم!

_پس برای چی اومدین؟

حسام آرنج دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و کمی به جلو خم شد. در دلش آرزو کرد این سکوت به اندازه ی تمام شدن این دلتنگی یک ساله ی عجیب طولانی باشد. ولی خوب میدانست که الآن زمان رو شدن دست دلش نبود. زبان دور لبش کشید و گفت:

_فردین بهت راجع به حرفای من هیچی نگفت؟

_کدوم حرفا؟

سرش را تکان داد.

_پس حتی بهش فکر هم نکرده!

_من متوجه نمیشم.. میشه واضح تر حرف بزنین؟

_بین طراوت خانم.. شاید واقعا من بی ربط ترین آدم باشم.. ولی نمیخوام بی ربطیم باعث بشه این فرصت طلایی از دست بره. دکتری که اومده توی بیمارستان ما یکی از بهترینای دنیاست. من مطمئنم اگه قبول کنی

و عمل بشی نتیجه میگیری!

_من چهار ماه دیگه عمل دارم..چرا باید بخوام تو ایران عمل بشم؟

حسام نفسی گرفت و پشت سرش را خاراند. شرایط سختی بود. بی اختیار گفت:

_چون من میگم.. من تضمین میدم!

_شما خدایی؟

_نه... بنده شم!

طراوت چهره اش را در هم فرو برد.

_ممنون که به فکر من بودین.. ولی فکر نمیکنم عمل پای من، درست شدن یا نشدنش ربطی به شما داشته باشه.

_اشتباه میکنی!

طراوت دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت:

_میشه لطفا در این باره با هم حرف نزنیم؟ موضوع حساس و خصوصی زندگی من..

_به منم مربوط میشه!

قلب طراوت بی قرار تر از قبل در سینه میکوبید. انگار که تنها منتظر یک واژه بود. با طوفانی که در درونش به پا گشته بود دست و پا میزد که حسام گفت:

_همه چیز متقابله.. من بهت کمک میکنم و تضمین میدم که عمل کنی و خوب بشی.. تو هم در مقابلش یه لطف بزرگ بهم میکنی. هیچ دلسوزی و حس انسان دوستی و ترحمی وجود نداره. یه معامله ی کاملاً منصفانه!
_دارین روی پاهای من معامله میکنین؟

حسام لبخند خونسردی زد.

_مگه قراره پات و قطع کنن؟ میتونین در مورد دکتر تحقیق کنین.. خودتون ببینین چه عملای موفقیت آمیزی رو پشت سر گذاشته. اول کامل همه رو بفهمین بعد قبول کنین!

_این وسط چی به شما میرسه؟ من چیکار میتونم براتون بکنم؟

حسام لب هایش را به هم فشرد.. دلش به گفتن رضا نبود اما در طی همان چند ملاقات کوتاه نقطه ضعف دخترک را دست گرفته بود. دختری که به هر کسی می اندیشید جز خودش!

_منم یه جوونم مثل جوونای دیگه.. دغدغه های خودمو دارم.. زن گرفتن.. تشکیل خانواده.. شاید قبول کردن تو بتونه به کسی مثل من خیلی کمک کنه.. خبر دارم داداشت برای اون دکتر آلمانی چقدر دستمزد در نظر

گرفته.. دکتری که اینجاست نصف اون دستمزد نمیگیره ولی کارش خیلی بهتر از اون دکتره! انقدر خوب که از باکو و کشورای همسایه از الان همه ی روزای ماه رو برای عمل رزرو کردن! دست های طراوت کم کم سُست شد و رنگ از رخ اش رفت. آهسته پرسید:
_یعنی..

_کمکم کن طراوت.. بذار من تو رو کمک کنم.. تو منو!چی از دست میدی اگه تو ایران عمل بشی؟
باورش نمیشد.. ناباور نگاهش کرد و گفت:
_پول میخواین؟

حسام شکلاتی از داخل ظرف برداشت و همانطور که پوستش را جدا میکرد گفت:
_کدوم گربه ای محض رضای خدا موش میگیره؟ همیشه رک و راست بودن بهتر از شیله و پيله ست.. تو نه خواهرمی، نه زنم!دلیلی نداره بخوام کمکت کنم.. دختر خیلی خوبی هستی.. ولی شرایط جسمیت ربطی به من نداره.. آدمی هم نیستیم که اهل دل سوزوندن الکی باشم... من بهت کمک میکنم دوباره پاهات و به دست بیاری.. تو در مقابلش یکم به من کمک میکنی... همینقدر ساده!
طراوت پوزخند زد.

_پس اشتباه متوجه نشدم.. میخوای بابت عملم اگه موفقیت آمیز بود بهت پول بدیم.. درسته؟
حسام خیره نگاهش کرد:

_چقدر پول پول میکنی.. حالا تو عمل بشو.. خوب بشو!کنار میایم با هم!
طراوت در سکوت نگاهش کرد.. آنقدر از درون شکسته بود که حرفی برای زدن نداشت. چه ساده و خوش باورانه فکر میکرد کسی به غیر از افراد این خانه به فکر اوست.. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:
_گفتی تضمین میدی.. ولی اگه عمل موفقیت آمیز نباشه چی؟

حسام از جا برخاست.. طاقت نگاه کردن در چشم های پر از اشک دخترک را نداشت. شانه بالا انداخت و به رو به رو خیره شد.

_در هر صورت چیزی از دست ندادی.. دادی؟

اشک روی گونه اش غلتید و آرام لب زد:

_نه.. ندادم!

حسام قدمی جلو رفت و گفت:

_ولی به این فکر کن که خوب شدنت تو همین کشور میتونه متمر ثمر باشه.. شاید مشکل یه جوون و حل کنه.. یه جوون که مثل تو توی این امکانات بزرگ نشده و شاید پاش لنگ یه مشکل بزرگه.. انتخاب با خودت.. تجربه بهم ثابت کرده دختر مهربونی هستی.. حاضری با پاهات زندگی یکی مثل منو بسازی؟

وقتی سکوت طراوت را دید، قدم هایش را سرعت بخشید و از خانه خارج شد. احساس بدی به دلش چنگ انداخته بود. اما چیزی از درونش فریاد میزد این روش معکوس بی جواب نمیآند!
وقتی که از خانه خارج شد. چشمش را به ساختمان دوخت. چند بار دست به موهایش کشید و لگدی به سطل آشغال پیش رویش زد. با حرص و ناراحتی گفت:

_قبول میکنی دختر لجباز و یه دنده ی مهربون.. اینجوری حتما قبول میکنی!

صدای عطسه های پی در پی فردین نشان از بیدار شدنش داشت. از پشت چرخ خیاطی بلند شد و دستمال ها را به آشپزخانه برد. بساط چای را روی میز از قبل آماده گذاشت و چند لحظه بی حرکت ماند. خیلی دلش میخواست از او بپرسد چند روز دیگر قرار است اینجا بماند؟ دروغ نبود اگر میگفت با حضور او احساس بدی قلبش را احاطه میکند. آشفته بود.. و او این حال آشفته را به خوبی میفهمید.

_چقدر سرده!

سرش را برگرداند.. حوله ی صورتی روی دوشش بود و آب از صورتش چکه میکرد. سر پایین انداخت و گفت:
_صبح بخیر.. اینجا صبح ها یکمی سرد میشه!

_صبح بخیر.. پس کو بی بی؟

_وقت جمع کردن میوه های بهاریه.. نوبرونه هاش و قبل عید چیدن.. حالا هم رفتن رسیده هاش و بچینن!
همانطور که پشت میز کوچک و چوبی کنار سماور مینشست گفت:

_بی بی با این سن و سال میوه میچینه؟

_نمیچینه.. بالا سرشون می ایسته فقط!

سری تکان داد و استکان چای را مقابل خودش کشید. وقتی بی حرکتی ترانه را دید، سر بالا کرد و گفت:
_چرا نمیشینی؟

ترانه قندان را روی میز گذاشت و همانطور که برمیگشت گفت:

_من عادت به صبحانه ندارم.. نوش جونتون!

خواست برگردد که فردین دستش را گرفت.

_اگه نمیخوری حداقل بشین!

نگاهشان در هم گره خورد و فردین با خواهش لب زد:

_خواهش میکنم!

دستش را آرام از دست فردین بیرون کشید و مقابلش نشست. نگاهش به سنگ های داغی بود که هر صبح

توسط عبد الله برای بی بی آورده میشد.

_چرا امروز نرفتی مدرسه؟

بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

_اکثر بچه ها رفتن سرِ باغ که میوه هاشون و بچینن. اهل روستا یه روز مشخصی رو معین میکنن برای چیدن

محصولات. پسر بچه ها ابزار اصلی میوه چیدن!

_یعنی به خاطر میوه مدرسه رو تعطیل کردن؟

نگاهش کرد و با لبخند غمگینی گفت:

_برای من و شما میوه ست.. برای اونا زندگیه.. ثمره ست.. نتیجه یک فصل تلاشه.. امرار معاشه! به چشم دیدم

چجوری زار زار گریه میکردن وقتی آفت یا طوفان محصولاتشون و از بین برد!

فردین جرعه ای از چای نوشید و به چهره ی متفکر ترانه خیره شد. هنوز به این روسری و این ظاهرش عادت

نکرده بود. انگار که به جای ترانه شخص تازه ای را میدید. بی اختیار گفت:

_خیلی عوض شدی!

سرِ ترانه بالا آمد و اخم کم کم روی چهره اش نشست.

_چندین بار اینو گفتین.. ولی نفهمیدم از نظرتون بده یا خوب؟

_صبحونه ت و بخوری میگم!

_میل ندارم.

به لجبازی اش خندید و همانطور که پنیر را روی نان میمالید گفت:

_میترسی مسخره ت کنم؟

_دلیلی برای مسخره شدن وجود نداره.. وقتی تو هاوایی زندگی کنین عجیب نیست رفتار و پوششتون هم مثل

بومی های اونجا بشه. به نظرتون باید توی این خونه با شلوار جین و تیشرت بگردم؟

نمیدانست چرا اما لبخند هر لحظه روی لبش پهن تر میشد. دست هایش را بالا برد و با خنده گفت:

__ من که چیزی نگفتم هنوز.. چرا داغ میکنی دختر؟

ترانه کلافه دستی به پیشانی اش کشید و ترجیح داد چیزی نگوید.

__ خوشگل شدی.. اصلا هم مسخره نیست.. شبیه زنای روستایی شدی.. زنایی که صبح تا شب با چهار تا بچه سر و کله میزنن و آخرش که شوهرشون خسته و کوفته از باغ با یه عالمه میوه ی چیده شده برمیگرده، شروع میکنن به غر غر کردن و..

با اخم وحشتناک ترانه حرف و لبخندش را با هم خورد و "ببخشید" آرامی گفت.. کمی در سکوت گذشت که ترانه گفت:

__ قبلنا خیلی کمتر اهل شوخی و خنده بودین...

تکه ناناش را روی سفره گذاشت و به دقت نگاهش کرد. دخترک که چشم دزدید آرام گفت:

__ قبلنا یکی بودم مثل خودت.. زندگی رو فقط برای اینکه بگذره زندگی میکردم.. تو گذشته ی خودم غرق بودم.. انکار میکردم ولی در اصل داشتم تو گذشته دست و پا میزدم تا حال! درست مثل الانه تو! ولی بعد اتفاقی افتاد که بهم یاد داد همیشه تو هر شرایط بدی باشی بازم احتمال بدتر شدن هست!

__ من گذشته م و فراموش کردم.

__ نه! فراموش نکردی.. نبایدم بکنی.. گذشته ی انسان هویتشه.. تا وقتی بخوای فراموشش کنی بیشتر خودشو نشون میده.. گاهی وقتها هم همین هویت برات درد داره.. گذشته رو نداشتن برای فراموش کردن..

ترانه نگاهش کرد و بی اختیار زمزمه کرد:

__ پس چی؟

فردین به دستش اشاره کرد.

__ دست و بذار روی میز!

ترانه که با تعجب نگاهش کرد گفت:

__ بذار نترس نمیخورمش..

ترانه دستش را روی میز گذاشت. فردین انگشتش را جلو برد و روی هر انگشت ترانه یک ضربه ی کوتاه زد.

__ نگاهشون کن.. هر کدوم یه شکل و قیافه دارن.. یکی بزرگه.. یکی چاق.. یکی کوچیک.. شده تا به حال پیش خودت بگی کاش همشون یه شکل بودن؟ مثلا مثل انگشت یکی مونده به آخرت که معمولاً از همشون

خوشگل تره.. نشده.. با همه ی ریخت و قیافه های عجیبشون تک تکشون و دوست داری.. چون هر کدوم یه جایی به درد خوردن.. چون هر کدوم یه جویری برات کاربرد داشتن.. یه جور جداگونه ای تو زندگیت سهم داشتن.

به پشت صندلی تکیه داد و نگاهش کرد که به انگشتانش خیره بود.

زندگی خودت و اون دست ببین.. تک تک اون انگشت هات خود تویی که نسبت به روزگار هر روز به یه شکل دراومدی.. مهم نیست یه روز دختر صادق بودی.. یه روز عروس همایونفرا و روز دیگه یه معلم روستا.. اینا فقط نقش هایی ان که تو زندگی به مرور زمان بهت داده شده.. نمیتونی یه دوره از زندگیت و حذف کنی.. چون توی همون دوره به تجربه ها و درسایی از زندگی رسیدی که الانت و ساخته.. درک میکنی چی میگم؟

سکوت ترانه را که دید، او هم در سکوت مابقی چایش را نوشید و گفت:

سعی نکن گذشته رو فراموش کنی.. سعی کن تو خودت حلش کنی.. وقتی بشه یه قسمتی از تو، تو هر جا بری اونم مطیعانه پشت سرت راه میفته و میاد.. دیگه برای کوچکتین چیزی نمی ایسته تا سرزنشت کنه.. سوزنش جایی گیر نمیکنه.. آزارت نمیده!

لقمه ی کوچک را مقابل ترانه گرفت. ترانه که با تعجب به لقمه نگاه کرد گفت:

میدونی اسمش چیه؟ لقمه ست.. برای خوردنه.. ولی وقتی یکی دیگه برات بگیره خوردنی تر میشه..هوم؟

ترانه با لبخند لقمه را گرفت و در دهان گذاشت. فردین با حظی وافر خوردنش را تماشا کرد و گفت:

وقتشه قال یه سری چیزایی که برات شده عادت و تکرار و بکنی.. مثل همین صبحانه نخوردن!

ترانه در سکوت مشغول جویدن لقمه شد و او بی اختیار، دوباره به زن روستایی زیبایی اندیشید که با چهار بچه ی تخس، به انتظار برگشتن شوهرش نشسته.. لبخند شیطنت باری که بی اراده روی لبهایش نقش بسته بود، بوی بیست و چند سالگی میداد!

لب تاب را از روی پایش برداشت و چند قدم جلو رفت.. آنتن دهی خیلی ضعیف بود و تنها در بعضی از جاهای حیاط امکان اتصال به مودم گوشی و فعال شدن اینترنت ممکن میگشت. روی پله ی سوم که رسید، اتصال برقرار شد و پیام ها یکی پشت دیگری روی صفحه نمایان گشتند.

"چی شدی مهندس؟"

"خط رفت باز؟"

"ای بابا!!!!!"

بی توجه به گرد و خاک روی همان پله ی سوم نشست و تایپ کرد.

"گفتم که آنت دهی ضعیفه... وُرد ها رو نفرستادی.. چی شد پس؟"

"فقط به فکر کاری.. با دلمون تنگ شد!"

لبخندی زد و تایپ کرد.

"مگه چند روز شده علیرضا؟ نه که از مدیریت بدت میاد؟"

"اینارو ول کن.. از ترانه چه خبر؟ راضی شد؟"

برگشت و نیم نگاهی به خانه انداخت. از پشت پشه بند توری که جلوی در ورودی نصب بود، او را دید که اوراق

را پیش پایش گذاشته بود و کنار بی بی، مشغول تصحیحشان بود. نفس عمیقی کشید و سر برگرداند.

"هیچی اونجوری که فکر میکردم نبود.. عوض شده.. یه آدم دیگه شده.. سخت و نفوذ ناپذیر"

"میگی یعنی مرغش یه پا داره؟"

"راضی میشه.. انگیزه ی اینجا موندنش اونقدر ها هم قوی نیست.. برش میگردونم"

"بیا خودتم موندگار نشی مرد مومن.. انگار آب و هوای اونجا چسب دوقلو داره!"

کمی مکث که کرد، منصوری مجددا تایپ کرد:

"باز آنتن رفت؟"

دستش بی اراده روی کیبورد حرکت کرد و بی فکر تایپ کرد:

_دیگه اون دختر بچه ی بی فکر و بی حواس نیست که بشه با یه حرف کوچیک نظرش و عوض کرد.. بزرگ

شده.. برگردوندنش برنامه ریزی میخواد.. دلیل منطقی میخواد..جوری رفته توی نقشش و به اینجا عادت کرده

که هر کی شناستش فکر میکنه از اول هم یه زن روستایی بوده که همین جا به دنیا اومده و شب به شب

منتظر رسیدن شوهرش به خونست"

کمی مکث شد و به دنبالش منصوری نوشت:

"زن روستایی؟ تشبیه خوبیه... یعنی الان تو داری نقش شوهرشو بازی میکنی؟"

چشمش که به جمله افتاد، تمام وجودش در یک آن لرزید.. چشم هایش روی صفحه سفت و سخت شد و چند

لحظه بی حرکت ماند. منصوری پشت سر هم سراغش را میگرفت و میگفت شوخی کرده ولی هیچ چیز

نمیتوانست حواسش را از این شوخی بی مورد پرت کند. نهایتاً با عصبانیت جمله ی کوتاهی تایپ کرد و در لب تاپ را بست.

"آتن ندارم... فایل و ایمیل کن.. تا بعد.."

با نشستن دستی روی شانه اش، با ترس به عقب برگشت. بی بی صاف ایستاد و گفت:

_سی چی این جو نشستی؟ میچایی!

دستی به صورتش کشید و به احترامش از جا برخاست و مجددا نشست.

_بخشید یهو یکه خوردم.. نخوابیدین؟

بی بی سر بالا انداخت.

_امشو دِ او شو آست که خواب دِ چشم قهر کرده.

فردین نگاهش را به ترانه دوخت و آرام گفت:

_خسته نمیشه؟ صبح تا ظهر مدرسه.. بعدم که میاد یکسره سرش توی کتاب و درس و ورقه ست.. هنوز سنی

نداره که خودشو اینجوری درگیر کار و حساب و کتاب کرده.

بی بی آه کوتاهی کشید و کنارش نشست. نگاهش را به رو به رو دوخت و گفت:

_داره خودشو گول میزنه.. سرگرم کار شده که زندگی کردن یادش بره.. نمیدونه فردا پس فردا حسرت همه ای

روزا ر میکشه!

فردین سرش را پایین انداخت و با دست خطوط فرضی روی موزاییک های پله کشید. صدای بی بی را از

کنارش شنید که آرام گفت:

_مِ دانم چرا اینجایی... اونقدر تجربه دارم که یکی بگه سلام مِ تا آبادیش برم.. ولی اگه مِ ترانه رو میشناسم

نمیاد که نیاد.

_پس چیکار باید کرد بی بی؟ بذاریمش به حال خودش؟ بیخیالش بشیم و بذاریم تا وقتی گیساش سفید شه

همینجا بمونه؟

_یه کلمه میپرسم جوابم و درست بده.. تو سی چی اومدی اینجا؟

تا پشت لب هایش آمد بگوید صادق خواسته اما ندانست چرا بی اراده گفت:

_چون برام مهمه.. چون واسم ارزش داره.. هم خودش.. هم زندگی که برای خودش ساخته!

بی بی رو برگرداند و چند دقیقه بی حرف نگاهش کرد. فردین که سربرگرداند، لبخندی کم رنگ روی چهره اش نشست و از جا برخاست.

_وری رم داخل پسر.. اینجا نشستن جز چاییدن نتیجه ناره!

پشت سر پیرزن راه افتاد و داخل رفت. ترانه با دیدنشان از جا برخاست و برای ریختن چای به آشپزخانه رفت. کم کم باید بار برگشت را میبست اما هنوز نمیدانست نیمچه حرف هایی که با ترانه بینشان رد و بدل شده بود چقدر در او و تصمیمش تاثیر داشته. غرق در افکار خودش با تکه ای قند بازی میکرد که با صدای بی بی که ترانه را خطاب قرار داده بود سرش را بالا آورد.

_دیروز که سی میوه ها رفتیم باغ، پسر میزرا جلوم و گرفت.. نیم ساعتی با هم حرف زدیم.

ترانه نگاهش را بین او و بی بی به گردش در آورد... خواست پرسد "خب؟" که بی بی جرعه ای از چای نوشید و گفت:

_پشت باغ ما باغ پدرشه.. خیلی بزرگ تر د باغ م... جوون خوبیه.. دیلم هم داره.. مرد زندگیه.

دست های ترانه کم کم یخ بست. استکان را پایین گذاشت و خفه و گرفته زمزمه کرد:

_چرا به من میگین؟

بی بی جدی گفت:

_برا اینکه خواستگاریت کرد.. برا اینکه روی جعفر همه اهل روستا حساب سوا باز میکنن.. چند وقتیته د راه

مدرسه حواش بهت هست. خاطرت رو میخواد و مثل مرد جلو اومد... باید ببینم آقات کی میاد اینجا!

ترانه با بُهت گفت:

_منظورتون چیه؟

_منظورم واضحه.. مگه قراره تا ابد همینجا بیوه بمونی؟ اگه این روستا رو دوست داری با روستاییش هم

میسازی.. م کاری به حرف و سخن مردم ندارم.. ولی وقتی صلاح باشه و بختت باز شه وقت رفتنه!

_متوجهین چی میگین بی بی؟ منو میخوان بدین به جعفر؟ سیبیل کلفت تر از اون نبود؟

صدای "پق" خنده ی فردین باعث شد نگاهش به سمت او کشیده شود. فردین با جدیت لب و لوجه اش را

جمع کرد و ببخشید آرامی گفت. بی بی به طرفش سر چرخاند و گفت:

_شما که جای برادرشی بگو آقا فردین.. قراره تا آخر عمرش تک و تنها زندگی کنه؟ مگه من پیرزن چنی دیگه

عمرم به دنیااست؟

فردین گلو صاف کرد و سعی کرد بدون نگاه به چشم های برزخی ترانه جواب بدهد:

__نه.. شما درست می‌گین!

بی بی سرش را به طرف ترانه چرخاند و گفت:

__آقات که اوما مفصل تر راجع به ای موضوع حرف می‌زنیم.. فعلا موضوع جایی درز نکنه که اون بنده خدا هم سختش بشه.

ترانه دیگر تحمل نکرد. انگشتان فردین روی لبهایش قرار گرفت تا مانع خنده ی بلندش شود.. با دیدن چهره ی قرمز او ناراحت از جا برخاست و راه اتاق را پیش گرفت. با بسته شدن در فردین صورتش را میان دست هایش پوشاند و خندید. خنده که تمام شد به طرف بی بی چرخید و قدرشناسانه گفت:

__خدایی انتظار انقدرشم نداشتم دیگه.. واقعا عالی بود.

پیرزن بدون هیچ حرکتی صاف و مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-شما بزرگشی.. حتما امین آقاشی که فرستادت اینجا.. قبل م خودت با آقاش صحبت کن!

خنده از روی چهره اش پر کشید و اخم و بُهت جایش را گرفت. نگاهش میخ نگاه مصمم پیرزن بود که از جا برخاست و گفت:

__بَرَم بگم جات و بندازُ بعد قهر کنه...

آنقدر در خودش و دنیای خودش غرق بود که صدای "ترانه جان" گفتن های پی در پی خانم فرجی را نمیشنید. با دستی که روی بازویش نشست "هین" آرامی گفت و به سمتش برگشت. فرجی با سری کج شده محبت آمیز نگاهش کرد.

__کجایی دختر؟ میدونی چند بار صدات کردم؟

لیوان چای سرد شده را روی میز گذاشت و مقنعه اش را مرتب کرد.

__بخشید یه لحظه رفتم تو فکر.. زنگه کلاسه؟

__بشین دختر خوب.. هنوز زنگی نخورده که..

سری تکان داد و استکان ها را کنار روشویی گذاشت.

__نمیخوای بگی چی اینجوری فکرت و مشغول کرده؟ خیلی وقت بود دیگه تو فکر نمیرفتی.

دوباره نشست و مشغول بازی با انگشت هایش شد.

_نگران بابا ام.. دیشب وقتی باهاشون حرف زدم هنوز تهران بودن. میگن نوبت دکتر افتاده برای یکی دو روز دیگه ولی میدونم، اگه اتفاقی نیفتاده باشه این همه روز نمیمنون. امروز بیستمه!

_الآن اگه بگم پاشو برو تهران تا از نگرانی در بیای میری؟ خودت بگو چی بگم من بهت؟
نفس عمیقی کشید و گفت:

_فعلا که برادر شوهر سابقم اینجاست.. تا وقتی نره همینطور هاج و واجم. اصلا نمیدونم برای چی اومده! کی میخواد بره.. خیلی گیج شدم!

_همون آقا فردین که میگفتی همیشه هواتو داشت؟
ترانه سر تکان داد.

_ندونستن نداره.. نگرانت.. هرچقدرم که همه چی تموم شده باشه تو زن کسی بودی که دیگه نیست. نسبت بهت احساس مسئولیت داره.. خودشو مسئول میدونه!

_من نمیخوام هیچ کس خودشو در قبال من مسئول بدونه خانم فرجی.. اومدم اینجا که زیر دین کسی نباشم.. که با ترحم نگاهم نکنن.. دلشون برام نسوزه.

_رفتارش اینطوره؟

به فردین اندیشید. به نگاه گرم و پر محبتش.. به تک تک حرف هایی که با خلوص نیت بر زبانش جاری میگشت و سرشار از آرامش بود. به تنها کسی که حتی بدترین حرف هایش هم درد نداشت.. نیش نداشت.. نمک روی زخم نبود. لب هایش را روی هم فشرد و آرام گفت:

_انقدر خوبه.. انقدر مرده که آدم از خودش شرمنده میشه.. فردین به اندازه ی من سختی کشیده.. به اندازه ی من شایدم بیشتر درد دیده. درک میکنه.. هیچ وقت ندیدم سرزنش کنه.. هیچ وقت مواخذه نکرد.. حتی در مقابل بزرگ ترین حماقتام..

فرجی میز را دور زد و رو به رویش ایستاد. چانه ی ترانه را بالا آورد و گفت:

_وقتی انقدر بهش اعتماد داری چرا به چیزی که میخواد فکر نمیکنی دختر خوب؟ اگه این همه راهو پا شده اومده حتما صلاح و میخواد..

سکوت ترانه جرات زن را بیشتر کرد.

_ترانه جان؟ اگه اینجا موندنت به خاطر اینجا و بچه هاست بهت که گفتم.. نیرو آمادست.. هر وقت تلفن کنم فرداش معلم ابتدایی میفرستن. همه چی حل شده.. بیخود به خاطر...

_هیشکی نمیتونه درک کنه من چرا برنمیگردم.. هر چی بگم هیچ کس درک نمیکنه.. تا وقتی مثل من زیر آسمون اون شهر تک تک اون روزا رو نگذرونه درک نمیکنه.

فرجی با ناراحتی نگاهش کرد. با به صدا در آمدن زنگ دستی به صورتش کشید و از جا برخاست. لبخند کم جانی به روی فرجی زد و با گفتن "با اجازه" از کنارش گذشت.

بالاخره کلاس آخر هم به پایان رسید. قبل از آنکه کسی کلاس را ترک کند با صدای بلند گفت:

_از این هفته هر درسی دارین پنج درس اولش و امتحان میگیرم. باید تا خرداد کتاب و چند بار دوره کنیم. باشه بچه ها؟

همه با هم چشم گفتند و با عجله از کلاس خارج شدند. دفتر نمره را تا دفتر برد و با خسته نباشید و خداحافظی کوتاهی راه خانه را در پیش گرفت. هنوز از مدرسه دور نشده بود که حرکت ماشینی را در موازات خودش حس کرد. سر بالا کردنش مساوی شد با پایین رفتن شیشه ی دودی.. ناخداگاه خاطره ی دوری در ذهنش جان گرفت. همانجا ایستاد و دست روی قلبش گذاشت. فردین نگران از حالش پیاده شد و کنارش ایستاد. با ترس پرسید:

_خوبی ترانه؟

سرش را تکان داد.. رنگ و رویش مثل گچ شده بود. وقتی سرش را بالا کرد به جای چهره ی فردین دو چشم عسلی و لب خندان مقابلش جان گرفت. بدنش از داخل در حال لرزیدن بود. حالش آنقدر منقلب شد که نفهمید چه وقت سوار ماشین شد و بطری آب چگونه میان دستانش جا گرفت.

_ترسوندی منو دختر.. خوبی؟ چیزی دیدی؟ چی شد؟

بطری را میان دست هایش فشرد. چطور تا به امروز دقت نکرده بود؟ با صدایی تحلیل رفته پرسید:

_این ماشینِ رادینه نه؟

سکوت فردین باعث شد سرش را برگرداند. نگاهش کرد و گفت:

_از این ماشین متنفرم!

_من متاسفم.. فکر نمیکردم ناراحت کنه.. ماشینِ خودم تعمیرگاه بود.. برای همین...

_نیازی به توضیح نیست..

به رو به رو خیره شد و افزود:

_چرا اومدین تا اینجا؟ چیزی شده؟

فردین ماشین را گوشه ای نگه داشت و به طرفش چرخید.

_ترانه؟ من امشب باید برگردم تهران.. حال و روز مامان زیاد خوب نیست.. لیدا تو خونه دست تنها مونده..

منصوری تو هتل دست تنها مونده، عمل طراوت نزدیکه.. دیگه بیشتر از این موندن برام مقدور نیست!

ترانه لبخند تلخی زد:

_خب؟! بالاخره هر آمدی یه رفتی داره دیگه.. نه؟

دست فردین از روی مانتو آرام روی بازویش نشست.

_ببین منو.. یه لحظه برگرد!

ترانه که سربرگرداند با خواهش گفت:

_این بچه بازی رو تمومش کن. خواهش میکنم ازت. زندگی تو اینجا نیست. پدرت داره زجر میکشه.. یه

دخترش تو شهر خودش غریب شده.. یکی دیگه خودشو توی یه روستا حبس کرده.. خودشم میون این شهر و

اون شهر داره دست و پا میزنه با این حال مریضش. به پدرت فکر نمیکنی؟ باشه.. خودت چی؟ ترانه زندگی

تموم نشده.. هر چی شد.. هر اتفاق وحشتناکی افتاد بذار تو همون گذشته بمونه.. چرا داری خودتو، زندگیتو اینجا

حروم میکنی؟

_این همه راه اومدن و موندن فقط برای این بود که من برگردم؟

صدایش بی اراده بالا رفت.

_آره.. برای تو بود.. به خاطر برگشتن تو بود دختر تخس و یکدنده..

دستی کلافه به صورتش کشید.

_چی بهت میدن بابت این همه لجبازی؟ ترانه هممون نگرانیم.. خواهش میکنم از خر شیطون بیا پایین!

ترانه بی حرف نگاهش کرد.. همین نگاه معصوم آبی شد روی آتش برافروخته ی فردین.. لحنش نرم تر شد و

با خواهش گفت:

_به خدای احد و واحد هیچی جز خوشبختیت نمیخوام.. مگه چند سالته؟ اجازه نمیدم پاسوز خطای از خودت

بزرگترا بشی و زندگی رو به خودت حروم کنی.

دستش را جلو برد و دست ترانه را گرفت. دست های یخ زده ی دخترک درد دلش را چند برابر کرد. دستش را

جلو آورد و گفت:

_ اینا هنوز خیلی وقت دارن. هنوز خیلی باید زندگی کنن.. چرا حبسشون کردی؟ جوونی.. خوشگلی.. با وقاری.. خانواده داری.. به خودت فرصت زندگی بده.. وقتش برسه خودم دستت و میذارم تو دست یکی که واقعا لیاقتت و داشته باشه. نه یکی مثل جعفر!

ترانه دستش را به سرعت پس کشید و سر برگرداند.

_ جعفر یا هر کس دیگه.. من فرصتی برای دادن به هیچ کس دیگه ندارم.

_ خیلی خب.. به خودت چی؟ به خودت باید فرصت بدی یا نه؟ یک روز، دو روز، یک سال.. دو سال.. چقدر دیگه میتونی اینجا بمونی؟ تو این محیط کوچیک که زود برات اسم میذارن و زندگیت و میکنن جهنم. بهت قبلا هم گفتم. تا وقتی از گذشته فرار کنی مثل سایه پشت سرت میاد و دورت و تاریک میکنه..

کمی مکث کرد. ماشین را روشن کرد و با صدایی دورگه گفت:

_ تا وقتی من میرم فرصت داری فکر کنی. حواست باشه با یه نه و آره قراره چی از دست بدی و چه فرصتایی رو از خودت بگیری.. به همه چی خوب فکر کن و بعد منو راهی کن.. باشه؟

پایش را که روی گاز گذاشت، چشم های ترانه با درد روی هم افتاد.. عذابی که میکشید، بدتر و سخت تر از گیر افتادن در برزخ بود!

گوشه ی حیاط نشسته بود و زیر چشمی، نگاهش به فردینی بود که وسایلش را خونسرد تا ماشین میبرد. از ظهر دیگر نگاهش سرد شده بود. مثل کسی که از مجادله خسته شده.. با خودش اندیشید.. حق نداشت؟ وقتی به امید بازگرداندن او آمده بود و دست از پا درازتر بر میگشت. آهی کشید و زانوهایش را جمع کرد. صدای قد قد مرغ کنار پایش باعث شد سرش را برگرداند. تنش را روی بلوک کنار باغچه کمی جا به جا کرد و نوک انگشتش را به بال حنایی مرغ مالید.

_ چی شده؟ تو دیگه چی میگی؟

مرغ نگاهی چپکی کرد و از کنارش گذشت. آه کشید و سرش را روی زانویش گذاشت. خورشید آخرین نفس هایش را میان آسمان سرمه ای رنگ میکشید. فردین میرفت... چرا حس غریبی داشت؟ لعنت به تنهایی که با حضور کوچکترین همدم تار و مار میشد و مثل حس مرگ بیخ گلویش میچسبید. تازه عادت کرده بود غروب به غروب همدمش درد دل های قدیمی بی بی باشد و سرگرمی اش بازی با این حیوانات بی زبان..

_ مهمانت داره میره.. جای راهی کردن با مرغ و خروس حرف میزنی؟

از روی بلوک های چیده شده در کنار باغچه بلند شد و روسری اش را گره زد. بی بی با همان نگاه معروف و تیز نگاهش میکرد. ته دلش چیزی به بزرگی کوه سنگین بود.

چرا اینجوری نگاه میکنی بی بی؟

بی بی همانطور خیره در چشمانش، سری تکان داد، چیزی زیر لب گفت و سر برگرداند. فردین که با اخم های درهم داخل حیاط شد، به جعبه های روی سکو اشاره کرد و گفت:

این میوه ها ریه جوری جا سازی کن که له نشه تا تهرون.

فردین شرمنده به دو جعبه ی میوه نگاه کرد و گفت:

چرا شرمنده میکنی بی بی؟ همین که این چند روز زحمتم و کشیدین و مزاحم شدم کافیه!

حرف نباشه.. عادت نداریم مهمان و دست خالی از این جو بفرستیم.. ببخش اگه کمه و قابل نیس.

فردین قدرشناسانه تشکر کرد و جعبه ها را برداشت. موقع برگشتن چشم در چشم ترانه شد. متاسف بود.. هم برای خودش که فکر میکرد آمدنش مثمر ثمر واقع میگردد.. هم برای ترانه ای که پيله ای که دور خودش تنیده بود باز شدنی نبود!

بی بی با نگاه کوتاهی به هر دوی آنها دست به زانو گرفت و از پله ی تراس بالا رفت. همزمان گفت:

کار جا به جا کردن وسایل که تمام شد صدام بزین.. غذای راحت آماده ست. بریم بذارمش توی زنبیل حصیری... برا راه چای و چی کار میکنی؟ بدون چای خوابت میبره!

انقدر منو شرمنده نکنی بی بی.. برای شام نموندم چون عجله داشتیم.. راضی نبودم شما بیشتر تو زحمت بیفتی و غذای راه بذاری. اهل چای هم نیستیم.. دستتون درد نکنه!

بی بی سری تکان داد و داخل رفت. فردین جعبه ها را داخل ماشین گذاشت و برگشت. ترانه اینبار روی لبه ی تراس نشسته بود و بغ کرده با گوشه ی روسری اش بازی میکرد. نفس عمیقی کشید و جلو رفت.

وقت رفتنه.. امری با من نیست؟

ترانه سر بالا آورد و نگاهش کرد. دلش هوای گریه داشت. با خودش اندیشید شاید اگر مثل طراوت او هم یک برادر بزرگ داشت همه چیز متفاوت تر میشد. فکرش بی اراده روی زبانش جاری شد.

خوش به حال طراوت که شما رو داره..

فردین از حرفش جا خورد. کمی نگاهش کرد و گفت:

کی کاری ازم خواستی و نکردم؟ خودت میدونی که کمتر از طراوت برام عزیز نیستی! www.romanbaz.ir

ترانه بغ کرده شانه بالا انداخت.

_برادرم نیستین..

_دوستت که هستم.. نیستم؟

ترانه سر بالا کرد و نگاهش کرد. موهای مشکی رنگ و خوش حالتش زیر نور لامپ خرمایی شده بود.. چشم های سیاهش هم..

_هستین!

فردین لبخند محزونی زد و با همان لحن محزون گفت:

_ولی اگه برادرت بودم یک بار وقتی بغ کردی و غبغت آویزون شد یه گاز محکم از لپت میگرفتم که دیگه غم یادت بره!

دخترک میان ناراحتی خندید.. اما طولی نکشید که چهره اش دوباره در هم فرو رفت. سر پایین انداخت و گفت:
_همیشه همه جا گفتم.. پیش خودتونم میگم.. جای شما برای من خیلی جداست.. من جز خوبی و محبت چیزی ازتون ندیدم. اگه تو این مدت ازم بدخلقی و بی ادبی..

_هی—س! ولش کن! اصلا حرفشمن زن باشه؟

ترانه سر تکان داد و او با غم گفت:

_ولی اگه بگم ناامیدم کردی دروغ نگفتم.. روی خودم.. روی اعتبارم پیش تو.. روی خودِ تو یه حساب دیگه ای باز کرده بودم.

سکوت ترانه برابر شد با آه بلندی از جانب او.. سرش را رو به آسمان گرفت و گفت:

_ولی اشکال نداره.. حداقلش این شد که دیدمت.. که خیالم راحت شد چون چیزی که من فکر میکردم با چیزی که دیدم خیلی متفاوت بود. بزرگ شدی ترانه.. قوی شدی.. خانوم شدی.. عاقل شدی.. اگه فقط بتونی ترس هات و پشت سر بذاری دیگه تمومه! حداقل بهم قول بده.. قول بده از شر این ترس و هراس الکی خودتو خلاص کنی!

سرش را به طرف ترانه برگرداند.

_قول میدی؟

ترانه سرش را بالا و پایین کرد.

_قول میدم!

فردین طولانی و عمیق نگاهش کرد. لحنش مثل قول دادن های همیشگی اش تکان دهنده بود. مثل وقتی که او را به خانه برگردانده بود و ترانه قول داده بود از این پس هیچ مشکلی را بدون او و به تنهایی حل نکند. مثل زمانی که برای نگه داشتن کودکش مصمم شده بود و قول داده بود در تمام مراحل از او کمک و مشورت بگیرد و تنها حرکت نکند.. مثل تمام آن روزهایی که تنها تکیه گاهش بود قول میگرفت.. شاید تنها چیزی که از گذشته تا امروز تغییر نکرده بود همین اطمینان بود!

بی بی که بیرون آمد، تکیه اش را از لبه ی تراس گرفت و نگاهش را به بغچه ی آبی رنگ دوخت. شرمنده و خجول از بی بی تشکر کرد و غذا را داخل ماشین گذاشت. بی بی و ترانه هر دو برای بدرقه اش تا دم در رفتند. نمیدانست چرا این خداحافظی با همه ی خداحافظی ها فرق داشت. انگار دستی بی رحم گلویش را چسبیده بود. بغض و اشک را پس زد و با لبخند راهی اش کرد. وقتی ماشین در پیچ جاده ی خاکی گم شد، سرش را به در تکیه داد و قطره اشکش مقابل پاهایش چکید. بی بی با ناراحتی نگاهش کرد. شبیه پرنده ی قفسی بود که از قفس آزاد شده اما از پرواز دوباره میترسد! دستش را روی شانه ی او گذاشت و با محبت گفت:

__ نکن این کاره با خودت روله.. نه امید اون جوون کور کن... نه آقات چشم انتظار بذار.. تنهایی برات بسه.. یه بار یا علی بو و قدم وردار.

چشم هایش انگار همین محرک را برای باریدن کم داشت. خودش را در آغوش بی بی انداخت و هق هق را سر داد. دست بی بی نوازشگر پشت تنش حرکت کرد. کنار گوشش گفت:

__ برو دخترم.. دل بکن بذار دلت آروم بیره.. تا وقتی نری و نجنگی او سر دنیا هم که باشی دلت آروم نمیره!
__ میترسم بی بی.. نمیدونم از چی فقط میدونم میترسم..

__ ترس هه او شیطانیه که زیر پوستت نشسه و نمیداره به مراد دلت برسی.. لعنتش کن.. یه بار دست و زانو بگیر، یا علی بو و پاشو.. ثابت کن دختر صادقی.. ثابت کن دختر منی.

ترانه سرش را بالا برد. نگاهش که به نگاه خیس پیرزن افتاد، چیزی ته دلش تکان خورد. انگار که مدت ها دنبال جا افتادن همین مهره ی کج بود. بی بی دست روی صورتش کشید و گفت:

__ تا بخواد برسه و سر جاده اصلی یک ربعی راهه! خیلی تند بره الان در خونه عزت الله خانه.. برو وسایلت جمع کن.. خودم میگم برگرده.. بقیه وسایلم آقات که او ما میدم برات بیاره.

__ میرم بی بی... الان دیگه دیره!

__ تا و دلت افتاده و تصمیم داری برو.. دیر بشه میشه خاکستر خاموش!

ندانست چرا میان گریه ناگهان خنده اش گرفت. انگار نیرو دوباره به تنش برگشته بود. سرش را تکانی داد..
روی بی بی را بوسید و با همه ی سرعت به طرف خانه دوید.

صدای سرشار از محبت فرجی ته دلش را قرص کرد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد از ریزش اشک هایش
جلوگیری کند.

_دلم برای شما و بچه ها خیلی تنگ میشه.. نمیدونم چطوری انقدر بیهویی..

_هیس.. مگه نگفتم مشکلی نیست؟ فردا پنج شنبه ست.. فوقش یک روز بی معلم میمونن. تا شنبه نیرو میرسه
نگران نباش!

فردین از پشت سر ترانه کمی جلو آمد و گفت:

_ببخشید دخالت میکنم.. ولی بنده هم تو آموزش پرورش مرکز استان آشنا دارم.. فردا صبح اول وقت زنگ
میزنم و حتما میسپارم کارتون لنگ نیرو نمونه!

فرجی چادرش را کمی جمع تر کرد و گفت:

_لطف دارین شما. گفتم که.. خیلی وقته مشکلمون حل شده. دلمون نمی اومد یکی مثل خانم نیک روش و
جایگزین کنیم.

فردین لبخندی زد.. ببخشیدی گفت و دوباره کنار ماشین برگشت. ترانه شرمزده گفت:

_بازم ببخشید.. مزاحم استراحتتون شدیم سر شبی!

فرجی سر جلو آورد و در بغل کردنش پیش قدم شد.

_برو خدا پشت و پناهت.. نگران بچه ها و بی بی نباش.. خودم تند تند بهش سر میزنم.

اشک را از روی گونه اش پاک کرد.

_با علی خداحافظی کردم.. با مابقی بچه ها خودتون از طرف من خداحافظی کنین. خیلی ناراحتم که نشد..

_ترانه جان؟!!

_مراقب بی بی هم باشین خانم فرجی.. خیلی نگرانشم.

بار دیگر زن را در آغوش گرفت و بعد از مطمئن شدن از حرف های دلگرم کننده اش خداحافظی کرد. به

محض نشستنش در ماشین فردین گفت:

_اگه فکر میکنی سختته میشه یه شبم صبر کرد. برگردیم شب و با بی بی باش.. صبحم با بچه ها خداحافظی کن بعد حرکت کنیم. هوم؟
ترانه سر تکان داد.

_هر چی بمونم سخت تر میشه دل کندن.. تا منصرف نشدم بریم!
فردین نگاهش کرد و گفت:

_مگه دست خودته؟ وقتی سوار ماشین من شدی دیگه تحت اختیار منی.. کمربندتو ببند سفت بشین که یک ساعتی از وقتم و گرفتی!

ترانه دستی روی گونه هایش کشید و کمربندش را بست. وقت رویارویی با خیلی چیزها بود. زمان مقابله با ترس ها فرا رسیده بود. صندوقچه ی تجربه ای که در این چند مدت در اختیارش بود تا دیگر راه را گم نکند قرار بود اولین بار به کار بیاید. نباید بی بی را ناامید میکرد. چشمانش را بست و سعی کرد تمام حرف هایی را که تا به امروز از او شنیده بود به یاد بسپارد.

نمیدانست چقدر گذشته که با تکان وحشتناک ماشین چشم گشود. فردین راهنما زد و ماشین را گوشه ی جاده نگه داشت. دستی به موهایش کشید و رو به چهره ی ترسیده ی ترانه گفت:

_ترسیدی؟

_چی شد؟!

_جاده دو طرفه ست.. ماشینای سنگین اصلا رعایت نمیکنن. خصوصا که شبم هست و خوابشون میاد. یه غفلت کوچیک..

_نمیشه برگردیم؟ خیلی تاریکه!

فردین ترس را در چشمانش دید. کمربندش را باز کرد و سعی کرد آرامش کند.

_نترس دختر خوب.. هیچ اتفاقی نیفته به امید خدا..از روستا خیلی دوریم... سه ساعتی راه اومدیم... اینجا ایستادن و خوابیدن هم خطرش بیشتر از رانندگیه. چشاتو ببند بخواب با خیال راحت تا تهران.

_شما خوابتون نمیره اون وقت؟

لبخند خسته ای زد و جواب داد:

_من عادت دارم به شب بیداری.. تو راحت بخواب.

کمربندش را مجددا بست و راه افتاد.. اما هنوز چند متر بیشتر نرفته بود که کنار جاده توقف کرد. ترانه دوباره با ترس چشم گشود.. اما قبل از اینکه چیزی پرسد فردین گفت:

_خیلی گرسنمه!

ندانست چرا بی اراده خنده اش گرفت. کمربندش را باز کرد و به عقب خم شد. غذای پیچیده شده در پارچه ی آبی رنگ را برداشت و روی زانویش گذاشت.

_لامپ و روشن نگه دارین.. یه چیزی بخورین بعد حرکت کنیم. تقصیر خودتونه.. بی بی که گفت شام و بخورین و برگردین.

فردین همانطور که کنجکاوانه باز شدن گره پارچه را نگاه میکرد گفت:

_نمیدونستم قراره یه نفر نظرش و عوض کنه و دوباره برگردم. وگرنه این ظلم و در حق خودم نمیکردم! وقتی ترانه پارچه را باز کرد. تنها یک قابلمه ی کوچک و یک قاشق داخلش قرار داشت. عدس پلوهای معروف بی بی که تنها عطرش از چند خانه آن طرف هم قادر بود هوش از سرت ببرد. صدای معده ی هار شده اش را به وضوح شنید.. ولی بساطِ خوردن تنها برای یک نفر محیا بود. آب دهانش را قورت داد و قابلمه را مقابل فردین گرفت.

_بی بی خیلی خاکیه.. براتون بشقاب نداشته.. باید توی قابلمه بخورین!

فردین نگاهی به غذای خوش رنگ و لعاب کرد و با اخم گفت:

_بخورم؟ پس تو چی؟

_من سیرم.. شبها عادت به خوردن شامم ندارم. شما راحت باشین.

فردین نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت. خیلی خوب از حالت نگاهش متوجه اشتهايش شده بود. غذا را روی زانویش برگرداند و گفت:

_با هم میخوریم!

_باور کنین میل ندارم.. تازه، فقط یه قاشق داریم.. غذا هم زیاد نیست. شما بخورین که میخواین رانندگی کنین.

_اتفاقا زیاد سیر بشم خوابم میبره..

قاشق را دست گرفت و افزود:

_بدت میاد؟

چهره ی ترانه بی اراده جمع شد. در طول زندگی هیچگاه با مقوله ی "دهنی" کنار نیامده بود.. نه وقتی که میترا صمیمی ترین دوستش از او میخواست غذایشان را با هم شریک شوند، نه حتی وقتی که در ماه عسل تاریخی اش با رادین، او مدام اصرار داشت که از یک بشقاب غذا بخورند. حال و هوایش خیلی زود تغییر کرد. سر برگرداند و گفت:

_گفتم که میل ندارم.. نوش جونتون!

قابلمه که روی پایش قرار گرفت. با تعجب سربرگرداند. اخم و کلافگی به چهره ی فردین برگشته بود. دستی میان موهایش کشید و گفت:

_با من لج نکن دختر.. من مثل تو مشکلی با این قضیه ندارم. تا نخوری هم لب نمیزنم. شروع کن از گوشه بخور و گرنه جفتمونم از گرسنگی هلاک میشیم!

جدیت کلام فردین در رابطه با گرسنگی، باعث شد خنده اش بگیرد. دیگر مقاومتی نکرد و قاشق را دست گرفت. از گوشه ی ظرف مشغول خوردن شد و همزمان به پروینی اندیشید که همیشه به نظافت ظروف فردین روی میز حساسیت بیشتری به خرج میداد. لیوان ها را چند بار کنترل میکرد و با این حال همیشه همه متوجه بودند که قبل از خوردن غذا، ابتدا قاشق و چنگال را به دقت کنترل میکند. فکرش باعث شد کمی دست و پایش را جمع کند. از گوشه ی چشم نگاهش کرد که با لبخند خاصی خوردنش را نگاه میکرد.

_میدونم داری به چی فکر میکنی.. راحت باش ترانه.. آدم باید بسته به شرایط یکم از سخت گیریهاش کم کنه! نه! واقعا نمیتوانست... قاشق را گوشه ی ظرف گذاشت و اینبار جدی گفت:

_باور کنین اشتها ندارم.. اینم به خاطر شما خوردم که گرسنه نمونین. انگار از من لجباز ترین!

فردین دستی دور لبش کشید و گفت:

_میدونی یاد چی افتادم؟

ترانه منتظر نگاهش کرد و نگاه او به نقطه ای دور پشت سر ترانه کشیده شد.

_یاد کیک خوردنت تو آشپزخونه.. میونم با شیرینی هیچ وقت خوب نبوده.. ولی اعتراف میکنم.. اون شب انقدر با اشتها خورده بودی که بعد رفتنت همه ی کیک که توی بشقابت مونده بود و با همون چنگال دهنیت خوردم! حس میکردم اگه همون تیکه کیک و نخورم تا عمر دارم حسرت میکشم.

چشم های گرد شده ی ترانه باعث شد دست هایش را روی صورتش بگذارد.

_ خجالت آورده میدونم.. ولی الان یادش افتادم. برای اینکه راحت باشی فکر کردم گفتنش خالی از لطف نیست. در واقع اولین باری بود که تو زندگییم دهنی میخوردم.. برای همین الان با این قضیه مشکلی ندارم. قابلمه را از روی پای ترانه برداشت. با لذت با همان قاشق، قاشقی غذا خورد و با لذت چشم بست. چشم های ترانه هنوز گرد گرد بود. به طرفش برگشت و گفت:

_اون شب که نمردم.. مطمئنا امشبم نمی میرم!

همین جمله ی کوتاه لبخند را مهمان لب های هر دوی آن ها کرد.

آفتاب هنوز کامل بالا نیامده بود که به تهران رسیدند. نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین انداخت که ۴:۳۶ دقیقه ی صبح را نشان میداد. با دو انگشت اشاره و شست گوشه ی چشم هایش را مالید و به طرف خانه ی ترنم راه را کج کرد. ماشین را مقابل خانه متوقف کرد اما خواب ترانه آنقدر عمیق بود که حتی تکان هم نخورد. نگاهش کرد. خسته و آشفته سرش را مابین صندلی و شیشه گذاشته بود و موهای پریشانش از زیر شال نخیش بیرون ریخته بود. نفس عمیقی کشید و از ته دل خدا را شکر کرد. حالا بعد از مدت ها احساس سبکی میکرد. حالا میتوانست سرش را راحت روی بالش بگذارد و بداند این دختر دوباره جایی میان شهری که به آن تعلق دارد در حال زندگی دوباره است. دستی به صورتش کشید و آرام دستش را جلو برد. سر انگشتانش ابتدا تار موهای ترانه و سپس شانه اش را لمس کرد. خواست صدایش بزند که با ویریه ی گوشه اش دستش را عقب کشید. نگاهی به شماره انداخت. لیدا بود. بی معطلی جواب داد:

_جانم؟

_فردین جان رسیدین؟

_همین الان رسیدیم.. چرا بیداری تو؟

_خیلی نگران بودم.. چند بار از خواب پریدم دیگه ترجیح دادم نخوابم.. همه چی مرتبه؟

سرش را برگرداند. ترانه بیدار شده بود و دست به سر و رویش میکشید.

_آره شکر خدا... خونه ی مایی؟

_آره.. از دیروز ظهر اومدم اینجا!

کمی آرام تر گفت:

_پس یه زحمتی بکش و حولمو بذار دم دست.. شدیدا نیاز به دوش آب گرم دارم.

لیدا خندید و با لحن نرمی گفت:

_ شما بیا.. خودم انقدر خوب ماساژت میدم همه ی خستگی در بره.

فردین نیم نگاهی به ترانه کرد. متوجه شد که رو برگردانده تا او معذب نباشد. خداحافظی کوتاهی کرد و گفت:

_ خوب خوابیدی؟

ترانه سر تکان داد.

_ شما خیلی اذیت شدین..

_ مهم نیست.. یه دوش و یکم خواب حالم و جا میاره.

ترانه نگاهی به نمای آجر سه سانتی کرد و گفت:

_ اینجا کجاست؟

_ خونه ی خواهرته.. خونه ی جدیدشون البته!

ترانه کمی به اطراف نگاه کرد و سر برگرداند. با قدردانی گفت:

_ نمیدونم دیگه کی ببینمتون.. میخوام همین الان تشکر کنم بابت همه چی.. از طرف من از لیدا عذر بخواین..

من باعث شدم که..

_ تو به این چیزا فکر نکن خانوم.. به فکر خودت و زندگی جدیدت باش.. بین محله جدید.. هیچ بهونه ی برای

فکر کردن به گذشته محیا نیست. برو و با خانوادت حسابی خوش بگذرون. کارای خونه و اسباب کشی رو خودم

با پدرت حل میکنم. هر کاری از دستم بر بیاد میکنم با یه قیمت خیلی مناسب یه جای خوب مستقر بشین!

دخترک تشکر کرد و جواب تشکرش لبخند صمیمانه ای شد و باز و بسته شدن با اطمینان چشم های فردین.

فردین تا زمان باز شدن در صبر کرد.. صبح زود بود و دوست نداشت این موقع برای آنها مزاحمت ایجاد کند.

ترانه که میان آغوش خواهرش فرو رفت، نفس آسوده ای کشید و ماشین را به حرکت درآورد.

کلید را داخل قفل خانه انداخت اما قبل از چرخاندنش در باز شد و لیدا خودش را در آغوش انداخت. قدمی

عقب رفت و با خنده گفت:

_ یواش بابا..

لیدا بی توجه به حرفش صورتش را با دست قاب کرد و فاصله را تمام کرد. فردین کمرش را گرفت و بعد از

بوسه ای کوتاه او را به عقب راند.

_ اگه میدونستم انقدر دلتنگ میشی بیشتر میموندما.

_خیلی جات خالی بود!

فردین بوسه ای روی پیشانی اش نشانده و جلو رفت.

_مامان اینا خوابن؟

_دیشب که خبر دادی راه افتادی مامان خواب بود.. دیگه بیدارش نکردم خبر بدم. فقط طراوت میدونه که اونم

فعلا خوابه!

فردین سری تکان داد و راه اتاقش را پیش گرفت. روی تخت نشست و هر دو دستش را در موهایش فرو برد.

_راه خیلی خسته کننده ای بود.. موقع رفتن انقدر سخت نبود.

لیدا کنارش نشست و شانه هایش را مالید.

_عوضش ارزشش و داشت. هیشکی جز تو نمیتونست ترانه رو راضی کنه. خیلی خوشحال شدم که قبول کرد

برگرده.

فردین خودش را به پشت روی تخت انداخت و دست هایش را از هم باز کرد.

_خیلی سخت راضی شد.. اگه بهت بگم دقیقه نود و نه، وقتی اصلا فکرشم نمیکردم و راه افتاده بودم تصمیم

گرفت برگرده باورت نمیشه. برای خودش یه حصار کشیده بود.. داشت خودشو توی اون روستا خفه میکرد.

_مهم اینه که موفق شدی..

فردین کمی به سقف خیره شد. نفسی با خیال راحت کشید و از جا برخاست. دکمه های پیراهنش را باز کرد و از

تنش بیرون آورد. کنار لیدا نشست و دستش را گرفت.

_میدونم شاید توقع زیادیه.. ولی اون الان شرایطش حتی از طراوت حساس تره.. نمیدونی وقتی میخواست

پیاده بشه چه حالی داشت. مثل یه غریبه که انگار هیچ وقت تو این شهر زندگی نکرده. نباید کنار زندگی

خودمون فراموشش کنیم لیدا.. تو شرایطی که الان برای اون دختر پیش اومده هممون سهم داریم. هم من..

هم مامان.. هم حتی طراوت.. متوجهی چی میگم؟

لیدا سر تکان داد.

_خودمم همین نظر و داشتم. من از همون مهمونی و دیدار کوتاه فهمیدم ترانه چقدر دختر خوبیه. تنهاتش

نمیدارم. هواش و دارم. نگران نباش!

فردین با محبت نگاهش کرد. حس خوبی نسبت به او و حرف هایش داشت. سرش را جلو برد و پیشانی اش را

بوسید. همانطور آرام زمزمه کرد:

_برم یه دوش بگیرم؟ زیاد طول نمیکشه.

لیدا سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:

_اگه بخوای میتونم بخار درست کنم یکم ماساژت بدم... خستگی از تنت در میاد. امروز که نمیری هتل هان؟
فردین موهای کنار گوشش را کنار زد. به خوبی متوجه منظور لیدا شده بود. در کنار تمام نجابت و حد و حدود هایش، همیشه رغبت زیادی به نزدیکی داشت و این خصلت کار را برای فردین خیلی سخت میکرد. دلش نمیخواست از اعتماد و آزادی که بینشان بود سو استفاده کند.

_از خجالت این دلتنگی در میام.. ولی اونجا نه.. یه جایی که بتونم پشت رو قولم و ایستم و به یه سری چیزا نه بگم!

چهره ی دخترک از خجالت و شرم سرخ شد. فکرش را هم نمیکرد فردین با این وضوح به موضوع اشاره کند. دستپاچه از جا برخاست و گفت:

_تا بیای طراوت و مامان و بیدار میکنم و میگم صبحانه ی مفصل آماده کنن.. حتما گرسنه ای.
فردین تشکر کرد و به طرف حمام اتاق راه افتاد. همزمان به واژه ی گرسنگی اندیشید.. مزه ی شام خوشمزه و تاریخی هنوز زیر دندانش بود.

ترنم چند تفه به در اتاق زد و وارد شد. ترانه گوشه ای نشسته بود و گوشی در دست، به نقطه ای خیره بود. کنارش نشست و آیلی بی تاب را روی زمین گذاشت.

_چی شد باز؟

ترانه سر تکان داد و همزمان چشم به بازیگوشی آیلی دوخت.

_هر وقت باهاش حرف میزنم دلم میگیره. انگار یه چیزی اونجا جا گذاشتم و اومدم.

_بی بی؟

ترانه سر تکان داد.

_راضی نمیشه بیاد اینجا. میگه هر جا دنیا اومدم و خانوادم و خاک کردم، همونجا هم سرم و روی خاک میذارم.

_نگران بی بی نباش مادر.. از وقتی یادمه تنهایی رو دوست داشت و باهاش کنار اومده بود. اون باغ باغات و

زندگی روح بی بیه!

سر برگرداند به طرف گلی. با سر حرفش را تایید کرد.

_حتی از یه دون دادن ساده به مرغا نهایت لذت و میبره. خیلی خاصه مامان.. خیلی!
گلی آیلی را در آغوش گرفت و همزمان صدای زنگ در آمد. ترنم از جا برخاست.
_علیه حتما!

گلی همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

_نه باباته.. زنگ زده بود که چیزی نیاز ندارین؟ نزدیک خونه ام!

به دنبال این حرف همه از اتاق بیرون رفتند و گلی همانطور که در باز میکرد زیر لب گفت:

_شکر خدا روحیه اش خیلی خوب شده.. گوش شیطون کر!

لبخند کمرنگی روی لب ترانه نشست. در که باز شد، آیلی با جیغ خودش را در آغوش پدربزرگش انداخت و همزمان چنگی به نایلون بستنی ها زد. ترنم وسایل را از دست پدر گرفت و ترانه جلو رفت. صادق پیشانی اش را بوسید و شکر گفت. وقتی روی مبل نشست، ترنم لیوان شربت را مقابلش گذاشت.

_هوا دیگه داره گرم میشه.. شربت عرق بهار برا قلبت خوبه بابا. طعمش و دوست نداری ولی بخور!

صادق بی اعتراض نوشیدنی خنک را سر کشید و رو به جمع گفت:

_بیاین بشینین که خبرای خوب دارم!

ترانه قبل از هر کس کنار پدر نشست و ترنم آیلی را در آغوش گرفت.

_از صبح که زدم بیرون تا الان با مهندس بودم. رفتیم پیش یکی دو تا املاکای آشنا.. مورد زیاد بود ولی از توشون چند تاش هم از نظر قیمت و هم جا مناسب بود.

لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

_شکر خدا که مهندس بود.. چقدر فرق هست بین اینکه خودت تنها بری توی یه املاک یا با یه آدم شناس بری.. باور میکنین صد، صد و پنجاه تومن فرق معامله ست؟

ترانه سر پایین انداخت. هر جای زندگی اش را نگاه میکرد رد پایی از فردین بود.. کسی که گرچه دیگر برای پدرش "مهندس" شده بود ولی برای او هنوز همان فردین خوش قلب و مردمنش و بزرگ بود.

_خب آخرش چی شد صادق؟ تونستی جایی رو معامله کنی؟

_صبر کن خانوم.. مگه الکیه؟ ملکه ها! هم اینکه نیاز بود نظر شما رو هم بدونم. خدا رو شکر که یک سال پیش موقع رفتن از اینجا خونه رو نفروختیم.. سختی کشیدیم ولی نفرختن خونه باعث شد چندین برابر اومد

روی ملک.. مثل اینکه تو پروژه برج سازی محله خونه ی ما درست وسط طرح بوده. اینا همه کار خداست..
همش میگفتم بعد این همه سختی شرمنده زن و بچم نشم آخر عمری!

ترانه بی اراده پرسید:

_خونه رو فروختین؟

_معامله خونه رو گذاشتیم وقتی که این معامله قطعی شد بکنیمش. حالا یکی دو روز قبل تر.. فقط اینکه..
دست روی زانوی ترانه گذاشت و گفت:

_بین دو سه تا جایی که رفتیم با مهندس دیدیم یه جا از همه بیشتر صلاح بود. یه خونه ی دو واحدی.. جاش
هم بد نیست. وسط شهره. طبقه پایین صد متره.. بالا پنجاه متر. درشون از پایین جداست.. راه پله هم جداست.
ولی از داخل خونه به همدیگه راه دارن. فکر کردم همینجا برامون مناسب تر باشه!
ترانه در سکوت نگاهش کرد و او با محبت افزود:

_میدونم بعد اتفاقی که افتاد دلت میخواد بیشتر اوقات تو خلوت خودت باشی.. راحت تر باشی. همین که به
خاطر ما برگشتن و قبول کردی برام دنیا ارزشه بابا جون. اینجا خوبه چون میتونی در عین اینکه استقلال داشته
باشی کنارمونم باشی.

چشم های ترانه قدرشناسانه درخشید ولی گلی با اعتراض گفت:

_چه چیزا میگی آقا صادق.. یعنی چی که راه خونه ها جدا باشه.. یه زن..

قبل از اینکه دیر شود جمله اش را خورد اما برای ترانه ای که با شکوه نگاهش میکرد خیلی دیر بود. کمی مکث
کرد و ادامه داد:

_یه دختر تنها.. میخواد چیکار واحد جدا داشته باشه؟ با ما باشه که خیالمون راحت تره. حالا بعد مدتی دخترمون
میخواد باهامون باشه میخوای سفره ها رو بزور جدا کنی؟

_من نگفتم واحد جدا.. آپارتمان که نیست.. از داخل خونه به هم راه دارن. فقط یه در مستقل هم از پایین داره..
قرارم نیست ترانه بره اون بالا تک و تنها زندگی کنه. ولی خب یه وقتایی شاید بخواد تنها باشه.. شاید برای
خودش برنامه هایی داره. به جای اینکه پولمون و بدیم به یه واحد بزرگ، یه جا که دو واحدی باشه بهترین
موقعیته!

گلی دیگر چیزی نگفت. سر صادق به طرف ترانه برگشت.

_تو چی میگی باباجون؟

ترانه بغضش را پس زد و آرام گفت:

_هر چی شما و مامان صلاح بدونین. برا من فرقی نمیکنه!

بعد از گفتن این جمله آیلی را بغل گرفت و به بهانه ی بازی با او از آن ها دور شد. به محض دور شدنش گلی نزدیک تر نشست و رو به صادق گفت:

_دستت درد نکنه صادق خان. من دیشب بهت چیا گفتم؟ اصلا گوش به حرفم دادی؟ از این به بعد باید چشممون روی این دختر ۸ تا باشه.. نه که حالا بذاریم کاملا مستقل بشه. جامعه کثیفه.. نگاهها کثیف تر.. هزار جور حرف پشت زن بیوه هست. جوونه.. با کمالاته. نمیگی یه وقت..

_یه وقت چی خانوم؟ بس نبود هر چی بدبختی کشید این دختر؟ دیگه چی میخواد بشه بیشتر از این؟
با تشر صادق گلی کمی نرم تر گفت:

_صادق جان.. نمیگی میگن برای چی یه واحد خالی گرفتن دادن به دختر بیوه شون؟ چرا راهشون و جدا کردن؟ ما میدونیم چه بچه ی پاکی داریم.. مردم که نمیدونن!

صادق زیر لب ذکر گفت اما گلی دست بردار نبود. نیم نگاهی به ترانه انداخت و آرام تر گفت:

_هنوز بهش نگفتی؟ پس کی میخوای بگی؟

صادق به خوبی متوجه منظورش شد. سر بالا کرد و عصبی گفت:

_بس کن زن.. هنوز یک ماه از برگشتن این بچه نگذشته.. هنوز اکثر لباسایی که میپوشه سیاهه. چی رو باهاش صحبت کنم؟

_حق داری صادق جان.. زوده.. منم گفتم زوده.. ولی قسمته.. قسمت که وقت نمیشناسه. آذر خانوم مدام زنگ میزنه. فکر میکنی چند تا جوون مثل داریوش شرایط دخترمون و قبول میکنن؟ مهندس شیمیه.. خونه هم داره.. جوون سالمیه.. بخدا من به جز خوشبختی ترانه هیچی نمیخوام!
صادق برافروخته از جا برخاست.

_یک بار به خاطر حرفای تو زندگی رو برا همه جهنم کردم.. دیگه این اشتباهو نمیکنم. به اونایی که زنگ میزنن بگو اگه براشون واقعا مهمه باید صبر کنن. الان وقتش نیست!

گلی با ناراحتی لب گزید و دیگر چیزی نگفت. وقتی صادق اینگونه قرمز و برافروخته میشد راه را بر روی هر گونه بحثی میبست.

پشت یکی از میزهای لابی نشسته بود و همانطور که گزارش ماه را ورق میزد، قهوه اش را مزه مزه میکرد. با نشستن منصوری پشتِ میز، فنجان را روی میز گذاشت و زیر چشمی نگاهش کرد.

__خیر باشه؟ چی باعث شده از اون اتاق بیای بیرون و بالاخره بینیمت!

منصوری آشفته بود.. دستی دور دهانش کشید و سر تکان داد. چشم های فردین ریز شد. دفتر گزارش را بست و گفت:

__چیزی شده؟

__رد شهرام و زدیم!

چند لحظه بی حرکت ماند. آنقدر شوکه شد که چند ثانیه چیزی نگفت. از همان روز لعنتی در به در به دنبال ردی از شهرام لعنتی بود.. کسی که بیشترین سهم را در از دست رفتنِ رادین داشت. بعد از علت نامعلومِ آتش سوزیِ رادین، بعد از آنکه یکی از مجروحین گفته بود همه چیز بعد از ملاقات شهرام اتفاق افتاد و رادین دیوانه شد، دیگر شک ش به یقین تبدیل شده بود.

__حرف بزن علیرضا.. کجاست؟

__نمیدونیم.. فقط میدونیم دو سه هفته ست دوباره وارد ایران شده.

فردین کلافه دستی به صورتش کشید.

__یعنی نمیدونیم کجاست؟ فقط میدونیم الان ایرانیه؟

__آروم باش فردین.. همینم خوبه.. مگه نمیخواستی پیداش کنی.. حالا که..

__میخواستم پیداش کنم.. ولی نه اینجوری.. پیدا کردنش تو شهرای ایران مثل گشتن دنبال سوزن تو انبارِ کاهه! چطور با وجود این همه پلیس مملکت سرش و انداخته و هلک و هلک هر طوری رفته، برگشته؟ مملکت قانون نداره؟

منصوری میز را دور زد و کنارش نشست. دست به سرشانه اش زد.

__آروم بگیر یکم.. نگفتم که حال و روزت خراب شه. پیداش میکنیم مردِ مومن!

فردین نفسی گرفت.

__نمیدونم.. یه دفعه یاد روزای لعنتی افتادم.. شاید اگه اون ملعون نمیرفت ملاقاتش..

__دیگه تمومش کن.. هر چی بود رفت و گذشت. شهرامم به سزای اعمالش میرسه.. شک نکن!

سر تکان داد و کمی سکوت کرد. موبایلش را از روی میز برداشت. داشت دنبال نام لیدا میگشت که دست علیرضا روی صفحه نشست.

به کسی چیزی نگي فعلا؟

بچه شدي عليرضا؟ چي به كي بگم؟ همينقدر پريشوني براشون كافيه!

گوشي را روي گوشش گذاشت و گفت:

ليدا قرار بود امروز بره پيش ترانه.. زنگ ميزنم ياداوري كنم.

عليرضا "بسيارخب" ي گفت و از كنارش گذشت. ليدا بعد از چند بوق جواب داد:

جونم عزيزم؟

خوبي؟ زنگ نزدي!

تا همين الان طول كشيد راضيش كنم. دارم با ماشين ميرم دنبالش!

دفتر را از روي ميز برداشت و همانطور كه از پشت ميز بر ميخواست گفت:

با آژانس برو خونشون.. ميام جفتتون و از اونجا برميدارم.

برنامه ها عوض شد؟

اخم كرد و به شهرام انديشيد.. بي دليل آشفته شده بود. ترجيح ميداد فعلا آن ها را تنها رها نكند. جدي گفت:

تنها نرين بهتره.. تا نيم ساعت ميرسم!

پشت ميز رستوران نشسته بودند. ليدا با آب و تاب صحبت ميکرد و ترانه تنها با لبخند كم جاني به حرف هائش

گوش ميداد. حواس فردين جمع بي حوصلگي اش بود ولي بايد او را از اين لاک سرد بيرون ميکشيد. نگاهی به

غذای دست زده اش کرد و با اخم گفت:

ميشه همزمان با غذا خوردنم حرف بزينا.. غذاتون سرد شد.

ليدا به بشقاب نيمه خورده اش اشاره كرد و گفت:

ترانه خيلي تنبله.. وگرنه من هم ميخورم هم حرف ميزنم.

ترانه لبخند زد. با چنگال غذايش را جا به جا كرد و پرسيد:

عروسي كيه؟

ليدا دست فردين را گرفت و با عشق نگاهش كرد. سرش را كمی كج كرد و همانطور كه منتظر جواب فردين

بود گفت:

_اگه بگم خودمم دقیق نمیدونم باور میکنی؟

فردین نگاه ناراحتش را دید و خودش را سرگرم خوردن غذا کرد. وقتی غذا را قورت داد، دخترها هنوز منتظر جواب بودند. با دستمال دور لبش را پاک کرد و گفت:

_زود.. خیلی زود!

لیدا معترض شد.

_بفرما ترانه خانوم. به منم فقط همینو میگه. خب من کی آماده شم.. کی به کارام برسم؟

فردین خونسرد جواب داد:

_نیازی به آمادگی نیست عزیزم. هرچی، هر وقت بخوای محیاست. تاریخ که مشخص نباشه استرست هم کمتره!

_مراسمتون مفصله؟ البته اگه خواستین میتونین جواب ندین!

فردین زیر چشمی به ترانه نگاه کرد و لیدا گفت:

_نه.. یه مراسم کوچولو..

_لیدا زیاد فامیل و آشنا نداره.. ما هم همینطور.. یه عقد و عروسی خودمونی و خانوادگی.

ترانه لب هایش را به هم فشرد و لبخند زد.

_چه خوب!

و همزمان به عروسی خودش اندیشید.. زندگی از همان روز عروسی روی خودش را نشان داده بود. اما امان از چشم های کورش .. شاید اگر آن روز، میان آن جمعیت بی تفاوت و سرد آن بله ی لعنتی را نمیگفت..

_غذاتو نخوردیا.. حواسم بهت هست!

نگاهی به فردین کرد. جای خالی لیدا متعجبش کرد.

_کجا رفت؟

_الآن میاد.. تو بخور لطفا!

بی حوصله "چشم" ی گفت و مشغول شد. فردین زیر چشمی حواسش به او بود. چقدر در این یک ماه دلتنگش شده بود. چرا انقدر خونس برای این دختر دوست داشتنی میجوشید؟ خودش هم نمیدانست.

_دوست داری جایی کار کنی؟ یا ترجیح میدی خونه باشی و استراحت کنی؟

ترانه از سواش جا خورد. در حقیقت خودش هم به کار کردن اندیشیده بود. اما نمیدانست آن را چگونه با مادرش در میان بگذارد. اگر در چهار دیواری خانه میماند قطعا دیوانه میشد. شانه بالا انداخت.

_ کی دوست نداره کار کنه؟ من همیشه عاشق کار کردن بودم و هستم. ولی..

_ ترانه؟ حواسم هست اینجا شرایط برات چقدر سخته.. کم یا زیاد با طرز فکر خانوادت آشنا.. البته غیر از پدرت که مرد بسیار روشن فکریه. اگه بخوای بشینی تو خونه شرایط بهتر از این نمیشه. باید قاطی اجتماع شی. بری .. بیای.

ترانه سر پایین انداخت و ناراحت گفت:

_ چند روز پیش رفته بودم آموزش و پرورش.. ولی بهم گفتن با این مدرک حق تدریس ندارم. شرایط روستا فرق داشت.

_ مدرکت چیه؟

_ کاردانی حسابداری.

فردین کمی اندیشید و گفت:

_ حالا لبات و آویزون نکن زود.. مدرکت کاربردی.. اشتغال زایی خوبی داره. برات کارم پیدا میکنیم!

لیدا دست روی شانه ی فردین گذاشت و گفت:

_ لکه ش نرفت.. حیف شد!

فردین نگاهی به شال انداخت و با محبت گفت:

_ فدای سرت.. همین شکلیش و دوباره برات میخرم!

لیدا لبخند زد و حسرت، سیخ داغ شد و در قلب ترانه فرو رفت.

همپای هم از رستوران بیرون آمدند. فردین دستش را به طرف ماشین گرفت اما بلافاصله ترانه گفت:

_ اگه ایرادی نداره من یکم پیاده روی کنم!

بی حرف نگاهش کرد. خواست بگوید حداقل امروز نه اما با خودش اندیشید اگر بیش از حد او را کنترل کند

نتیجه برعکس خواهد بود. سری تکان داد و گفت:

_ باشه ولی از خونه تون خیلی دوریم. تا یه جایی باهامون میومدی!

لیدا بلافاصله گفت:

_ فردین جان من باید برگردم خونه.. ترانه رو برسونیم بعد برگردیم یا اول منو برسون بعد ترانه رو برسونه!
www.romanbaz.ir

_گفتم که نیازی نیست.. میخوام یکم پیاده روی کنم.. برای نهار امروز ممنون.. روز خوبی بود!
فردین به ناچار "باشه" ای گفت و خداحافظی کردند. بعد از رد شدن ترانه از خیابان، به طرف لیدا برگشت و گفت:

_کاش به خودم آرام میگفتی بر میگردی خونتون.. اینجوری مقید تر شد!
لیدا ناراحت به رو به رو خیره شد.

_خودمم متوجه شدم. ولی بخدا منظوری نداشتم!
_حالا مهم نیست.

_میخواهی پیاده شم منم باهاش تا یه جایی پیاده برم؟ خونه بابا نزدیکه..

_نه عزیزم.. دیگه فکرت و مشغولش نکن.. بذار یکم پیاده روی کنه. از خونه نشستن خیلی براش بهتره!
با سکوت لیدا، فکر و خیال و نگرانی را پس زد و ماشین را به حرکت درآورد.

نمیدانست چقدر راه رفته.. زانوهایش به صدا افتاده بود و کف پایش میسوخت. چشمش که به نیمکت کنار درخت افتاد، همانجا نشست و کیفش را در آغوش گرفت. نمیدانست هوا سنگین است یا حال و هوای او به خفگی میزند. هر چه بود از فشار سینه اش در حال لِه شدن بود. دستی به موهایش کشید و آن ها را به زیر شال راند. صدای گوشی موبایلش خبر از بی تابی اهل خانه میداد. کلافه جواب داد:
_جانم؟

_کجایی مادر؟ عصر شد این نهار تموم نشد؟
دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

_چرا.. یکم پیاده روی کردم. الان ماشین میگیرم میام.

_چه پیاده روی وسط گرما آخه دختر؟ الان کوچه خیابون خلوته.. یه دربست بگیر بیا خونه.

کیفش را روی دوشش گذاشت و برخاست.

_بچه که نیستم مامان. دارم میام چشم.

گلی که بی خداحافظی و شاکی گوشی را قطع کرد، آهی کشید و گوشی را داخل کیف انداخت. هنوز چند قدم نرفته بود که صدایی از پشت سرش گفت:

_خانم نیک روش؟

به عقب برگشت. مردی با عینکی دودی بر چشم به سمتش آمد. او را شناخت. با ابروهای نزدیک به هم منتظر بود که مرد عینکش را برداشت و جدی گفت:

_ خوب هستین؟

کمی نگاهش کرد.. حافظه یاری کرد و به سرعت باد به خاطرش آورد.. داریوش بود.. تک پسر همسایه ی دیرینه شان آذر خانم.. همانی که به مناسبت قبولی دانشگاه، مادرش کل اهل محل را برای عصرانه دعوت کرده بود.. همانی که در نهایت دختر ۱۵ ساله ی راضیه خانم را برایش صلاح دیدند و دهان او و میترا روزها و هفته ها از شنیدنش باز مانده بود. همان پسر بی صدا و به قول میترا آب زیر کاه!

_ شناختین؟

کمی جدی تر شد و با تعجب گفت:

_ چرا شناختم!

داریوش دستی زیر چانه اش کشید و دست پاچه گفت:

_ یکم بشینیم؟

_ برای چی؟

کار برای داریوش سخت شد. با خواهش گفت:

_ یکم وقت بدین توضیح میدم.

_ چی رو باید توضیح بدین؟ اتفاقی افتاده؟

_ ظاهرا شما از چیزی خبر ندارین.. البته حدس میزدم ولی..

ترانه نگاهی به دور و بر انداخت و معذب گفت:

_ میشه برین سر اصل مطلب؟

_ خب اینطوری سخت تر شد.. یعنی من.. خب شما خیلی عوض شدین.. منم که.. یعنی ما..

کلافه از حرف های بی ربط او، نفسی کشید و منتظر ماند تا عاقبت با جمله ی او راه نفسش بسته شد.

_ مادرم خیلی وقته منتظر یه وقت برای امر خیره اما جالب اینجاست که حتی خودتونم اطلاعی نداشتین..

دوست نداشتم مثل فیلم فارسی ها تعقیب و گریز بشه ولی شما سخت از خونه بیرون میان.. یعنی از وقتی

برگشتین مدام دنبال اینم که..

_ صبر کنین ببینم.. منظورتون چیه؟

داریوش نفسی گرفت و گفت:

یکم بشینیم؟

ترانه کمی نگاهش کرد. هوا آنقدر گرم نبود که عرق از پیشانی این گونه شره کند اما گونه و گوش های قرمزش خبر از حالش میداد. کلافه و عصبی روی نیمکت نشست و گفت:

تا اونجایی که یادم میاد شما متاهل بودین!

بله درسته.. ولی متاسفانه.. یعنی اتفاقی افتاد که..

کمی مکث کرد.

همه چی رو براتون توضیح میدم. شما فقط یکم برای آشنایی وقت بدین. قول میدم یه الف هم جا نیفته!

برایش خنده دار بود!بخندی عصبی زد.

فرصت بدم؟ من چرا باید به شما فرصت بدم؟ شما از زندگی من چقدر میدونین؟

داریوش عمیق نگاهش کرد و گفت:

همه چی رو!

سرش را با تاسف تکان داد و برخاست. اما داریوش با ترسی آنی دستش را گرفت و گفت:

باور کن همه چی رو میدونم..

ترانه دستش را با خشم پس کشید و مرد عذرخواهی کرد.

خواهش میکنم قبل از اینکه کسی ببینه و دچار سوءتفاهم بشه برین. من نه قصد ازدواج دارم.. نه خواستگار

قبول میکنم.. نه هیچ چیز دیگه ای.. لطفا دیگه در این باره با من و خانوادم تماس نگیرین چون باعث رنجش

خودتون میشه.. با اجازه..

رو برگرداند که مرد بلند گفت:

همه مثل رادین نیستن.. چرا از تشکیل زندگی دوباره میترسین؟ من قول میدم..

اینجا چه خبره؟

هر دو رو برگرداندند. فردین با اخم نزدیک شد. ابروهایش چنان گرهی به هم خورده بود که سر ترانه بی اراده

پایین افتاد. داریوش به طرفش برگشت و مودبانه گفت:

مسئله خصوصیه..

فردین بی توجه به او به ترانه نزدیک شد و با سر پرسید جریان چیست. ترانه چشم هایش را با کلافگی چرخاند و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. داریوش که متوجه شد نسبتی میان آن هاست کمی جلو رفت و دستش را پیش برد.

_داریوش هستم.

فردین بی میل دستش را فشرد. با شنیدن نامش پی به همه چیز برد. آن روز صادق در خفا چیزهایی گفته بود اما فکرش را هم نمیکرد کار برای او آنقدر جدی باشد. دست در جیب شلوارش فرو برد و خونسرد گفت:
_جناب داریوش، هر چیزی روشی و مکانی داره.. فکر نمیکنم خیابون جای مناسبی برای صحبتای خصوصی باشه.

داریوش شرمنده سر پایین انداخت.

_حق با شماست.. فقط..

_فقط لطف کنین من بعد قبل از هر چیزی با جناب نیک روش هماهنگی داشته باشین. فکر میکنم هم سن و سال خودم باشین. خودتون خوب میدونین که تو این موارد چقدر حساس ان.

داریوش سر تکان داد و شرمنده گفت:

_حق با شماست..

نگاه کوتاهی به ترانه انداخت و گفت:

_با اجازه تون فعلا..

به محض دور شدنش، ترانه روی نیمکت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. همه ی این روزها را پیشبینی کرده بود... به خاطر همین مسائل ماندن در آن ده را ترجیح میداد. هنوز یک ماه از برگشتنش نگذشته بود و زندگی اش اینگونه پر تلاطم شده بود!

فردین را که کنارش حس کرد، با بغض گفت:

_هنوز هیچی نشده شروع شد.. حالا معلوم شد دلیل اون همه پچ پچ شبونه مامان و بابا چیه!

سرش را تکان داد و افزود:

_داریوش! واقعا باورم نمیشه..

سرش را که برگرداند، فردین بی حرف و جدی به خیابان خیره بود. نفسی گرفت و گفت:

_چرا دوباره برگشتین؟

_مادرت زنگ زده بود.. نگران بود که چرا هنوز نیومدیم..

سرش را برگرداند و به ساعتش اشاره کرد.

_شیش عصره!

ترانه شاکی گفت:

_بخدا من بچه نیستم.. بخدا بلدم چجوری برم و بیام..

فردین از جا برخاست و گفت:

_خیلی خب حالا غر نزن.. بلند شو بریم و گرنه لطف گلناز خانوم شامل حال منم میشه!

در حرف هایش اثری از شوخی نبود.. ریموت ماشین را زد و منتظر شد تا ترانه به سمت ماشین برود. به محض

سوار شدن دست روی فرمان گذاشت و گفت:

_شماره این آقا رو داری؟

ترانه بلافاصله سر برگرداند.

_همسایه سابقمونه... برای چی باید شمارش و داشته باشم؟

_باشه آروم.. چرا شاکی میشی؟

ترانه خواست بگوید من یا شما؟ اما حرفش را خورد و با حرص تکیه داد. تا زمان رسیدن هیچ کدام حرفی نزدند.

فردین ماشین را مقابل در نگه داشت و گفت:

_در مورد امروز چیزی به اهل خونه نگو.. خودم فردا به آقا صادق میگم... خواستگاری آداب و رسوم خودش و

داره.. کسی که بلد نیست کجا رو برای حرف زدن انتخاب کنه...

عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

_نگران نباش.

_من نگران نیستم برای اینکه تکلیف خودمو میدونم.. اگه همه ی دنیا هم بسیج شن من دیگه با کسی زیر یه

سقف نمیرم.. ولی دلیل حرفای دوپهلوی شما رو هم نمیفهمم.. چرا یه جوری حرف میزنین که انگار من..

_ترانه؟.. باشه.. حق با توه! من یه لحظه دچار اشتباه شدم باشه؟ دیگه فراموشش کن!

ترانه بی حرف نگاهش کرد و به یکباره دلش گرفت. با بغض نگاهش کرد و بی حرف پیاده شد. به محض پیاده

شدنش فردین ضربه ای به فرمان زد. خودش هم نمیدانست چرا انقدر عصبی و پرخاشگر شده.. شاید چون

میخواست همه چیز تحت کنترل خودش باشد، یا شاید هم خبر پیدا شدن شهرام لعنتی... www.romanbaz.ir

کلافه و عصبی دستی دور دهانش کشید و سر برگرداند. جای خالی ترانه را که جلوی در دید، پا روی پدال گاز گذاشت و با سرعت دور شد.

صندلی را آرام تا پشت در اتاق فردین برد و تقه ای به در زد. تصمیمش را گرفته بود و باید تا دیر نشده آن را با فردین در میان میگذاشت. وقتی فردین اجازه ی ورود داد داخل رفت. فردین پشت میز نشسته بود و چیزهایی تایپ میکرد. با دیدن طراوت لبخندی زد و گفت:

_چه عجب! از این ورا؟

طراوت خندید و جلو رفت. مقابل میز توقف کرد و گفت:

_اگه کار داری بعدا پیام.

فردین در لب تاپ را بست و عینک مطالعه اش را از چشم خارج کرد.

_هیچ چیز کم اهمیتی باعث نمیشه آخر شبی تو بیای تو اتاق کار من.. حتما کارت خیلی مهمه.. هوم؟

_صبحا زود میری.. شبم که به صرف شام و این چیزا میگذره.. خیلی وقت بود میخواستم باهات حرف بزنم و منتظر فرصت بودم.

چهره ی فردین کمی جدی شد. دست هایش را در هم قلاب کرد و به پشت صندلی تکیه داد.

_خب؟ سراپا گوشم!

طراوت لب گزید و کمی مکث کرد. نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت:

_نمیخوام برا عمل برم آلمان!

فردین کمی با تعجب نگاهش کرد.

_طراوت جان.. قبلا چقدر در موردش حرف زدیم؟ از چی میترسی که..

_میخوام همینجا عمل شم داداش!

سکوت فردین طولانی تر شد. از پشت میز برخاست و رو به رویش نشست.

_چی باعث شد فکر کنی اینجا عمل شدن خیلی بهتره؟

طراوت مثل ماهی افتاده در تور به تکاپو افتاد. دوست نداشت مستقیما به حسام اشاره کند.

_میگن یه دکتری هست که تا به حال عمل ناموفق نداشته.. کارش خیلی خوبه.. خیلی بهتر از کسایی که خارج

از ایران اسم در کردن. چه نیازی هست بریم اون سر دنیا؟ اگه ریسکه میشه همینجا هم ریسک کرد. نمیشه؟

فردین در سکوت به نقطه ای خیره شد. حدس میزد این ذهنیت را چه کسی ایجاد کرده باشد. لیدا این روزها برای عروسی زیادی بی تابی میکرد. خصوصا که طی شده بود باید تا بعد از عمل طراوت صبر کند. نفسش را بیرون داد و گفت:

_ لیدا ازت خواسته اینجا عمل شی؟

طراوت سریع سر تکان داد.

_ نه داداش.. چرا باید همچین چیزی بخواد ازم؟

_ طراوت؟ راحت باش باهام.. باید بدونم این تصمیم از کجا آب خورده. نباید بدونم؟

طراوت سر پایین انداخت و آرام گفت:

_ دکتر و یکی معرفی کرد. یکی از دوستانم.. اصلا چرا مهمه که کی بهم گفته؟ مهمه اینه که خودم اینطور میخوام!

فردین دستش را گرفت و با ملایمت گفت:

_ طراوت جان؟ کارا همه تموم شده.. کمتر از دو ماه دیگه برای عمل باید بریم. خودت دیدی با چه بدبختی بدون حضور برای عمل وقت گرفتیم. چطور میشه با یه تصمیم یهویی همه برنامه ها رو بهم بزنینم؟ من نمیخوام دیگه کار و به شانس و ریسک بسپارم. خورش میاد از عمل شدن و نتیجه نگرفتن؟
_ از کجا میدونین نتیجه نمیگیرم؟ من امید دارم!

فردین عمیق نگاهش کرد. این تصمیم از یک جایی آب میخورد. دقیقا از همانجایی که چشم های طراوت را اینگونه تبدیل به چلچراغ کرده بود. نمیخواست او را وقتی انقدر برای چیزی مشتاق است ناامید کند اما تصمیم هم راحت نبود. کلافه گفت:

_ خیلی خب آدرس این دکتر و بده بهم.. یه تحقیق درست و حسابی در موردش بکنم بعد تصمیم میگیریم.
طراوت با لبخند گفت:

_ اسمش و میپرسم.. فعلا فقط میدونم توی بیمارستان خصوصی شهریار عمل میکنه.. همونجایی که آقا حسام هم کار میکنه..

ابروهای فردین با بُهت از هم باز شد.. در کمتر از چند ثانیه تا ته قضیه را خواند. دستی زیر چانه اش کشید و به چهره ی طراوت دقیق شد. دخترک که متوجه دست گل به آب دادنش شد، خواب را بهانه کرد و رو برگرداند. آنقدر سریع از اتاق خارج شد که حتی عکس العملِ برادرش را هم ندید. با تمام سرعت صندلی را به طرف

اتاقش هدایت کرد، داخل شد و در را بست. نفس با سینه ی تنگش سرِ ناسازگاری داشت. نمیدانست این هیجان لعنتی از چیست. از وجود پسری که حتی اندیشیدن به او جراتی میخواست که در او خیلی وقت بود که جان باخته.. یا به خاطر آب پاکی که او بر دستانش ریخته بود. هدف چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که برای اولین بار چیزی را در زندگی اش میخواست.. هرچند برای ثابت کردنِ خیلی چیزها به خودش و او.. اما میخواست!

گوشی را برداشت و شماره ی حسام را گرفت. وقتی داشت از جواب دادن ناامید میشد صدایش در گوشی پیچید:
_بله؟

_سلام.. طراوتم!

حسام کمی سکوت کرد و گفت:

_خوبین؟

_راجع به عمل با داداشم صحبت کردم.. اسم دکتر و برای تحقیق میخواد!

حسام سعی کرد لبخند پت و پهنش را میان کلام خونسردش پنهان کند. کمی سکوت کرد و گفت:

_این که خیلی عالیه!

طراوت دلخور گفت:

_به چیزی که میخواین میرسین. ولی قول دادین من بتونم دوباره راه برم.

چشم های حسام با درد روی هم افتاد. برای حالش توصیفی وجود نداشت اما به خوبی میدانست اگر در مقابلش کمی نرم و ملایم رفتار کند، این عشق به سادگی آب خوردن، با نامِ ترحم لکه دار خواهد شد. سفت و محکم گفت:

_تصمیم خیلی خوبی گرفتین.. بهتون قول میدم پشیمون نشین.

_و اگه شدم؟

با ملایمت گفت:

_نمیشی!

تغییر لحنش ضربان قلب طراوت را بالا برد. در دل به خودش و این حسِ یاغی لعنت فرستاد. باز داشت همان حرارت مزخرف تنش را به آتش میکشید. قبل از رو شدن دست دلش گفت:

_ممنون میشم اسم دکتر و ساعاتی که تو بیمارستان و برام اس ام اس کنین. مزاحم نمیشم. خدا نگه دار...
www.romanbaz.ir

گفت و بدون اینکه مهلتی به حسام بدهد گوشی را قطع کرد. ندید که مرد جوان در آن سوی خط، چگونه با شوق و عشق چند بوسه ی پی در پی به گوشی زد و لبخند عمیقی روی لب هایش نقش بست!

گلدان کوچک را هم روی میز گرد کنار پنجره گذاشت و روی صندلی چوبی کنارش نشست. سر تا پا خاک شده بود و موهایش از شدت عرق به گردن و گریانش چسبیده بود. نگاهی کلی به واحد کوچکی که متشکل از یک هال و یک سرویس حمام و دوشویی و یک آشپزخانه ی ده متری کوچک بود انداخت. از لحظه ای که پا به این خانه گذاشته بود حس خوبی نسبت به این فضای جدید داشت. انگار که تمام گذشته را پشت درهای این خانه جا گذاشته و داخل شده بود. نفسی از سر آسودگی گرفت و به طرف کتابخانه ی چوبی رفت. کتاب ها را با دقت از کارتون خارج میکرد و داخل کتابخانه میچید. حالا برای مطالعه ی تک تک اینها هم وقت و هم آرامش کافی داشت. آنقدر درگیر شده بود که متوجه بالا آمدن ترنم نشد. ترنم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_چقدر خوشگل شده!

به طرفش برگشت و با لبخند "اوهوم" ی گفت.

_شام حاضره.. بدو یه دوش سه سوته بگیر و بیا.

_شما بخورین.. من امروز باید اینجا رو سر و سامون بدم.

_ای بابا ترانه.. چیزی که زیاده وقت. بیا لوس نشو.. علی خسته ست.. خوابش میاد. زود بیا یه چیزی بخوریم و بریم!

روی صندلی نشست و دستمال نمدار را کناری گذاشت. صادق و گلی برای آوردن آخرین وسایل و خداحافظی با بی بی عازم همدان شده بودند. فکر اینکه بعد از این روز پرکار، خسته و کوفته به خانه ی ترنم برود، مغزش را داغ میکرد. ناراضی گفت:

_همیشه شما بمونین؟ خیلی خسته م ترنم. میخوام زود بخوابم.

_اگه میشد خودمم ترجیح میدادم بمونم.. ولی سرویس علی صبحا از جلوی خونه برش میداره.. اسیر میشه! کمی سکوت کرد و ناراحت گفت:

_حالا یه بار دیگه بگو.. شاید بشه یه کاریش کرد.

ترنم بلند شد و دستش را در هوا تکان داد.

_پاشو پاشو بهونه نیار حالا.. بریم پایین شام سرد شد. بعد شام یه فکری براش میکنیم. www.romanbaz.ir

دیگر چیزی نگفت و پشت سر ترنم پله ها را پایین رفت.

ظروف مربوط به شام را خشک کرد و داخل کابینت ها گذاشت. دست هایش از شدت کار و خستگی سیر شده بود. دستمال نمدار را روی اُپن میکشید که صدای غرولند علی را شنید.

_این کار شما تموم نشد؟ بچه که گرفت خوابید.. منم صبح زود باید برم!

تا بود همیشه همین بود. هیچگاه با علی احساس صمیمیت نمیکرد. انگار نه انگار که داماد این خانواده بود، در تمام مشکلات آنقدر راحت پای خودش و ترنم را عقب کشیده بود که شاید یک غریبه بیشتر از او نگران اوضاع خانواده ی همسرش میبود. خصوصا که بعد از رد خواستگاری سعید برادرش، این فاصله بیشتر هم شده بود.. ترنم که با خواهش جلو آمد. دستمال را روی کابینت گذاشت و گفت:

_ترنم جان.. قبل اینکه داغ کنی گوش کن بین چی میگم. خودت که شاهدهی چقدر خسته ام.. سرم و روی بالش بذارم خواب منو برده. باید زود بخوابم تا صبح زود پاشم بالا رو سر و سامون بدم. پاشین برین خونه.. بچه هلاکه.. علی آقا خوابش میاد.. بیشتر از این معطل نشین.

ترنم شاکی به طرف علی برگشت و گفت:

_بفرما علی.. حالا هم ساز مخالف میزنه. بابا دو دقیقه صبر کن کاراش و برسه بریم دیگه!

ترانه با خواهش گفت:

_ازت خواهش کردم؟

_معلوم هس چی میگی؟ تنها بمونی که چی بشه؟ من جواب بابایی که هر دو ساعت زنگ میزنه رو چی بدم؟

علی از آن طرف بی حوصله گفت:

خونه رو کوه که نیس.. وسط شهره.. این همه آپارتمان و در و همسایه.. خب بذار اگه راحتی و نمیترسه بخوابه دیگه!

ترانه با ناراحتی چشم از او گرفت و رو به ترنم گفت:

_برو عزیز من خیالت راحت. اصلا به بابا هم نگو که باهاتون نیومدم. من اینجوری راحت ترم!

ترنم کمی با ناراحتی مکث کرد، اما وقتی اصرار ترانه و برخاستن علی را دید، موافقت کرد و بعد از کلی سفارش رفت.

ترانه بعد از رفتن آن ها حوله اش را برداشت و به طرف حمام رفت. یک دوش حسابی خستگی را از تنش بیرون میکرد. صدای زنگ گوشی را که شنید، راهش را کج کرد و به خیال اینکه صادق است زود جواب داد. اما به جای پدرش صدای لیدا در گوشش پیچید:

_ احوال خانوم؟

_ سلام لیداجون.. خوبم. شما خوبی؟

_ خوبم خانومی.. چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟

_ تقریباً دیگه کاری نمونده... ولی خیلی خسته شدم.

_ ای بابا گفتم که کاش یه کارگر میگرفتین!

لبخندی زد و گفت:

_ نه اینجوری سرم گرم میشه..

لیدا کمی مکث کرد و گفت:

_ خونه ی خواهرتی دیگه نه؟

ترانه کمی سکوت کرد. میدانست پدرش به فردین هم سپرده که در خانه تنها نباشد.. به ناچار گفت:

_ بین خودمون باشه ولی نه.. خونه ام!

_ تنها؟

با خنده گفت:

_ آره خب.. چی میشه مگه؟

_ میخوای پیام پیشت؟ یا تو بیای؟

_ نه لیدا جون.. یه دوش میگیرم و می خوابم. نگران نباش!

_ خیلی خب.. پس اگه یه وقت ترسیدی اگه دیر وقت هم بود بهم زنگ بزن.. باشه؟

با محبت "چشم" ی گفت و گوشی را قطع کرد. پیدا کردن دوست خوبی مثل او در این بحران و تنهایی نعمت بود. سرش را با لبخند تکان داد و به طرف حمام رفت.. درش را که باز کرد، آه از نهادش برخاست. تازه یادش افتاد دوش خراب است و قرار بود پدرش بعد از بازگشت قطعاتش را تعمیر کند. به ناچار وسایل بهداشتی اش را برداشت و به طبقه ی بالا رفت. ترس از تنهایی و تاریکی نداشت اما این اولین تجربه ی تنهایی در یک واحد مجزا بود. دلهره و ترس را پس زد و با گفتن بسم الله داخل شد.

از حمام که بیرون آمد، تن پوش سفیدش را پوشید و بندش را روی کمر سفت کرد. حوله ی کوچکی را هم دور موهایش پیچید و به طرف کتابخانه رفت. یکی از کتاب های نیمه خوانده ی قدیمی را برداشت و روی تختش نشست. این سکوت حالش را خوب میکرد. نمیدانست چقدر با همان حال در حال کتاب خواندن بود که متوجه سنگینی چشم هایش شد. قبل از غلبه ی خواب کتاب را بست و برای پوشیدن لباس هایش به طرف راه پله رفت. اما صدای بسته شدن در پایین باعث شد در جا خشک شود. ترس در کمتر از صدم ثانیه به جانش افتاد. شاید هم اشتباه شنیده بود. دستش را روی قلبش گذاشت و از بالای راه پله نگاهی به پایین انداخت. با ترس و بی اراده گفت:

ترنم؟!

وقتی جوابی نشنید، قدمی عقب تر رفت و با صدایی تحلیل رفته گفت:

کسی پایینه؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کم کم داشت مطمئن میشد که دچار خیالات شده. اما با ترسی که حالا به جانش افتاده بود چه میکرد؟ آرام آرام به عقب قدم برمیداشت و همزمان با گوش های تیز در انتظار شنیدن صدایی بود. آرام نام خدا را زمزمه کرد اما با شنیدن صدای پایی که از راه پله آمد، قلب و زبانش با هم از کار افتاد. چشم هایش با وحشت گشاد شد و عقب عقب رفت. مابین راه پله ای که دو واحد را به هم وصل میکرد هیچ دری نبود.. تنها از کنار آشپزخانه ی کوچک یک راه پله ی باریک و مجزای دیگر بود که به سمت در ورودی پایین میرفت. آنقدر عقب عقب رفت که پشتش به میز خورد. صدای پا هر لحظه نزدیک تر میشد. میدانست کوچکترین جیغش شاید آخرین صدایی باشد که این خانه و دیوارها از او میشنود. دستش را جلوی دهانش گذاشت و اشک پشت سر هم گونه اش را خیس کرد. دیگر برای رویارویی با هر اتفاقی آماده بود که صدای زنگ خانه در فضا پیچید.

تمام قدرتی که داشت را به پاهایش بخشید و با همه ی توان از راه پله ی کنار آشپزخانه پایین رفت. وقتی در خانه را باز کرد و فردین را مقابلش دید، بدون اینکه متوجه موقعیتش باشد خودش را در آغوشش پرت کرد و گریه را سر داد.

دست های فردین با بُهت روی شانه هایش نشست. نه میدانست چه شده و نه توان جدا کردن دخترک را از خودش داشت. حس عجیبی همه ی وجودش را در بر گرفت. با دست فشاری به شانه ی ترانه وارد کرد و همزمان پرسید:

چی شده؟

ترانه دست روی گونه اش کشید و بریده بریده گفت:

یکی تو خونست.. به خدا یکی توی خونست.

او را کنار زد و پله ها را آرام بالا رفت.. ترانه پشت سرش سنگر گرفت. آرنجش را چسبید و با پاهای لرزان پشت سرش بالا آمد. فردین از راه پله ی میان دو واحد پایین رفت و همه جای خانه را از نظر گذراند. ترانه پا به پایش می آمد و گریه میکرد. وقتی از نبود کسی در خانه مطمئن شد، او را روی صندلی نشانده و لیوانی آب برایش آورد.

بخور یکم حالت جا بیاد.. هیچی نیست.. هیچی نبود.. فقط ترسیدی.. همین!

بخدا بود.. به جون مادرم بود آقا فردین.. خودم صدای بسته شدن در و شنیدم.. صدای پاشو شنیدم که داشت از پله ها میومد بالا.. همینجور صدا داشت نزدیک تر میشد. آگه شما نمیومدین..

دستش را جلوی دهانش گرفت و هق هق کرد. فردین کلافه دستی به موهایش کشید. ترس ذهنش را پیش اولین گزینه یعنی شهرام میبرد. اما این مورد با عقل جور در نمی آمد. شواهد نشان میداد شهرام آخرین بار از قسمت جنوب وارد ایران شده.. رسیدنش به تهران و پیدا کردن ترانه نه سودی برایش داشت و نه میسر بود. هاج و واج رو به روی دخترک نشست و به فکر فرو رفت.

باور نمیکنین نه؟ فکر میکنین خیالاتی شدم.. ولی حاضرم قسم بخورم که..

باشه ترانه.. تو رو خدا یکم آروم.. آبت و بخور.. احتمالاً دزد بوده! وقتی توی خونه تنها میمونی و یه دندگی میکنی باید فکر اینم بکنی که تازه اسباب کشی کردین و بهترین فرصته برای دزدها.. خصوصاً که احتمالاً متوجه خالی بودن خونه شدن!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش هم به گفته هایش قانع شود. نگاهی به ترانه انداخت. دست هایش هنوز میلرزید و اشک میریخت. تازه متوجه ظاهرش شد. تن پوش سفید رنگی که تا ساق پایش را میپوشاند به تن داشت و موهای خیسش از دو طرف صورتش تا روی شانه هایش ریخته بود. بینی و گونه و چشم هایش از شدت ترس و گریه سرخ شده بود. ناخداگاه خندید و سرش را تکانی داد.

_نگا قیافشو.. دختر آخه تو به چیت مینازی که تو خونه دو واحدی تنها میمونی؟ منی که مرد ام جرات

نمیکنم! چرا آخه تو همه چی دوست داری لجبازی کنی؟

ترانه که تازه متوجه ظاهر و موقعیتش شد، با همان دست های لرزان حوله اش را پایین تر کشید و دست روی گریبانش گذاشت. با صدایی گرفته و سر پایین افتاده گفت:

_میشه لطفا منو نگاه نکنین؟ باید برم لباس بپوشم!

فردین سرش را تکانی داد و رو برگرداند. همزمان گفت:

_وقتی خودت و اونجوری پرت کردی تو کوچه یادت نبود چی تنته؟ دختره ی حواس پرت. برو لباسات و عوض کن من همین پایین منتظرتم!

با اینکه مستقیماً به افتضاح چند دقیقه ی پیش اشاره نکرد اما ترانه منظورش را به خوبی فهمید. باورش نمیشد چنین کاری کرده باشد.. دوست داشت زمین دهان باز کند و او را ببلعد.. اشک دیدش را تار کرده بود.. با ترس نگاهی به اتاقی که خیلی دور به نظر میرسید انداخت و با گریه گفت:

_میترسم!

فردین سرش را برگرداند. وقتی دخترک را آنگونه مچاله شده در خودش، وسط هال دید، اخم روی صورتش نشست و ناراحت جلو رفت. دست روی شانه ی ترانه گذاشت و ملایم پرسید:

_وسایلت توی اون اتاقه؟

ترانه سر تکان داد.

_بیا تا پشت در همراهت میام.. من همه ی اتاقا رو نگاه کردم ترانه.. چیزی برای ترسیدن وجود نداره!

ترانه اشک هایش را تند تند پاک کرد و کمی از او فاصله گرفت. ترس را به خجالت ترجیح داد و آرام و خجول گفت:

_باشه ممنون.. همینجا باشین خودم میرم!

فردین سر تکان داد و منتظر شد.. وقتی ترانه برگشت، چشم از پاهایش برداشت و سرش را بی اراده به سمتی دیگر چرخاند. هوای خانه برایش سنگین شده بود.

ترانه روی گوشه ترین مبل خانه، زانوهایش را در شکمش جمع کرده و خیره به نقطه ای نشسته بود. فردین گوشی را در دستش جا به جا کرد و کمی جلو آمد.

_ساعت از دوی شب گذشته.. این وقتِ شب صلاح نیست نه به خواهرت نه هیچ کسِ دیگه زنگِ زدن.. نگران

میشن!

ترانه سر تکان داد.

_فکر نکنم حتی اگه بمیرم برای علی مهم باشه!

_علی؟

بی حال شانه بالا انداخت.

_دامادمون.

فردین جلو رفت و روی مبل کناری اش نشست. گوشی را در دست چرخاند و خیره به رو به رو گفت:

_میخوای بریم خونه ی ما؟ پیش طراوت میخوابی..

ترانه در سکوت نگاهش کرد و او پوف کلافه ای کشید.

_پیشنهاد خوبی نبود میدونم.. ولی از این وضعیت بهتره.

_آقا فردین؟

فردین به طرفش برگشت و منتظر نگاهش کرد.

_من با طراوت یا پروین خانوم هیچ مشکل و خصومتی ندارم. هیچ وقت سرزنششون نکردم. حتی توی دلم.

شاید اگه همه ی چیزایی که از سر گذروندن و من از سر میگذروندم خیلی بدتر از اونا میشدم.

لب هایش را به هم فشرد و ادامه داد:

_من فقط یه جنین چند ماهه رو از دست دادم و به همه ی زندگی پشت کردم. چه برسه به اینکه حاصل یک

عمر زحمت و همراه دو تا یادگاری از خواهرت با هم دفن کنی...

فردین آهی کشید و گفت:

_رفتار غلط مادر و هیچی توجیه نمیکنه... ولی خب.. بعد اتفاقی که افتاد دیگه نمیتونم بهش سخت بگیرم. هر

چند که دیگه همون پروین سابق نیست و همون چند کلمه حرفم نمیزنه!

ترانه کمی سکوت کرد و آرام پرسید:

_نمیخواین برین؟ دیر وقته... به خاطر من معطل شدین.

فردین نگاهش کرد و گفت:

_میخوای تنها بمونی؟

_نه.. یه آژانس میگیرم میرم خونه ترنم اینا.. میگم ترسیدم از تنهایی.

فردین سرش را به پشت مبل تکیه داد و گفت:

_این وقت شب؟

_یعنی میخواین تا صبح اینجوری بیدار بمونیم؟

فردین دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و خسته گفت:

_پیشنهاد بهتری داری؟

ترانه از جا برخاست و همانطور که شالش را روی سرش مرتب میکرد گفت:

_پس یه چایی دم کنم!

فنجان های چای را مقابل فردین گذاشت و نشست. مثل همیشه شرمنده ی او و توجهش شده بود. سرش را

پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

_کی بهتون گفت تو خونه تنهام؟

_لیدا.. پیشش بودم وقتی زنگ زد.

ترانه کمی ناراحت شد. خودش را مانند باری بر روی دوش آنها میدید.

_لیدا ازتون خواست بیان؟

_نه.. ولی میدونستم یه دنده ای.. اومده بودم شده با زور و داد و بیداد بیرمت خونه ی خواهرت که تنها نمونی.

_هنوزم مطمئنم که اشتباه نکردم.. من مطمئنم یکی توی خونه بود.

فردین لبی به فنجان زد و گفت:

_مگه نمیگی خودت بعد از ترنم و علی در و چفت کردی؟ کی میتونه کلید این خونه رو داشته باشه؟

ترانه کمی فکر کرد و کلافه گفت:

_نمیدونم.. شایدم واقعا نظرم اومده.

_هر چی بود تموم شد رفت پی کارش.. حتی اگه دزد هم بوده باشه صد در صد نمیدونسته کسی توی خونست..

چاییت و بخور!

فنجان چای را دست گرفت و نگاهی به محتویاتش کرد. کمی فکر کرد و با تردید پرسید:

_هیچ وقت در مورد اون اتفاق کامل برام توضیحی ندادین!

_کدوم اتفاق؟

ترانه غمگین نگاهش کرد و غمگین تر لب زد:

_رادین..

فردین عقب رفت و تکیه داد. دست روی لبه ی فنجان کشید و با اخم گفت:

_بعد از اینکه طلاق گرفتین تصمیم گرفتم شده یه دوره ی کوتاه این قضیه رو از رادین مخفی کنم. روز به روز بهونه گیری هاش بیشتر میشد. میخواست بری پیشش..

نفسی کشید و ناراحت ادامه داد:

_فهمیدن شهرام همه چی رو خراب کرد.. وقتی هم که اختلاسش تو شرکت علنی شد همین موضوع رو بهونه کرد تا برای برگردوندن پول بهش فرصت بدیم. ولی من انقدر خام نبودم که نفهمم داره زمان میخوره برای فرار از ایران. تهدیدش و جدی نگرفتم.. بعد از ظهر بود که تهدیدم کرد. گفتم فردا صبح با مامور میرم در خونه و قال قضیه رو میکنم.. ولی مثل همیشه دیر موندم..

با خیره شدنش به نقطه ای، ترانه زمزمه کرد:

_به رادین گفت.. مگه نه؟

سیبک گلوی فردین بالا و پایین شد و چهره اش را جمع کرد.

_فرداش وقتی رفتم خونه مادرش گفت پیش پای ما گفته ماموریت داره و رفته. فکرشم نمیکردم قبل فرارش رفته باشه پیش رادین. تو راه بودم که زنگ زدن و..

دستی به موهایش کشید و دیگر ادامه نداد. ترانه لب هایش را به هم فشرد. سهم او در این اتفاق وحشتناک چقدر بود؟ داشت فکر میکرد اگر رادین را میبخشید و دوباره این زندگی را ادامه میداد چه میشد که فردین گفت: _قرارمون این بود که در مورد گذشته چیزی نگیم.. بهش فکر نکنیم.. بذاریم یه گوشه ای برای خودش بمونه. هوم؟

_نه.. میخوام بشنوم.. خواهش میکنم.

فردین آهی کشید و گفت:

_بعد اینکه رادین و شناسایی کردم و مراسم انجام شد افتادم دنبال علت آتیش سوزی... یکی از پرستارایی که مسئول بخش رادین بوده وسط آتیش سوزی گم و گور شد.. یه پرستار دیگه هم که مرده بود... تنها شاهد ماجرا یه پسر هجده ساله بود که به خاطر ترک مواد تو بیمارستان میخوابید.. زیاد به حرفاش اعتباری نبود ولی

اونجوری که اون گفت، فندک و از اون گرفته بود. میگفت تو حال خودش نبود.. قبلا هم چند بار دزدکی با هم سیگار کشیده بودن ولی میگفت اولین باری بود که فندک و با خودش برد اتاقش و بعد چند دقیقه هم که... سرش را میان دستانش گرفت و دیگر ادامه نداد. ترانه اشک هایش را پاک کرد و گفت:
_میخوام برم سر خاکش..

فردین نگاهش کرد. باز داشت به نقطه ی اول برمینگشت..

_ترانه؟ چرا دوباره میخوای..

_فقط میخوام برم و آروم شم.. قول میدم نه مریض بشم و نه هیچ چیز دیگه..

فردین مطیعانه سر تکان داد.

_باشه ولی اون اشکا رو پاک کن. دو ساعته داری بکوب گریه میکنی.. خسته نشدی؟

ترانه بی توجه به او که سعی در منحرف کردن ذهنش را داشت گفت:

_چجوری تونستین با مرگ نگار کنار بیاین؟ وقتی انقدر دوش داشتین.. منی که از رادین کلی کشیدم و قبل مرگش ازش جدا شدم هنوزم که هنوزم دارم عذاب میکشم..

فردین یقه ی پیراهنش را با دست گرفت و چند بار تکان داد. انگار امشب قرار بود روی تمام زخم های کهنه اش نمک بپاشد.. دلش میخواست مثل همیشه سکوت کند اما دلش به حال چشم های منتظر ترانه سوخت. شاید یک حرف او جرقه ی امیدی میشد برایش. لبخند تلخی زد و گفت:

_یه زخم وقتی کهنه بشه دیگه فقط ردش میمونه.. مثل روز اول نمیسوزه.. ولی هر بار که نگاهی بهش میندازی همه ی جونت آتیش میگیره.. حکایت نگار هم برای من همینه.. احساس میکنم الان انقدر از من و دنیام دوره که انگار هیچ وقت پیشم نبوده.. نمیدونم شاید من زیادی بی احساسم.. شاید خاصیت مرگه.. شاید از شدت ضربه های پشت سر همیه که خوردم و بی حسم کرده.. فقط میدونم باهاش کنار اومدم برای اینکه بتونم زندگی کنم. اگه قرار بود زندگی نکنم مسلما منم توی اون ماشین میبودم... وقتی خدا خواسته که ادامه بدم چرا خودم باید بزور روی دنیایی که داره میچرخه ثابت بمونم؟

ترانه آرام سر تکان داد.

_لیدا.. یعنی ازدواج دوباره... اونم توی کنار اومدنتون با گذشته و نگار ارتباطی داره؟

فردین تیز و مستقیم نگاهش کرد. خودش هم نمیدانست چرا سر تسلیم فرود آورده و همه ی سوال هایش را صادقانه پاسخ میدهد.. رو برگرداند و چشم زد دید.. کلافه گفت:

_لیدا...

دستی به صورتش کشید و رو به جلو خم شد. نگاهش هنوز به نقطه ای نامعلوم بود.

_دختر خوبیه.. خوب و عجیب.. شده درست لحظه ای که به چیزی نیاز داری به دستش بیاری؟ لیدا درست زمانی که احتیاج به آرامش داشتیم وارد زندگی من شد.. بدون هیچ انتظار اضافی.. بدون هیچ خودخواهی.. هیچ وقت نشده اول به خودش فکر کنه.. همیشه موقعیت زندگی منو در نظر گرفته.. همیشه خواسته آروم و خوب باشم.. عشق راهش و کشید و رفت.. ولی لیدا موند.. ساخت.. کنار اومد با همه ی دغدغه هام.. مگه یه مرد از زندگی چی میخواد؟

ترانه لبخندی زد و صمیمانه گفت:

_درسته.. انتخاب خیلی خوبیه.. امیدوارم کنار هم طعم خوشبختی رو بچشیم..

فردین هنوز به همان نقطه خیره بود.. با همان اخم غلیظ.. نمیدانست چرا حس میکرد یک جای حرف هایش میلنگید.. انگار چیزی را به زبان آورده بود که جای خالی اش در وجودش حفره ای بزرگ شده بود.. غرق در خیال دوباره زمزمه کرد:

_یه مرد واقعا از زندگی چی میخواد؟

ترانه که سر از زمزمه هایش در نیاورد، از جا برخاست و فنجان ها را برداشت.

_چایی ها سرد شدن.. انقدر حرف زدم و سوال پرسیدم که..

با خنده سر تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت.. اما هنوز چند قدم بر نداشته بود که فردین پرسید:

_تو چی ترانه؟ تو از زندگی چی میخوای؟

ترانه سکوت کرد و او افزود:

_میتونی با کسی که دوستت داره.. همیشه پیشته.. حالت و خوب میکنه و آرومت میکنه زندگی کنی؟

ترانه شانه بالا انداخت.

_نمیدونم.. یه جور ی به نظر میرسه... چون وقتی همه چی سر جاش نشسته انگار یه جای بزرگی میلنگه..

زندگی خیلی مصنوعی به نظر میاد.

کمی مکث کرد و بلافاصله گونه هایش از شدت خجالت سرخ شد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و رو به چهره ی متفکر فردین گفت:

_منظورم به شما نبود.. تو رو خدا یه وقت سوء تعبیر نشه.. من فقط خودم.. یعنی اگه من www.romanbaz.ir

_راحت باش ترانه.. نیازی نیست پشت حرفا و عقایدت قایم بشی!

ترانه خواست چیزی بگوید که با اخم به پا خواست و گفت:

_آماده شو..میبرمت تا فردا ظهر توی یکی از اتاقای هتل استراحت کن و خوب بخواب.. ظهر از همونجا میبرمت

خونه ی خواهرت!

گفت و از کنارش گذشت . ترانه ماند و فنجان های چای سردی که به اندازه ی تمام این دو سال لعنتی تلخ و

تاریک به نظر میرسید.

لیدا نگاهی به میز صبحانه ی مفصل انداخت و دست هایش را زیر چانه زد. فردین متفکر و آرام چایش را

مینوشید.

_چه فکر خوبی کردی... خیلی وقت بود با هم تنهایی صبحونه نخورده بودیم.

فردین لبخند کمرنگی به رویش زد.. وقتی به چشم های مشتاقش نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

_گفتم یه تنوعی بشه.

لیدا چنگال را در خیار فرو برد و سرخوش گفت:

_وقتی مهربون میشی میترسم.. زیاد عادت ندارم.

_بخور خانوم زیاد حرف نزن.. بد اخلاقی منو ندیدی تو هنوز.

لیدا خنده ی کوتاهی کرد و همزمان منصوری دست روی شانه ی فردین گذاشت.

_خانومت میاد دیگه چشمت هیشکی رو نمیبینه مردِ مومن!

همزمان رو به لیدا کرد و سلام و احوال پرسوی گرمی کرد و خوش آمد گفت. فردین صندلی کنار خودش را

بیرون کشید و گفت:

_بیا بشین علیرضا..

_ممنون.. شما راحت باشین. با بچه ها یه ربع دیگه برا صبحانه میریم طبقه بالا..

لیدا در دل دعا کرد دعوتشان را نپذیرد اما فردین مصرانه به صندلی اشاره کرد و جدی گفت:

_دستور میدم بشینی علیرضا..

علیرضا خندید و به ناچار به آنها ملحق شد. به خوبی متوجه تغییر حالت چهره ی لیدا شد.. خصوصا وقتی بحث

کار به میز صبحانه کشیده شد و لیدا رفته رفته بی میل تر شد. عاقبت رو به فردین با شوخی گفت:

_حالا یه روز خانومت قدم رنجه کرده اومده هتلمونا.. چقدر حرف زدی نداشتی بنده خدا یه لذتی از صبحانه بیره!

لیدا لبخند متظاهرانه ای زد. فردین دستش را جلو برد و سرانگشتانش را لمس کرد.
_خانومه من هر لحظه با هر چیزی اوکیه.. سعی نکن تفرقه بندازی!
منصوری خندید.

_عروسی کیه ایشالا؟ لباس مباس بدوزیم یا نه؟

لیدا زیر چشمی به فردین نگاه کرد و فردین همزمان دست و پایش را کمی جمع کرد.
_شما هر لحظه آماده باشین. میدونی از تشریفات خوشم نمیدا!

_تو خوشت نمیدا.. خانومه من پوست تنم و میکنه اگه دیرتر از یک ماه بهش خبر بدم. مگه خانوما رو نمیشناسی؟

فردین کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت:

_پس از الان بگو آماده شه.. چون اگه برای عمل طراوت نریم احتمال اینکه ماه بعد باشه خیلی زیاده!
چشم های لیدا روی لب هایش ثابت ماند. این اولین باری بود که تاریخی از او میشنید. موقع نامزدی طی شده بود که به نا به شرایط آشفته ی خانواده، امکان این که برگزاری عروسی کمی طول بکشد وجود دارد. به ناچار پذیرفته بود اما این روزها سوال های نگران پدرش تمامی نداشت. لب باز کرد و هیجان زده گفت:

_راست میگی فردین؟

فردین سر تکان داد.

_آره احتمالش خیلی زیاده. البته نگفتم که از امروز بیفتی به جون بازار.. هر چی خواستی سفارش بدی انتخاب کن تا آخر همین ماه حلش میکنیم.

چشم های لیدا با ذوق درخشید. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_نمیخوام حتی یک روزمم از دست بدم.. کلی کار دارم!

منصوری با خنده سر تکان داد و گفت:

_خدا به دادت برسه فردین جان!

لیدا از جا برخاست و کیفش را دست گرفت.

_همسر مهربونم؟

فردین با لبخند نگاهش کرد و گفت:

_صبر کن برسونمت.

_نیازی نیست.. همین بغل یه مزون شیک هست.. میخوام یه سری بزنم.

خداحافظی سریعی کرد و از رستوران خارج شد. بعد از رفتنش منصوری رو به رویش نشست و گفت:

_واقعا آلمان منتفیه؟

فردین نفس عمیقی کشید و به طراوت اندیشید. طراوتی که بعد از مدت ها چشم هایش میدرخشید و لب هایش میل عجیبی به لبخند داشت. سری تکان داد و گفت:

_نمیدونم علیرضا.. طراوت خیلی مشتاقه اینجا عمل شه. میدونی که روحیه چقدر میتونه موثر باشه.. از طرفی هم دکتری که گفته واقعا مجرب و کار بلده.. زیاد در موردش تحقیق کردم. همیشه گفت کارش از دکترای خارج از ایران بهتره یا بدتر ولی...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و کمی سر تکان داد.

_من که از اول گفتم اگه قرار باشه عمل شه خود تهرانمون بهترین دکتر رو داره.. مهم اراده و خواسته ی طراوته.. هیچ وقت ندیده بودم برا عمل انقدر مشتاق باشه.. عجیبه!

فردین متفکر لب زد:

_آره.. واقعا عجیبه..

_پس عروسی قراره زودتر باشه!

فردین زیر چشمی نگاهش کرد.

_میدونی که زیاد از این کلمه عروسی خوشم نیامد.

_ولی لیدا کلی ذوق داره.. حداقل به خاطر اون زیاد حساسیت نشون نده!

کلافه چشم چرخاند و همزمان یاد حرف های دیشب ترانه افتاد.

_بگم بچه ها برایش صبحانه بپزن؟

با چشم اشاره ای به بالا کرد و افزود:

_ترانه رو میگم!.

_نه.. بذار یکم بیشتر بخوابه.. هنوز ساعت نه نشده.. دیشب خیلی خسته شد.. کلی هم ترسید.

_نظرت در مورد دیشب هنوزم همونه؟

_با توجه به شرایطی که خودش گفت امکان نداره کسی بتونه وارد خونه بشه.. مگر اینکه کار یه خودی باشه.

منصوری ابرو بالا داد.

_مشاور املاک؟

فردین کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

_ترجیح میدم فکر کنم از ترس و تنهایی یه چیزایی نظرش اومده..

غرق فکر بود که منصوری گفت:

_در مورد دیشب چیزی به لیدا گفتی؟

_چی رو باید میگفتم؟

منصوری نگاهش کرد. نمیدانست چطور بگوید که دچار سوء تعبیر نشود. میدانست در این موارد بسیار حساس است. کمی جلو آمد و محتاط گفت:

_فردین جان نمیدونم منو چقدر قبول داری.. ولی من همیشه مثل برادر نداشته ام دوستت داشتم و خواهم

داشت. چهل و دو سالمه.. ده سالی تجربه ام از تو بیشتره.. تجربه ی دوازده سال زندگی مشترک بهم ثابت کرده

همچین اتفاقی وقتی به گوش زن برسه پای بدترین گزینه ها وسط کشیده میشه.. متوجه منظورم هستی؟

_لیدا خودش شرایط و درک میکنه.. میدونه اگه نگرانشم فقط برای اینه که اون دختر نیاز داره به کسی که

حمایتش کنه و حواسش بهش باشه.. من مسئولیت..

_این مسئولیت قراره تا کی ادامه داشته باشه؟

فردین با اخم نگاهش کرد و گفت:

_تا وقتی سر و سامون بگیره.. تا وقتی خیالم از بابتش راحت بشه!

منصوری سری تکان داد و نفسش را با صدا بیرون داد.

_فردین جان.. نه تو، نه من نمیدونیم ته دل خانومت چه خبره! یک درصد پیش خودت احتمال نمیدی که

ممکنه از این شرایط خوشش نیاد؟ بالاخره زنه.. ترانه هر چقدرم برای تو مثل طراوت باشه برای لیدا یه زنه مثل

خودش.. حق داره اگه از این شرایط خوشش نیاد.. اگه احساس خطر کنه..

چشم های فردین ریز شد و جدی گفت:

_احساس خطر کنه؟ برای چی باید احساس خطر کنه علیرضا متوجه نمیشم!

منصوری دیگر چیزی نگفت اما فردین آشفته و عصبی گفت:

_خودت خوب میدونی اون دختر چیا رو از سر گذرونده.. خودت میدونی زندگیش چجوری تار و مار شده.. چرا باید حالا که فقط یه کمی داره بهش کمک میشه که پاشه روی پاهاش بایسته لیدا احساس خطر کنه؟ خودش را نشان داد و عصبی خندید.

_من انقدر ضعیف النفس و پست ام؟ انقدر بی جنبه و انقدر...

عصبی دستی به صورتش کشید و با خنده ی پر حرصی سرش را تکان داد.

_نمیفهمم منصوری.. یا من واقعا درک نمیکنم حرفاتو یا تو داری..

_چرت و پرت میگم؟

_علیرضا؟ خواهش میکنم درک کن.. من برای لیدا توضیح دادم.. خودش منو میشناسه.. چرا باید به همچین

چیزای مزخرفی فکر کنه؟ در مقابل ترانه احساس خطر کنه! آخه چرا؟

منصوری دست هایش را بالا برد و گفت:

-من اشتباه کردم عذر میخوام.. فراموش کن!

فردین با حالی آشفته از جا برخاست و با دستش روی میز ضرب گرفت. قدری در سکوت به صبحانه خوردن

خانواده ها نگاه کرد. منصوری از پشت میز برخاست و دست روی شانه اش گذاشت. آرام گفت:

_ببخش اگه ناراحت کردم.. فقط امیدوارم تا دیر نشده به حرفام فکر کنی.. امان از روزی که شک خوره بشه و

به جون یه زن بیفته.. امان از روزی که روی کسی حساس بشه. قرار نیست این حساسیت واقعیت باشه.. مهم

اینه که اون حس به زنت القا بشه و آرامش زندگیتون بخوره به هم. به فکر ترانه باش.. مردونگی کن.. ولی به

حدش.. کاری که تو داری برای اون میکنی از مردونگی و دین و خوبی گذشته.. انگار که..

حرفش را به موقع نیمه کاره گذاشت.. سرش را تکانی داد. و از کنارش گذشت. او رفت اما فردین هنوز با فکی

منقبض و چشم های سخت و مستقیم، به نقطه ای خیره بود.

با برخورد جسم کوچکی به بینی اش، سر برگرداند و با اخم به عقب نگاه کرد. رها بلند خندید و کمی جلو آمد..

کنارش نشست و گفت:

_یه چیت میشه ها امشب حسام.. همش تو هپروتی!

حسام چشم غره ای رفت و کلافه از مهمانی تمام نشدنی نگاهی به ساعتش انداخت.

_نمیریم خونه؟

رها نیشگونی از پهلویش گرفت و گفت:

_هیس آروم.. آبرو بر.. میخوای ترانه بشنوه؟ قبلنا جونت میرفت که بیایم اینجا.. چته خُب؟

حسام زیر چشمی نگاهی به ترانه ای که کمی آن طرف تر نشسته بود و با تکه قندی بازی میکرد انداخت و گفت:

_اون که حالش از منم خراب تره.. اصلا یک کلمه حرف نمیزنه!

و به دنبال این حرف از جا برخاست و کنار ترانه نشست. ترانه که حضورش را حس کرد، پاهایش را جمع کرد و گفت:

_چه خبر؟

حسام شانه بالا انداخت و رها سریع گفت:

_جرات یا حقیقت.. هستین؟

حسام چینی به بینی انداخت و زمزمه کرد:

_بچه!

_بچه بودن بهتر از پیر بودن.. چتونه شما؟ همیشه دو دقیقه پیشتون نشست.

_برو بشین پیش یکی که بهت خوش بگذره.. چاقو زیر گردنت گذاشتن مگه؟

رها رو به ترانه کرد:

_یه چیزی بهش بگو دیگه.. حالم از این مدل جدیدش به هم میخوره. انگار عقده ی جلب توجه داره!

حسام آرنجش را بالا برد و گفت:

_رها میکوبم تو دهنتا!

رها دهنش را کج کرد و ناراحت از کنارشان برخاست. حسام رفتنش را نگاه کرد و زیر لب گفت:

_انگار نه انگار بیست و چهار سالشه.. آدم همیشه این دختره!

ترانه لبخند کمرنگی زد و گفت:

_چیکارش داری؟

_من یا اون؟

ترانه طولانی نگاهش کرد و گفت:

_زیادم بیراه نمیگه ها!

حسام که سکوت کرد.. ترانه سرش را نزدیک تر برد.

_چیزی شده؟

حسام با تردید نگاهش کرد. شاید وقتش رسیده بود که این موضوع را با او در میان بگذراد.. نظر ترانه برایش از همه چیز مهم تر بود. با هر دو دستش موهای بلندش را چنگی زد و گفت:

_بریم بالا؟ اینجا خیلی شلوغه!

ترانه بی معطلی از جا بلند شد و رو به رها بلند گفت:

_میریم بالا یه سر به کتابخونه بزنیم. میای؟

رها ناراحت شانه بالا انداخت و رو برگرداند. حسام در حالی که در دل خدا را شکر میکرد همراه ترانه پله ها را بالا رفت. وقتی به هال کوچک رسیدند، روی اولین صندلی چوبی نشست و نگاهی به اطراف انداخت.

_خوش به حالت اینجا رو داری.. گاهی دلم میخواد تنها باشم ولی نه تو محیط کار نه تو خونه این امکانو ندارم!
ترانه پنجره را باز کرد و گفت:

_تنهایی بعضی وقتا واقعا حالمو خوب میکنه.. خیلی مدیون بابا ام.

رو به روی حسام نشست و چهره ی غرق در خیالش را از نظر گذراند. با آرامش پرسید:

_رها راست میگه حسام.. دیگه مثل قبل نیستی.. انگار یه چیزیت کمه.. چیزی شده؟

حسام با تلخندی سر تکان داد و چیزی نگفت.

_خب بگو بهم.. میدونم اهل درد و دل نیستی.. ولی اگه بگی خیلی سبک تر میشی!

حسام به چشمانش خیره شد. تردید را کنار گذاشت و نفس عمیقی کشید.

_نمیدونم چجوری بگم.. از هر جایی نگاه میکنم یه ور قضیه به تو گره میخوره. دوست ندارم بعد این همه

اتفاق دوباره درگیرت کنم.. دوست ندارم زجرت بدم ولی..

دستش را مشت کرد و آرام روی سینه اش کوبید:

_اینجا گیره!

ترانه گیج شده و هاج و واج گفت:

_یعنی چی؟

_ترانه.. قول میدی وقتی شنیدی ازم بدت نیاد؟ قول میدی قضاوتم نکنی؟

_حسام حرف بزن ببینم چه خبره؟

حسام کمی مکث کرد و گفت:

_طراوت..

_طراوت چی؟ چیزی شده؟

_فهمیدنش انقدر سخته؟ یا تو هم مثل اونی که مدام تو ذهنم داد و فریاد میکنه منو لایقش نمیبینی؟

ابروهای ترانه با بُهت از هم باز شد. آرام لب زد:

_چی میگی تو؟

_دوش دارم. نمیدونم از کی اینجوری شد. منی که با هزار تا دخترِ رنگا با رنگ دوست شده بودم و حتی سر

کارمم دستم خالی نبود. دست خودم نیس ترانه. دوش دارم.. این لامصب وقتی میبینتش تب میکنه.. عرق

میریزه.. سر و صدا میکنه.. اوایل فکر میکردم جو گیر شدم.. به خاطر ظاهر آزاد و خوشگلیش خیال برم داشته..

ولی بعد یه سوء تفاهمی که بینمون شد دیگه خواب از چشمم رفت. گفتم چرا باید برات مهم باشه چی راجع

بهت فکر کنه؟ خیلی از خودم پرسیدم اون دختر چی داره برا عاشق شدن...

ترانه همچنان خیره نگاهش میکرد. کمی جلو رفت و گفت:

_ولی بعد دیدم همه چی داره.. مرام.. عشق.. معرفت.. قلب مهربون.. همه چی جز دو تا پا... چجوری میشه

دوش نداشت ترانه؟ انقدر معصوم و بی آزاره که حتی نمیدونه دروغ و دو دره بازی یعنی چی؟ تنها کسیه که

دیدم روحش دست نخورده و صاف مونده.. مثل یه دختر بچه ی کوچیک.. همون قدر بی آزار.. همون قدر

خواستنی..

_حسام بس کن.. اصلا معلوم هست چی میگی؟ داریم از طراوت حرف میزنیم..

_آره.. طراوت.. خواهر رادین و فردین.. خواهر شوهر سابق تو.. دختر پروینی که زندگیت و جهنم کرد..

با ناراحتی نالید و به قلبش اشاره کرد.

_من میفهمم ولی این نفهمه.. نمیخواد اصلا فکر کنه اون دختر چیه و کیه.. شاید فقط یه خیال شیرین باشه..

شاید توهم باشه.. ولی هر چی که هست دو طرفه ست.. دوسم داره ترانه..

چشم های ترانه با وحشت گشاد شد.. قبل از اینکه چیزی بگوید حسام گفت:

_فکرای ناجور نکن.. هیچ ارتباطی با هم نداریم.. نه دوستی نه رابطه.. فقط قراره کمک کنم همینجا عمل بشه..

احتیاج داشتم بفهمم اونم دوسم داره یا نه.. که خیلی خوب فهمیدم!

ترانه سر تکان داد:

_چجوری؟

حسام لبخندی زد و گفت:

_یه بهونه کوچیک دادم دستش.. یه بهونه ی چرت.. یه راه غیر مستقیم برای اینکه بهش بفهمونم برام مهمه..
پیش خودم گفتم اگه دوسم نداشته باشه میکوبه تو دهنم.. اگه داشته باشه با همین بهونه ی کوچیک پیشم
میمونه! بهتر از این بود که مستقیما بهش بگم دوسش دارم.. میدونستم به خاطر ظاهرش ممکنه فکرای ناجور
کنه و پیش چشمش هزار وصله بشم!

ترانه دست روی دهانش گذاشت و از جا برخاست. باورش نمیشد. رو برگرداند و ناباور سر تکان داد.

_نمیفهممت حسام.. درکت نمیکنم!

حسام دور زد و مقابلش ایستاد.

_فقط بهم بگو ازم بدت نیومده.. بگو اسم سودجو و فرصت طلب روم نداشتی.. حاضرم بهش نرسم ولی پیش تو
یه آدم عقده ای و فرصت جو نباشم.. تو منو خوب میشناسی ترانه!

ترانه نگاهش کرد. او را آنقدری میشناخت که پی به حس عجیب چشم هایش ببرد. انتخاب رادین یادش داده
بود چه دره ی عمیق و بی رحمی میان خیال و حقیقت وجود دارد.. دره ای که روز به روز عمیق تر میشود و در
نهایت تو را در خودش میبلعد..

ناراحت دست روی شانه اش گذاشت و زمزمه کرد:

_متاسفم.. فقط همین!

پروین نگاهی به طراوت و لیدایی که برای آماده شدن به طرف اتاق میرفتند کرد و رو به فردین گفت:

_حس میکنم طراوت خیلی روحیه ش خوب شده. فکر کنم شوق عروسی شما اینجوری به وجدش آورده باشه!
فردین پک عمیقی به پیش زد و گفت:

_من زیاد مطمئن نیستم فقط همین باشه!

_منظورت چیه؟

_منظوری ندارم.. همین که باذوق داره برای عمل حاضر میشه خودش یه دنیااست!

نگاه پروین سرشار از نگرانی شد و گفت:

_هنوز وقت هست فردین.. من میگم ریسک نکنیم. معلوم نیست چه اتفاقی بیفته.. اگه بازم..

_برای عمل خارج از ایران میشد تضمینی داد؟

پروین ساکت ماند و فردین افزود:

_حداقل این خواسته ی خودشه.. بذاریم یه جوری باشه که خیالش راحت باشه. دکتر خیلی خوبیه.. بقیه ش خواستن خود طراوت و اراده ی خداست.

پروین سر تکان داد و ناراحت گفت:

_به امید خودش.. هشت روز بیشتر تا عمل نمونده!

سر و صدای دخترها را که شنید، لبخندی زد و رو به فردین غرق در فکر گفت:

_یکم اون اخماتو وا کن.. نا سلامتی داری زنت و میبری خرید عروسی.. با این قیافه ترشیده شبیه هر کسی هستی جز دامادا!

_میدونی زیاد از اینجور کارا خوشم نمیاد. من که گفتم هر چی که میخواد بپسند و سفارش بده..

_با دلش راه بیا فردین جان.. همین که خودش و خانوادش کلی آرزو رو ته دلشون نگه داشتن و به جشن خودمونی راضی شدن نهایت متانتشون و میرسونه.. دیگه مابقی کارا رو با زور انجام نده!

فردین سری تکان داد و همزمان دخترها از اتاق بیرون آمدند. لیدا با ذوق گفت:

_طراوت میگه تاج و تور تکراری شده.. به نظرت کلاه خیلی بهتر میشه؟ تابستونم هست کانسپتس جوره!

فردین سعی کرد لبخند کنج لبش را حفظ کند. نمیدانست چرا پاهایش روز به روز سنگین تر میشد. انگار که حسی از درون به تمام چیزهای مرتبط با لیدا فرمان ایست میداد. جلو رفت و همزمان گفت:

_اگه اجازه بدی این تصمیمما رو وقتی بگیرم که امتحانشون کردی. موافقی؟

لیدا از ته دل لبخند زد و طراوت خوشحال و سر حال گفت:

_پس عجله کنین که خیلی کار داریم!

وقتی هر سه با هم داخل ماشین قرار گرفتند، لیدا با عجله گوشی را روی گوشش گذاشت و بعد از کمی انتظار مشغول صحبت شد. با هر کلمه ای که میگفت اخم فردین بیشتر در هم فرو میرفت و بُهت اش بیشتر میشد.

_پس مطمئنی نیاییم دنبالت؟ اوکی.. پس اگه اینجوریه تو زودتر میرسی.. برو تو ما هم میایم.

گوشی را قطع کرد و به عقب برگشت. رو به طراوت گفت:

_ترانه میگه راه افتاده.. تقریباً نزدیکای مزونه.. فکر کنم زودتر از ما برسه.

چشم های فردین با ناباوری به او خیره شد و گفت:

_ مگه ترانه هم میاد؟

_ ای بابا صبح سر میز چی میگفتم پس دو ساعت؟ خیلی سر به هوا شدیا!

فردین عصبی دستی دور دهانش کشید و گفت:

_ به بار دیگه میشه بگی؟ برای چی ترانه هم باید بیاد؟

لحن جدی اش باعث شد لیدا کمی دست و پایش را جمع کند. متعجب و حق به جانب گفت:

_ دیشب داشتیم با هم حرف میزدیم گفتم امروز برای لباس عروس میریم.. تعارف کردم اگه خواست همراهمون

بیاد اونم نه نیاورد.. فکر کردم بدم نشه اگه..

_ اگه چی لیدا؟ دقیقا چه فکری کردی پیش خودت که تصمیم گرفتی اون دختر میتونه همراه خرید عروسی ما

باشه؟

لیدا بغ کرده سکوت کرد و فردین ماشین را نگه داشت. طراوت از داخل آینه ناراحت نگاهش میکرد. او هم

میدانست فکر خوبی نبود اما وقتی فهمید که کار از کار گذشته بود. فردین در سکوت به بیرون خیره شد و لیدا

آرام گفت:

_ من اصلا نمیدونم دیگه باید چیکار کنم.. مگه نمیگی تنهاش نذار؟ نمیگی مگه باهاش دوست باش.. خب من

اهل یه دوستی مصنوعی نیستم.. چرا نباید تو خرید همراهیم کنه؟ مگه مشکلی هست؟

فردین لحظه ای چشم بست و حرف های علیرضا در سرش تکرار شد. رو بر گرداند و کمی آرامتر گفت:

_ عزیز من.. یه چیزایی رو باید خودت درک کنی.. ترانه که یه دختر معمولی نیست.. شکست خورده.. ضربه

دیده.. شاید تکرار این خاطره های دوباره آزارش بده.. ما بهش نزدیک شدیم که کمک کنیم با گذشته کنار بیاد..

نه که بشیم آینه ی دق و باعث شیم هر لحظه یاد خاطره های تلخش بیفته..

_ چه ربطی داره فردین جان؟ این دختر بالاخره باید به زندگی نرمال برگرده.. بالاخره فک و فامیل و چه میدونم

نزدیکاش عروسی میکنن.. چرا مثل بیمار باهاش رفتار کنیم؟ چرا نمیذاری براش عادی شه؟

لحن دلخور و ناراحت لیدا باعث شد فردین بحث را ادامه ندهد.. نفس عمیقی کشید و گفت:

_ بسیار خب.. دلیلی نداره بیخودی بحث و ناراحتی پیش بیاد.. کاریه که شده!

طراوت از داخل آینه گفت:

_ داداش خودش مشتاق بود.. به نظرم ما حساسیتی نشون ندیم!

فردین کلافه از اتفاق پیش آمده سرش را تکانی داد و بی حرف به طرف مقصد راند.

وقتی از درِ مزون بزرگ داخل شدند، ترانه به احترامشان از روی صندلی برخاست و با لبخند ملایمی سلام داد. فردین بعد از احوال پرسی دخترها جلو رفت و سلامش جواب داد. دو هفته ای از آن روز گذشته بود. روزی که بعد از شنیدن حرف های عجیبِ علیرضا، آنقدر دچار حسی مزخرف و عجیب شده بود که مستقیماً به اتاقش پناه برد و رساندن ترانه را به یکی از راننده ها سپرد.. از آن روز به بعد دیگر آرامش قبل را نداشت.. حس میکرد یک چیزی برایش به حدی آزار دهنده و گزنده است که قسمتی از قلبش را تحت فشار قرار داده.. حسی که نه تنها با عذر خواهی های پی در پی علیرضا رفع نشد، بلکه با دیدن دوباره ی ترانه شدت گرفت و آزار دهنده تر نیز شد.

با صدای زنی که نام او را میخواند سر برگرداند. زن شیک پوش عینکش را از چشم برداشت و محترمانه گفت:

خانم همایون فر گفته بودن قراره تشریف بیارین. خیلی خوش اومدین.

لیدا و او هر دو تشکر کردند و زن بلافاصله سراغ مدل ها رفت.

به نظرم اول از مدلای ساده تر شروع کنیم.. کلا مد امسال ساده و بی زرق و برقه.. ولی باز هر طور که مایلید.. از هر مدلی بخواین اینجا هست.. حتی میتونین انتخاب کنین و ترکیبی از چند تا مدل و براتون در نظر بگیریم.

لیدا با شوق میان مانکن های پلی استر چرخ میزد و زن برایش تک تک مدل ها را توضیح میداد. فردین کتش را از تن درآورد و روی یکی از صندلی ها نشست. رو به طراوت گفت:

فکر کنم تا شب اینجاییم!

نه تنها طراوت بلکه ترانه ای که کمی آن طرف تر ایستاده بود هم صدایش را شنید و آرام خندید. وقتی چند مدل توسط لیدا انتخاب شد، ترانه داوطلبانه برای کمک به او داخل اتاق پرو شد. طولی نکشید که لیدا با لباس سفید و زیبایی از اتاق بیرون آمد. فردین سر پا ایستاد و نگاهش کرد.. لباس عروس در تن سفید و ظریف دخترک زیبا تر از حد معمول شده بود. استخوان های ظریف سرشانه اش و موهای لخت و بلند سیاه رنگی که روی آنها ریخت بود، تضاد نفس گیری با لباسش داشت. جلو رفت و با لبخند گفت:

عالیه!

ترانه از پشت سرش گفت:

فکر کنم هر چی بپوشه بهش بیاد..

طراوت در تایید حرفش گفت:

_آره ولی اونی که اول انتخاب کردی بهتر بود.. منتها تاج و تورشم بذار!

لیدا با ذوق نگاهی زیر زیرکی به فردین کرد و دوباره داخل اتاق شد. فردین بی قرار شده بود. روی صندلی نشست و پاهایش را با استرس تکان داد. خودش نمیدانست دلیل این استرس احمقانه و بی ربط چیست؟ اما هر چه بود آنقدر بی تاب و عصبی اش کرده بود که دلش میخواست هر چه زودتر از این مکان بگریزد. طراوت که متوجه چهره ی سخت اش شد. کمی جلو آمد و آرام پرسید:

_داداش چیزی شده؟

فردین سر تکان داد و گفت:

_میدونی زیاد از این جور جاها خوشم نمیاد..

کمی مکث کرد و ناراحت گفت:

_حتی برای نگار هم خودتون رفته بودین و من نبودم!

طراوت لب گزید و گفت:

_لیدا فرق میکنه.. خیلی حساسه.. اگه نمیومدی..

_میدونم عزیزم.. مشکلی نیست..

طراوت سکوت کرد و همزمان لیدا از داخل اتاق پرو بیرون آمد. فردین دوباره نگاهی به لباس انداخت. این مدل ساده تر و زیبا تر به نظر میرسید. کوتاه گفت:

_به نظرم این بهتر از قبلیه!

لیدا چرخی زد و دستش را روی تاج و تورش گذاشت.

_آره با تور هم خیلی قشنگ تر میشه.. ولی دوست دارم با کلاه هم امتحانش کنم. دو تا مدل هست بین کدوم بهتره؟

سپس به کلاه هایی که در دست ترانه بود اشاره کرد. دامنش را با دست بالا برد و به فردین نزدیک شد. آرام طوری که فقط او بشنود گفت:

_میای تو بینی کدوم بهتره؟ همونجا هم کمک میکنی لباسم و درارم!

فردین ناخواسته نگاهی به ترانه انداخت.. حس میکرد یک طرف مغزش در حال جوشیدن است.. به طرز عجیبی

در حال خفه شدن بود. قدمی جلو رفت و پیشانی لیدا را بوسید. ترانه چشم دزدید و او آرام گفت:

_ترجیح میدم تموم شدش و بینم.. برو بینم با کدومش قشنگ تر میشی!

لبخند زیبایی روی لب های لیدا نشست و با ذوق داخل شد. ترانه کمک کرد تور و تاج را از موهایش جدا کند. لیدا یکی از کلاه ها را روی سرش گذاشت و ترانه از آینه به عکس زیبایش خیره شد.

_حق با تو بود.. کلاه خیلی شیک تره!

لیدا نگاهی به کلاه دیگر انداخت که فقط قسمت جلوی موها را میپوشاند و تور سفیدی تا نصف صورت داشت. آن را کنار سرش گرفت و گفت:

_به نظرت کدومش قشنگ تره!

ترانه شانه بالا انداخت و او با ذوق برگشت.

_میشه بذاری روی سرت؟ میخوام بینم کدوم بهتره!

ترانه کمی مکث کرد.. دلش میخواست درخواستش را محترمانه رد کند اما دلش نیامد.. شال نباتی رنگش را کناری گذاشت و موهایش را باز کرد، وقتی کلاه را روی سرش گذاشت چشم های لیدا درخشید. لیدا در اتاق را باز کرد و بدون هماهنگی با ترانه بلند گفت:

_فردین جان چند لحظه میای؟

ترانه به ناچار همانطور منتظر ایستاد و نفسش را پر صدا بیرون داد. فردین که در اتاق را باز کرد قبل از هر چیز نگاهش روی ترانه ثابت ماند.. حتی وقتی لیدا نظرش را پرسید تمام حواسش پیش موهای درخشان و سیاهی بود که از کنار کلاه بیرون ریخته بود و چشم های درشت و معصومی که از پشت این نقاب توری جلوه ی دیگری داشت.

نگاهش را با زور از روی ترانه برداشت و رو به لیدا گفت:

_به نظرم با تور بهتر بود.. کلاه یکم غیر طبیعی!

همین جمله ی کوتاه را گفت و با لبخندی عاریه ای در را بست. با وجود دمای خوب و مطبوع داخل مغازه عرق کرده بود. دستی به پیشانی اش کشید و به طرف در رفت. از پشت در شیشه ای به خیابان خیره شد.. داشت دیوانه میشد؟ این چه حالی بود که به آن دچار شده بود؟ حس انسانی را داشت که از سوختن میان شعله های جهنم زجر میکشد و کاری از دستش بر نمی آید. حس کسی که ویروسی ناشناخته و خطرناک به بدنش حمله کرده و سلول هایش را از داخل میخورد و او را از پا در میآورد.. چند بار متوالی دستش را میان موهایش فرو برد

و دکمه ی بالای پراهنش را باز کرد.. بعد از کمی منتظر ماندن در همان حال، لیدا از پشت دست روی کتفش گذاشت و پرسید:

_چیزی شده؟

فردین که او را حاضر و آماده دید در دل خدا را شکر کرد. سری تکان داد و گفت:

_تونستی چیزی انتخاب کنی؟

لیدا طولانی و پر معنی نگاهش کرد و مثل کسی که تمام ذوقش فروکش کرده گفت:

_ترجیح میدم دو سه جای دیگه هم سر بزنم.. برای انتخاب زوده!

فردین به ناچار "باشه" ای گفت و بعد از خداحافظی از زن و باز نگه داشتن در شیشه ای برای دختر ها، با حالی عجیب و بد پشت سرشان بیرون رفت.

از لحظه ای که سوار آژانس شده بود فکرش درگیر بود.. درگیر رفتار عجیب و غریب و پر هراس لیدا.. درگیر واکنش های آنی و عجیب تر فردین و بدتر از همه، درگیر حس بد خفگی و عذابی که مثل یک بختک شوم به جانش افتاده بود. مورد سوم برایش تازگی نداشت چرا که چند وقتی بود که با آن دست و پنجه نرم میکرد. هر وقت که این جمع سه نفره شکل میگرفت حس بدی مثل خوره به جانش میفتاد. لیدا برایش دوست خوبی بود. دلسوزانه و با محبت رفتار میکرد اما انگار همه چیز رفع یک تکلیف اجباری بود.. محبت هایش خالص و از سر صداقت و دوستی نبود.. رد پایی از خواسته ی فردین در همه ی حرف ها و رفتارهایش دیده میشد و همین، جا را برای مورد آزار دهنده ی بعد باز میکرد.

سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داد و چشم بست.. چرا هرچقدر میخواست برای این همه محبت خالص و بی منت فردین دلیلی منطقی بیابد نمیشد؟ یعنی خدا او را فقط در زندگی اش قرار داده بود که حامی قلب و روح شکسته اش باشد؟ پس چرا این حمایت و محبت روز به روز داشت آزار دهنده تر میشد؟ دلش نمیخواست به کسی وابسته باشد.. دلش نمیخواست باری بر روی دوش کسی، حتی نزدیک ترین کسانش هم باشد، ولی عجیب نسبت به این توجه های مرد روزهای سخت زندگی اش معتاد شده بود.. شاید اگر تنها خواسته ای که پس نمیزد و تنها حرفی که با دل و جان میشنید متعلق به همین مرد بود. ایراد کار دقیقا در همین قسمت بود. همین جایی که انگار در وجودش ریشه زده بود و خیلی کهنه تر از آن بود که بتوان ساقه اش را برید و دور انداخت.

این اعتماد و این حس خوب تنها نقطه ی روشن گذشته ی تیره و تاریکش بود.. فردین.. مردی که در سخت ترین روزهای زندگی اش نامش به قدری پر رنگ و غیر قابل انکار بود که حالا برایش تبدیل به یک اسطوره ی ستودنی گشته بود. دست خودش نبود وقتی در مقابلش سر پایین می انداخت و جز چشم چیزی نمیگفت.. از ترس نبود وقتی خواسته اش را بی چون و چرا اجرا میکرد و هرگز جایی برای بحث نمیگذاشت.. حس اعتماد و اطمینانی که به حرف هایش داشت ارادی نبود.. حسی که روز به روز میانشان عمیق تر میگشت و درکش سخت تر و عجیب تر!

با صدای راننده سر بالا کرد و آدرس دقیق را داد. جلوی در پیاده شد و کرایه را حساب کرد. اما قبل از اینکه وارد خانه شود حسام تکیه از دیوار کنار خانه برداشت و جلو آمد. با دیدنش حرف های آن شب دوباره پتکی شد و به فرق سرش کوبیده شد. با اخم ظریفی جلو رفت و سلام داد. حسام دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

__کجا بودی؟

ترانه با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

__انقدر غریبه شدیم که توی کوچه منتظرم میشینی؟

__باید حرف بزنیم.. ولی نه تو خونه و جلوی چشمای بقیه!

ترانه با سری کج شده نگاهش کرد.

__حسام؟ خواهش کردم این بحث و دیگه ادامه ندی.. نکردم؟

__نه.. فقط گفتم متاسفی.. یه کلمه گفتم و منو گذاشتی تو آمپاس.. بهم حداقل اینو بدهکاری ترانه.. برای چی

متاسفی؟ برای من؟ برای این حس لعنتی که داره نفسم و میگیره؟ برای بی لیاقتی و بی غیرتیم؟ برای چی؟

ترانه سرش را برگرداند و نفسش را پر صدا بیرون داد. چند قدم جلو رفت و حسام هم به دنبالش راه افتاد.

انتهای کوچه به فضای بازی کوچکی ختم میشد.. روی نیمکت نشست و به بازی بچه ها خیره شد. هیچ گاه در

زندگی حسام را اینگونه بهم ریخته ندیده بود. حسامی که از همان زمان بلوغ هم حتی یک روز با ته ریش نا

مرتب بیرون نرفته بود. به نیم رخش نگاه کرد و غمگین گفت:

__نمیخواهی تمومش کنی؟

حسام چشم روی هم گذاشت.

__متوجه نیستی ترانه.. حتی نمیتونی حدس بزنی که چقدر میخوامش..

کمی سکوت کرد و سر برگرداند. درد در چشم هایش موج میزد.

بهت حق میدم اگه اسم بی غیرت روم بذاری.. دست گذاشتن روی دختر زنی که زندگیت و به گند کشید هیچی نیست جز بی غیرتی.. ولی بی انصاف نباش ترانه.. کمکم کن.. حالا که شده.. حالا که دارم زیر بار خواسته ی این دل له میشم منو به حال خودم نذار. اینجوری متاسف نگام نکن.. حتی اگه به طراوتم نرسم این نگاه تو منو میکشه.

حسام.. گفتم متاسفم.. ولی نه به دلیلی که تو فکر کردی.. دست گذاشتن روی طراوت میدونی یعنی چی؟

به رو به رو خیره شد و با بغض گفت:

یک بار تو همه زندگیم خواستم دستم و بیرم بالا و یه چیزی بیشتر از سهمم و بگیرم. قبول کردن رادین هیچی نبود جز دیوونگی.. حالا دارم یک عمر تاوانشو میدم.. نمیخوام این اتفاق برات بیفته.

دیوونگی مگه همون عاشقی نیست؟

ترانه لبخند غمگینی زد و به طرفش برگشت.

نه نیست.. عشق خیلی فرق داره.. خیلی دیر میفهمی فرقی با دیوونگی چیه.. وقتی که از سرت گذشته و تموم شده. من عاشق رادین نبودم.. من با رادین فکر میکردم فرصت پرواز کردن دارم.. فکر میکردم وارد زندگی مردی شدم که عاشقانه دوستم داره و میتونم زندگیم و باهش بسازم. هیچی از عشق نمیدونستم.. هیچی از وابستگی سرم نبود. فقط دلم میخواست خوشبخت باشم.. از خونه دور شم.. غر غرای کسی رو تحمل نکنم.. صدای داد و بیداد مامان و نشنوم. خیلی بچه بودم حسام.. رادین تو حساس ترین دوره ی زندگیم شد یه رویای صورتی خوشگل.. یه عشق کاذب و پر هیجان!

دستی به چهره ی خسته اش کشید و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت.

گاهی فکر میکنم اگه بیمار نبود چی میشد.. شاید همین علاقه ی صورتی کم کم انقدر پر رنگ میشد که تبدیل به یه عشق بزرگ بشه. مگه یه زن با چی عاشق میشه؟ با توجه.. با احترام.. با آرامش.. با محبت.. با حمایت.. احساس من به رادین مثل یه نهال تازه جوونه زده تو همون اولین روزی که قرار بود روی خورشید و بینه تار و مار شد.. انقدر تیشه به ریشه ی سُست اش خورد که از خاک بیرون اومد.. جای احساس و تنفر گرفت.. این تنفر انقدر پررنگ شد که حتی نتونستم تو بدترین روزای زندگیش حتی به عنوان یه دوست کنارش باشم. مثل کسی که تو یه اقیانوس یه تیکه چوب پیدا کرده خودم و نجات دادم. بدون اینکه پشت سرم و نگاه کنم دست و پا زدم و خودمو به خشکی رسوندم.

برگشت و به چهره ی غرق در فکرِ حسام خیره شد. دست روی دستش گذاشت و گفت:

_حسابت و اول با خودت روشن کن حسام.. بین عشقه یا دیوونگی.. اگه عشق باشه.. اگه واقعا عشق باشه ارزش و داره که حتی تا ته دنیا هم دنبالش بری.. ولی..

حرفش را نیمه کاره گذاشت و از جا برخاست.

_من حتی تو بدترین روزای زندگیمم تقصیرا رو گردن پروین و طراوت نداختم.. من مسئول رفتار پروین نبودم.. من فقط مسئول سرنوشتی بودم که خودم برای خودم ساختم.. هیچ کس تو ازدواج منو رادین دخیل نبود جز یه تب تند و زودگذر و بی تجربگی خودم.. پس فکر نکن قراره من سنگی باشم جلوی راهت..

حسام سرش را بلند کرد. اشک در چشمانش حلقه میزد. با دو انگشت پای چشم هایش دست کشید و با صدایی دو رگه گفت:

_بخدا نوکرتم دخترخاله.. خودم نوکرتم!

ترانه لبخندی از ته دل زد. هیچ چیز جای نگرانی و هراسی که برای این حسام جدید داشت را نمیگرفت.. اما بوی عشق آنقدر هوا را معطر کرده بود که ترجیح داد به احترام حضورش فقط سکوت کند. دستش را مقابل حسام گرفت و گفت:

_پاشو که از صبح تا حالا دارم میدوئم.. شام پای خودت.. از همون املتای مشهور پر از پیازداغ.. قبوله؟

حسام از جا برخاست و با دست هایش صورت ترانه را قاب کرد. هیجان زده گفت:

_تو امشب بخوای برات شیریه ی سنگم میدوشم!

ترانه خندید و همانطور که سرش را برمیزداند.. ناگهان نگاهش با دو چشم آشنا تلاقی کرد.. تا سرش را دوباره برگرداند و نگاه کند دیگر اثری از او نبود.. حسام که ترسیدنش را دید به پشت سر نگاه کرد و گفت:

_چی شد؟

سرش را نامطمئن تکان داد و گفت:

_فکر کردم یکی رو دیدم.. نمیدونم.. خیلی شبیهش بود..

حسام او را به طرف خانه هدایت کرد و با شوخی گفت:

_من روی ابرام. تو چرا توهم میزنی؟

حواسش به لودگی های حسام نبود.. تمام حواسش پی آن چهره ی آشنایی بود که در کمتر از یک ثانیه از مقابلش ناپدید شد.. آرام و نگران لب زد:

توتون سوخته و خاکستر شده ی پیپ را داخل زیر سیگاری نقره ریخت و آن را گوشه روی میز گذاشت. روی تخت دراز کشید و به تاج تکیه داد. دستانش را در هم قفل کرد و مثل تمام مدت این چند ساعت به فکر فرو رفت. مغزش پر از خالی بود.. یک ذهن خالی اما پر تشویش.. انگار حتی توان فکر کردن را هم از او گرفته بودند. چه بر سرش می آمد؟ چرا در یک روز این همه دچار احساسات ضد و نقیض شده بود؟ خودش را نمیشناخت.. دیگر حتی به خودش و رفتارهایش هم اعتماد نداشت. همان رفتار غیر ارادی و مزخرفی که باعث شده بود ترانه را بعد از آن همه زحمت و دوندگی، با آژانس راهی خانه کند و حتی برای رساندنش تعارف هم نکند.

دلش میخواست ساعت ها بنشیند و افکارش را منسجم کند. اما هر چی بیشتر فکر میکرد ذهنش پراکنده تر و گیج تر میشد. کلافه دستی به صورتش کشید و با یک حرکت تیشرت سفید رنگش را از تن خارج کرد. اگر اصرار لیدا نبود بدش نمی آمد امشب را با خودش خلوت کند و به اتفاق های افتاده بیانیدش.. دست هایش را روی سینه اش قلاب کرد و کمی چشم بست. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با صدای لیدا چشم باز کرد.

_هنوز که اینجایی؟

سری تکان داد و با اخم گفت:

_یکم خسته ام.. میخوام امشب زود بخوابم.

لیدا با لبخند به او نزدیک شد و کنارش روی تخت نشست.

_شام و بخوریم بعد بد اخلاقی کن.. بیرون که نذاستی چیزی بخوریم.. حداقل اینجا همراهی کن!

فردین زیر چشمی نگاهش کرد. تن پوش لیمویی ملایمی تنش بود و آب از سر و صورتش میچکید.. به موهایش اشاره کرد و گفت:

_کولر روشنه.. سرما میخوری!

لیدا بی توجه به او نزدیک تر آمد و سرش را روی سینه ی او گذاشت.

_خودت که لختی چطور سرما نمیخوری؟

فردین یک آن احساس کرد قلبش از کار افتاده.. حالش دگرگون شد.. احساس کرد این حس و این گرمای خیس را از یک جایی به خاطر می آورد.. لیدا را از خودش جدا کرد و نگاهش کرد... اما به جای چشم های لیدا

دو جفت چشمِ قرمز از ترس و درشت در نگاهش جان گرفت.. به سرعت نیم خیز شد و چشم هایش را با دست مالید.. چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود. درمانده گفت:

_موهاتو خشک کن، یه چیزی بخوریم برسونمت.. این روزای آخر یکم بیشتر مراعات کنیم بهتره.. نمیخوام پدرت دلخور و نگران بشه!

لیدا بازویش را گرفت. وقتی فردین برگشت متوجه چشم های غمگین او شد. دخترک آرام گفت:

_چرا انقدر داری ازم فرار میکنی فردین؟ چرا انقدر بی قرار شدی؟

چشم های فردین با ترس دودو زد و آب دهانش را قورت داد.

_چیزی نیست.. فقط یکم نگرانم!

لیدا بی اختیار گفت:

_بازم برای ترانه؟

فردین دقیق نگاهش کرد.. حرف های علیرضا حقیقت محض بود. با اخم گفت:

_مگه قراره نگرانی من فقط بابت ترانه باشه؟

لیدا چیزی نگفت و سر پایین انداخت. خودش خبر نداشت که این نیم رخ خیس چه بر سر منطق های مرد کنارش می آورد. مردی که مثل رباطی که سیم پیچی اش سوخته، افکارش به طرز وحشتناکی به هم ریخته بود. فردین دستش را جلو برد و دست روی صورت او کشید. چرا دلش نمی آمد قبل از رسمی شدن نسبت بینشان این سدِ صوری را بشکنند؟ آن هم وقتی شاهد اشتیاق و خواسته ی خود لیدا بود. چند ثانیه چشم بست و سعی کرد مثل همیشه منطقی فکر کند. ولی حسی که از درونش سر به فلک کشیده بود انگار برای اولین بار بود که اینگونه هار شده!

دستش را از زیر موهای لیدا عبور داد و به گردنش رساند. وقتی دخترک سر برگرداند، جلو رفت و فاصله را تمام کرد. سراسر عطش خواستن بود و تنش میان آتش عجیبی در حال سوختن.. انگار که در یک آن واحد چیزی را میخواست و نمیخواست. فقط از یک چیز مطمئن بود.. آن هم آن بود که چیزی که از درون خواسته اش را فریاد میزد، متعلق به همین لحظه نبود!

همین تلنگر کوچک باعث شد دقیقاً زمانی که داشت برای هر عقب کشیدنی دیر میشد، دست نگه دارد.. تنش را عقب کشید و به چشم های نیمه باز و پر از ناز لیدا خیره شد.. بی شک داشت عقلش را از دست میداد.. تن پوش از هم باز شده اش را دوباره روی تنش انداخت و از مقابلش کنار کشید.. گوشه ی تخت بشت به او

نشست و تیشرتش را دوباره تن کرد. قلب لیدا در حال ایستادن بود. آنقدر یکه خورده بود که حتی قادر نبود چیزی بپرسد. فردین چند بار پی در پی دست میان موهایش کشید و سعی کرد آرام باشد.. سرش را کمی به سمت او کج کرد و گفت:

_درست نیست لیدا..الآن نه!

لیدا نشست و زانوهایش را در هم جمع کرد.. پر از بغض زمزمه کرد:

_هیچ وقت برای کاری زورت نکردم.. ولی همیشه بدترین موقع پا پس کشیدی.. وقتی اینجوری میکنی یعنی.. بغضش شکست و اشک روی گونه اش چکید.. حال فردین خراب تر از خراب شد.. چطور چیزی را توضیح میداد که خودش از درکش عاجز بود؟ دستش را جلو برد و روی زانوی او گذاشت. دلجویانه گفت:

_خیلی زود همین فاصله هم بینمون تموم میشه.. ولی الآن که مغزم پر از استرس و هزار جور فکره نه.. نمیخوام کاری کنیم که بعد از چند دقیقه ی کوتاه هر دومون پشیمون بشیم!

_چرا باید پشیمون بشیم فردین؟ مگه چقدر تا عروسیمون مونده؟ دلم نمیخواد مدام پیش چشمت یه زن هوس باز و عقده ای باشم.. ولی پا پس کشیدنای تو داره منو روی این قضیه حساس تر میکنه. من اصلا نمیفهمم.. اصلا..

سرش را روی زانویش گذاشت و گریه کرد. فردین جلو رفت و در آغوشش گرفت. سرش را بوسید و کنار گوشش گفت:

_انقدر برام عزیز هستی.. انقدر مهم هستی که با وجود این همه خواستنی بودنت جلوی خودمو بگیرم.. الآن وقتش نیست لیدا.. دوست ندارم برنامه هایی که توی ذهنمه خراب بشه.

لیدا سر بالا آورد و نگاهش کرد. با همین جمله ی کوتاه کمی آرام شد. فردین و مردانگی اش را میشناخت. نه اهل جا زدن بود و نه بازی دادن. سعی کرد تمام افکاری را که در این مدت مثل خوره به جانش افتاده پس بزند.. فردین مال او و مرد او بود.. چرا باید میترسید؟

سرش را جلو برد و میان اشک گفت:

_بگو هیچ وقت از تصمیمت پشیمون نمیشی فردین!

فردین عمیق نگاهش کرد... هر کاری کرد زبانش به گفتن جمله ای که شنیدنش را خواسته بود نچرخید. بوسه ای به پیشانی اش زد و آرام زمزمه کرد:

_ عملِ طراوت هفته ی دیگه دو شنبه ست.. میخوام با خودش صحبت کنم اگه براش مشکلی نباشه آخرِ همون هفته مراسم و برگزار کنیم.. یه هفته دیر و زود فرقی به حال کسی نداره.. نظرِ تو چیه؟
لیدا لبخند زیبایی زد و اشکش را پاک کرد.

_ دوست داری همیشه سوزپرایزم کنی!
فردین لبخندش را بی جواب نگذاشت.. در ظاهر آرام بود اما از داخل مثل جنگلی انبوه و آتش گرفته، در جست و جوی راهی برای خاموش شدن و آرام گرفتن میگشت.
از کنارش برخاست و گفت:

_ من میرم پایین.. اول موهاتو خشک کن.. بعدم بیا که از گرسنگی دارم هلاک میشم!
لیدا با محبت "چشم" ی گفت و فردین با دلی پر از تشویش از اتاق بیرون رفت. ویره ی گوشی را که حس کرد.. دست در جیب شلوارش فرو برد و آن را بیرون کشید. اسمِ ترانه ضربان قلبش را تند تر کرد. کلافه و بی قرار تماس را رد کرد و گوشی را در دست فشرد.. اما نگرانیِ لعنتی امانش را بریده بود. چند بار با شک به صفحه ی گوشی نگاه کرد و دل را به دریا زد. شماره را گرفت و نفسش را بیرون داد. اما صدای ترانه که در گوشی پیچید، به وضوح زبانه های بالا گرفته ی همان آتش لعنتی را حس کرد.

_ الو آقا فردین؟

_ سلام.. ببخشید نتونستم جواب بدم.

_ مهم نیست.. میخواین بعدا حرف بزنینم؟

دستی به صورتش کشید و کوتاه گفت:

_ نه بگو!

اینبار نوبت ترانه بود که مکث کند.. کمی صبر کرد و نامطمئن گفت:

_ فکر کنم شهرام و دیدم.. یعنی مطمئنم خودش بود ولی خیلی زود از جلوی چشمم غیب شد.. فکر میکردم گفتین خارج از ایرانه.. دارم اشتباه میکنم مگه نه؟

قدم فردین تنها چند قدم مانده به حال خشک شد.. چشمانش جمع شد و با جدیت گفت:

_ دقیقا کجا دیدیش؟

با تک زنگی که روی گوشی اش افتاد، شالش را روی سرش انداخت و آرام از همان در سمت واحد خودش پایین رفت. چند قدم که برداشت در اواسط کوچه ی عریض ماشینِ فردین را دید. فردین به محض دیدنش از ماشین پیاده شد و عینکش را از چشم برداشت. اخم غلیظش از همین فاصله هم قابل رویت بود. ترانه قدم هایش را تند تر کرد و جلو رفت.

_سلام!

_سلام.. زیاد که منتظر نمودی؟

سری تکان داد و گفت:

_نه ولی میشه یکم قدم بزنیم؟ نمیخوام بابا بدونه اینجایی!

فردین "بسیار خب" ی گفت و همپای هم راه افتادند. انتهای خیابان کنار یک درخت ایستادند و ترانه با ترس گفت:

_همش میترسم بابا بفهمه..

فردین با اخم نگاهش کرد و کلافه گفت:

_چرا نمیخوای بفهمه ترانه؟ پدرته!

_درسته.. ولی من که مطمئن نیستم.. گفتنش هم نگرانش میکنه هم حساس.. همین یه ذره آزادی و تنهاییمم ازم میگیرن!

فردین پوف کلافه ای کشید و گفت:

_دیشب بعد اینکه قطع کردی چندین بار خواستم پا شم بیام.. بزور جلوی خودمو گرفتم تا صبح بشه.. چشم رو هم نداشتم.. خیلی فکر کردم.. مطمئن خودش بود ترانه؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد.. خودش هم نمیدانست چرا ذهنش درگیر قسمت اول جمله اش شده.. لعنت فرستاد به ذهن تحلیلگر این روزهایش. آرام گفت:

_مطمئن نیستم.. ولی دیدمش.. اگه اون نبوده باشه چرا باید انقدر زود غیب بشه؟

فردین دستی به زیر چانه اش کشید. شهرام در اطراف ترانه میپلکید و کاری از او ساخته نبود. درک نمیکرد.. چرا ترانه؟ مگر چه حساب تسویه نشده ای با او داشت؟

_آقا فردین.. نگرانیتون و درک میکنم ولی خواهشا به بابا چیزی نگین.. من حتی در مورد اون شب هم چیزی بهش نگفتم..

دست فردین روی چانه بی حرکت ماند و چشم هایش با ترس ثابت ماند.. زمزمه کرد:

_اون شب!

ترانه سر تکان داد و گفت:

_ترسین نمیتونه کارِ اون باشه.. فکر کنم جدیدا خیلی توهمی میشم.. یه جور ترس کاذبه.. چون خوابای خیلی

بدی هم میبینم!

فردین نا آرام و بی قرار دستی به پیشانی اش کشید.. یک آن وقتی سرش را بلند کرد، موتورسواری را دید که با

کتف ترانه فاصله ای بیشتر از چند سانتی متر نداشت.. نفهمید چطور در یک ثانیه بازوی ترانه را به طرف خودش

کشید. موتور که رد شد، نگاهش با نگاه ترسیده ی ترانه تلاقی کرد.. همان حسِ آزار دهنده دوباره آغاز شد..

چرا طرح این چشم ها این روزها کابوس شب هایش شده بود؟ با نگاهی طولانی به اجزای چهره اش، دستش را

رها کرد و دستی به سر و صورتش کشید.

_حواست کجاست تو؟

ترانه دست روی بازویش گذاشت و کمی آن را مالید.

_ندیدم یه دفعه چطور نزدیک شد!

فردین رو برگرداند و خشک و با عجله گفت:

_بهبتره برگردی خونه.. فکر کار و فعلا از سرت بیرون کن باشه؟ فعلا چیزی که مهمه سلامت و جونته.. چیزی

برا ترسیدن وجود نداره چون هیچ غلطی نمیتونه بکنه.. ولی بازم ترجیح میدم در چنین شرایطی حتی ریسک هم

نکنیم.

_نمیخواستم توی این روزا که سرتون شلوغه مزاحم بشم.. ولی گفتم شاید گفتنش به شما بهترین حالت باشه.

در هر صورت ببخشید.

آرام خواست برگردد که دستش اسیر دست فردین شد.. وقتی رو برگرداند، چشم های فردین چشم همیشه

نبود. تیره تر و خاموش تر از همیشه به نظر میرسید.. و البته نگران تر.. فردین کمی مکث کرد.. لب هایش بی

اجازه از او تکان خورد و آرام لب زد:

_عروسی رو انداختیم جلوتر!

ترانه فقط نگاهش کرد. لب هایش کم کم حالتی از یک لبخندِ ناقص گرفت و گفت:

_چقدر خوب.. خوشحالم براتون!

دست فردین مثل رباطی ناگهانی از دستش بیرون آمد.. حال و هوای عجیبی بود.. انگار هر دو در بُعدی از زمان و مکان بودند که متعلق به این دنیا نبود. فردین نگاهش را به سمت آسفالت داغ سر داد و گفت:

_آره.. اینجوری خیلی بهتره! برای هر دومون!

تکه ی آخر جمله ی دوپهلویش چندین بار در سر ترانه چرخید.. ذهنش نمیخواست آن را به نفع خودش تحلیل کند.. شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ نامزدی بلند مدت فقط باعث آزار هر دوتون میشد.. در هر صورت خوشحال شدم.

فردین نگاهش کرد.. جمله ای که بی اراده گفته بود مثل آخرین نفس های یک انسان رو به مرگ در کمتر از چند ثانیه فروکش کرد و میان نگاه های بی حالت ترانه جان باخت.. نبضش خاموش شد و دوباره در همان غالب همیشگی فرو رفت. پشت سر ترانه راه افتاد و در سکوت همراهش رفت. وقتی که او را راهی کرد و سوار ماشین شد، دست خودش نبود که مثل دیوانه ها از پشت سر به قدم های او خیره ماند.. دیگر گیج نبود.. کما تمام شده بود.. دست دلش رو شده بود.. تکه ی آخری که در پستوهای ذهن مه گرفته اش گم شده بود سر جایش نشست و چنان ضربه ی محکمی به سرش زد که بی حس و کرختش کرد.. نگاهش را چند بار ما بین ترانه و فرمان ماشین به گردش در آورد.. این احساس تاوان کدام گناه نکرده بود.. اصلا مگر چنین چیزی ممکن بود؟

خدمه ی مرد رو به روی اتاقی ایستاد و رو به منصوری گفت:

_ تو این اتاقن!

منصوری تشکر کرد و چند تقه به در زد.. وقتی صدایی از داخل اتاق نشنید سرش را به در چسباند و گفت:

_ فردین منم.. باز میکنی درو؟

چند دقیقه گذشت تا در اتاق به آرامی باز شد.. اولین چیزی که با آن مواجه شد حجم عظیمی از دود مخلوط شده ی سیگار و تنباکو بود.. دستش را در هوا تکان داد و داخل رفت. فردین پشت به او به سمت کاناپه رفت و دوباره رویش نشست. سیگار نیمه کاره ی میان انگشتانش تعجب منصوری را برانگیخت. پیشبینی این روزها برایش سخت نبود اما مردی که رو به رویش میدید به هر کسی شباهت داشت جز فردین!

پرده های حریر را کنار داد و پنجره های رو به فضای باز پشت هتل را باز کرد.. ریموت کولر را گرفت و همانطور که خاموشش میکرد گفت:

چیکار میکنی مردِ مومن؟ خودکشی؟

فردین بدون اینکه چیزی بگوید کام سنگینی از سیگار گرفت و آن را داخل زیرسیگاری له کرد. نگاه منصوری به ته سیگارهای داخل ظرف خیره ماند.. کمی آن طرف تر روی میز پیپ کج شده اش افتاده بود و بسته ی تنباکوی خالی.

دیگه اون پیپ ارضات نکرد که دوباره رفتی سراغ سیگار؟

فردین سر بالا کرد.. چشم های سرخش را به علیرضا دوخت و بی حرف نگاهش کرد. علیرضا آه کشید.. آخرین باری که سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشیده بود چند روز بعد از چهلم نگار بود. با این تفاوت که آن روزها، با همه ی خراب بودنِ حالش سکونِ غریبی در چشمانش موج میزد. ولی مردی که این لحظه رو به رویش نشسته بود، آتش فشانی بود آماده برای انفجار.. او را به خوبی میشناخت.. نه اهل داد و فریاد بود و نه گریه و درد دل... همه چیز را در خودش میریخت و در نهایت، تبدیل به تصویرِ همین لحظه میشد.. طوفانی ولی خاموش!

نمیخوای چیزی بگی؟

فردین صورتش را جمع کرد و بی حوصله گفت:

پایین و به کی سپردی پا شدی اومدی اینجا؟

بهانه ی بهتری پیدا نکردی؟

نه!

چی شده فردین؟

فردین هر دو دستش را روی پیشانی گذاشت و نفس عمیقی کشید. از مقابلِ منصوری برخاست و پشت به او و رو به پنجره ی باز ایستاد.

چی میخوای بدونی؟

چیزی نمیخوام بدونم.. فقط میخوام بشنوم!

فردین دستش را مشت کرد و به دیوارِ کنار پنجره چند ضربه ی کوتاه زد.. رگ های برجسته ی ساعدش از همان فاصله هم قابل تشخیص بود. علیرضا آرام جلو رفت و دست روی کتفش گذاشت.

پس بالاخره باهاش کنار اومدی!

فردین سر برگرداند.. از نگاهش خون میبارید.

_از دید تو من چه جور مردی ام علیرضا؟ پست فطرت؟ بی نفس و اراده؟ احمق؟ نامرد؟ چی ام؟

_بس کن فردین! پسری شونزده ساله نیستی که نتونی روی احساسات اسم بذاری!

فردین عصبی خندید.. منصوری را دور زد و دوباره روی کاناپه نشست. آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و مثل دیوانه ها به نقطه ای خیره شد.. منصوری بدون اینکه چیزی بگوید منتظر ماند.. دستی میان موهایش کشید و سر بالا کرد. ناباور و دردمند زمزمه کرد:

_زنِ رادین علیرضا.. ترانه.. حتی فکر کردن بهش یعنی آخر...

سرش را تکانی داد و صورتش را با دست هایش پوشاند.

_نباید انقدر بهش نزدیک میشدم.. نباید انقدر وارد حریم خصوصیش میشدم.. این روزا انقدر گیج بودم و انقدر سردرگم که یه حس غلط به افکارم جهت داد.. ترانه هر چقدرم برام قابل احترام و عزیز باشه زنه.. منم یه مردم مثل همه ی مردای دیگه.. نزدیکی بیش از حد باعث شد..

_فردین؟

به منصوری نگاه کرد و نالید:

_امکان نداره علیرضا.. من انقدر پست نیستم که به زندگی برادر خودم چشم داشته باشم.. من یک سال تمام کنارش بودم.. هیچ وقت، هیچ لحظه حسی به غیر از حمایت و احترام بهش نداشتم.. حتی از گوشه ی چشم هم نگاهی بهش نداختم.. دارم دیوونه میشم.. بخدا زده به سرم.. من حالم خوب نیست..

_میخواهی من بگم؟

فردین سکوت کرد و او گفت:

_اولین باری که دیدیش اومدی بهم گفتی یه دختره از یه طبقه ی متوسط.. قضاوتی نکردی ولی سخت نبود خوندن ذهنت. فکر میکردی به خاطر موقعیت اجتماعی رادین وارد زندگیش شده.. به قول خودت طول کشید تا بفهمی اون دختر خودش قربانی شد.. قربانی خودخواهی های مادرت و بیماری رادین.. وقتی حمایت بود، رنگی از توجه و علاقه نبود.. همه چی از همون جا شروع شد، ولی بدون اینکه بفهمی!

فردین دستش را در هوا نگه داشت.

_هیچی نگو.. خواهش میکنم!

_وقتی پا شدی بری دنبالش فهمیدم فردین.. هیچ کس از روی نگرانی زندگی خودش رو روی میخ نمیذاره تا بره دنبال کسی که هیچ ارتباطی بهش نداره.. نگرانش بودی ولی خودتم نمیدونستی این نگرانی داره از کجا آب

میخوره.. درکش و قبولش سخت بود.. ولی نه برای منی که از بیرون شاهد رفتار بودم.. برای خودت سخت بود چون داشتی این حس و با حمایت اشتباه میگری!

فردین از جا برخاست و با صدای بلندی گفت:

_زنه رادین بود میفهمی؟ امکان نداره علیرضا.. من شاهد تک تک لحظه هاشون بودم.. شاهد نفسم گفتنا و بال بال زدنا رادین بودم.. شاهد..

ضربه ای به پیشانی اش زد و از فشار جمله ای که نتوانست بر زبان بیاورد داد بلندی کشید. منصوری جلو رفت و بازویش را گرفت.

_دو دقیقه آرام بگیر مرد.. با اینجوری فشار آوردن به خودت چی درست میشه؟

نشست و سر تکان داد.

_هیچی.. هیچی درست نمیشه علیرضا!

نگاهش کرد و با درد گفت:

_دارم عقلم و از دست میدم.. ذهنم دیگه مال خودم نیست... همیشه یک لحظه بهش فکر نکردم.. نمیتونم یک آن نگرانش نباشم.. نمیفهمم.. درک نمیکنم.. دلم میخواد بی دلیل بینمش.. وقتی حرف میزنه دیگه حواسم جمع حرفاش نیست.. مدام مراقبم که نکنه این حس لعنتی به ارادم غلبه کنه و حرکتی انجام بدم که نباید! اون دختر به من اعتماد کرده.. اطمینان کرده.. من چجور مردی ام علیرضا بگو.. چقدر ضعیف النفس و چقدر بیچاره شدم که دارم اینجوری وا میدم؟

_چیزی که من دارم میبینم فقط یه مرد عاشقه که نمیخواد حسش و قبول کنه.. اگه با انکار چیزی درست میشه بشین و روزها توی این اتاق برای خودت تکرار کن که دوستش نداری.. ولی دیره فردین.. حسی که به ترانه داری مٹ مخدر ذره ذره رفته توی خونت.. وقتی باید به این روزا فکر میکردی که با یه تماس کوچیکش پرنده میشدی و خودت و بهش میرسوندی.. وقتی ترافیک دو ساعته ی تهران و نیم ساعته به خاطر رسیدن به خونه از میانبرای تنگ میرفتی.. وقتی که موقع حرف زدن ازش مدام اون لبخند گوشه ی لب ت مینشست.. نه الان!

_نمیتونم قبولش کنم.. هرجوری فکر میکنم.. هر جوری حساب میکنم امکان نداره..

سرش را تکانی داد و غمگین و پر درد گفت:

_چیکار باید بکنم؟ چجوری میشه دیگه بهش فکر نکرد؟

_چقدر برات مهمه؟

چشم بست و آه کشید.

_خیلی..

_انقدر مهم هست که به خاطرش خط بکشی روی اسم لیدا؟

فردین به یکباره به پا خواست.. مثل دیوانه ها چند قدم جلو رفت و دستش را چند بار میان موهایش کشید.

وقتی برگشت چهره اش آنقدر آشفته بود که قلب منصوری آتش گرفت. سر تکان داد و گفت:

_نه.. نه من نمیتونم.. حتی اگه..

بی قرار تر از قبل دوباره نشست و سبک گلوش بالا و پایین شد.

_حتی اگه بدونم قراره تا آخر عمر یه پام گیر این حس باشه لیدا رو نه.. بیخیالش نمیشم... من آدمِ جا زدن

نیستم.. من بهش تعهد دارم!

انگشتانش را روی شقیقه هایش فشرد و گفت:

_میخوام یکم تنها باشم!

منصوری آهی کشید و از کنارش برخاست. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

عشق تو نهال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کاآخر

هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او

بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل

آن جا که خیال حیرت آمد!

فردین صندلی طراوت را به سمت راهروی طویل هدایت کرد.. از دور حسام را دیدند که به سمت آن ها می

آمد.. وقتی مقابلشان رسید، سلام گرمی داد و بعد دست دادن با فردین، نگاهش را با شوق به طراوت دوخت.

_دکتر همین الان رسید.. توی اتاق منتظر شماست.

فردین تشکر کرد و طراوت آرام گفت:

_ آقا حسام ممنونم برای همه چی!

حسام دستش را داخل جیب های روپوش سفیدش فرو برد و گفت:

_ کاری نکردم!

فردین پرسید:

_ شما تو کدوم قسمت مشغولی؟

حسام با دست به سمتی اشاره کرد و گفت:

_ مسئول بخش رادیولوژی ام.

فردین با تحسین سر تکان داد و گفت:

_ پس ما بریم فعلا..

_ حتما.. ولی قبل رفتن در جریانم بذارین برنامه چی شد!

فردین مشکوک نگاهش کرد و طراوت سر برگرداند. وقتی حسام رفت، صندلی را به حرکت در آورد و هر دو با

هم جلوی در اتاق دکتر ایستادند. وقتی داخل رفتند، دکتر به احترامشان به پا خواست و با خوش رویی گفت:

_ ببین کی اومده!

طراوت خنده ی کوتاهی کرد.. این دکتر و شوخ طبعی های بی آزارش را دوست داشت. چهره ی مهربان و بی

استرسش از نگرانی اش میکاست. رو به رویش نشست و هیجان زده گفت:

_ دیگه چیزی نمونده!

_ بله که نمونده.. فقط دو روز.. ولی.. قبلا هم بهت گفتم برای راه رفتن نباید عجله کنی. هوم؟

فردین از کنارش گفت:

_ دقیقا چقدر طول میکشه آقای دکتر؟

_ بستگی به میزان موفقیت آمیز بودن عمل داره.. آسیب نخائی عمل حساسیه.. باید ببینیم ماده ای که برای

تحریک حرکت نخائی تزریق میکنیم طی چه مدتی جواب میده.. توی بیشتر عملا بین دو تا چهار ماه عکس

العمل ها شروع میشه.. ولی با تمرین و مداومت به فیزیوتراپی.. قبلا به طراوت جان گفتم که باید خیلی تلاش

کنه. مگه نه؟

طراوت با ذوق سر تکان داد و گفت:

_خیلی هیجان زده ام.. حاضرم هر کاری بکنم.. هر تلاشی بکنم که فقط بشه!

دکتر لبخند زیبایی زد و گفت:

_حتی یه درصد هم شک نکن که نشه! تو دختر قوی ای هستی!

_کی مرخص میشم؟ خیلی طول میکشه؟

_اگه از عمل راضی باشیم که ایشالا حتما هستیم بین یه هفته تا ده روز.. خوبه؟

طراوت نگران به فردین نگاه کرد. فردین دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت:

_فکر عروسی رو نکن وروجک.. گفتم که.. هر وقت مرخص شدی میگیریمش!

دکتر خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_ایشالا سر همون یک هفته مرخص میشی.. ولی یک ماه باید استراحت طولانی داشته باشی. حالا شاید بشه

به خاطر عروسی دو ساعتی اجازه ی حضور تو مراسم بهت داد!

طراوت تشکر کرد و دکتر شروع کرد به دادن داروها و توصیه های لازم برای عمل. وقتی هر دو از اتاق خارج

شدند، فردین دست طراوت را گرفت و گفت:

_امشب میخوام یه استراحت درست و حسابی کنی.. فردا شب ممکنه اینجا یکم بهت سخت بگذره..

طراوت شانه ای بالا داد و گفت:

_به همه چی می ارزه.. من که حاضرم!

فردین جلوی پایش روی زانو نشست و کمی نگاهش کرد. نفسش را بیرون داد و گفت:

_نمیدونم برای چی اینبار با همیشه فرق داره.. روحیه ت.. خواستنت.. ارادت.. ولی هرچی که هست بهش احترام

میدارم.. چون این حال خوب تو رو مدیون اونم!

طراوت سر پایین انداخت و لب هایش را روی هم فشرد.. آرام زمزمه کرد:

_تو چی داداش؟ من حال بد تو رو مدیون کدوم اتفاقم؟ چرا انقدر بهم ریخته ای؟

فردین فوری به پا خواست. سری تکان داد و گفت:

_این روزا یکم درگیرم.. عمل تو.. مراسم.. خریدای لیدا.. چیز مهمی نیست!

وقتی سر برگرداند، ترانه را در انتهای راهرو دید که به سمتشان می آمد.. نگاهش روی چهره ی او آنقدر ثابت

ماند که طراوت سر برگرداند و با خوشحالی گفت:

_ترانه ست که!

حس میکرد کسی با همه ی وجود قلبش را چنگ میزند.. این خلقتِ خدا چه داشت که اینگونه دلش را به لرزه و تکاپو وا میداشت؟ میترسید هر لحظه دست دلش رو شود و با قلبی عریان، انگشت نمای عام و خاص گردد. نفسی بیرون داد و منتظر ماند. ترانه جلو آمد و با طراوت روبوسی کرد. سلام کوتاهی به فردین داد و آرام جواب گرفت.

_از کجا فهمیدی اینجا ایم؟

_حسام گفته بود.. خواستم حتما قبل عمل بینمت!

چشم های طراوت پر از اشک شد. دستش را گرفت و با بغض گفت:

_ترانه تو خیلی خوبی.. بهترین کسی که تو همه ی زندگییم دیدم!

همین جمله ی کوتاه برای تمام شدنِ طاقت فردین کافی شد.. دستی به پس گردنش کشید و گفت:

_میرم با حسام حرف بزنم.. اینجا باشین تا برگردم!

به محض رفتنش چهره ی ترانه در هم فرو رفت.. یک چیزهایی این روزها غلط بود.. خودش هم نمیدانست آن روز چه خطایی مرتکب شده بود که فردین دیگر جواب پیام هایش را هم نمیداد. دلش گرفت و آرام آه کشید. طراوت گفت:

_با همه همینطوریه.. یکم این روزا حالش خوب نیست!

ترانه لبخند غمگینی زد و گفت:

_مهم نیست.. لیدا خوبه؟ پروین خانم؟

طراوت سر تکان داد.

_دارن آماده میشن برای عروسی.. فقط منتظرن ببینن من کی مرخص میشم که برای چند روز بعدش عقد و برپا کنن.

چیزی روی سینه ی ترانه سنگینی کرد. دستش را زیر سینه اش گذاشت و همراه با نفس بلندی گفت:

_ایشالا که همه چی خیلی خوب پیش بره!

طراوت تشکر کرد و همزمان فردین و حسام هر دو رسیدند. وقتی از بیمارستان خارج شدند، ترانه گوشه ای ایستاد و گفت:

_شما برین.. من با آژانس بیمارستان برمیدم.

طراوت خواست اصرار کند که فردین با احم گفت:

_اگه عجله نداشتم میرسوندمت..

بغض بدی بر گلوی دخترک نشست. حسی عروسکی را داشت که بعد از پایان بازی به گوشه ای پرت شده و حامی اش را از دست داده. فردین ازدواج میکرد و این توجه هم تمام میشد.. پیش بینی این روزها سخت که نه، ولی دردناک بود! همانطور که باد ملایم موهای کوتاه روی پیشانی اش را به بازی گرفته بود و خبر نداشت با دل مردِ سخت نمای رو به رویش چه میکند؛ سری تکان داد و آرام گفت:

_خیلی ممنون.. شما برین خدا نگه دارتون!

فردین لحظه ای نگاهش کرد.. چه کسی قرار بود طرحِ خدایی و مظلومِ این چشم ها را از پشت پرده ی نگاهش پاک کند؟ وقتی سوارِ ماشین شد هنوز چهره ی بغ کرده ی دخترک روی آینه ی ماشین ثابت بود.. چشم هایش که به چشم های او افتاد، لرزه ای به جانس افتاد که انگار دیگر هیچ وقت فراموش شدنی نبود! عشق بی رحمانه به دریچه ی دلش مشت میکوبید!

همین که وارد خانه شد، سوئیچش را روی مبل پرت کرد و عصبی وسط خانه ایستاد. وقتی اینگونه در سکوت به جایی خیره میماند هیچ کس جرات حرف زدن نداشت. پروین آهسته جلو رفت و گفت:

_فردین جان؟ چرا الکی ناراحتی میکنه آخه پسرم؟

سری تکان داد و گفت:

_احتیاج بود یکی از ماها پیشش باشه مادر.. از وقتی بهوش اومده درد داره.. من چجوری بشینم اینجا تا فردا؟ نگرانشم!

پروین ناراحت گفت:

_من که گفتم بمونم.. تو گفتی نمیتونی... فکر میکنی دل من طاقت میاره؟

فردین سر تکان داد و همزمان به لیدایی اندیشید که با رفتار پر سیاستش راه را برای هرگونه تعارفی بسته بود. روی مبل نشست و کلافه گفت:

_سودا عضو این خانواده نیست که بخواد برای طراوت قوت قلب باشه. اگه همراه مرد قبول میکردن خودم میموندم.

پروین کنارش نشست و آرام گفت:

_ فردین جان؟ میدونم داری به چی فکر میکنی. ولی باید لیدا رو هم درک کنی. اون دختر طوری بزرگ نشده که بشه همچین انتظاراتی ازش داشت. تا همینجاش هم به اندازه ی کافی نسبت به ما توجه نشون داده. از خانوادش آدم خجالت میکشه.. خیلی بیشتر از این بزرگوارن که بخوایم دخترشون و همراه بذاریم برا طراوت! فردین لب به دندان گرفت و سعی کرد اعصابش را کنترل کند. چند ساعت پشت درِ اتاق عمل منتظر ایستادن خستگی را در او به حد اعلا رسانده بود.

_ البته که از لیدا انتظار ندارم بخواد پیش طراوت بمونه.. ولی اینکه حتی یه تعارفم نکرد.. نمیدونم مادر.. شاید واقعا من خیلی بیش از حد ازش انتظار دارم.

_ اینا همه از عشق و دوست داشتنه.. آدم از کسی که دوستش داره انتظار داره. ولی باید شرایط اون دخترم در نظر بگیریم. اون تو خونه برا ابتدایی ترین کاراشم خدمتکار داره ولی اینجا این چند ماه شده بارها برای بیرون بردن من و طراوت و خیلی کارای دیگه خودش تلاش کرده.. هر کسی ظرفیتی داره!

فردین دستش را زیر چانه گذاشت و به حرف های پروین اندیشید. واقعا انتظارش از دختری که قرار بود در کمتر از دو هفته همسر و همسفرش باشد چقدر بود؟ کف دست هایش را روی پیشانی اش گذاشت و آه کشید. این روزها اسم ممنوع ترانه آنقدر در ذهنش پررنگ شده بود که انگار هر چیزی و هر فکری بعد از فکر او قرار میگرفت. پروین دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

_ خیلی وقت بود که انقدر بی تاب نبودی فردین... چی شده؟ چی اذیت میکنه؟ من پسر م و میشناسم.. انقدری میشناسم که بدونم وقتی با اون همه سفت و سخت بودن چپ و راست آه میکشه و بی قراری میکنه یعنی از یه چیزی داره عذاب میکشه!

فردین سر برگرداند و نگاهش کرد.. یک آن تصور کرد یکبار هم که شده از نقش مرد همه چی تمام و قوی و سر پای همیشگی بیرون بیاید و مثل طفلی بی چاره و محتاج به محبت راز دلش را با مادرش بازگو کند.. حتی تصورش هم برای کسی مثل او خنده دار بود. سر تکان داد و گفت:

_ چیزی نیست..

_ به خاطر ازدواجت.. یعنی ازدواج دوباره.. نگار..

فردین از جا برخاست و به طرف میز رفت. بسته ی توتون را از داخل کشو بیرون کشید و بساطش را مقابلش باز کرد. پروین در سکوت و از پشت به او خیره بود. میدانست هیچگاه عادت نداشته به درد دل کردن و بیرون

ریختن دل نگرانی هایش.. از وقتی یادش می آمد سنگ صبورش تنباکوبش بود و دوده‌های غلیظی که حلقه حلقه بیرون میفرستاد!

_ نمیخواهی چیزی بگی؟ میدونم هیچ وقت اهل گفتن نبودی و نیستی.. ولی نگرانتم! رادین که رفت.. آگه تو هم بخوای باهام غریبی کنی..

اشک مجال نداد مابقی جمله اش را به زبان بیاورد. فردین رو برگرداند و با تحیر نگاهش کرد. عادت نداشت اشک مادرش را ببیند. حتی در سخت ترین و دردناک ترین شرایط. جلو رفت و کنارش نشست. پروین سر روی شانه ی پهن اش گذاشت و آرام گریست.

_ میدونم توی دلت چقدر نسبت به من کینه هست.. توی دل تک به تکتون.. مسبب نصف مشکلات این زندگی من بودم.. من براتون مادری نکردم.. من لیاقت مادری کردن و نداشتم..

فردین او را بیشتر به خودش فشرده و گفت:

_ هیس... این چه حرفیه که داری میزنی مادر من؟ کدوم بچه ای نسبت به مادرش کینه داره؟

پروین سر بالا کرد و گفت:

_ پس بگو چرا انقدر لیاقت ندارم که بفهمم احساس بچه هام و دل مشغولی هاشون چیه؟ طراوت عوض شده..

ولی من حتی نمیدونم چی باعث شده عوض بشه! تو.. دیگه چشمت مثل قبل نیست.. خاموشه فردین.. سیاهه..

من میفهمم.. مادرم.. دارم میبینم ذره ذره مثل شمع آب میشی و چیزی نمیگی!

فردین با اخم به رو به رو خیره شد و گفت:

_ چیزایی که از سر گذروندیم کم نبود مادر.. مرگ نگار و نسیم... شرایط رادین و بعدم مرگش.. حال و روز تو..

طراوت.. درسته مردم ولی منم یه جاهایی کم میارم.. هیچ وقت نداشتم بفهمم مشکلات چقدر روی دوشام

سنگینی میکنه.. اینو از بابا یاد گرفتم.. ولی..

دستش را از دور شانه ی پروین باز کرد و به جلو خم شد.. دستی به صورتش کشید و پر درد زمزمه کرد:

_ از بازی روزگار خسته شدم مادر.. دیگه برای این بازی ها خیلی پیرم!

پروین سکوت کرد و او، مثل کسی که برای اولین بار گوش شنوای آشنایی یافته باشد گفت:

_ درسته سی و سه ساله ولی انقدر درد کشیدم و زخم خوردم که از همسن و سالای خودم خیلی خسته ترم.

دلهم یه زندگی آروم میخواود.. با کسی که دوشش داشته باشم ولی هر روز نگران این عشق نباشم.. چرا هیچ وقت

نمیتونم مثل آدمای نرمال زندگی کنم مادر؟ چی غلطه؟ روی پیشونیم چی نوشته که همیشه سخت ترین و غیرممکن ترین اتفاقات برای من میفته؟ چرا نمیتونم روی آرامش و بینم؟
آرام لب زد:

چرا عاشق آدمای اشتباهی میشم؟

پروین دستی به گونه ی ترش کشید و گفت:

درسته لیدا مثل تو سختی ندیده.. ولی خوشبختی چون دوستت داره.. این دوست داشتن انقدر زیاد هست که بتونه برای یه شروع دوباره کافی باشه پسرم. یه خورده به خودت فرصت بده.. گذشته رو فراموش کن.. بذار برادرت هم توی آرامش بخوابه و بدونه ما هم به آرامش رسیدیم. بذار روح پدرت آرام شه.. الان دیگه همه چی برای یه زندگی آرام محیا شده. کافیه فقط خودت بخوای!

فردین با درد لبخند زد و سر تکان داد. آه دوباره ای کشید و رو به پروین برگشت.

یه تصمیمی گرفتم ولی فعلا چیزی به لیدا نگفتم..

کمی مکث کرد و سعی کرد چیزی که مثل سنگ بیخ گلویش چسبیده بود را با زور فرو دهد.

میخوام از اینجا بریم.. یه جای دیگه.. یه زندگی دیگه.. جایی که برای هممون خوب باشه! دلم نمیخواد بعد ازدوادم هیچ دغدغه ای جز زندگی داشته باشم. انقدر کار کردم و انقدر دویدم که بشه چند سال زودتر بازنشسته شد. دلم میخواد همه ی وقتم و با شماها بگذرونم..

چشم هایش را با درد باز و بسته کرد و گفت:

باید لیدا رو خوشبختش کنم!

پروین نگران و ساکت نگاهش کرد.. این مرد را خودش بزرگ کرده بود.. و آنقدر تجربه داشت که بداند این خوشبختی، همان تعبیری نخواهد بود که باید باشد. شک برایش به یقین تبدیل شد.. مرد خانه باز داشت زندگی را فدای مردانگی میکرد!

پرستار بخش با نگاه کوتاهی به اتاق گفت:

اگه سرپرستار بفهمه برام دردسر میشه.. اون وقت شما جوابگو میشی؟

حسام ابرویی بالا داد و گفت:

جدی؟

پرستار معذب چشم چرخاند.. هنوز لطفی که حسام در حقش کرده بود را از یاد نبرده بود. او را زیاد نمیدید اما میدانست به وقتش برای تک به تک پرسنل مرام گذاشته و شیفت مانده. نگران گفت:

_بخش خصوصیه.. اگه کسی ببینه برام دردرساز میشه.. تازه مگه بیمار آشنای شماست؟

حسام خونسرد از کنارش گذشت و همراه با چشمکی گفت:

_وقته شامه و همه مشغولن.. اگه تو نگی کسی نمیفهمه!

سپس تقه ای به در زد و بعد چند ثانیه داخل اتاق رفت. سودا با دیدن او روسری اش را روی سرش مرتب کرد و با اخم گفت:

_کاری داشتین؟

نگاهش که به چهره ی معصوم طراوت افتاد، حرف زدن از یادش رفت.. کمی جلو رفت و با لبخند نگاهش کرد که سرش را به طرف شیشه برگردانده و خوابیده بود. سودا با ترس گفت:

_میشه بگین شما کی هستین؟ الان که وقت ملاقات نیست!

تا بخواهد چیزی بگوید طراوت تکانی به پلک هایش داد و چشم باز کرد.. با دیدن حسام چند بار پلک زد و بی حال گفت:

_شما اینجا چیکار میکنین؟

حسام جلو رفت و با عشق نگاهش کرد.

_خوبی؟

چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

_درد دارم.. ولی خوبم!

حسام رو به سودا کرد و گفت:

_یکم به ما اجازه میدی؟

سودا مردد به طراوت نگاه کرد. وقتی اشاره ی تایید او را دید، آرام برخاست و بیرون رفت. حسام روی مبل نشست و گفت:

_خب.. برام از اون دنیا بگو ببینم چجوریا بود؟ حوری و فرشته هم دیدی؟

طراوت که اخم کرد، خندید و افزود:

_بابا چند ساعت بیهوش بودی.. چرا چپ نگاه میکنی؟

_ به خواستتون رسیدین؟

حسام با حالت خاصی به پاهایش نگاه کرد و گفت:

_ هنوز نه!

طراوت لبخند زد.. کمی مکث کرد و گفت:

_ میخوام یه سوال بپرسم!

_ دو تا بپرس.

_ چرا برای عملم اون حرفا رو زدین؟

حسام پشت سرش را خاراند و یکی از چشم هایش را بست.

_ خیلی داغون بود؟

طراوت خندید و آرام لب زد:

_ افتضاح!

_ خب این روزا همه بابت انجام کوچیکترین کاری پول و پورسانت میگیرن. من پزشک خیلی خوبی بهتون

معرفی کردم.. تازه باعث شدم بدون نوبت هم عمل شی.. غیر از اینه؟

طراوت سر تکان داد.

_ به نظر من مقاومت نکنین!

حسام اینبار سرش را به عقب پرتاب کرد و خندید.

_ هیچ جور دیگه ای نمیشد بهت درباره این دکتر گفت. یه دروغ افتضاح حداقل باعث شد تصمیمت عوض شه..

هوم؟

طراوت کمی نگاهش کرد و ابرو بالا داد.

_ ولی من به خاطر اون دروغ تصمیمم و عوض نکردم.

حسام به چشم هایش خیره شد و گفت:

_ میدونم!

طراوت که سکوت کرد، کمی به جلو خم شد و گفت:

_ گاهی شرایط اجازه نمیده چیزی که میخوای و به زبون بیاری.. همین میشه که زبون چرت و پرت میگه.. ولی

چشم چی؟ چشما دروغ میگن؟

طراوت همچنان در سکوت خیره ی چشم های براق و پر از عشق و شیطنتِ او بود. چشم هایی که در یک شب همه چیز را تغییر داده بود و سرنوشت امروز را رقم زده بود.. نه! چشم ها دروغ نمیگفتند.. هر دو در سکوتی عجیب به هم خیره بودند که چند ضربه به در اتاق خورد. حسام دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:

_عجب پرستار کنه ای!

اما وقتی در باز شد و به جای سودا ترانه را دید، تازه به یاد او افتاد و گفت:

_چه زود اومدی بالا!

ترانه چشم جمع کرد و گفت:

_خیلی پرروئی.. گفتم فقط ۵ دقیقه!

و همزمان جلو رفت و به طراوت سلام داد. طراوت با ذوق گفت:

_اینجا چیکار میکنی؟

کیفش را روی صندلی گذاشت و شانه بالا انداخت.

_فکر کردم با سودا زیادی حوصلت سر بره.

رو به حسام کرد و گفت:

_بابا پایین منتظره توه.. بجنب!

حسام سری تکان داد و زیر لب چیزی گفت.. ناراضی رو به طراوت کرد و گفت:

_بحث نیمه کاره بمونه برای یه موقعی که مزاحمی نباشه. هوم؟

طراوت خندید و گفت:

_از نظر من چیز نامومی نمونده!

حسام کمی بی حرف نگاهش کرد و با خداحافظی کوتاهی بیرون رفت. ترانه به محض رفتنش دست روی صورت طراوت کشید و گفت:

_خیلی خوشحالم که خوبی.. دکتر میگفت عملت خیلی راضی کننده بوده!

طراوت که حسابی خسته شده بود.. کمی چشم بست و گفت:

_بدنم خیلی سنگینه.. در عین اینکه درد دارم انگار هیچ جای تنم و حس نمیکنم!

ترانه با محبت نگاهش کرد و گفت:

_نگران هیچی نباش.. خیلی زود دوباره سرِ حال میشی و با یه چشم به هم زدن هم راه میری.. فقط یکم تحمل کن.

طراوت با لبخند زیبایی گفت:

_چرا اومدی دیوونه؟ یه شب دو شب که نیست.. هفت هشت روزی باید بستری باشم.

_حوصله ی خودمم توی خونه سر رفته بود.. شبایی که اینجایی رو با سودا تقسیم میکنیم که نه حوصله تو سر

بره و نه نگران من باشی. خوبه؟

طراوت لبخند نصف و نیمه ای زد.

_چرا انقدر خوبی تو؟

_کی گفته خوبم؟ هنوز بداخلاقی منو ندیدی!

طراوت بی اراده به روزهایی اندیشید که نسبت نزدیکی میان آن ها بود.. به ترانه ای که حتی در بدترین شرایط

هم کوچکتین تندی نکرده بود و همیشه همانطور صبور و مهربان بود...انگار ترانه هم دقیقا به همان روزها

اندیشید که اخم هایش کم کم در هم فرو رفت و آه کشید. طراوت گفت:

_فردین میدونه اومدی؟

ترانه سر تکان داد.

_سودا زنگ زد و گفت که دارم میفرستمش خونه.. داشتن حرف میزدن که اومدم بالا. برا بودن پیش دوستم نیاز

به اجازه کسی ندارم!

_ترانه؟ میدونم دلخوری ولی بخدا داداشم قلبش از طلاست.. تو رو کمتر از من دوست نداره.. بهم ثابت شده.

ولی این روزا خیلی فشار روشه.. ببخش اگه..

ترانه میان کلامش گفت:

_اصلا مهم نیست طراوت.. اینطوری بهتره. من انتظاری ازشون ندارم. تا همینجا هم هر کاری برام کردن از

بزرگواریشون بود. مسخره ست اگه بخوام بیشتر از این انتظار داشته باشم..

به نقطه ای خیره شد و سر تکان داد. طراوت ناراحت نگاهش میکرد. شک و تردید در نگاهش هر لحظه بیشتر

میشد اما باز هم مصرانه آن را پس میزد و سعی میکرد آشفتهگی های مشترک میان آنها را به هر چیزی جز آنی

که حتی فکرش هم دیوانه کننده بود نسبت دهد! کمی که گذشت ترانه گفت:

چیزی نیاز داری؟ کاری از دستم بر میاد؟

قبل اومدن تو پرستار همه کارام و رسید.. ناراحت نمیشی اگه بخوابم؟ نمیدونم چرا چشمام باز نیمونه.. خیلی خسته ام!

نه عزیزم.. بخواب راحت باش.. منم کتاب میخونم.

طراوت "مرسی" آرامی گفت و چشم هایش روی هم افتاد. او ماند و فکر و خیالی که دوباره با همه ی قدرت به جان روح و عقلش افتاده بود.

صبح زود بود که همراه سودا وارد محیط خلوت پذیرش شدند. اما همین که پیش آسانسور قرار گرفت، نگهبان سرمه ای پوش از داخل اتاقک شیشه ای کنار پذیرش بیرون آمد و همانطور که چشم میمالید گفت:

خیر باشه جناب؟ مریضت و تو خواب دیدی؟

فردین که در آسانسور را باز دید، به سودا اشاره کرد داخل برود و همزمان گفت:

زیاد طول نمیکشه.. همراه عوض میکنیم.. منم یک ربه برمیگردم.

مگه کارونسراست آقا؟ بیمارستان ساعت ملاقات داره.. همیشه!

کلافه جلو رفت و اسکناس پنجاه تومانی را در دست مرد گذاشت. با خواهش گفت:

از نگرانی تا صبح خوابم نبرد.. زیاد طولش نمیدم.

نگهبان با لبخند نگاهی به اسکناس کرد و سر تکان داد.

باشه ولی زود برگرد.. کله صبحی نمیدونم چه ملاقاتیه!

فردین رو برگرداند و همراه سودا سوار آسانسور شد. مقابل اتاق که ایستاد. رو به سودا گفت:

همینجا وایستا تا صدات کنم.

سودا "چشم" گفت و منتظر ماند. دستگیره در را به آرامی پایین کشید و داخل شد. قبل از اینکه نگاهش متوجه طراوت شود، جسم در خود مچاله شده ی ترانه روی کاناپه ی مقابل تخت توجهش را جلب کرد. جلو رفت و بالای سرش ایستاد. موهای بازش آشفته و گره خورده روی گردن و صورتش ریخته بود و سرش با حالت دردناکی به یک طرف خم شده بود. نگاهی به تخت خالی کمی آن طرف تر انداخت و اخم کرد. به طراوت نگاه کرد که معصومانه و راحت خوابیده بود. حالا با این شرایط چطور بیدارشان میکرد؟ چطور توجیه میکرد که از

بیقراری تا خودِ صبح چشم روی هم نگذاشته؟

دستش را جلو برد تا تکان آرامی به شانه ی ترانه بدهد.. اما میان راه منصرف شد. ناخواسته قدمی جلو رفت و اینبار با دقت بیشتری روی چهره ی ترانه خیره شد. دلش میخواست زمان از کار بیفتد و ماه ها و ساعت ها نگاهش کند.. بدون اینکه خودش بداند یا وجدانی سرزنشش کند. وقتی حضورش بود، همه ی صداهای آزار دهنده ی درونش لال میشد.. یک آرامش عجیب بود و یک خلسه ی شیرین. به راستی وجود این دختر برایش چه داشت؟

دستش را ناخواسته جلو برد.. میل مهربانندنی نسبت به لمس پوست نازک گونه اش داشت. سرانگشتانش را جلو برد اما شاید تنها کمتر از نیم میلیمتر تا صورتش فاصله داشت که دستش در هوا خشک شد. چرا رفته رفته عمر این خلسه کمتر و خواستش بیشتر میشد؟ واقعیت مثل غول بی رحمی که تا امروز فقط شاخ هایش را به رخ میکشید، تمام و کمال بالای سرش قد برافراشته بود. دستش را مشت کرد و قدم آمده را برگشت. دستش را با ناباوری دور دهانش کشید و زمزمه کرد:

_داری دیوونه میشی فردین..

خواستش دیگر آنقدر پررنگ و قوی شده بود که هرگاه کنارش قرار میگرفت، تمام تنش به گز گز می افتاد. در تمام عمرش، هیچ گاه تا این حد نسبت به حضور کسی اینگونه ضعف نداشت. انگار که ترانه اولین و آخرین نقطه ضعف زندگی اش شده بود.

با تکان سر ترانه، هول شد و چند قدم فاصله گرفت. ترانه دستی به گردنش کشید و چهره اش را جمع کرد.. وقتی چشم باز کرد و موقعیتش را درک کرد، فردین از پشت سر گفت:

_صبح بخیر!

چنان آنی و غافلگیرانه به عقب برگشت که از صدای عضله ی گردنش " آخ " بلندی گفت. دستی به شالش کشید و روی سرش مرتبش کرد. فردین جلو رفت و بدون اینکه نگاهش کند گفت:

_برای چی اومدی اینجا؟ اونم بدون اینکه به من بگی؟

ترانه کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

_باید ازتون اجازه میگرفتم؟

_نه.. ولی ترجیح میدادم از خودت بشنوم که قراره این لطف بزرگ و به طراوت بکنی!

ترانه از جا برخاست و همراه تلخندی سرش را تکان داد. فردین که جلو رفت، سرد و آرام گفت:

_دم دمای صبح خیلی درد داشت. بهش یه آمپول زدن و گفتن احتمالاً تا ظهر امروز بخوابه!

فردین سری تکان داد و به طرفش برگشت.

_به خاطر کاری که کردی ازت ممنونم ترانه.. نمیدونم چی باید بگم.. لطف بزرگی کردی.

_من به کسی لطفی نکردم.. دوستم بود و دلم میخواست پیشش باشم. فقط همین.

_در هر صورت ممنونم.. برو خونه استراحت کن.. سودا اومده. پیشش میمونه تا ساعت ملاقات.

کیفش را از روی صندلی برداشت و آرام گفت:

_پس با اجازتون!

در اتاق را باز کرد و بی حوصله بیرون رفت. سلام آرامی به سودا داد و بی توجه به آسانسور از پله ها پایین رفت.

نگاهی به ساعتش انداخت.. شش و نیم صبح بود. حسام نیم ساعت دیگر میرسید اما نه حوصله و نه اعصاب

منتظر ماندن نداشت. وارد حیاط بیمارستان که شد، با صدای فردین به پشت برگشت.

_چند لحظه صبر کن!

با اخم به جایی چشم دوخت و منتظر ماند. فردین جلو آمد و گفت:

_میرسونمت!

دست خودش نبود که دلخور نگاهش کرد و گفت:

_ممنون.. لطف دارین. خودم میتونم برم!

رو برگرداند تا برود که فردین دستش را گرفت.. همین که برگشت و به دست فردین نگاه کرد، فردین دستش را

رها کرد و گفت:

_چرا اینجوری میکنی؟

با بغض زمزمه کرد:

_من یا شما؟

فردین نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

_صبح زود ماشین پیدا نمیشه.. میرسونمت!

دیگر نای مخالفت نداشت. همراهش تا ماشین رفت و سوار شد. فردین در سکوت ماشین را از محوطه خارج کرد و به طرف خانه ی ترانه رفت. ترانه نگاهش را به منظره ی تابستانی شهر دوخت.. کرکره ی مغازه ها یکی یکی بالا میرفتند و شهر جان میگرفت. آرام گفت:

__چه صبح عجیبی!

فردین نگاهش کرد.. وقتی که چشم های او نمیدید، بهترین موقعیت بود برای یک دل سیر نگاه کردن و حسرت خوردن.

__باید بیشتر مراقب باشی ترانه.. دیشب با کی اومدی بیمارستان؟

ترانه سرد گفت:

__بابا!

پوزخندی زد و آرام تر گفت:

__نمیدونم نگرانیتون بابت چیه.. یه جوری رفتار میکنین انگار براتون خیلی مهم ام!

فردین ماشین را گوشه ای نگه داشت و به طرفش برگشت. این مسئله را همین امروز باید حل میکرد.

__به من نگاه کن ترانه.. بچه شدی که قهر میکنی؟

ترانه رو برگرداند و با بغض گفت:

__من یا شما که حتی دیگه رومم نگاه نمیکنین؟ مگه چیکار کردم؟ چه بی احترامی کردم؟ چه خطایی؟ خب بهم

بگین.. بهتر از اینه که اینجوری محکوم به بی محلی و اخم بشم!

فردین بی حرف نگاهش کرد. در زندگی برای اولین بار حرفی برای گفتن نداشت. ترانه سر پایین انداخت و

افزود:

__هرچی فکر میکنم.. هرچقدر به مخم فشار میارم چیزی پیدا نمیکنم که بابتش شده باشین این آدم جدیدی که

میبینم.. درست مثل اوایل که حس میکردم دوست ندارین سر به تنم باشه..

چشم های پر از بغضش را به چشم فردین دوخت و زمزمه کرد:

__چرا؟

نفس فردین در حال بند آمدن بود.. مگر در مقابل این چشم های لعنتی زبان به دروغ قانع میشد؟ دستی به

صورتش کشید و اولین چیزی که در ذهنش آمد را به زبان آورد.

_حس میکنم خیلی بهم وابسته شدی.. من تو رو از توی اون روستا بیرون نکشیدم که اینجا به من تکیه کنی..
قول داده بودی رو پای خودت بایستی.. فقط خودت و آیندت برات مهم باشه.. چرا باید اخم و سرسنگینی من
برات مهم باشه؟

ترانه ناباور نگاهش کرد.. سر از حرف های ضد و نقیضش در نمی آورد. حس متهمی را داشت که با زور از او
اعتراف میگیرند.

_من به کسی وابسته نیستم.. من فقط براتون احترام قائل بودم.. برای حمایتون.. برا زحماتون. انقدر زیاد که
قبل از پدرم حساس ترین موضوع ها رو با شما در میون گذاشتم..
سرش را تکان داد و پوزخندی زد:

_ولی میبینم که شما هر جوری دوست داشتنین برداشت کردین.. خیلی جالبه..
_ترانه..

_هیچی نگین.. از اینی که هست بدترش نکنین باشه؟ از اولش هم انتظاری نبود.. قرار نبود شما جایی تو
زندگی من داشته باشین.. شما مسئول حماقتای من نبودین.. منم نه وابسته ی شما و نه وابسته ی محبتای
عجیب و غریب شما نیستم.
در را باز کرد و گفت:

_خواهش میکنم فراموش کنین که اصلا کسی به اسم ترانه تو زندگی برادرتون بوده..
نگاهش کرد و با بغض افزود:

_ولی من نمیتونم مردی رو فراموش کنم که باهش زندگی کردن و یاد گرفتم.. همیشه براتون ارزش و احترام
زیادی قائلم.. اما از دور! چون انگار صمیمیت بینمون واقعا آزاردهنده و بی معنی شده!
پیاده شد و در را پشت سرش بست.. فردین هر دو دستش را بالا برد و با تمام قدرت به فرمان کوبید. از پشت
شیشه دید که ترانه آرام به طرف پیاده رو رفت.. "لعنتی" بلندی گفت و پیاده شد. پشت سرش دوید و نفس
نفس زنان گفت:

_ترانه..

وقتی ترانه سربرگرداند، از خیزی پای چشم هایش آتش گرفت.. قبل از اینکه چیزی بگوید ترانه گفت:

_تو رو خدا برین.. از این خراب تر و بدترش نکنین.. نیازی نبود حتما توی سرم بکوبین که چقدر پشتم به

حمایتون گرم بود.. من نگفته بودم پیدام کنین.. من نخواستم انقدر توی زندگیم پر رنگ بشین که..
www.romanbaz.ir

دستش را جلوی دهانش گذاشت.. فردین جلو رفت.. سینه اش از دردی عجیب تیر میکشید.. چه میشد اگر میان همین پیاده روی خلوت او را در آغوش میفشرد و میگفت که چگونه با همین حرف های ساده داشت دین و ایمانش را از کف میداد؟

_ترانه منظورم و اشتباه متوجه شدی.. من نه آدم منت زدنم.. نه انقدر پست که بخوام همه ی کارایی که از ته ته دل بوده رو اهرم فشار کنم برای تو..
دستی میان موهایش کشید و گفت:
_ولی درک نمیکنی.. چیزایی هست که..

بی شک چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود. لب هایش را روی هم فشرد و بی حرف به ترانه نگاه کرد. ترانه دستش را زیر چشم کشید و گفت:

_میدونین چیه؟ بعضی وقتا بعضی چیزا خیلی زود دل آدم رو میزنه.. نمیدونم دقیقا با کمک به من و زندگی کدوم حس انسانیتون ارضا شد ولی..

کمی جلو رفت و از لای دندان هایش با حرص و بغض گفت:

_حق نداشتین انقدر بهم نزدیک بشین که با بی تفاوتی و اخمتون به خودم و شخصیتم شک کنم.. شما هیچیم نبودین.. هیچی هم نیستین.. هیچی!

قطره درشتی از اشک جلوی پایش ریخت و سفت و سخت زمزمه کرد:

_خواهش میکنم تا جایی که ممکنه دیگه همدیگه رو نبینیم.. بذارین هم من آرام باشم، هم شما!

گفت و بدون لحظه ای مکث به طرف خیابان رفت. شاید رفتن و سوار ماشین شدنش چند ثانیه هم طول نکشید.. اما تک تک ثانیه ها تا زمانی که از مقابل چشم های او محو شود شبیه سال های طولانی و سیاه بود. قلب عصیان میکرد و عقل به پاهایش فرمان ایست داده بود.. دنیا در اطرافش میچرخید و او مجبور بود مثل همه ی زندگی اش، روی یک نقطه ی معلوم بی حرکت و ساکن بماند.

نگاهش به نوک کفش هایش بود که بی حواس در هوا تاب میداد و ذهنش درگیر کسی که کنارش نشسته بود و انگار درست از میان صفحه های ورق خورده و سوخته ی زندگی اش به یکباره بیرون پریده بود. دیدنش هم حس خوبی بود و هم حسی بد! گیج بود... این حضور ناگهانی گیج و سردرگمش کرده بود. پیراشکی که مقابلش قرار گرفت، سرش را برگرداند و دقیق نگاهش کرد. چقدر تغییر کرده بود.

_هنوزم از دهنی بدت میاد؟

دستش را جلو برد و از گوشه ی سالم پیراشکی ذره ای کند و در دهان گذاشت. آه عجیبی کشید و گفت:

_هنوزم باورم نمیشه، بعد این همه مدت..

لبش را پایین کشید و متعجب به نقطه ای خیره شد. میترا نگاهش را به رو به رو دخت و همانطور که پیراشکی اش را میخورد گفت:

_من باید باورم نشه.. خیلی ها دوستای دبستانشون و بعد بیست سال میبینن.. ولی وقتی کنار هم میشینن جز سلامتی برای هم خبری ندارن..

به طرف ترانه برگشت و گفت:

_این همه اتفاق افتاد.. من کجا بودم؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

ترانه بی اراده پوزخند زد.. سهم میترا در زندگی اش، به اندازه ی همان گذشته ی سوخته و تمام شده بود.. شاید هم کمتر..

_خودت خواستی نباشی.. البته خوب هم شد.. موندن با کسی مثل من فقط افسرده ت میکرد.

میترا ناراحت نگاهش کرد. کمی روی نیمکت جا به جا شد و نزدیک تر نشست. سر روی شانه ی ترانه گذاشت و گفت:

_باهام اینجوری حرف نزن ترانه.. به خدا، به جون مادرم یک سال بعد ندیدن تو مثل چی پشیمون شدم.. در به در دنبالت گشتم ولی نشونی ازت نبود. حتی خواهرتم خونشو عوض کرده بود. میدونی چقدر گریه کردم؟ بچه بودم.. مگه یه دختر هجده ساله چقدر مغز تو کلشه؟

ترانه لبخند محزونی زد و گفت:

_پشت گوشه ی که گفتم دلگیر نیستم..

میترا نگاهش کرد.

_من میشناسمت.. چرا انقدر بی احساس شدی پس؟ یکبار درست و حسابی بغلم نکردی بعد این همه مدت!

ترانه دستی به چشم هایش کشید.. میترا آنقدر آنی و قوی از زندگی اش کنار کشیده بود که محال بود با همین چند کلمه دوباره به روزهای قبل برگردند.. دلش نمیخواست دلش را بشکند اما در حقیقت دیگر حوصله ی ناز کردن و حرف و حدیث شنیدن را نداشت. نگاهی به ساعت کرد و گفت:

_گفتی نامزدت ۵ میاد دنبالت.. چهار و ربعه.. دیر نشه؟

میترا چشم ریز کرد و دلخور گفت:

_داری دکم میکنی؟ چرا انقدر بی انصافی؟

_دک چیه دیوونه؟ خب خودت گفتی آدم حساسیه!

میترا پیراشکی اش را در دست فشرد و غرق در فکر گفت:

_آره.. یکم حساسه.. البته یه خورده بیشتر از یکم.. ولی دوسم داره.. منم دوشش دارم.. اصلا خل و دیوونه

همین غیرتی بازی هاش شدم دیگه!

شانه بالا داد و لبخند زد:

_بهم میگه حق نداری کار کنی.. هر چی خواستی باید از خودم بخوای.. برعکس خیلی زنا که مرض استقلال

دارن من اصلا بهم برنمیخوره.. وقتی انقدر دوستم داره که نمیخواد خسته و کلافه شم چرا باید ناراحت شم؟

مگه نه؟

ترانه لبخندی ظاهری زد و گفت:

_آره خب!

میترا نگاهی به ساعتش انداخت و برخاست.

_ولی جدی جدی دیر شد.. پاشو تا یه جایی با هم بریم.. منم اینو بخورم تموم شه تا حمید تو دستم ندیده و

دیوونه نشده. آخه دوست نداره تو خیابون چیزی بخورم!

ترانه از جا برخاست و گفت:

_تو برو.. من یکم دیگه میشینم سرم هوا بخوره بعد میرم.. خونه زیاد دور نیست.

_ببخشید تو رو خدا.. دوست داشتم بیشتر حرف بزنینم. ببین دیگه نری حاجی مکه ها؟ قرار بذاریم یه روز

بریم پیتزایی جایی. ببینم میتونم حمید و بیچونم؟

برای خاتمه دادن به پرحرفی میترا سرش را جلو برد و گونه اش را بوسید.

_برو تا دیر نشده.. زنگ میزنیم هماهنگ میشیم.

میترا "اوکی" پر شوری گفت و با بوسه ای روی گونه اش از او دور شد، وقتی دوباره روی نیمکت نشست، حس میکرد به اندازه ی تمام سال های دردناکی که سپری شده بغض دارد.. دست به سینه به منظره ی رو به رو خیره شد. طراوت امروز مرخص شده بود اما تنها به زنگ کوتاهی اکتفا کرده بود.. سه روز بعد مراسم عقد و جشن بود.. این را از کارتیی که حسام به خانه آورد فهمید.. چقدر احمق بود که خیال میکرد حداقل به اندازه ی یک دعوتِ حضوری پیشِ فردین اعتبار و ارزشی برایش مانده.. دلش نمیخواست دیگر حوالی آن خانواده باشد.. باید همه ی خاطره ها را همراه با نامشان دفن میکرد. سخت بود اما ممکن بود!

_خانم؟ خانم؟

سرش را برگرداند و توجهش به پسرک ده دوازده ساله ای افتاد که با سر و روی کثیف مقابلش ایستاده بود. لبخندی زد و به فال هایش نگاه کرد. دلجویانه گفت:

_فال نمیخوام!

پسر با اخم کاغذ را مقابلش گرفت و گفت:

_این مال توئه!

ترانه با تعجب نگاهی به کاغذ سفید تا شده کرد و گفت:

_مال من؟

_آره.. اون آقا داد.. گفت بدمش به شما!

ترانه سر برگرداند و به مسیری که پسرک اشاره میکرد نگاه کرد. وقتی چیزی ندید گفت:

_کدوم آقا؟ چه شکلی بود؟

پسرک شانه بالا انداخت و گفت:

_مگه تو ترانه نیستی؟

ترانه با سر تایید کرد.

_خب گفتش بدمش به تو!

ترانه کاغذ تا شده را باز کرد و نگاهی به محتوای چند خطی آن انداخت. پسرک خواست از کنارش برود که دستش را گرفت و گفت:

_آقاییی که اینو داد بهت چه شکلی بود؟

پسر که کلافه شده بود عصبی گفت:

_خوشتیپ.. ماشینشم قشنگ بود.. قد بلند.. شبیه ورزشکارا بود..

ترانه زیر لب گفت:

_فردین..

_آها همین.. رفیقشم فردین گفت بهش..

ترانه سر تکان داد و رفتن پسرک را نگاه کرد. کاغذ را باز کرد و با دهانی نیمه باز و چشمانی متحیر، دوباره نگاهی به نوشته انداخت.

"سه روز بیشتر وقت نیست.. بذار این مشکل حل بشه.. بذار دوتایی حلش کنیم ترانه.. نذار برای همه چی دیر بشه! قبل از اینکه خیلی دیر بشه و هر دومون پشیمون بشیم ناگفته ها گفته شه! آگه تو هم مثل من خسته ای ساعت ۶ عصر هتل قو منتظرتم... به پذیرش فامیلیت و بگی راهنماییت میکنن تا اتاق.. خواهش میکنم ترانه... بیا!"

عرق دانه دانه روی پیشانی اش جا گرفت.. حالا باید چه میکرد؟ ده ها بار نوشته ها را خواند.. چرا همه چیز انقدر عجیب و غیر قابل باور شده بود؟ مگر اصلا با فردین چه مشکل حل نشده ای داشت؟ چه مشکلی که او را تا آن هتل بکشاند؟ اصلا چرا این قرار ملاقات در مکان دیگری بود؟ اتاق یک هتل دیگر! سر در نمی آورد.. گیج بود... خیلی گیج تر از آنکه بتواند تمام زوایا را بررسی کند!

همانطور که به طرف خروجی فضای سبز قدم برمیداشت، گوشی را داخل کیفش بیرون کشید. دستش تا روی نام فردین رفت و مکث کرد.. چرا تماس نگرفته بود؟ اصلا چرا پیامک نداده بود؟ دستی به پیشانی اش کشید و آشفته به اطراف نگاه کرد. یعنی اتفاقی افتاده بود که فردین را وادار به چنین کاری کند؟ او را میشناخت.. نه اهل قرارهای معنی دار بود و نه فکرهای غلط.. ولی یک اتاق در هتلی ناشناس عقلش را ناخداگاه تا جاهایی میبرد که به پاهایش فرمان ایست میداد. نه... باید با کسی مشورت میکرد.. درمانده و نگران به مخاطب های گوشی اش نگاهی انداخت. شاید بهتر بود با حسام در میان میگذاشت.. ولی اگر واقعا این قرار برای حل یک مشکل بود چه؟ آن وقت فردین چقدر دلخور میشد وقتی او را در کنار حسام میدید؟

با حالی زار به زیر پاهایش خیره شد و اندیشید.. ساعت پنج و نیم بود... باید میرفت! حداقل برای خاتمه دادن به این موش و گربه بازی ها باید میرفت. قدم هایش را مصمم تر برداشت و دستش را برای سمند سبز رنگی بالا برد. داخل ماشین نشست و آدرس را به راننده داد. استرس امانش را بریده بود. کارش حماقت محض بود.. اما کار فردین چه؟ او که پسر دبیرستانی نبود.. اصلا چرا با یک پیامک از او نخواستنه بود بیاید؟ داشت دهبانه میشد.

_خانم هتل قو اینجاست!

نگاهی به نام هتل انداخت و تشکر کرد. پول را مقابل راننده گرفت و با قدم هایی لرزان و نامطمئن داخل شد. پذیرش کوچک هتل شلوغ و پر ازدحام بود. انگار که اراده ی تصمیم گیری نداشت و پاهایش او را با زور به هر طرفی میخواست میکشاند. نفهمید کی مقابل متصدی قرار گرفت. وقتی مرد پرسید "امرتون؟" کیفش را در دست فشرد و با استرس گفت:

_من.. یعنی به من گفتن که بیام اینجا!

مرد که از صحبت هایش چیزی نفهمیده بود ابرو بالا داد و خواست چیزی بگوید، که از آن طرف پسرکی ریز نقش با صدا گفت:

_خانم چند لحظه میاین اینجا؟

سربرگرداند و نگاهش کرد.. آهسته جلو رفت و آرام گفت:

_من نیک روش هستم.. به من گفتن اگه خودمو..

_چرا اومدی صاف جلو پذیرش خانم؟ اگه بفهمن برام دردسر میشه..

پسر نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_اتاق ۱۲ طبقه ی اول.. زیاد جلوی دوربین جلوی آسانسور نباش.. من مابقی کارا رو حل میکنم. هر وقتم

خواستی بیای بیرون قبلش به من خبر بدین!

هاج و واج نگاهش کرد.. دهانش خشک خشک شده بود و چیزی نمانده بود که چشم هایش از حدقه بیرون بزند. پسر که تعلقش را دید گفت:

_برو دیگه حالا دو ساعت ایستاده بر و بر منو نگاه میکنه!

سپس بی ملاحظه دست پشت شانهِ اش گذاشت و به طرف آسانسور هولش داد. حس کسی را داشت که سرش به جایی خورده و از ضربه اش هنوز منگ است.. چه کار میکرد؟ کجا میرفت؟

در آسانسور که باز شد، آرام و با ترس از آن بیرون رفت.. سه اتاق کوچک کنار هم توجهش را جلب کرد. شماره

ی ۱۲ به چشمانش دهن کجی میکرد. پاهایش همانجا رو به روی آسانسور قفل شد.. نه! با وجود اعتمادش به

فردین باز هم این کار درست نبود! با یک حرکتِ آنی قبل از بسته شدن در آسانسور داخل پرید و ضربه ای به

دکمه زد. وقتی آسانسور در پذیرش توقف کرد، با همه ی توان خودش را بیرون پرت کرد. پسرک از پشت

پیشخوان حاج و واج نگاهش کرد. بی توجه به نگاه او قدم هایش را تند تر کرد و از هتل بیرون رفت. تازه داشت

هوا را داخل ریه هایش حس میکرد.. انگار جان دوباره به تنش برگشته بود. کنار خیابان منتظر تاکسی خالی ایستاد و به محض ایستادن ماشین سوار شد. تا رسیدن به خانه چشم هایش را بست و سرش را به پشت صندلی تکیه داد.

این اولین باری بود که از در سمت خودش وارد میشد. کلید را آرام داخل قفل چرخاند و بالا رفت. در دلش دعا کرد ترنم یا مادرش بالا نباشند. وقتی با واحد خالی رو به رو شد نفس عمیقی کشید و خودش را روی تخت گوشه ی اتاق پرت کرد. چرا فردین باید همچین کاری میکرد؟ به چه حقی؟ نگاه های معنادار پسرک از جلوی چشم هایش کنار نمیرفت.. طوری رفتار میکرد که انگار...

عصبی از جا برخاست و چنگی به کیفش زد. نامه را بیرون کشید و دوباره خواند. سر تکان داد و گفت:
_ یعنی چی؟

کمی اندیشید. انگار واقعا راه دیگری نبود. تردید را کنار گذاشت و گوشی را دست گرفت. عصبی تایپ کرد:
"نمیدونم چرا اینکار و کردین.. نمیخوامم بدونم.. ولی انگار دیگه واقعا نه من شما رو میشناسم نه شما منو! باورم نمیشه.. فکر میکردم خیلی خوب میشناسمتون ولی اشتباه میکردم! نمیدونم چرا بهم پیام ندادین.. اصلا نمیخوامم که جوابی به پیامم بدین.. نمیدونم منظورتون از مشکل چی بود... فقط بدونین این رسمش نبود!"
قبل از اینکه پشیمان شود پیام را فرستاد. کشوی پاتختی را بیرون کشید و قرص خواب آوری برداشت. دلش نمیخواست امشب کسی مزاحم خلوتش باشد. همانطور که قرص را بدون آب فرو میداد، شماره ی مادرش را گرفت و گفت:

_ من بالا ام.. میخوام زود بخوابم.. خواهشا برای شام و چیز دیگه ای بیدارم نکنین.

_ ترانه جان؟ کی اومدی مادر؟ خوبی؟

_ خوبم.. خواهش میکنم بذار استراحت کنم.

_ حالا که تازه ساعت هفته.. چه وقت خوابیدنه آخه؟

_ گفتم که میخوام زود بخوابم.. شب بخیر!

گفت و بدون اینکه منتظر جوابی باشد گوشی را قطع کرد و با حرص روی پاتختی کوبید.. با همان مانتو و شلوار روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت.

نمیدانست چقدر گذشته که با صدای ویبره ی شدیدی چشم باز کرد. اتاق تاریک تاریک بود و تنها نوری که دیده میشد نور کم سوی گوشی بود. چراغ مطالعه ی روی میز را روشن کرد.. یک لیوان آب روی میز بود..

نگاهی به پتویی که رویش کشیده شده بود کرد و آن را کنار داد. دل مادرش طاقت نیاورده بود و سر زده بود. چشم هایش را با دست مالید و گوشی را دست گرفت. پنجاه تماس بی پاسخ و ده پیام داشت. نگاهی به ساعت گوشی انداخت که یازده شب را نشان میداد. آخرین پیام را گشود.

"باز میکنی یا بابات اینا رو بیدار کنم ترانه؟"

با ترس پیام های قبل را خواند:

"جلوی درم باز کن!"

"ترانه کجایی نگرانتم.. دارم میام اونجا حرف بزنیم"

ناگهانی از جا برخاست و به طرف پنجره رفت. سرش را که بیرون برد، فردین از داخل ماشین چراغ داد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و نگاهی به راه پله انداخت. میدانست ساعت که از ده بگذرد همه در خانه میخوابند..نمیدانست باید چکار کند که پیام دیگری آمد.

"بذار پیام بالا ترانه.. نگرانم...یا حداقل تو بیا پایین.. یکم حرف بزنیم بعد میرم"

دست هایش لرزید و تایپ کرد:

"درو باز میکنم.. آروم بیاین بالا"

دکمه ی آیفون را فشرد و شالش را روی سرش گذاشت. منتظر وسط اتاق ایستاد که صدای قدم های فردین را شنید.. در نیمه باز را باز کرد و داخل آمد.. چهره اش زیاد واضح نبود.. ترانه آرام گفت:
_ برای چی اومدین؟

فردین چند قدم جلو رفت.. آشفته گی از سر و رویش میبارید. عصبی گفت:

_ چرا جواب گوشیت و نمیدی؟ میدونی با اون پیامت منو تو چه حالی گذاشتی؟

چشم های پف کرده ی ترانه را که دید عصبی دستی میان موهایش کشید و گفت:

_ منو از نگرانی میکشی بعد میگیری میخوابی؟ چی رو میخوای ثابت کنی ترانه؟

ترانه پوزخند زد.

_ جالبه که بدهکارم شدم.. واقعا فکر نمیکردم حرفی برای گفتن داشته باشین!

_ میشه واضح حرف بزنی؟

ترانه قدمی جلو رفت و همانطور که یک چشمش به راه پله بود، با صدایی آرام اما عصبی گفت:

_تو همه ی این مدت مثل چشمام بهتون اعتماد داشتیم.. از خصوصی ترین مسائل زندگیم خبر داشتین.. پاش افتاد با هم تنها شدیم.. جاش شد تک و تنها درد و دل کردیم.. من تو بغلِ شما گریه کردم.. دردام و زار زدم.. به وقتش رو سینه ی شما ضجه زدم.

سرش را تکانی داد و افزود:

_حقم این نبود.. برای خودم متاسفم.. برای شما متاسفم.. امروز فهمیدم چقدر اشتباه کردم.. چقدر ساده بودم. دوست ندارم قضاوتتون کنم ولی.. ولی هیچ توجیهی براش وجود نداره.. هیچی.. فردین وا رفت.. آنقدر شوکه شد که حتی توان پلک زدن هم نداشت.. قلبش را دیگر در سینه حس نمیکرد.. یک اسم مقابل چشم هایش پررنگ شد "علیرضا" قدمی جلو رفت و با صدایی شکسته گفت:

_ترانه..

_قبلا هم بهتون گفتم.. من به حد کافی زخم خوردم.. به اندازه ی کافی کشیدم.. به وقتش انقدر خرد شدم که حالم از زن بودنم به هم خورد.. چه نیازی بود به این بازی؟ چرا دست از سرم بر نمیدارین؟

فردین مستاصل نالید:

_میدونم.. یه لحظه به من اجازه بده حرف بزنم.. برات توضیح میدم!

_نیازی نیست چیزی رو توضیح بدین.. همه چی کاملاً واضح و روشن بود.

فردین جلو رفت و دقیقاً مقابل ترانه ایستاد.. باید قبل از اینکه دنیا به پایان برسد کاری میکرد. دستش را بی اراده جلو برد و دو طرف صورتش را گرفت. چهره اش زیر نورِ ملایم چراغ مطالعه معصوم تر شده بود. حالا که دست دلش رو شده بود نباید اجازه میداد احساسش اینگونه قضاوت شود.. آن هم وقتی لبریز بود از عشق و خواستنش.. ملایم ولی غمگین گفت:

_میدونم در مورد چه فکری میکنی.. میدونم پیش چشمت چقدر پست شدم.. ولی به جونِ عزیز ترین کسم که..

چشم بست و با صدایی دورگه گفت:

_به جونِ عزیزترین کسم که شدی خودت اینجوری نیست.. من سواستفاده گر نیستم.. من پست نیستم..

میدونم اشتباه بود.. میدونم نباید میشد ولی شد.. دست خودم نبود ترانه.. به مرگِ خودت نبود!

چشم های ترانه مسخ تیله های گرم و سیاهی بود که زیر نورِ این چراغِ کم سو، با تمام قدرت میدرخشید.. چشم هایی که امشب انگار از همیشه عجیب تر بود.. این خواب بود.. نمیتوانست حقیقت باشد.. قطره ی اشکی از

چشمش چکید اما میان راه اسیر انگشت فردین شد.. امتداد انگشت فردین از روی اشک تا کنار موهایش رفت و با احساس گفت:

_وقتی فهمیدم که دیگه خیلی دیر شده بود.. میفهمی دیر برای مرد یعنی چی؟ برای من یعنی چی؟ یعنی وقتی که دیدم ذره ذره توی خونمی.. نمیدونم چجوری بگم تا بتونی این حس و درک کنی.. حسی که هیچ وقت کثیف نبود.. نگاه من به تو هیچ وقت فراتر از نگاهِ یه برادر نرفت.. ولی وقتی نسبتاً عوض شد، وقتی روزگار ورق خورد شکل این احساسم عوض شد ترانه.. نمیتونستم بگم چون درست نبود.. میدونی کجای این دنیا ایستادم؟ با قلبی که دیگه مال خودم نیست و قراره تا سه روز دیگه بند تعهد بهش ببندم.. حس منو نمیفهمی.. درک نمیکنی!

چشم های ترانه رو به پایین سُر خورد و همزمان نگاه فردین روی لب های او ثابت شد.

_خواستنت حتی از خواستن سیبِ سرخِ بهشتم ممنوع تره.. نمیدونم قراره با این حس به کجا برسم.. نمیدونم ولی..

قبل از اینکه اراده را از کف بدهد دستش را پس کشید و رو برگرداند. هر دو دستش را داخل موهایش فرو برد.. دیگر اختیاری از خودش نداشت.. انگار که فردین به تسخیر موجود تازه ای در آمده بود.. یقین داشت اگر لحظه ای دیگر در این اتاق میماند همه ی پل های پشت سرش را خراب میکرد. چشم بست و عطر حضورش را نفس کشید.. با صدایی که صدها بار در گلویش شکست تا راهی برای خروج بیابد گفت:

_امشب و فراموش نمیکنم ترانه.. حق داری اگه نبخشی... برای همین نمیخواستم بفهمی.. این درد برای خودم بس بود..

ترانه با صدایی لرزان گفت:

_برای همین میخواستی توی اتاق اون هتل باهام حرف بزنی؟ اگه قرار نبود بفهمم میذاشتی توی برزخ خودم بسوزم.. چرا..

فردین به طرفش برگشت.. هوش و حواسش که به کار افتاد، گوشه ی چشم هایش چین خورد و گفت:

_هتل؟ کدوم هتل؟

ترانه با تلخندی سر تکان داد. نامه را از داخل کیف بیرون کشید و مقابل فردین گرفت.

_هرجوری فکر میکنم بازم راه های بهتری بود.. چیزی که کمتر قلبم و درد بیاره.. ولی شما بدترینش و انتخاب

کردی!

فردین با وحشت نگاهی به نوشته ها کرد.. اتاق داشت دور سرش میچرخید.. متن این نامه.. پیام های ترانه..
حرف های امشب.. حرف های او! چه کار کرده بود؟!

_این نامه رو کی بهت داده؟

_حالا هم میخواین انکار کنین؟

دوباره چشم به نوشته ها دوخت.. خدا را زیر لب صدا زد.. یک بازی، یک سوتفاهم وحشتناک چطور باعث شده
بود دار و ندارش را روی دایره بریزد؟ رو به ترانه گفت:

_واقعا فکر کردی من اهل این کارام؟ یعنی اصلا منو نشناختی؟

وحشت در کمتر از چند ثانیه در چشم های ترانه لانه کرد. با ترس گفت:

_شما..

_نگو پا شدی رفتی ترانه.. جون هر کی دوست داری نگو رفتی!

ترانه دستش را جلوی دهانش گذاشت و نشست.. اینجا چه خبر بود؟ فردین کاغذ را در دست مچاله کرد و چند
قدم آن طرف تر رفت. گوشی را از داخل کتش بیرون کشید و شماره ی منصوری را گرفت.. به محض جواب
دادنش گفت:

_کجایی؟

_خونه.. چیزی شده؟

_تا نیم ساعت میام اونجا!

گوشی را که قطع کرد و برگشت، از دیدن چهره ی بی رنگ ترانه عصبی تر از قبل شد. دستش را روی بازویش
گذاشت و سعی کرد به گندی که بالا آمده بود نیاندیشد. آرام گفت:

_پاشو برو پایین بخواب.. یه نفر داره باهامون بازی میکنه.. بد داره بازی میکنه و این اصلا خوب نیست.

خواهش میکنم ترانه.. خواهش میکنم تا وقتی نگفتم پا از خونه بیرون نذار.. باشه؟

ترانه سر تکان داد.. به چشم هایش خیره شد و گفت:

_فردین..

فردین از لحن کلامش پی به همه چیز برد.. لحظه ای چشم بست و با درد گفت:

_هیچی نگو ترانه.. هیچی.. باشه؟

دخترک که با بغض سر تکان داد، کاغذ مچاله شده را در دست فشرد و بی معطلی از خانه بیرون رفت.
www.romanbaz.ir

منصوری نگاهی دوباره به کاغذ انداخت و همانطور که پیپ را از میان دست فردین بیرون کشید و پک عمیقی زد، گفت:

_شرایط عجیبیه.. مغزم هنگ کرده.. نمیدونم چی باید بگم.

فردین نگاهی به پیپ انداخت و کلافه گفت:

_خانومت نبینه شاکی شه؟ حالا تو این سن و سال بشیم رفیق ناباب!

علیرضا غرق در فکر سر بالا انداخت. فردین دوباره سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

_اصلا نمیفهمم علیرضا.. کی؟ برای چی باید همچین بازی مزخرفی راه بندازه؟ حمیدرضا محمودی کیه؟

_مطمئنی دشمن یا بدخواهی با این اسم نداری؟ خوب فکر کن رادین.. اصلا شاید مسئول پذیرش هم دستی

تو کار داشته و الکی گفته؟

فردین پیپ را پس گرفت و چند پک محکم و عمیق زد.. دودش را بیرون فرستاد و چهره اش را با انزجار جمع کرد.

_خودم دیدم اتاق به این اسم رزرو شده بود.. پسره رو تهدید کردم تا از زبونش حرف کشیدم.. گفت دو تا

جوون بودن که تو جیبش پول گذاشتن و خواستن قوانین هتل و دور بزنه.. میگفت از این موردا زیاد پیش اومده

که جوونی اتاق میگیره و بعد منتظر میشه که..

چنگی به موهایش زد و حرفش را نیمه تمام گذاشت.. منصوری دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

_در هر صورت این حمیدرضا هر کی بوده خیلی خوب از همه چی خبر داشته!

اشاره ای به نوشته ها کرد و گفت:

_ببین.. هر کی بوده میدونسته سه روز دیگه عروسیته.. از حسست به ترانه هم خبر داشته که تو نامه برایش نوشته

سه روز وقت هست برای تموم کردن این مشکل!

_همین داره خفم میکنه.. همین دیوونم کرده.. آخه کی؟ برای چی؟

_به اونش تو باید فکر کنی فردین.. خوب فکر کن ببین به نفع کی میتونه باشه این موش و گربه بازی؟

فردین سکوت کرد اما علیرضا کمی نزدیک تر شد و گفت:

_فردین جان.. میدونم باز آتیش تند میشه ولی حدسه.. الان تو این شرایط از هیچ کسی هیچ کاری بعید

نیست.. خصوصا که زنا احساسی ان و همیشه که..

_ نه علیرضا.. شاید تو موارد دیگه حق با تو باشه ولی لیدا رو میشناسم.. اهل این بازی های کثیف نیست.. اصلا فکرشم نکن!

_ نمیدونم چی بگم!

فردین سرش را عقب برد و روی لبه ی کاناپه گذاشت.. چشم بست و آه کشید.. تصور اتفاقاتی که افتاده بود راه نفسش را تنگ میکرد.. داشت به لحظه لحظه ی آن گفت و گوی لعنتی می اندیشید که علیرضا گفت:
_ برای کدومش بیشتر ناراحتی؟

فردین یکی از چشم هایش را باز کرد که منصوری ادامه داد:

_ این جریانات؟ یا تله ی خدایی که گره زبونت و باز کرد و به کمکش دست دلت براش رو شد؟
فردین هر دو دستش را قلاب کرد و روی پیشانی اش گذاشت. سیبک گلویش چند بار بالا و پایین شد و همانطور چشم بسته و خفه گفت:

_ از من داغون تر دیدی علیرضا؟ از من بیچاره تر؟ سه روز دیگه قراره داماد بشم.. قراره با لیدا برم زیر یه سقف، ولی هنوز انقدر اراده ندارم که تو خونه ی ترانه حتی مثل آدم نفس بکشم.. چمه من؟ چرا انقدر بیچاره و ضعیف شدم؟

_ خاصیت عشقه مردِ مومن.. قوی و ضعیف نمیشناسه.. وقتی درگیرت کنه ذره ذره تو رو توی خودش حل میکنه.. یه وقتی به خودت میای میبینی هیچی ازت نمونده.. تماما در اختیارشی.. شدی یه آدم دیگه..
دست خودش نبود وقتی طرح چهره ی ترانه، میان آن نور ضعیف و نیمه تاریک مقابل چشم هایش جان گرفت.. تک تک اعضای آن صورت دلنشین را از نظر گذراند و وقتی نوبت به آن لبهای نیمه باز و صورتی رسید، آنی و پر تشویش از جا برخاست و دستی به سر و صورتش کشید.

_ دارم دیوونه میشم علیرضا.. عقلم و دارم از دست میدم. سی و دو سالمه ولی انگار هیچی نیستم.. دیگه حتی نمیتونم افکارم و کنترل کنم.. خودش تا هرجایی که دلش بخواد میره.. بی حد و مرز..
علیرضا لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ افسارش و بگیر دستت مرد.. مبادا جایی بره که دیگه نتونی به واقعیت برش گردونی..

کمی مکث کرد و جدی تر گفت:

_میخواهی با این افکار زنت و خوشبخت کنی؟ وقتی دائم تو فکر یکی دیگه ای؟ وقتی یکی دیگه ذهنت و به بند کشیده؟ درست نیست فردین.. سه روز فرصت داری.. برو بشین تو خلوت فکر کن.. بین چی درسته.. چی غلطه!

سری تکان داد و گوشی و سوئیچ را از روی میز برداشت.. دستش که سمت کاغذ رفت علیرضا گفت:

_بذار باشه.. محض احتیاط فردا یه نگاهی بکنم بینم میتونم بفهمم دست خط کیه!

_بخشید.. بچه ها به خاطر من اذیت شدن.

علیرضا نگاهی به در اتاق خواب انداخت و گفت:

_نه بابا.. خانم که صبح زود میره دبیرستان.. همیشه زود میخوابه.. و روجکم خیلی وقت بود که خوابید.

لبخند قدرشناسانه ای به رویش زد و خداحافظی کرد. وقتی سوار ماشین شد و کمی دور شد، گوشی روی سینه

ی ماشین لرزید. نام لیدا را که دید بی درنگ جواب داد:

_بله؟

_فردین کجایی؟ میدونی چند بار زنگ زدم؟

صدای پر از بغض لیدا آخرین ضربه ی کاری این شب تلخ بود.. ماشین را گوشه ای نگه داشت و خسته گفت:

_یهو یه کاری پیش اومد.. خونه ی علیرضا بودم.

_نباید خبر بدی؟

_بخش.. حق داری!

لیدا کمی صبر کرد و سرد گفت:

_بابا باهات کار داشت.. ولی جواب ندادی.. در مورد کارای عقد و ایناست. میتونی صبح بیای پیشش؟

فردین نفسی گرفت و به سختی گفت:

_آره عزیزم.. میام!

_فردین.. حواست هست که سه روز دیگه عروسیمونه؟

دهانش تلخ تر از زهر شد وقتی با درد زمزمه کرد:

_معلومه که حواسم هست!

_باشه.. حواست به رانندگیت باشه.. رسیدی اس ام اس بده.. شبت بخیر!

"شب بخیر آرامی گفت و قطع کرد.. چشمش به جعبه ی پیامی افتاد که بالای صفحه خودنمایی میکرد.. لمسش کرد و چشم هایش حریصانه کلمه به کلمه ی متن آن را بلعید:

"بیابان زده ی سرگردانی را میمانم.. در پی یک قطره برای زنده ماندن.. سراب دریایی تو سیرابم نمیکند، اما عادت به دیدنت توان پاهایم شده.. بی آنکه بخواهم"

جمله که به انتها رسید، گوشی از میان دستانش سُر خورد و پایین افتاد.. درست مثل قلبی که دیگر فرمان ایست داده بود. سرش را روی فرمان گذاشت و لب هایش با آخرین توانی که داشت با نام او تکان خورد:

_ترانه..

رو به روی آینه ی قدی اتاق ایستاده بود و به خودش نگاه میکرد.. مردی که از داخل آینه به او پوزخند میزد، همانی بود که مدت ها فریادهایش را خاموش کرده و به حضورش به اعتنایی کرده بود. نگاه از چشم های پر از حرفش برداشت و با اخمی که انگار دیگر هیچ وقت گره هایش گشودنی نبود مشغول مرتب کردن سر آستین هایش شد. دست داخل جیب کتش فرو برد و همزمان به صحبت جدی و دو نفره اش با پدر لیدا اندیشید:

"به اندازه ای که پدرت و میشناسم روت شناخت دارم فردین.. میدونم مرد زندگی هستی.. مرد ساختن و موندنی.. ولی یه حسی داره بهم میگه یه جاهایی یه چیزایی سر جاش نیست.. نه لیدا چیزی بهم گفته.. نه نیازه که بگه.. هر چی که هست اول حلش کنین و بعد بشینین پای سفره ی عقد.. زندگی شوخی نیست.. بازی نیست.. اگه قراره اینجوری بره جلو.. انقدر ساده و بی اهمیت، از نظر من تموم شدنش از همه چی بهتره! لیدا دختر منه.. من بزرگش کردم.. میدونم اهل موندن اجباری نیست.. دارم میبینم اشتیاقش کم شده.. و واقعا نگران همینم که این همه علاقه چطور هرچی به سمت جدیت میره داره به جای شعله ور تر شدن کمرنگ تر و خاموش تر میشه!"

نفسش را با صدا بیرون داد و روی کنسول نشست.. همه چیز داشت علنی میشد.. یعنی لیدا چیزی از علاقه اش به ترانه فهمیده بود؟ کلافه از این همه فشار دکمه ی پیراهن سفیدش را باز کرد و کت را از تنش بیرون آورد.

همزمان در باز شد و پروین با عشق گفت:

_به به مبارکه... کی فرستادنش؟ چرا نیومدی پایین ما هم ببینیم؟

رو برگرداند و همانطور که کت را داخل کاور میگذاشت گفت:

_چیز خاصی نیست مادر من.. یه کت و شلواره مثل همه ی کت و شلوارم.. فردا قرار بود بسنی دیگه..

پروین جلو رفت.

_لباس دامادی فرق داره.. حتی اگه قبلا هم پوشیده باشی هر بار من دلم میلرزه.

دست روی بازوی فردین کشید و با بغض گفت:

_مثل رنگ همین پیراهن سفید بخت بشید جفتونم.. آرزوی دیگه ای ندارم!

فردین به طرفش برگشت و با لبخند دردمندی سرش را در آغوش گرفت.

_طراوت کجاست؟

_توی اتاقش خوابیده.. امروز یکم بیتاب بود.. قرار شد اصلا تکون نخوره تا فردا بتونه یکی دو ساعتی روی

صندلی بشینه!

_منم اگه مشکلی نباشه میخوام امشب یکم زود بخوابم.. ایرادی که نداره؟

پروین خواست چیزی بگوید که تقه ای به در خورد.. لای در باز شد و آنا گفت:

_اجازه هست؟

فردین لبخندی اجباری زد و گفت:

_تو که تا اینجا اومدی.. بیا تو!

آنا داخل آمد.. نگاهی به پیراهن سفید و شلوار پارچه ای و خوش دوختش انداخت و گفت:

_مبارکه.. خیلی بهت میاد!

فردین تشکر کرد و پروین همزمان گفت:

_میگه میخواد زود بخوابه.. مگه هیچ کس آخرین شبِ مجردیش میخوابه آنا؟ تو بگو!

آنا لبخند آرامی زد.. هنوز هیچ کس با ظاهر آرام و معمولی اش خو نگرفته بود. انگار که همه عادت کرده بودند

به آن شکل و ظاهرِ ناآرام و عجیب.. روی کاناپه نشست و گفت:

_شاید میخواد غیر مستقیم بگه که پاشیم بریم زندایی.. ممکن نیست؟

فردین با یک ابروی بالا رفته با اخم نگاهش کرد و پروین خندید.

_من میرم پایین بیوک خانم تنها موند.. تو ببین میتونی اینو راضی کنی دو دقیقه بیاد با ما بشینه یا نه!

آنا با خنده سر تکان داد و پروین بیرون رفت. بعد رفتنش از داخل آینه نگاهش کرد که ساعتش را با دقت در

ظرف مخصوصش قرار میداد. کمی به پایین خیره شد و گفت:

_شب عروسیت با نگار... روی آسمونا بودی.. یادته؟

نگاه فردین از داخل آینه روی چشم های آنا ثابت ماند. پوف کلافه ای کشید و برگشت.. پشتش را به دراور تکیه داد و بی حوصله گفت:

_ یعنی باور کنم که فقط موندی تا راضیم کنی پیام پایین؟

_ حرفم و بد برداشت نکن.. من فقط چیزی که دیدم و گفتم!

_ چرا منفی میزنی؟

آنا لبخندی زد و گفت:

_ تو چرا زود کلافه میشی؟

آشفته و عصبی دستی به موهایش کشید و گفت:

_ میخوام یکم استراحت کنم.. فردا روز پرکاریه.. اجازه هست یا قراره از توی همینم کلی حرف و حدیثِ زنونه

بیاد بیرون؟

آنا لبخندش را جمع کرد و برخاست. چند قدم سمت فردین رفت و گفت:

_ عوض شدنِ زندگی.. ادامه ی تحصیلم و زندگی جدیدم و مدیون توام.. تویی که تنها با یه حرفت زندگیم و از

این رو به اون رو کردی.. یادته گفتمی مال کسی باش که آرزوش باشی؟

کمی مکث کرد و گفت:

_ حالا من بهت میگم.. چرا نمیذاری لیدا مال کسی باشه که آرزوشه؟

_ چی داری میگی آنا؟

_ حرف من واضحه.. من هیچی از تو و زندگیت نمیدونم...خصوصا که توی این مدت به ندرت همو دیدیم. اما

حتی یه احمقم با یک بار دیدن رابطه ی مصنوعی تو و لیدا پی به همه چی میبره!

فردین رو برگرداند و کف دست هایش را روی دراور گذاشت.. عصبی گفت:

_ آنا خواهش میکنم.. این صحبت دیگه داره آزار دهنده میشه!

آنا کمی سکوت کرد و آرام گفت:

_ باشه.. ببخشید که دخالت کردم.. شبت بخیر.. فردا میبینمت!

رو برگداند و ندید که چشم های سرخ فردین چطور از داخل آینه قدم هایش را بدرقه کرد. پیراهنش را عصبی از

تن خارج کرد و به پشت روی تخت دراز کشید. متن پیام ترانه لحظه ای از جلوی چشمش کنار نمیرفت.. دیگر

ماندن و نماندن چه فرقی داشت وقتی او با واژه ی "سراب" شاهرگِ این احساس را بریده بود؟ چه میماند و چه نمیماند، در زندگی ترانه سرابی بیش نبود.. یک سرابِ خیالی..

چشم هایش را که روی هم گذاشت، دوباره تقه ای به در خورد.. کلافه نیم خیز شد و پرخاشگر گفت:
_بله؟

در به آرامی باز شد.. از دیدن لیدا در چهارچوبِ در، چشم هایش گشاد شد و به سرعت برخاست.
_تو اینجا چیکار میکنی؟

لیدا لبخند کمرنگی زد و گفت:

_میشه یکم حرف بزیم؟

نگران نگاهش کرد.. چهره ی رنگ پریده و بی جانش حس بدی را در او بیدار کرد.. فکرش به هزار جا رفت و برگشت.. اگر اینبار او قربانی یک بازی جدید شده بود چه؟ جلو رفت و با نگرانی گفت:

_خوبی تو؟ بیا بشین ببینم.

لیدا دستش را آرام از دستِ فردین بیرون کشید.. جای خالی حلقه اش فردین را متوجه کرد. وسط اتاق ایستاد و گفت:

_وقت زیادی ندارم.. اومدم باهات حرف بزنم و برم!

_خب میگفتی من میومدم.. تو الان باید تو تختت بودی.. مگه نگفتی ساعت هفته صبح..

_میشه به حرفم گوش کنی؟

فردین با دقت نگاهش کرد.. چشم هایش سرد و عاری از هر گونه حسی بود.. مثلِ دو تکه یخِ سرد و بی جان.. پی بردن به خرابی اوضاع چیز سختی نبود.. زبان روی لبش کشید و محتاط گفت:

_چی شده؟

لیدا دستش را مقابل فردین گرفت و مشتش را باز کرد.. حلقه ی تک نگین وسط دستش میدرخشید.

_اومدم اینو بدم و برم!

چهره ی فردین جمع شد.

_بری؟ چی داری میگی لیدا؟

دستش که مدتی روی هوا ماند، مشتش را دوباره جمع کرد و با لبخند تلخی گفت:

_تمومش کن این بازی رو فردین.. بسه دیگه!

فردین با جدیت تمام نگاهش میکرد.. خواست چیزی بگوید که لیدا دستش را بالا آورد و گفت:
_بذار حرفامو بزنم.. خواهش میکنم.

جلو رفت و روی کاناپه ی طلایی نشست.. نگاهش به مشت بسته اش بود و لبخند محزون و غریبی کنج لبش.
_از وقتی یادم میاد هر وقت میدیدمت قلبم تند تند میزد.. از همون مهمونی های خانوادگی و همسایه بازی ها..
از همون زمانا که هنوز حتی پشت لبتم هم سبز نشده بود و پروین جون موهای تو و رادین و به یه طرف کج
میکرد.. چهره ی جدیت.. حرف زدن محکمت.. غیرت و مردونگیت.. هر چیزی که بشه عاشقش شد توی تو بود.
ولی روزگار اجازه نداد.. وقتی از ایران رفتیم خیال بودن تو توی زندگیم به اجبار کنار رفت.. خبر ازدواجت رسید و
ته مونده ی این امید هم خشک شد.. زندگی خودم و شروع کردم.. با خیلی ها آشنا شدم.. حتی با یه نفر هم
جدی بودم و قصد ازدواج داشتیم.. اما هیچ وقت، نسبت به هیچ کس حسی که به تو داشتم رو نداشتم!
آهی کشید و به فردین نگاه کرد که همانجا ایستاده بود و نگاهش به پایین بود.

_وقتی برگشتیم ایران.. برگشتنمون همیشگی نبود.. بابا گفته بود کارامون و برسیم.. همه ی ملک و داراییمون
و بفروشیم و برگردیم.. اما دیدن دوباره ی تو، انقدر روی افکار و رفتارم تاثیر گذاشت که پدر خیلی زود متوجه
همه چی شد. دوباره خیالت برگشت.. باز داشتم به داشتنت فکر میکردم.. خب، من چیزی از کسی کم نداشتم..
انقدر به خودم اعتماد داشتم که فکر کنم میتونم برات یه گزینه ی دوباره باشم.. اما انقدر سخت و نفوذ ناپذیر
بودی که خواستنت فقط در حد یه رویا باقی بمونه!
_لیدا..

_خواهش کردم فردین.. بذار بگم و راحت شم!

فردین که سکوت کرد، نفسی گرفت و افزود:

_با هیچ نقشه ای جلو نیومدم.. ننشستم برای داشتنت دو دو تا چهار تا نکردم.. فقط به ندای قلبم گوش دادم.
میدونی یکی از مزیت های بزرگ شدن اون ور آب چیه؟ برعکس دخترای شرقی که عشق رو قربونی حیا
میکنن اونجا عشق و دوست داشتن ناز نیست.. عشق قدم برداشتنه.. عشق اثبات کردنه.. من قدمم و برداشتم..
برای داشتنت به خودم و تو فرصت دادم.. هیچ وقت از شرایط سخت زندگیت برای بودنم سو استفاده نکردم.. اما
خواست خدا بود که تو این شرایط بتونم کنارت باشم.. برام بهترین وقت بود تا عشقم و بهت ثابت کنم.. انقدر
درون گرا بودی و انقدر سخت، که نمیشد فهمید چی توی دلته.. میدونستم حضور نگار انقدر توی زندگیت پر

رنگ بوده که نتونی به راحتی کس دیگه ای رو قبول کنی.. میخواستم کاری کنم توی زندگیت یه جایی داشته باشم، میگفتم ذره ذره این جا باز و بازتر میشه و در نهایت میتونم برات شانس دوباره ای بشم. سری تکان داد و با درد گفت:

_ولی میون این دل دل کردنام و دست و پا زدنم خودم و غرورم و از یاد بردم. حسی که به من داشتی جنشش انقدر عجیب و گنگ بود که نمیتونستم روش اسم بذارم. از جا برخاست و رو به فردین گفت:

_تا اینکه بالاخره فهمیدم اسمش چیه.. تعهد، شاید تنها کلمه ی ای که به تنهایی برای کشتن یه رابطه ی عاشقانه کافیه.. تعهد اگه کنار عشق و خواستن نباشه میشه زهر.. میشه اجبار.. میشه قفس.. من هیچ وقت اینو نخواستم!

فردین پر اخم جلو آمد و با صدایی شکسته گفت:

_بهت قول دادم خوشبخت میکنم.. چرا اسمش و چیزی میداری که برای رفتنت بهونه باشه؟ لیدا؟ اینجوری تمومش نکن!

_مشکل همینه فردین.. من ازت هیچ قولی نمیخواستم.. من فقط میخواستم خواستن و توی چشات ببینم.. خوشبختی برای من لمس همین حس ساده بود! دست فردین را گرفت و حلقه را داخل دستش گذاشت.

_جای یه مرده رو میشه گرفت اما جای زنده رو نه! مثل همیشه من خبر از دلت ندارم.. ترجیح میدم اینجوری فکر کنم تا هیچ وقت اسم تصمیمم و از خودگذشتگی ندارم.. من برای شخصیتی که برای خودم و آرزوهایم قائلم میکشم کنار.. برای احساس بی منتی که شاید اگه به موقع ریشه اش از خاک بیرون کشیده شه، یه روزی یه جای دیگه از زمین بتونه بارور شه.. نمیخوام همه ی این احساس و با یه تصمیم غلط مسموم و خراب کنم... آخرین خواهشم ازت اینه که اینو همیشه اینجوری توی ذهنت به یاد بیار!

فردین که قدمی جلو رفت، از کنارش گذشت و به فاصله ی چشم برهم زدن از اتاق بیرون رفت.. فردین هاج و واج، با دهانی نیمه باز از حیرت وسطِ اتاق جا ماند.. مشتش را باز کرد و نگاهی به حلقه ی ظریف انداخت.. نام لیدا را زیر لب خواند و با قدم های بلند پشت سرش دوید، اما همین که به درِ خانه رسید، صدای جیغ لاستیک های ماشینش آخرین ردِ باقیمانده از او شد.

کنار پنجره ی باز نشسته بود و در سکوت به قطرات باران نیشان خیره بود. لیوان قهوه ی که مقابلش قرار گرفت.. چشم از بخار مطبوعش برداشت و به حسام نگاه کرد. برای اولین بار بود که اخم هایش را اینگونه در هم دیده بود.. هنوز نمیدانست درد دل کردن با او درست بوده یا غلط.. اما نتیجه هر چه که بود، از ناراحتی او نمیکاست!

حسام دست روی دست سردش گذاشت و آرام گفت:

یکم بخور حالت جا بیاد.. دستت یخه!

دستش را زیر چانه گذاشت و سر تکان داد. در این چند روز آنقدر خودخوری کرده و اشک ریخته بود که دیگر مجالی برایش نمانده بود.

میل ندارم!

ترانه؟ تو گفتی و منم شنیدم.. قرار نبود نتیجه ش بشه این حالِ داغون!

نگاهش کرد و گفت:

یه زن مطلقه همیشه اسیر شماتت های پر از "شاید" و "اگر" دیگرونه.. همیشه میگه یعنی اگه فلان جا کوتاه میومدم چی میشد؟ یه زن بیوه هم اسیر کاش و کاشکیه.. حسرت آینده ای رو میخوره که میتونست جور دیگه ای رقم بخوره. ولی یه مطلقه ی بیوه چی حسام؟ یکی مثل من، که حالا بزرگ ترین و ناب ترین حس زندگی مثل یه شوخی زشت و بده.. از خودم.. از احساسم.. از دنیا.. از همه خجالت میکشم.

تو کاری نکردی که بابتش خجالت بکشی ترانه.. چرا میخوای با زور خودت و مقصر جلوه بدی؟

ترانه لب گزید و دوباره به بیرون خیره شد.

یه طرف سر نگرستن اون عروسی منم.. حضور منم.. منی که همیشه و همه جا بودنم فقط باعث دردسر شده.

حسام که سکوت کرد، نفسی گرفت و گفت:

اوضاع هنوزم داغونه؟

حسام لب بالا کشید و گفت:

انقدر جرات نکردم از طراوت چیزی بپرسم.. ولی لا به لای حرفاش فهمیدم باز حال مامانش بد شده.. فردینم که..

چشم های ترانه که حریصانه به لب هایش چسبید، پوفی کشید و گفت:

ازش خبر نداری مگه نه؟

ترانه سر تکان داد.

_ندارم.. قرارم نیست که داشته باشم.. من قبل از اینکه اتفاقی بیفته همون شب همه چی رو براش روشن کردم.. چون فکر میکردم سکوتمم ممکنه خیلی بدتر باشه.. بهش گفتم چه بخوام و چه نخوام شدنی نیست.. اونم خوب درک کرد!

_خب که چی؟ الانم قراره پای غرور و وسط بکشین و از اینجا به بعد زندگی رو زهر تر کنین؟
_وقتی به گذشته برمیگردم و اسمش و برای خودم دوره میکنم از لحظه لحظه ای که بینمون گذشته خجالت میکشتم حسام. من نمیتونم یک عمر زیر بار این اتهام زندگی کنم.. هیچ کس چنین وصلتی رو نمیپذیره.. میتونی درک کنی چه فاجعه ای به بار میاره؟

_آره.. قراره بگن زن برادر کوچیک با یه نقشه ی پلید حالا برای برادر بزرگ تر دام انداخته.. یا نه.. ممکنه اصلا بگن از همون اول..

_حسام!

_چیه ترانه؟ بذار بگم دیگه.. مگه علاقه نداری همه جور افکار مسمومی که ممکنه یه آدم مریض بهش فکر کنه و برای خودت یادآوری کنی؟ بهونه از این بهتر؟
_تو درک نمیکنی!
حسام نفس عمیقی کشید.

_ترانه جان.. هزار جای ایران داره صدهزار جور اتفاق میفته.. برادر میمیره و برادر بزرگ با وجود داشتن همسر، زنداداشش و عقد میکنه.. برادر به ناموس برادر زنده ی خودش چشم داره.. هزار و یک جور بی آبرویی و رسوایی.. بذار اونا نگران و ناراحت باشن نه تو.. فکر میکنی اتفاقی که افتاده خیلی عجیبه؟ از همون لحظه ی ازدواجت تنها مردی که توی اون خانواده بود فردین بود.. تنها کسی که پشتت بود.. تنها کسی که بهت ارزش و اهمیت میداد و برات از جون مایه میداشت.. بعد رادین چی؟ تنها کسی که با وجود تموم شدن همه چیز هنوز در به در دنبالت بود تا تو رو با زندگی آشتی بده فردین بود. یادته توی پارک اون روز چی بهمم گفتی؟ یه زن مگه با چی عاشق میشه؟ با حمایت.. محبت.. احترام.. حالا تو بهمم بگو ترانه.. وقتی همه ی اینا در کنار هم بودن، وقتی نه عرفی شکسته شده و نه احترامی پایمال شده، کجای این حس غلطه؟ به خود فردین و هویتش فکر نکن.. به کیفیت این رابطه ی چند ساله فکر کن.. ببین بهونه ت برای کنار زدنش محکم تره یا برای داشتنش!

_ فکر بابا و مامان و عمو و خاله و عمه رو ول کن ترانه.. یکبار هم شده برای زندگیت، برای دل خود خودت یه تصمیم درست بگیر. وقتی تو به چیزی بله بگی همه ی دنیا هم جلوی راهت سد بشه هیچه! قهوه ت سرد نشه! وقتی از پله ها پایین رفت، ترانه فنجان سفید را به لب هایش نزدیک کرد.. بخار خوش عطر قهوه کمی هم شده آرامش کرد.. یعنی واقعا میشد یک روز، فقط یک روز از زندگی را خودش برای خودش رقم بزند؟ آنقدر در خیالش غرق بود که صدای گوشی تلفنش را بعد از مدت طولانی شنید.. نام میترا روی صفحه ی گوشی بدترین اتفاق ممکن این لحظات بود. صدای گوشی را از بغل کم کرد و بی میل منتظر قطع شدن تماس شد.. اما بلافاصله بعد از قطع شدن پیامی برایش ارسال شد. متن پیام را خواند:

"هر وقت تونستی بهم زنگ بزن.. کار واجبی دارم... راستی، یادت نره خیلی دوستت دارم"
با اخم لب بالا کشید و به فکر فرو رفت.. چرا حس میکرد رفتار میترا عجیب شده؟!

با حس دستی که روی سرش قرار گرفت آرام لای پلک هایش را باز کرد. صادق با لبخند بالای سرش ایستاده بود. چشم مالید و نیم خیز شد.

_ شمایی؟

_ این بالا رو نداشتیم که انقدر باهامون غریبی کنی.. بیشتر روز و اینجایی. نمیگی دلم میگیره؟
نگاهی به ساعت کرد و خواب آلود گفت:

_ اووو... کی شد شیش!

_ عادت به خواب بعد از ظهر نداشتی.. مریض که نیستی باباجون؟

سر تکان داد.

_ نه.. داشتم کتاب میخوندم که چشمام گرم شد.. خودمم سردرد شدم!

صادق کنارش نشست و چند ضربه روی زانویش زد.

_ سر به هوا شدیا ترانه.. مگه قرار نبود بعد نهار صحبت کنیم؟

ترانه "آخ" آرامی گفت و همزمان لبخند صادق جمع شد. ملایم اما جدی گفت:

_ فکر کنم از اشاره هایی که شد فهمیده باشی موضوع از چه قراره.. نمیخوام این قضیه کشدار بشه و آزارت بده.. فقط من موظفم نظرت و بدونم.

ترانه انگشتانش را در هم قلاب کرد و خیره به آن ها گفت:

_ فکر میکردم خبر از دلم داری بابا.. معلومه که نمیخوام حتی در موردش فکر کنم!

_ در مورد داریوش؟ یا در مورد ازدواج!

کمی به چهره ی پدرش خیره شد .. سر پایین انداخت و آرام گفت:

_ در مورد داریوش!

لبخند آرام آرام به لب های صادق برگشت. خوشحال بود که نگاه تیره ی دخترش به آینده کمی هم شده روشن

تر و باز تر گشته. با دست پشت ترانه را مالید و گفت:

_ با حجت خان قرار دارم.. بینم میتونم یه پراید دست و پا کنم.. این پیکان دیگه از جون افتاده. شب که

برگشتم میخوام یکم در موردت حرف بزنیم. باشه بابا؟

ترانه سری تکان داد و گفت:

_ چشم!

صادق که رفت، نفس بلند و کشداری کشید. حتی تصور به زبان آوردن احساسش هم دردناک بود .. وقتی هنوز

حتی یکبار با صدای بلند این حس را برای خودش در ذهنش تکرار نکرده بود. موهای به هم ریخته اش را

مرتب کرد و به سمت گوشی دست برد. از دیدن تعداد تماس های از دست رفته چشم هایش گرد شد. همه ی

تماس ها متعلق به میترا بود! "ای وای" آرامی گفت.. چطور فراموش کرده بود بعد یک روز سراغی از او بگیرد.

شماره اش را گرفت و منتظر شد.. همین که داشت از جواب دادن نا امید میشد صدای پر از بغض میترا داخل

گوشی پیچید:

_ سلام بی معرفت!

_ سلام میترا.. باور کن میخوامم بهت زنگ بزنم..

فین فین میترا ابروهایش را در هم فرو برد. اخم ظریفی کرد و نگران گفت:

_ چیزی شده؟

_ چیزی؟ نه .. باید چیزی بشه مگه؟ اصلا من کی ام که برات مهم باشه؟ یه دوست احمق و بی ارزش!

نگران به پا خواست.

_ مثل آدم بگو بینم چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

میترا کمی سکوت کرد و با گریه گفت:

_ فقط بگو حلالم میکنی ترانه.. هیچی برام مهم نیست.. فقط نمیخوام تا تو دل شکسته ای از این دنیا برم!
www.romanbaz.ir

_دیوونه شدی؟ چرا چرت و پرت میگی؟

_حالم خوش نیست.. دیگه این زندگی رو نمیخوام!

_یه لحظه آروم باش.. برام تعریف کن چی شده خب! کی پیشته؟

_تنهام.. تنهای تنها..

_میترا تورو خدا بگو چی شده!

_خدا حافظ ترانه.

صدای بوق ممتد که در گوشی پیچید، پیشانی اش از ترس و اضطراب عرق کرد. اگر حماقتی میکرد چه؟ با دست لرزان شماره اش را گرفت اما تماس رد شد. نگاهی را در اطراف چرخاند. همانطور که به سمت مانتویش میرفت برای میترا تایپ کرد.

"خر نشی میترا.. یه کاری نکنی که آخرش بشه حسرت و پشیمونی؟ تو رو خدا بگو کجایی.. میام پیشت حرف میزنیم. باشه؟"

مشغول پوشیدن شلوار جینش بود که جواب رسید. نگاهی به پیام انداخت که فقط آدرس در آن نوشته شده بود. نام این مکان را شنیده بود.. یک روستایی ویلایی که تا تهران یک ساعتی فاصله داشت. سردرگم و گیج دوباره شماره ی میترا را گرفت اما باز تماسش رد شد. برایش تایپ کرد:

"تا یه ساعت میرسم.. خواهش میکنم کار احمقانه ای نکن!"

شال سرمه ای اش را روی سرش گذاشت و با عجله از پله ها پایین رفت. گلی با دیدنش گفت:

_چی شده؟ کجا؟

چشم چرخاند و پرسید:

_بابا رفت؟

_پیش پای تو رفت.. چی شده ترانه؟

با عجله شماره ی حسام را گرفت. اما خاموش بود.. حتما باز نوبت شیفتش شده بود.. لعنتی بلندی گفت و به ناچار اینبار شماره ی آژانس را گرفت. وقتی قطع کرد گلی عصبی گفت:

_معلوم هست چیکار داری میکنی؟ کجا میری این وقتِ روز؟ دو ساعت دیگه هوا شب میشه.

_باید برم پیش دوستم مامان.. ممکنه اگه نرم بلایی سرش بیاد.. قول میدم شب نشده برگردم.

_حداقل به حسام زنگ میزدی.. یا صبر کن بگم بابات برگرده ببرت.. دق میکنم آخر از دست تو!

نگاهی به ساعتش انداخت و همانطور که بیرون میرفت گفت:

_ زنگ زدم به آژانس... با همین آژانسم برمیگردم.. نگران نباش.

_ مگه میشه؟ چه آژانسی؟ هیچ جا حق نداری بری.. رفتی دیگه نیا خونه!

_ مامان خواهش میکنم.. اگه مهم نبود میرفتم؟ بچه که نیستم من..

گلی نگران نگاهش کرد.. خواست چیزی بگوید که ترانه گونه اش را بوسید و گفت:

_ تو رو خدا اذیت نکن مامان.

صدای بوق ماشین را که شنید، دیگر معطل نکرد و از خانه بیرون رفت. سوار شد و آدرس را به راننده داد.

همزمان مدام برای میترا تایپ میکرد.. بدون آنکه جوابی از جانب او بیاید.

"میترا تو راهم"

"دیوونه نشی دختر.. هیچی ارزشش و نداره که بخوای بلایی سر خودت بیاری"

"میام صحبت میکنیم.. تا پیام یکم آروم باش.. یکم نفس عمیق بکش"

فقط خدا میدانست که این چهل و پنج دقیقه را چطور تا زمان رسیدن تحمل کرد. راننده نگاهی به آدرس کرد و

گفت:

_ فکر کنم اون خونه ی انتهای راه سنگی باشه.. ماشین و ببرم تو دیگه بیرون اومدن کار حضرت فیله.. از اینجا

پلاک مشخص نیست. بذارین نگاه کنم و پیام!

در را باز کرد و گفت:

_ لازم نیست. این دور و اطراف که خونه دیگه ای نیست.. حتما همینجاست.. ممنون.

از ماشین پیاده شد و به طرف خانه رفت. راننده از پشتش گفت:

_ خانم برم یا بمونم؟

دستش را در هوا تکان داد که "بمون" و قدم هایش را تند تر کرد. زنگ کنار در را فشرد و طولی نکشید که در

با تیک آرامی باز شد.

داخل رفت و چشمش را دور تا دور حیاط بزرگ چرخاند. یعنی اینجا کجا بود؟ تا جایی که یادش می آمد خانواده

ی میترا ویلا نداشتند.. پس این خانه متعلق به چه کسی بود؟ کم کم داشت ترس به دلش می افتاد.. کمی که

جلو رفت، میترا از خانه بیرون آمد و با چشم های اشکی گفت:

_ واقعا اومدی؟

نفس عمیقی کشید و جلو رفت.. او را در آغوش کشید و گفت:

_میدونی چقدر ترسوندیم دیوونه؟ داشتم سخته میکردم که مبادا کار غیر عقلانی بکنی.. خوبی تو؟ چی شده؟

میترا کنار گوشش آرام با اشک زمزمه کرد:

_ببخش منو..

سرش را که بالا گرفت، از دیدن چهره ی آشنای پشت سر میترا دنیا روی سرش خراب شد.. دست هایش روی ستون فقرات میترا خشک شد و در کمتر از چند ثانیه وحشت به تمام ارگان های بدنش حمله برد. مرد که با لبخندی یک طرفه جلو آمد، ناگزیر قدمی عقب رفت.. اما وقتی با سینه ی شخصی برخورد سرش را برگرداند. دو مرد عضلانی درست پشت سرش ایستاده بودند. سرش را تکان داد و خفه زمزمه کرد:

_نه..

میترا آرام کنار رفت و همانطور که اشک میریخت سرش را پایین انداخت. مرد قدمی جلو آمد و گفت:

_خوش اومدی عروسک!

فکش لرزش خفیفی گرفت و لب زد:

_شهرام؟!

شهرام خندید.. دست در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

_چی شد؟ دلت تنگ رفیق شفیق همسر مرحومت نشده بود؟

با وحشت سر تکان داد و خواست جیغ بلندی بکشد که دست یکی از مردها جلوی دهانش قرار گرفت و دست دیگرش او را روی هوا بلند کرد. رو به میترا با اخم گفت:

_جای آبغوره گرفتن اشکات و پاک کن برو کرایه آژانس و حساب کن.. کاری نکن شک کنه که حوصله دردرس ندارم.. از تو مانیتور نگاه میکنم.. دیدی گیر میده یه اشاره به دوربین کن اکبر و بفرستم!

میترا سر تکان داد و از کنار ترانه گذشت. لحظه ی آخر با نگاه پر از اشک و وحشت ترانه چشم در چشم شد.. سرش را سریع برگرداند و از حیاط بیرون رفت. ترانه روی هوا دست و پا میزد و با همه ی وجود تقلا میکرد. شهرام به طرفش خم شد و با لبخند شرورانه ای گفت:

_کمال بیرش تو و خوب آمادش کن.. خیلی کار داریم با این خانوم کوچولوی وحشی!

طراوت دستش را به گره سفت روسری اش بند کرد و کمی تکانش داد. هنوز سر از این مدلِ عجیبِ روسری بستن که سودا گفته بود مُد امسال است در نیاورده بود. مهم این بود که آنقدر احساس خفگی میکرد که دلش میخواست همانجا داخل پارک تکه پارچه ی کرم قهوه ای را گوشه ای پرت کند. حسام زیر چشمی متوجه کلافگی اش شد. از کنارش برخاست و رو به رویش روی زانو نشست. با لبخند جذابی که گوشه ی لبش بود آرام به طرف روسری دست برد و زیر نگاه مبهوت طراوت گره اش را باز کرد. همزمان گفت:

_نمیفهمم دخترا چرا برای خوشگل کردن همیشه سخت ترین راه هارو انتخاب میکنی!

نگاهی به چشم های طراوت انداخت و یک گره ساده و شل برایش زد. دستش را روی گره گذاشت و سر بالا کرد. طراوت لبخند زیبایی زد و گفت:

_من خودمم سر در نمیارم.. سودا برام بسته بود.

حسام به سادگی کلامش متقابلا لبخند زد و نوک دماغش را فشرد.

_ همه جوهره خوشگلی خانوم.. نیازی به این زجر عجیب و غریب نیست!

گونه های طراوت سرخ شد و نگاهش را به سمت و سوی دیگری سُر داد. حسام دوباره کنارش روی نیمکت نشست و گفت:

_فکر نمیکنی هوا خیلی گرمه؟ کاش به جای پارک میرفتیم یه جای بهتر..

سربرگرداند و معنادار و پر شیطنت گفت:

_مثلا سینما!

طراوت لپ هایش را از داخل مکید و با اخمی ظاهری نگاهش کرد.

_حالا چرا سینما؟

حسام شانه بالا انداخت.

_خودم تجربه نکردم ولی دوستان میگن چشای سینما سگ داره.. آدمو به خودش جذب میکنه لامصب.. اصلا نمیدونم چرا جوونا انقدر بهش علاقه دارن!

طراوت دست جلوی دهانش گذاشت و ریز خندید. حسام با نگاه خیره و مشتاقی به لبخندش، مدام افکار شیطانی اش را پس میزد.

_اولا که تازه از رستوران اومدیم.. دوما دکتر گفته هوای آزاد.. نگفته مکان بسته .. سوما هم من انقدر تو فضای

بسته ی خونه نشستم و توی تلویزیون پنجاه و دو اینچی با سودا فیلم دیدم که از هرچی سینماست بزارم.

سرش را رو به آسمان آفتابی کرد و افزود:

_این عصر تابستونی و این هوا رو با هیچی عوض نمیکنم.

حسام خیره به نیم رخش زمزمه کرد:

_منم تو رو با هیچی عوض نمیکنم!

شنید اما خودش را به نشنیدن زد.. وقتی حضور حسام را در نزدیکی اش حس کرد، سریع چشم باز کرد. رو که برگرداند، چند سانتیمتر بیشتر با حسام فاصله نداشت. دست برد سمت روسری اش که حسام دستش را در هوا گرفت.

_اگه نمیخواهی مستقیم نگام کنی روسری رو بهونه نکن.. خوشگل واستاده.

نگاهش به چشم های براق حسام گیر کرد.

_به چیزی بیرسم راستشو میگی؟

طراوت سر تکان داد.

_الآن تو دقیقا چیه منی؟

طراوت کلافه چشم دزدید.

_یعنی چی؟

حسام نزدیک تر آمد.. تا جایی که کاملاً به طراوت چسبید. با عشق زمزمه کرد:

_نه من بچه ام نه تو طراوت.. نگو نمیدونی چرا جفتمونم اینجا!

_میدونم ولی..

_ولی چی؟

طراوت مثل گنجشکی که اسیر چنگال صیاد شده نگاهش کرد. نه راه پس داشت و نه راه پیش.. به چشم های شیطانی و چراغانی اش زل زد و گفت:

_چرا خودت نمیگی؟

حسام یک تایی ابرویش را بالا داد.

_من بگم؟!!

کمی مکث کرد و با نهایت احساس گفت:

_ نمیخوام بگم دوست دختری چون هیچ وقت ارزشت برام برابر نیست با دوستِ دختر! نسبت خونی هم که با هم نداریم.. فقط میمونه یه گزینه ی دیگه!

دست های طراوت لرزش خفیفی گرفت. سر برگرداند و گفت:

_ خیلی گرمه مگه نه؟

حسام دست روی دستش گذاشت.

_ امروز نمیذارم در بری طراوت.. امروز باید تکلیفِ این دل مشخص بشه!

آنقدر خجالت میکشید که حتی نمیدانست باید چه جوابی بدهد.. حسام که سکوتش را دید با خنده گفت:

_ گرمته؟

طراوت آرام سر تکان داد.

حسام نگاهش را به رباط خودکاری که درست وسط سبزه ها در حال چرخیدن و آب دادن به چمن ها بود نگاه کرد و لب هایش کش آمد.

_ اگه خنک شی جواب سوالم و میدی؟

طراوت با تعجب سر برگرداند.. اما هنوز متوجه منظور حسام نشده بود که خودش را میان زمین و آسمان معلق دید. باورش نمیشد.. چند مشت محکم به شانه حسام زد و با ترس گفت:

_ دیوونه شدی حسام؟

_ سفت بشین و نترس.. هوای پاهات و دارم پرنسس!

_ برم گردون.. کجا میبری منو؟ اصلا نمیخوام برگردم روی صندلیم.. همه نگاهمون میکنن حسام.. تو رو خدا..

حسام بی توجه به او خونسرد جلو میرفت.

_ همه میدونن با این صندلی همیشه رفت جایی که میخوام ببرمت.. پس بیخودی جیغ نزن!

طراوت سر برگرداند.. به محلی که داشت آبیاری میشد و نسبتاً خلوت بود نزدیک و نزدیک تر میشدند.

_ چیکار داری میکنی حسام؟

حسام گام بلندی برداشت و از روی جدول بالا رفت..، درست کنار شیرِ خودکار ایستاد. در کمتر از چند ثانیه هر دو خیس آب شدند. طراوت با صدای بلند گفت:

_ حسام خیس آب شدم.. این چه کاریه.. برم گردون.. خواهش میکنم.

حسام کمی خودش را عقب کشید و با طراوتی که آب از صورتش میچکید چشم در چشم شد.

_خنک شدی؟

طراوت خندید.

_آره دیوونه.. آره.. تورو خدا برم گردون.. بسته آبروریزی.

حسام ابرو بالا داد.

_اول بگو..

_چی رو؟

خیره و تخس نگاهش کرد و طراوت نالید:

_خسته میشی حسام.. کمرت نابود شد.

سکوت مصرِ حسام را که دید، دل به چشم های پر از حرفش داد و گفت:

_هر چیزی که خودت بخوای باشی!

لب های حسام به لبخند زیبایی کش آمد و خیره در نگاه معصوم دخترک لب زد:

_میخوام یه عمر تحملم کنی.. بد اخلاقیمو.. شیطنتمو.. زیاده خواهی هامو.. میتونی؟

طراوت که با خجالت سر پایین انداخت، بوسه ی آرامی روی گونه اش کاشت و بی توجه به نگاه های متعجب

چند مرد و زن، به جای قلبی برگشت.. اما اینبار با دست های پری که طعم و بوی زندگی میداد.

با چشم های وحشت زده به این طرف و آن طرف نگاه میکرد. اما اتاق آنقدر تاریک بود که جز نور باریکه ی

زیر در چیز دیگری نمیدید. پاهایش را چند بار تکان داد اما طناب دور پایش آنقدر سفت بود که با این تکان ها

حتی ذره ای جا به جا نشود... دهانش را چند بار باز و بسته کرد. شاید اگر میتواندست فریاد بزند صدایش از این

پنجره ی بزرگ عبور میکرد و کسی از داخل باغ صدایش را میشنید. اما دستمالی که از میان لب هایش سفت

گذشته و پشت سرش گره خورده بود آنقدر بیرحمانه بسته شده بود که با کوچکترین مقاومتی حس میکرد

دهانش در حال پاره شدن است. ناامید از دست و پا زدن به در خیره بود که با باز شدنش وحشتش دو چندان

شد. همان دو مرد داخل آمدند. مرد کچل نگاهی به او انداخت و رو به دیگری گفت:

_یه کف دست بیشتر نیست بخدا.. شهرام اوکی بده قورتش دادم.

دست شهرام از پشت روی شانه اش نشست و عصبی گفت:

_جای وراجی برین ماشین و آماده کنین. اگه تا بیست دقیقه دیگه حرکت نکنیم خانواده ی این موش کوچولو سر میرسن.

مردها که رفتند، جلو آمد و همانطور که خبیثانه زبان روی لبش میکشید کنار پایش نشست. ترانه پاهایش را جمع کرد.. چهره اش را هم..

_چیه؟ ترسیدی؟ یک سال من از ترس گیر افتادن نخواایدم.. یه شبم تو بترس!
چهره اش را سخت کرد و با نفرت گفت:

_دلت تنگ مادرت شده؟ یه ساله من مادرمو ندیدم.. تو هم نبین!

ابروهای ترانه به سمت پایین کج شد و اصوات نامعلومی از دهانش خارج شد. شهرام پوزخندی زد و گفت:

_برا گپ زدن وقت زیاده.. فعلا میخوایم بریم دَدَر... قول میدم خیلی بهت خوش بگذره!

با صدای بلند کمال را صدا زد و به کمک آن ترانه را با دست و پای بسته از اتاق بیرون آوردند. میترا با دیدن ترانه از روی کاناپه بلند شد و گفت:

_شهرام حالش خوب نیست انگار.. ضعف نکنه!

شهرام لب بالا کشید و گفت:

_فوضول شدی! به کارت برس تو.. وسایلت و برداشتی؟

میترا همانطور که سعی میکرد نگاهش به نگاه ترانه نیفتد با بغض گفت:

_من خیلی وقته که آماده ام!

پس یه دور کل خونه رو نگاه کن چیزی از این دختره جا نمونده باشه.. بعدم سوار شو و منتظر ما بمون!

میترا سری تکان داد و از کنارشان گذشت. شهرام دوباره به طرف ترانه برگشت.

_ضعف کردی؟ نترس.. میذارم یه جای گرم و نرم تخت گاز بخوابی تا مقصد.. چشمات و باز کنی رسیدیم!

کمی به ترانه که دیگه اثری از شال روی سرش نبود نگاه کرد و طره ای از موهایش را با دست کنار زد. خیره به لب هایش شروانه گفت:

_حیف که..

لب هایش را به هم فشرد و نگاه از او گرفت. کمال که از داخل حیاط اشاره داد، همراه با مرد ترانه را بیرون

کشید. نگاه وحشت بار ترانه دوباره دور تا دور حیاط چرخ خورد. پژوی نقره ای رنگی درست رو به رویشان بود.

شهرام غرید:

_ماشین داغون تر از این نبود؟

_گفتم جلب توجه نکنه.. نترس موتورش توپه توپه!

شهرام پوفی کشید و ترانه را به جلو هل داد.

_عجله کنین.. دیگه داره خطری میشه!

قبل از اینکه بداند قرار است چه اتفاقی بیفتد دست و پایش توسط دو مرد گرفته شد و داخل صندوق عقب ماشین جا گرفت. دیگر کنترل اشک هایش با خودش نبود. با دست هایی که سفت و بی رحمانه به هم گره شده بودند به بدنه ی ماشین کوبید و خفه جیغ زد. مرد نگاهی به اشک هایش کرد و گفت:

_خفه نشه؟

شهرام بالای سرش آمد و پوزخند زد:

_نه.. ثابت کرده سگ جونه.. چراغای عقب و در آوردین.. هوا میره!

سپس به سمت ترانه خم شد و گفت:

_بالای صد تا تماس بی پاسخ داشتی خوشگله.. حسام.. مادرت.. ترنم..

ابرو بالا برد:

_فردین! البته با کلی پیام که قراره بخونیم و تا اونجا حوصلمون سر نره!

اشک دید ترانه را کامل تار کرده بود. با آخرین قوایش نالید و با چشم هایش التماس کرد اما چشم های شیطانی شهرام آخرین تصویر روشن مقابلش شد و در صندوق عقب به رویش بسته شد. خوف به جانس افتاد. تمام تنش داشت میلرزید. این دیگر چه بازی و چه مصیبتی بود؟ شهرام کجای این مصیبت قرار داشت؟ نقش میترا چه بود؟ او بی که در تمام این سال ها تنها رفیقش بود.. تنها کسی که بعد از آن همه بی وفایی نتوانسته بود بیخیال او باشد و برایش نگران نشود!

ماشین که تکان خورد، انگار قلبش را در آن ویلای مخوف جا گذاشت.. آنقدر ضجه زد و در دل خدا را صدا زد که نفهمید چطور میان تاریکی وحشتناک فرو رفت.

بعد از چند ساعت راه، ماشین بالاخره متوقف شد.. در صندوق که باز شد، پلک هایش آرام تکان خورد.. میدانست چند ساعت را از حال رفته و همانطور بی نفس مانده.. چشم هایش دیگر سو نداشت.. هوا هم آنقدر تاریک بود که جایی را نمیدید. صدای مرد را شنید که ترسیده گفت:

_گمونم از هوش رفت.. کمک کن بیاریمش بیرون!

دستی زیر بازویش را چسبید و دستی دیگر مچ پاهایش را گرفت.. اولین کاری که کرد بررسی موقعیت بود. اما انگار تا چشم کار میکرد طبیعت بود و هوای آزاد.. صدای جیر جیر جیر جیرک ها و هوای دم دار به او فهماند که این هوا هوای تهران نیست.. روی کول یکی از غول مردها به سمتی برده میشد که حتی نای سربگرداندن و دیدنش را نداشت. اینبار که چشم هایش را باز کرد، داخل خانه ای بود. مرد او را روی یکی از کاناپه ها گذاشت و گفت:

_ فکر کنم فشارش پایینه.. چیزیش بشه خونمون حلاله شهرام.. یه کاری بکن.
شهرام جلو آمد و گفت:

_ چقدر زر میزنی کمال.. با یه غش و ضعف نیممیره نترس.. میترا به رفیقت برس خوب سر حال بیاد.. حوصله ی غر و سرکوفت ندارم!

میترا جلو آمد و مقابل پای ترانه زانو زد.. در چشم هایش ترس موج میزد. با لب های لرزان گفت:
_ خوبی؟ دیگه رسیدیم.. دیگه تموم شد. نترس کاریت ندارن.

خواست به طرف دهان ترانه دست ببرد که ترانه سرش را با نفرت پس کشید. چشم های میترا جمع شد و از مقابل پایش برخاست. رو به شهرام گفت:

_ من وظیفمو انجام دادم.. دیگه هیچی بهم مربوط نیست!
شهرام جلو آمد و کنار ترانه نشست.. دستمال دور دهانش را باز کرد و دست روی ران پایش گذاشت.
_ دختر خوبی بودی.. خوشم اومد ازت.

_ از جونم چی میخوای عوضی؟ چرا منو آوردی اینجا؟
شهرام اخمی ساختگی کرد.

_ قرار نشد پاچه بگیریا..
سرش را جلو برد و افزود:

_ اونی که قراره پاچش و بگیری من نیستم!

_ خانوادم پیدات میکنن.. به روز سیاه مینشوننت.. آخه از جون من چی میخوای؟ مگه من چی دارم؟
شهرام از کنارش برخاست و گفت:

_ اینجا جیغ آزاده.. انقدر عربده بکش تا حنجرت پاره بشه... از دخترای جیغ جیغو خوشم میاد..

همزمان گوشه اش زنگ خورد. نگاهی به شماره کرد و رو به میترا گفت:

_برش حموم کنه دست و روش و بشوره!

سپس از خانه بیرون رفت و گوشی را جواب داد. ترانه فریاد زد:

_از همتون متنفرم.. همتون و میسپارم به خدا.. حتی تو رو میترا.. نمیخشم!

میترا دست روی گوش هایش گذاشت و از پله های ویلای چوبی بالا رفت. طولی نکشید که یک زن چاق و

هیکلی از پله ها پایین آمد و رو به ترانه گفت:

_ترانه تویی؟ ها بوشو بریم بالا.. یالا..

میان گریه و ناله و ضجه هایش، مثل گوسفندی که بیرحمانه به مسلخ برده میشود دنبال زن کشیده شد. زن با

بیخیالی تمام او را داخل حمام برد و دوش آب سرد را روی سرش باز کرد.. چنان خونسرد و بی احساس رفتار

میکرد که انگار یک کار ساده و روزمره را انجام میدهد.. نه جیغ های ترانه.. نه التماس ها و نه دست و پا زدن

هایش را نمیدید. با زور لباس هایش را از تنش کند و بی هیچ توجهی به بدن عریان او مشغول شستش شد.

چنگال هایش آنقدر قوی بود که ترانه ی بی چفت و بست را مانند گنجشکی کوچک و بی دفاع میان دستانش

نگه داشته بود. کار که تمام شد، حوله ی سفید را دور تن ترانه پیچید و او را بیرون برد. ترانه آنقدر زار زده بود

که با چشم و دماغی سرخ و صورتی زرد شده، بی مقاومت همراه زن به سمت اتاقی کشیده شد. زن او را روی

تخت نشاند و چند ضربه به صورتش زد. خنده ی بلندی سر داد و گفت:

_بزنم به تخته چه بر و رویی داری عروس خانم.. نترس.. خود منم بار اول میترسیدم..

سرش را جلو برد و گفت:

_ولی زیادم سخت نیست..

دوباره خندید.. ترانه با صدایی گرفته نالید:

_تورو خدا.. تو رو امام رضا کمکم کن برم..

زن تکانی به سرش داد و همانطور که از کنارش برمیخواست گفت:

_حیف که نمیشنوم چی میگی.. لباسات برات گذاشتم رو تخت.. بپوش و حاضر باش.. آ ماشالا..

نگاهش را پر اشک به قدم های زن دوخت.. پشت سرش به سمت در حمله برد اما در بلافاصله قفل شد.. با

مشت به در کوبید و زار زد.. اما جوابی از کسی نشنید. چشمش به پنجره افتاد.. به سمتش رفت و کرکره اش را

بالا داد. اما با دیدن تخته ی پشتش آه از نهادش برخاست.. اینجا کجا بود؟ جهنم؟

چشمش به تکه لباسِ صورتی رنگِ روی تخت افتاد.. چند ضربه به صورتش زد و سعی کرد احساس کند تمام این چند ساعت تنها یک کابوسِ بی رحم و دردناک است.. صدای باز شدنِ قفلِ در را که شنید، سینه اش از ترس بالا و پایین شد و پاهایش لرزید. عقب عقب رفت و به دیوار چسبید. تمام حواسش به دری بود که آرام داشت باز میشد... او را که دید، دنیا سنگ شد و یکباره روی سرش آوار شد.. میتوانست خشک شدن رگ های خونی داخل چشم هایش را حس کند.. زبانش به سقف دهانش چسبیده بود.. نه! نه کابوس بود و نه جهنم.. اینجا تهِ تهِ دنیا بود... آرام روی دیوار سُر خورد و با چشم هایی که روی تصویرِ رو به رویش مُرده بود و دهانی نیمه باز از حیرت همانگونه باقی ماند.. صدای کفش های مردانه رفته رفته نزدیک تر شد.. بوی تلخ و خنک هم.. زمان به سرعتِ باد به همان روزی برگشت که شیشه ی آن اتوموبیلِ سیاه رنگ پایین رفت و یک جفت چشمِ عسلی سرنوشتش را به فنا برد.. حالا نزدیک شدنِ همان عسلی های گرم را حس میکرد، اما با چشم هایی که دیگر نه سو و نه نای دیدن داشت... پشت انگشت های مرد روی موهای خیسش نشست و آرام تا روی شانه هایش سُر خورد.. لب های خوش حالتش کش آمد و چشم هایش دوباره همان ماسه های داغ و استوایی بی رحم شد.. سرش را نزدیک برد و همانطور که عطر تنش را با جان و دل داخل میکشید، با همان صدای گرم و گیرا زمزمه کرد:

_دوباره بوی تو... دوباره بوی زندگی.. خوش اومدی نفس!

آنقدر وحشت زده و آنقدر ترسیده بود که مثل انسانی که در حال دادن آخرین نفس هایش است با مرگ دست و پنجه نرم میکرد. فکش تکان خورد و دندان هایش به هم خورد. رادین هر دو شانه اش را گرفت و گفت:

_ترس نفس.. ترس... منم.. نمردم.. زنده ام..

صدایش را میان خواب و بیداری میشنید و دیدش رفته رفته تار میشد. آنقدر که بی اراده چشم هایش روی هم افتاد و نفهمید چطور میان آغوش مرد رو به رویش فرو رفت.

لای چشم هایش را که باز کرد.. شهرام و رادین را درست بالای سرش دید. شهرام با دیدن چشم های نیمه بازش با تمسخر گفت:

_بیا پاشد.. نکش خودتو!

رادین به سرعت به طرف ترانه برگشت. چشم هایش از ترس سرخ شده بود و حالش باز همان حالِ عجیب و ترسناک بود. پیش پای ترانه زانو زد و دستش را گرفت.

_خوبی؟

میترا از پشت سر گفت:

_ این دومین باریه که داره بیهوش میشه.. فکر کنم بار سوم دیگه چشم باز نکنه!
در یک چشم به هم زدن رادین از جا پرید و به سمتش حمله برد. موهایش را از پشت کشید و غرید:

_ تو خیلی داری زر میزنی میدونستی؟ دیگه روی نهایت اعصابمی!
ترانه با ترس نیم خیز شد.. میترا با چشمان اشکی نگاهش کرد و گفت:

_ ولم کن عوضی.. ازت متنفرم.. از جفتون متنفرم!

رادین سرش را بیشتر عقب کشید و گفت:

_ جدی؟ تازه الان فهمیدی؟

جیغ میترا بلند تر شد و زار زد:

_ تو رو خدا ولم کن رادین.. بازیم دادی.. دروغ گفتی.. دیگه از جونم چی میخوای؟

سرش را به طرف ترانه ای که با وحشت نگاهشان میکرد برگرداند و چند بار سرش را عقب و جلو کرد.

_ خوب نگاهش کن.. ببینش.. بین اصلا در حدش هستی؟ اون نفسه منه.. زندگی منه.. روحمه.. انقدر

میخوامش که با همه ی غلطای اضافه ای که کرده بزم مجازاتش نکنم. ولی تو چی؟

سرش را به طرف خودش برگرداند.. صورتش را جلو برد و بینی اش را به بینی میترا مالید.. رگ های کنار پیشانی اش برجسته شده بود.

_ با یه شب خوابیدن پیشم و یه مشت حرف آشغال و وعده های پوچ بهترین رفیقت و فروختی.. باهات خوش

گذشت آره.. ولی دیگه کارم باهات تمومه!

میترا با صدای بلند زار زد و ترانه بیشتر در خودش جمع شد.. باورش نمیشد.. هنوز باور نداشت.. چه میدید؟ سر

میترا به طرفش برگشت و با گریه فریاد زد:

_ ببخش ترانه.. حق داشتی... هر چی گفتی حقیقت بود.. اون فقط یه پست فطرت روانیه...

رادین بازویش را گرفت و آنقدر محکم هلش داد که چند متر آن طرف تر روی پارکت ها افتاد و سرش با میز

پایه بلندی برخورد کرد. خون که روی پیشانی اش ریخت، ترانه دستش را جلوی دهانش گرفت و جیغ زد.. تا

خواست بلند شود شهرام دستش را گرفت و گفت:

_ الان قاطیه.. توصیه میکنم حتی طرفشم نری!

ترانه همانطور که مثل بید میلرزید در خودش مچاله شد و با دست هایی که جلوی دهانش نگه داشته بود و چشم های پر از اشک به آنها خیره شد. رادین جلو رفت و مقابل پای میترا روی زانو نشست و گفت:
_وقتشه شرت کم بشه...

میترا میچ دستش را گرفت و زار زد:

_مگه نگفتی دوستم داری؟ مگه نگفتی اگه ترانه رو برات بیارم و حسابت و باهات صاف کنی امتحانم و پس دادم و ثابت کردم چقدر دوستت دارم. مگه قرار نبود بریم ترکیه.. تو حتی خونمونم آماده کرده بودی.. چرا اینکار و باهام کردی رادین؟ من..

رادین از مقابل پایش برخاست و آرام کنار گوش کمال گفت:

_تا شب وقت داری طوری کارش و بسازی که زبونش لال شه.. پاداش کار تمیزیه که انجام دادی... کارت که تموم شد خوب دست و پاشو ببند.. تا وقتی نرفتم ولش نکن.. جامون و لو میده!

کمال زبان روی لب کشید و سر تکان داد. نگاهی خریدارانه به میترا انداخت و از زمین بلندش کرد. رادین با لبخندی عجیب به طرف ترانه برمیگشت و میترا از پشت سر جیغ میزد:

_تو یه کثافتِ عوضی هستی رادین.. از خدا میخوام به بدترین شکل ممکن بمیری..

کنار ترانه روی کاناپه ی سه نفره نشست و دستش را سمت صورت او برد.. با نگاهی رام شده به چهره اش آرام گفت:

_جراثش و دادم.. جزای خیانت به بهترین دوستش.. جزای سواستفاده از مهربونی و اعتماد تو.. دوست داشتی؟ دلت خنک شد؟

ترانه میان گریه و سکسکه گفت:

_ولش.. کن.. رادین.. توروخدا..

رادین کف دستش را روی لب هایش نگه داشت.

_هییس! هییس.. گریه نه.. گریه دیگه تموم شد نفس.. بیا بریم.. میخوام ارومتم کنم!

بازویش را سفت گرفت و او را به دنبال خودش کشاند. شهرام با لبخند نگاهشان کرد و سیگاری برای خودش آتش زد. از پله ها که بالا رفتند، پیش رویش دوباره همان اتاق کذایی بود.. در دل هزاران بار آرزوی مرگ کرد..

میدانست که اگر فقط یک بار دیگه کابوس های گذشته تکرار شود به این زندگی پایان خواهد داد. روی تخت که رها شد، دست و پایش را جمع کرد و عقب عقب رفت. رادین دکمه های پیراهنش را باز کرد. صورتش را با

دست هایش پوشاند و از ته دل جیغ کشید.. خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود که رادین دست هایش را گرفت و با محبت گفت:

_آروم.. نترس آروم.. گرمه.. گرمه برای همین درش آوردم.. فقط گرمه!

با وحشت نگاهش کرد.. او چه میدانست این نیم تنه ی عضلانی و عریان تداعی گر چه کابوس هایست؟ رادین سرش را در آغوش گرفت و به سینه اش چسباند. در صدایش آرامش غریبی موج میزد. همانجا کنار گوشش گفت:

_کاریت ندارم ترانه.. تا عقد نکنیم کاریت ندارم. میدونم مقید به اصولی.. میدونم دوست داری زودتر محرم شیم.. از من نترس باشه؟ فقط ازم نترس!

چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و نام خدا را صدا زد.. اینجا آخر دنیا بود.. دیگر هیچ کس نمیتوانست او را از دست این روانی نجات دهد. با همه ی قدرت ناخن هایش را در بدن رادین فرو برد و از لای دندان هایش با ضجه گفت:

_ولم کن روانی.. ولم کن..

رادین سرش را عقب گرفت و نگاهش کرد.. چشم هایش مدام دودو میزد و در هر ثانیه هزار رنگ میشد.. در زندگی هیچ وقت او را تا این حد دیوانه ندیده بود.. سرش را مدام کج میکرد و نگاهش میکرد. دست هایش را نوازش کرد و گفت:

_مال منی.. دیگه تا آخر دنیا مال خودمی... بین.. به خاطر داشتنت از اون دنیا برگشتم.. عزرائیل و دور زدم.. دیگه چی میخوای؟ مرد از من عاشق تر هست؟ کی تو رو اندازه ی من دوست داره نفس؟ کی برات اینجوری میمیره؟

ترانه چشم بست و با گریه گفت:

_نه.. تو مردی.. تو مردی لعنتی.. خودمون خاکت کردیم.. تو مردی..

_نه!نمردم!گریه نکن عشقم.. چشمات و باز کن بین.. رادینت زنده ست.. دیگه لازم نیست بترسی.. خودم پیشتم.. یه لحظه تنهات نمیدارم.. نترس باشه؟

سرش را جلو برد و بی توجه به عقب رفتن ترانه بوسه ای روی موهایش کاشت. از مقابلش برخاست و گفت:

_به کلثوم میگم برات نهار بیاره.. باید خودت و تقویت کنی.. اگه مریض بشی دکتر نداریم.. از دیشبم که خوب خوابیدی.. غذاتو بخور و استراحت کن.. میخوام برات تعریف کنم چجوری برای دوباره رسیدن بهت همه ی دنیا رو زیر و رو کردم.

صدای گریه و زاری گلی و ترنم هر لحظه حالش را خراب تر از قبل میکرد.. ولی نه.. اصلا مگه حالی خراب تر از این در دنیا وجود داشت؟ مگ بود.. امید زندگی اش به راحتی آب خوردن ربوده شده بود در حالی که او مثل یک تازه کارِ احمق خودش را در اتاق حبس کرده و به اشتباهاتش می اندیشید. چه باید میکرد؟ دیگر کجا را باید میگشت؟ در نقطه به نقطه ی شهر جایی نمانده بود که به دنبال ترانه نگشته باشد.. از بیمارستان ها و سردخانه ها گرفته تا چندین قتل و کشتار در زیر پل و گوشه و کنار شهر. تقریباً دیگر چیزی از آن قلبِ بزرگ و سالم نمانده بود.. ناپدید شدنِ ترانه آخرین و دردناک ترین ضربه ی زندگی اش بود. تنها چیزی که در این مدت دستگیرش شده بود برابر بودنِ دست خطِ شهرام با دست خطِ حمیدرضا نامی بود که هنوز نمیدانست هویتِ اصلی او کیست. و البته معمای لا ینحلِ پرستارِ مفقود شده ی بیمارستان. چرا نمیتوانست تکه ها را کنار بهم بگذارد؟ کجای کار اشتباه بود که هر چه میگشت باز سرِ خانه ی اول برمیگشت.. چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود.

آرنجش را روی زانو گذاشت و با همه ی توانش با دو دست چنگی به موهایش زد. علیرضا دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

_کشتی خودتو مرد.. یکم قوی باش.. سرت و بلند کن بین.. این خانواده اگه تو رو هم اینجوری ببینه چیزی ازش نمیمونه!

با چشم های سرخی که از دیشب و بعدِ تماسِ حسام، حتی دقیقه ای روی هم نیفتاده بود به صادق نگاه کرد که کنار گلی روی زمین نشسته بود و شانه هایش را در سکوت میمالید.. گلی زیر لب مدام میگفت:

_بهش گفتم نرو.. گفتم نرو بهش صادق.. گوش نکرد.. مادر پیش مرگت بشه ترانه کجایی..

چنگ دیگری به موهایش زد و از جا برخاست. ترنم همراه علی از اتاق بیرون آمد.. حال و روز او هم دست کمی از گلی نداشت و علی لحظه ای از کنارش تکان نمیخورد. حسام که وارد خانه شد، همه با عجله از جا برخاستند. فردین جلو رفت و پرسید:

_چی شد؟

با اخم سر تکان داد:

_از دیشب کل خونه رو محاصره کردن ولی هیچ رفت و آمدی نیست. فقط..

سربالا کرد و رو به فردین گفت:

_بین اثر انگشتی که پیدا کردن اثر انگشت شهرام هم بوده.

فردین "وای" بلندی گفت و سرش را میان دستانش گرفت. کمی عقب رفت که علیرضا از پشت شانه هایش را گرفت و گفت:

_آخه چرا ترانه؟ مگه دردش با تو نیست؟ چرا ترانه؟

نگاه فردین و حسام به علیرضا معنادار شد.. صادق جلو آمد و رو به فردین گفت:

_وقتش نرسیده بهم توضیح بدی داره چه اتفاقی میفته؟ من پیرم.. معلوم نیست چقدر دووم بیارم.. ولی تا وقتی نفس میکشم دلم میخواد بدونم دور و برم چه اتفاقی داره میفته!

فردین سر پایین انداخت.. علیرضا خواست چیزی بگوید که فردین با صدایی گرفته اما سفت و محکم گفت:

_تنها چیزی که میشه حدس زد اینه که شهرام از تعلق خاطر من به ترانه مطلع شده.. اونو طعمه کرده برای رسیدن به من.. ولی واقعا نمیدونم دردش با من چیه!

سرش را که بالا گرفت، صادق بی حرف نگاهش میکرد.. شرایط سختی بود.. آب دهانش را سخت فرو داد و آرام گفت:

_اجازه بدین ترانه پیدا بشه، همه چی رو براتون توضیح میدم..

_من دخترم و از تو میخوام!

صدای لرزان پیرمرد قلبش را لرزاند.. به سختی سر تکان داد و با صدایی دو رگه گفت:

_به شرفم قسم پیداش میکنم.. شده دل کوه و بکنم پیداش میکنم و میارمش.

دیگر طاقت نیامد و از خانه بیرون رفت. سرش را رو به آسمان گرفت و از خدا برای تحمل و حل این مصیبت کمک خواست. حاضر بود تا آخر عمر حتی از ده فرسنگی این خانواده نگذرد اما ترانه در امان باشد.. اما نه! فقط

اگر پیدایش میکرد، دیگر حتی یک لحظه هم اجازه ی دور شدن به او نمیداد. کلافه و با حالی خراب سیگاری آتش زد و کام عمیقی از آن گرفت. حسام از پشت دست روی بازویش گذاشت و گفت:

_بیا تو.. بالاخره جواب دادن!

سراسیمه سیگار را زیر پا له کرد و داخل شد. گلی با گریه پشت تلفن حرف میزد:

_توروخدا آدرس بده.. خانوم من فدات بشم... فقط آدرستون و بده!
با همان حال زار آدرس را روی دفتری نوشت و قطع کرد. رو به حسام گفت:
_منم میام!

حسام آدرس را گرفت و به ترنم گفت:

_مراقبش باش.. تازه سرمش تموم شده.

سپس همراه صادق و علیرضا از خانه خارج شدند. فردین ماشین را روشن کرد و نگاهی به آدرس انداخت. زیاد هم دور نبود. پا روی پدال گذاشت و با سرعت برق حرکت کرد.

همین که مقابل خانه رسیدند در با صدای تیکی باز شد.. صادق یا الله بلندی گفت و داخل شد. مردی هم سن و سال خودش با حالی خراب و چشم هایی سرخ مقابل در ایستاد و هراسان گفت:

_خبری از میترا آوردین؟

فردین سر تکان داد و گفت:

_اگه اجازه بدین بیایم داخل صحبت کنیم.

مرد کنار رفت و داخل شدند. اوضاع این خانه هم مثل خانه ی آن ها خراب بود.. این را از چشم های پف کرده ی مادر و دختری که گوشه ای ایستاده بودند فهمید. پس حدسشان درست بود!
صادق نشست و بلافاصله گفت:

_دیروز ترانه از خونه رفته بیرون و دیگه برنگشته.. تنها چیزی که به مادرش گفته این بوده که یکی از دوستاش به کمک نیاز داره. آدرسی که رفته یه منطقه ی ویلایی کم رفت و آمد اطراف تهران بوده. دختر من جز دختر شما دوست دیگه ای نداره.. خواهش میکنم اگه چیزی میدونین به ما هم بگین.

مرد دستی به چشم هایش کشید و با صدایی شکسته گفت:

_از کجا میدونین که دختر من همونی بوده که دخترتون و صدا کرده؟

حسام اینبار به جای صادق گفت:

_ترانه جز میترا با کسی صمیمی نبود که با یه تماسش تا اون سر دنیا بره.. پلیس از دیشب اون خونه رو زیر نظر گرفته.. ولی هیچ سرنخی نتونسته پیدا کنه...متاسفانه امروز انگشت نگاری اعلام کرده اثر انگشت دختر شما هم کنار باقی متهمها که یکیشون یه فراری سابقه داره دیده شده!

مادر میترا "هین" بلندی گفت و گریه را سر داد. دختر کوچک تر شانه هایش را مالید اما پدر همچنان در سکوت سنگینی بود. فردین جلو رفت و رو به مرد گفت:

_اگه فکر میکنین چیزی هست که بتونه کمک کنه خواهش میکنم بگین.. به احتمال قوی یکی از قربانی های این اتفاق هم دختر شماست. اگه همکاری کنین..
مرد از جا برخاست و گفت:

_من هیچی نمیدونم.. خواهش میکنم برین..

دختر کوچک نالید "بابا" اما مرد غضبناک نگاهش کرد و گفت:
_برو توی اتاقت!

نگاه فردین سمت دخترک برگشت.. آرام جلو رفت و گفت:

_اگه چیزی میدونی بگو.. وگرنه هم برای آبجیت هم برای ترانه ممکنه خیلی دیر بشه!
دخترک باز نگاه ترسیده اش را به پدرش دوخت.. مرد زیر لب ذکر گفت و اینبار بلند تر گفت:

_خواهش میکنم برین.. دختر من همدست هیچ بانندی نیست!

صدای ظریف دختر کوچک لرزیده و بریده به گوش رسید:

_خواهرم فقط یه نامه گذاشته.. دیروز ظهر گفت...

دوباره به پدرش نگاه کرد و اینبار بدون ترس گفت:

_دیروز ظهر یه نامه گذاشت.. توش نوشته بود دارم میرم زندگیم و بسازم.. دنبال نیاین چون خوب و خوشحالم! یکی بود.. خیلی دوستش داشت.. چند ماهی بود که با هم دوست بودن.. فقط من میدونستم.. اسمش حمیدرضا بود.. فکر کنم.. فکر کنم با همون رفت.

فردین کف دستش را روی کل صورتش کشید.. معما داشت کم کم حل میشد. مرد کنار در، تکیه زده به دیوار و با نگاهی سرخ به رو به رو ایستاده بود. سیبک پیر گلویش جا به جا شد و با شکسته ترین صدای ممکن گفت:

_شنیدین؟ حالا برین.. دیگه اگه خبر مرگشم برام بیارن برام مهم نیست.. چون دختر من مُرده.. برای دخترتونم متاسفم!

صادق بی صدا از کنارش گذشت... بعد هم علیرضا و حسام. فردین کنار در نگاهی به زن گریان انداخت و گفت:

_دعا کنین بتونیم صحیح و سالم پیداشون کنیم.. دعای مادر مستجاب میشه!

سپس رو برگرداند و با یک دنیا ناامیدی از خانه بیرون رفت.

زانوهایش را داخل شکمش جمع کرده بود و سرش را رویشان گذاشته بود. موهای لختش تا کنار پاهایش پایین ریخته بود و از لای پلک هایش قطره قطره اشک میچکید.. آنقدر زار زده بود و آنقدر برای ضجه هایش جوابی داده نشده بود که از تاب و توان افتاده بود. رادین می آمد..دقیقه ها بی توجه به التماس های ترانه، نوازشش میکرد.. حرف های عاشقانه و عجیب میزد و میرفت. دیگر نه امیدی به رهایی از این قفس داشت و نه امیدی به تغییر این شرایط.. نمیدانست اینجا دقیقا کدام تکه از جهنم خدا در زمین است.. فقط از میان حرف هایش با شهرام فهمیده بود از وسط این جنگل مخوف تا کنار جاده ای که نامشخص بود کدام قسمت از شمال کشور است، کیلومتر ها راه است.

صدای قفل در و به دنبالش پایین آمدن دستگیره باعث شد سربرگرداند. کلثوم داخل آمد و باز همان لبخند عجیب روی لب های گشاد و کبودش نشست.

_آقا گفت ببرمت پایین برای شام!

با بغض و نفرت گفت:

_به آقات بگو من هیچ جهنمی نیام!

زن که بی توجه به او جلو آمد، با دست هایش صورتش را پوشاند و نالید:

_لعنت خدا به همتون!

زن بازویش را گرفت و گفت:

_پاشو ناز نکن.. آ باریکلا دختر خوب.. پاشو!

هر تقلائی کرد دستش را از دست زن بیرون بکشد بی فایده بود. پشت سرش کشیده شد.. با شلوار خاکستری راحتی و تیشرت سفیدی که در تنش زار میزد. وقتی از پله ها پایین آمد. رادین به احترامش برخاست. پیراهن سه دکمه ی عضلانی زیبا و شلوار اتو کشیده اش از چشم ترانه پنهان نماند.

_خوش اومدی نفس!

شهرام همانطور که مشغول کشیدن سوپ بود با پوزخند گفت:

_نیومد.. بزور آوردنش!

رادین با اخم نگاهش کرد و صندلی کنار خودش را بیرون کشید. زن که بازوی ترانه را رها کرد، همانطور وسط سالن ایستاد و با نفرت به میز شام نگاه کرد. رادین قدمی جلو آمد و گفت:

_یا لادینگه!

نگاهی به در ورودی انداخت.. کسی جلوی در نبود.. در یک تصمیم آنی به طرف در حمله برد و همزمان خنده ی شهرام بلند شد. دستگیره را چند بار بالا و پایین کرد.. وقتی ناامید به طرفِ رادین برگشت، رادین لبخند کشدار ی زد و گفت:

_بیا نفس!

_حالم ازتون بهم میخوره.. از همتون.. شماها دل دارین؟ شماها آدمین؟ چی از جونم میخواین؟ میخواین پدرم سخته کنه؟ مادرم پس بیفته؟ چرا ولم نمیکنین لعنتی ها؟

لبخند رادین جمع شد و سرد گفت:

_بیا بشین ترانه!

_نمیام.. میخوای منو بکشی؟ چه بلایی مونده که سرم نیاورده باشی؟ کاش میمردی.. کاش واقعا میسوختی و میمردی و هیچ وقت دیگه جلوی راهم سبز نمیشدی.. تا آخر عمرم بدون ترس اینو میگم.. ازت متنفرم! شهرام رو برگرداند و یک تای ابرویش را بالا برد.

_من که میدونم نگران کی هستی.. ولی نترس.. اون عادت داره زود به نبودِ عزیزاش عادت کنه.. بیا بشین.. هنوز جمله اش تمام نشده بود که میز با تمام مختلفاتش سرنگون شد.. رادین تبدیل به همان موجود ناشناخته ای شده بود که در مقابل میترا دید. جلو آمد اما ترانه بدون ذره ای تکان خوردن همانجا ایستاد. سرش را جلو برد و چهره اش را جمع کرد.

_دوست نداری اینجا باشی؟ شام نمیخوای بخوری؟

ترانه ترس را پس زد و زمزمه کرد:

_ولم کن بذار برم!

رادین هر دو دستش را از کنار سرش به در پشت سرش تکیه داد و روی صورتش خیمه زد.

_کجا بری نفس؟ مگه جز پیش من جای دیگه ای جاته؟

_تو تعادل نداری.. خودت نمیدونی داری چیکار میکنی مگه نه؟ منو آوردی اینجا.. وسط جنگل.. که چی بشه؟

تا کی؟ تا کجا میخوای بزور و با قفل و زنجیر نگهم داری؟

_نیاز باشه تا ته دنیا.. بهت گفتم اومدنت با خودته و رفتنت با من.. نگفتم؟

فاصله ی رادین که با صورتش کم شد، سرش را کج کرد و نالید:

چرا؟ چجوری؟ این همه مدت و داشتی برای نابودی من نقشه میکشیدی؟ آگه تو نسوختی پس کی سوخت؟

رادین کمی عقب رفت.

پس میخوای بدونی!

قبل از اینکه ترانه چیزی بگوید دستش را کشید و به طرف نشیمن برد. او را روی یکی از کاناپه ها نشاند. صندلی چوبی کنار شومینه را برداشت و مقابلش نشست.

دوست داری از کجاش بشنوی؟ از اولِ اولش؟

نمیخوام هیچی بشنوم.. فقط بذار برم.

نه میشنوی.. حواست و خوب بده به حرفام باشه؟ چون ممکنه دیگه تا آخر عمر حوصله ی گفتنش و نداشته باشم.

نگاهش را به شهرامی دوخت که گوشه ی ویلا کنار پنجره ی باز ایستاده بود و سیگاری گوشه ی لبش بود.

تجربه نکردی و نمیدونی حبس کشیدن یعنی چی.. سالم بودن و صبح تا شب با یه مشت دیوونه درد و دل کردن یعنی چی.. روزا رو به امید دیدن عشقت سر کردن، دارو های تلخ و به عشق زندگی دوباره قورت دادن و دم نزدن یعنی چی.. سخت بود، ولی داشتیم تحمل میکردم.. به خاطر تو.. برای رسیدن دوباره بهت.. به خاطر یه زندگی جدید..

سربرگرداند و رو به ترانه گفت:

ولی نیومدی.. حتی یکبار هم سر نزدی.. حالم و نپرسیدی.. انقدر دیدنت آرزو شد که روزا صد برابر سخت تر میگذشت.. ولی داشتیم تحمل میکردم.. پشیمون بودم.. به خاطر همه ی بدی هایی که کردم.. مرگ بچمون.. خراب کردن زندگیت با پنهون کردن حقیقتا.. داشتیم از سر همین شرمندگی تحمل میکردم ولی کاری باهام کردی که همه ی رشته های عقلانی ارتباط منو با دنیا قطع کرد. وقتی شهرام اومد و بهم گفت طلاق گرفتی، دیگه نه خدا میشناختم و نه خلق خدا.. زده بود به سرم.. بعد رفتنش دوبار خواستم رگمو با شیشه ی پنجره بزنم.. ولی هر دوبار تو اومدی جلو چشمم. مطمئن بودم این داستان نباید اینجوری تموم شه.. نمیتونستم اجازه بدم مثل یه احمق از زندگیتون حذفم کنین.. من مرد جا زدن نبودم.. موندم تا ثابت کنم نقطه ی ته خط این داستان و خودم میذارم.. هر وقت که بخوام!

دستش را جلو برد و اشک روی گونه ی ترانه را پاک کرد.

شبش به شهرام زنگ زد و گفتم صبح زود پشت بیمارستان منتظرم باشه. تصمیمم و گرفته بودم. یا میمردم، یا از اون خرابه فرار میکردم. همه چی همونجوری که انتظار داشتم پیش رفت. اتاق بغلی مال پسر معتادی بود که همیشه از جیبش فندک و کبریت پیدا میشد. منتظر پرستاری که هر روز صبح دارو و آمپولم و میاورد شدم. آتیش به پا کردن با الکی که همیشه پیش دستش بود کار سختی نبود.. تو کمتر از چند دقیقه اتاق آتیش گرفتی.. ولی برای فرار از بیمارستان احتیاج به یه هویت تازه داشتم. با گلدون کنار تخت تو سر پرستار کوبیدم و لباساش و پوشیدم.. لحظه ی آخر انگار یه چیزی توی گوشم فریاد زد محتاط تر باشم.. حلقه مو در آوردم و تو دستش کردم. تیری بود تو تاریکی.. بین جمعیتی که مدام این طرف و اون طرف میدویدن و جیغ میزدن، فرار با لباس یه پرستار مرد ساده تر از آب خوردن بود. خیلی راحت خودمو به شهرام رسوندم و از اونجا دور شدیم.

کمی مکث کرد و به نقطه ای خیره شد. پلک هایش با حالتی عصبی تکان خورد و از لای فک منقبضش گفت: _وقتی نقشه ی فرار و کشیدم، هیچی تو ذهنم نبود جز در رفتن از اون خرابه.. نه مردن و نه قایم شدن از کسی برام مهم نبود. اما برادر عزیز و دلسوزم انقدر بهم علاقه داشت و انقدر چهارچشمی منتظر خیمه زدن روی زندگی من بود که خیلی راحت تر از اونی که فکرش و بکنم، از روی فاکتورای شناخت اصلی هویتیم و تایید کرد.. جسد سوخته ای که هم قد و قواره ی خودم بود و حلقه ی ازدواجی که برای بودنش تو دست کس دیگه ای جز من هیچ دلیل عقلانی وجود نداشت. همه ی شواهد سوختن و مرگ منو نشون میداد.. سرشماری دقیق واحد آتیش گرفته.. شهادایی که جنازه رو دقیقا از تو اتاق من و با لباس من بیرون کشیدن و تایید هویتیم توسط فردین!

دستش را مشت کرد و خیره به شهرام گفت:

_وقتی همه سیاهم و پوشیده بودن و ته دلشون به مرگ من میخندیدن، دلم میخواست بیام بیرون و بگم من زنده ام.. بگم چطور انقدر راحت منو از صفحه ی زندگیتون پاک کردین.. ولی شهرام نداشت.. راستم گفت.. با یه نقشه ی عالی میشد بیشتر لذت برد.. خیلی بیشتر! قبل از اینکه حسابم مسدود بشه نصف داراییم و توسط شهرامی که از من وکالت تام داشت از شرکت برداشتم.. همه ی کلاه برداری ها افتاد سر شهرام.. ولی قانون نمیتونست هیچی رو ثابت کنه.. برای اینکه خودم بهش وکالت داده بودم.. دقیقا هم با تاریخی قبل از تاریخ آتیش سوزی. برای اینکه بتونم دوباره سر پا بشم نیاز به زمان داشتم.. نیاز به دوباره پا شدن و جنگیدن برای داشته هام.. واسه همینم با یه هویت جدید و ساختگی همراه شهرام یه مدت گم و گور شدیم.

سر ترانه گیج رفت. دست روی گوش هایش گذاشت و بی حال گفت:

_بسه!

رادین دست هایش را با خشونت کشید و گفت:

_تازه رسیدیم به جاهای خوبش!

شهرام از کنار پنجره به طرفشان آمد و گفت:

_میخوای بقیه شو من برات تعریف کنم!

رادین گردنش را چرخ می داد و گفت:

_تو برو حواست و بده به کمال.. مبادا گندی بالا بیاره.. همیشه عادت داره به زیاده روی!

ترانه دست روی دستش گذاشت و نالید:

_تو رو خدا رادین.. بگو ولش کنن..

رادین سرش را با خشونت گرفت و به سمت خودش کشید.

_تو نگران اون نباش نفس.. داره بهش خوش میگذره.. با من دووم آورده.. پس با کمال میتونه!

ترانه با همه ی قدرت در صورتش تف انداخت. رادین دستی روی صورتش کشید و انگشتانش را به طرف لبش

برد. عمیق بو کشید و گفت:

_میترا اولین دختری نبود که جای تو رو برای من پر کرد.. میبینی؟ میبینی یک سال نبودت زندگی چند نفر و

عوض کرد؟

زانویش را روی میل گذاشت و کامل روی ترانه خم شد.. با حرص گفت:

_نقطه به نقطه ی ایران ده ها دختر زیر دست و پام ضجه زدن.. ولی هیچ کدومشون مثل تو نتونست آروم

کنه..

دست روی موهای ترانه کشید:

_دلم برای هیچ کدومشون نسوخت.. حتی اون دختر روستایی پونزده ساله ای که با همه ی وجود التماس

میکرد!

ترانه جیغ بلندی کشید و هر دو دستش را روی گوش هایش گذاشت. از ته دل گریه میکرد و فریاد میکشید.

رادین با خشونت دست هایش را گرفت و گفت:

_گوش میکنی.. من میگم و تو گوش میکنی باشه؟ هر چی من بگم همون میشه!

هر دو دست ترانه را با یک دست نگه داشت و زانویش را روی ساعدش گذاشت. نفس نفس زنان ادامه داد:

_ فکر میکردم وقتی برگردم، وقتی بعد یک سال برگردم و ببینی سیاه کسی رو پوشیدی که نمرده از خوشحالی بال در میاری.. فکر میکردم منتظرمی.. نبودی نفس نبودی.. تهران و خوردم.. زمین و زمان و زیر و رو کردم ولی خبری ازت نبود. توسط شهرام توی هتل جاسوس گذاشتم.. وقتی فهمیدم اون بی شرف هم ازت خبر نداره دیگه امیدم و از دست دادم.. دیوانه شده بودم.. بارها دلم میخواست شبونه برم خونه و همشون و به درک واصل کنم.. ولی صبر کردم.. باز صبر کردم...

ترانه زیر فشار دست و پای رادین کبود شده بود. از چشم های هیولای مقابلش شراره های آتش بیرون میزد. بی نفس نالید:

_ تو..رو..خدا..

اما دست رادین روی دهانش قرار گرفت و بی رحمانه ادامه داد:

_ همه چی داشت تو تاریکی فرو میرفت که تو دوباره برگشتی.. ولی تنها نبودی.. شهرام دیدتون.. توی ماشین اون پست فطرت بودی.. داشتی میخندیدی!

دستش را پشت جیب شلوارش فرو برد و عکسی بیرون کشید. عکس را مقابل ترانه گرفت. چهره ی خندان ترانه از داخل ماشین مشخص بود و کنارش فردینی که پشت به دوربین، سرش با ماژیک قرمز خط خطی شده بود.

_ بهم گفت ریختن رو هم.. گفت با هم مسافرت میرین.. گردش میرین.. اون آشغال بی وجدان هم با لیدا میلاسید.. هم داشت با تو..

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و نعره کشید.. از روی ترانه برخاست و نفس به سینه ی دخترک بازگشت.. چنگی به موهایش زد و خم شد.. مثل یک دیوانه ی زنجیری شده بود.

_ هر روز پیشت بود.. هر روز به یه بهونه ی تازه.. از اولشم هدفش همین بود.. اومده بود که زندگیم و خراب کنه.. میخواست انتقام نگار و ازم بگیره.. ولی من نمیتونستم دست رو دست بذارم.. دیگه به حرف شهرام گوش ندادم.. دیگه نمیتونستم با اخباری که هر روز وحشی تر و دیوانه ترم میکرد تحمل کنم. مجبور شدم به میترا نزدیک بشم.. انقدر عشق خرجش کردم و انقدر مظلوم نمایی کردم که باور کرد من قربانی یه خیانت کثیف و خودی ام.. بهش گفتم همه ی مدتی که با من بودی با برادرم رو هم ریختی.. گفتم دوش دارم و میخوام باهش خوشبختی رو حس کنم.. انقدر خر بود که گفت همه جوهره پیشتم.. میترا برای رسیدن به تو آخرین کارت

برنده ی من بود!

ترانه دست روی گریبانش گذاشت و پایین کانپه روی پارکت ولو شد.. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد هوا را وارد ریه هایش کند.

_وقتی شهرام گفت پدر و مادرت از خونه رفتن و خواهرت پشتشون آب ریخت گفتم وقت ملاقات رسیده... با خودم گفتم شده همه ی شیشه ها رو بیارم پایین میام داخل و میدزدمت.. ولی وقتی داماد و خواهرتم رفتن، وقتی فهمیدم تو خونه تک و تنهایی برنامه ها عوض شد. باز کردن اون قفل قدیمی با یه کارت بانکی سه ثانیه هم طول نکشید. داشتیم بهت نزدیک میشدم.. فقط چند تا پله با هم فاصله داشتیم.. سایه ات و میدیدم.. دیگه داشت تموم میشد ولی..

لگدی به میزی شیشه ای کنار ترانه زد و میز وارونه شد.. تکه ای از شیشه روی صورت ترانه افتاد و پیشانی اش خونی شد.. با قفسه سینه ای که بالا و پایین میشد جلو رفت و گفت:

_باز اون بیشرف رسید و روی زندگیم بختک شد.. مجبور شدم برگردم.. سوپرمن ات اومده بود.. نجات داده بود.. از دست من.. شوهرت!

سرش را به عقب پرت کرد و خندید. جلو رفت و اینبار موهای ترانه را گرفت.. ترانه جیغ خفه ای زد و اشک و خون روی صورتش قاطی شد.

_مگه تو نفس من نبودی؟ مگه زندگی من نبودی؟ پس چیکار داشتی باهاش هان؟ بگو اشتباه میکنم ترانه.. بگو که درست ندیدم.. بگووو

فریادش آنقدر بلند بود که ترانه چشم بست و با صدای بلند گریه کرد.

_دیگه خون جلوی چشمام و گرفته بود.. باید میترا رو روی کار می آوردم.. همین شد که ازش خواستم دوباره بهت نزدیک بشه.. اولش قبول نکرد ولی میدونی که.. من کارم و خوب بلدم. همزمان ترتیب یه قرار توی هتل و دادم.. از زبون فردینی که میدونستم بدش نیامد چند روز قبل از عروسیش با عروسک خیمه شب بازیش خاله بازی راه بندازه.. دقیقا بعد رفتن میترا از پشت نامه دستت رسید. با اینکه شهرام میگفت عمرا بیای ولی اومدی.. اما انقدر ترسو و بزدل بودی که برگشتی..

چشم هایش دوباره مظلوم شد و زمزمه کرد:

_نمیخواستم بهت آسیبی بزنم.. فقط یه قرار دو نفره بود.. فکر کردم اگه منو ببینی سورپرایز میشی.. تو هم میخواستی منو ببینی مگه نه؟

ترانه زار زد:

_توروخدا رادین..

_تو رو خدا رادین چی نفسم؟ ببین.. داریم بعد مدت ها درد دل میکنیم!

دست روی خونابه ی صورت ترانه کشید و گفت:

_میدونی باعث همه ی این بدبختی ها فردینه؟ میدونی مگه نه؟ تو هم ازش بدت میاد! بگو که بدت میاد. بگو! سرش را نزدیک برد و لب هایش را به گونه ی ترانه چسباند. تنش را با همه ی قدرت فشرد و با حالت جنون وار گفت:

_بگو ترانه.. بگو بدت میاد.. بگو ازش متنفری ترانه.. بگو.. بگو لعنتی.. بگو ازش بدت میاد!

دستش که قسمتی از تن ترانه را لمس کرد، ترانه جیغ بلندی کشید.. بدنش داشت مابین جسم سنگین رادین و شیشه خرده ها له میشد. نگاهش که به چشم های رادین افتاد قلبش از ترس ایستاد.. مردمک چشم هایش بالا رفته بود و سفیدی چشمش ترسناک ترین صحنه ی ممکن را ساخته بود.. دستش را عقب برد و همانطور که برای دور نگه داشتن سر رادین روی تنش تقلا میکرد، با دست دیگرش شاخه گلی را لمس کرد.. مغزش جرقه ای زد و دستش را دراز تر کرد. حالا گلدان سفالی باریک درون دستانش بود. آن را با همه ی قدرت بالا برد و همانطور که نام خدا را صدا میزد روی سر رادین فرو آورد.

رادین گیج شد و کنار رفت.. دستش را اهرم تنش کرد و به پا خواست.. با همه ی قدرت به طرف پنجره حمله برد و از ارتفاع کمش داخل حیاط پرید. اما لحظه ی آخر رادین را دید که تلو تلو خوران به سمتش میدود.

خسته و بریده از همه جا، سرش را روی فرمان ماشین گذاشته بود. آنقدر بی هدف و بی مقصد، جای جای شهر را گشته و دیوانه وار رانندگی کرده بود که سرش گیج میرفت و حالت تهوع گرفته بود. صدای لرزش گوشی اش روی سینه ی ماشین، باعث شد چشم های ملتهب و خسته اش را بالا بیاورد. حتما باز طراوت بود که از نگرانی و بی تابی مادرش میگفت. دستی به چشم هایش کشید و با صدایی خسته و گرفته جواب داد:

_بله؟

_فردین کجایی؟

لحن حسام باعث شد حواسش سر جایش برگردد.. صاف نشست و نگران گفت:

_چیزی پیدا کردین؟

_زود خودت و برسون فردین.. میترا صبح به خواهرش اس ام اس داده.. منتها قبل از اینکه بخواد اس ام اس و بخونه پدره گوشی رو گرفته و قایم کرده... دیگه نمیدونم چطور شد پشیمون شد که گوشی رو پس گرفت. تو اس ام اس آدرس یه جایی رو نوشته و گفته خودتون و برسونین!

ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

_آدرس و برام بفرست حسام.

_پلیس همون منطقه راه افتاده... زود خودت و برسونما هم با همدیگه راه بیفتیم.

_حسام آدرس و بفرست گفتم!

_دو شبه که نخوایدی.. میخوای اینجوری برونی بری شمال؟

لحظه ای با بهت زیر لب زمزمه کرد "شمال" و کوتاه گفت:

_منتظر آدرسم!

گوشی را قطع کرد و راه اتوبان را در پیش گرفت. وقتی آدرس برایش ارسال شد، چند لحظه چشم هایش روی آن بی حرکت ماند. امکان نداشت. شهرام ترانه را برده بود به ویلای وسطِ جنگلِ رادین؟ همانجایی که برای آخرین بار، به بهانه ی آب و هوا عوض کردن رفته بودند و سرنوشتِ شوم از راه برگشت از همان ویلا رقم خورده بود؟ زیر لب "یا خدایی" گفت و سرعتش را بیشتر کرد.. این دیگر چه سرنوشتی بود!

بعد از چهار ساعت رانندگی دیوانه وار، بالاخره به ویلا نزدیک شد. چراغ های چرخان و قرمز رنگ ماشین پلیس ته دلش را گرم کرد. یعنی ممکن بود همه چیز تمام شده باشد؟ ماشین را همانجا مقابل راه خاکی نگه داشت و سراسیمه پیاده شد. با دو به طرف ویلا رفت. وقتی کنار در رسید، شهرام را با دست های دستبند زده مقابلش دید. کنترلش را از دست داد و جلو رفت. اما دو مامور پلیس عقب راندنش. فریاد زد:

_با ترانه چیکار داشتی پست فطرت؟ انقدر بی غیرت و بی شرف بودی؟ انقدر پول ارزش داشت؟

شهرام پوزخندی کجکی زد و همزمان سرش توسط ماموری داخل ماشین هل داده شد. مامور درجه داری جلو آمد و گفت:

_شما کی هستین؟ نمیتونین برین داخل.. لطفا عقب بایست تا اقدامات لازم انجام بشه!

فردین بی توجه به هشدار او داخل رفت و با چشم به دنبال ترانه گشت. اما به جز یک ماشین آمبولانس چیز دیگری داخل حیاط نبود. وحشت زده و ترسیده به طرف آمبولانس حرکت کرد. خواست دستش را به دستگیره بگیرد که مردی دست روی دستش گذاشت.

_آقا نمیتونی باز کنی..

هنوز حرفش تمام نشده بود که در از داخل باز شد و دکتری بیرون آمد. رو به مرد گفت:

_ضرب و شتم و جراحی خیلی شدید.. سریعا باید برسه به بیمارستان!

مرد سری تکان داد و سریع سوار شد. فردین مقابل دکتر ایستاد و با عصبانیت گفت:

_میدارین برم داخل یا از زور بازوم استفاده کنم؟

_از نزدیکاشی؟

فردین با حالی خراب سر تکان داد. مرد هم متقابلا سری به نشانه تاسف تکان داد و در را باز کرد. نگاه فردین

روی چهره ی بی رنگ و روی دخترک ثابت ماند.. پتویی روی تن عریانش کشیده بودند و با چشمی کبود و لبی

پاره شده، در حالت نیمه جان بود. با وحشت دستش را جلوی دهانش گذاشت. مرد عصبی از پشت سر گفت:

_سوار میشی یا نه؟ باید برسونیمش بیمارستان!

با وحشت عقب عقب رفت و سر تکان داد. اگر میترا به این روز افتاده بود پس ترانه چی؟ اصلا او کجا بود؟

به طرف خانه رفت اما باز ماموری جلوی راهش قرار گرفت.

_شما اینجا چیکار میکنی؟ کی راهت داده تو؟

دست روی پیشانی اش کشید.

_ترانه کجاست؟ چرا کسی چیزی نمیکه؟ مگه همه دستگیر نشدن؟ پس ترانه کو؟

_وقتی ما اومده بودیم فقط همین تعدا داخل ویلا بودن.. ظاهرا توی ویلا زد و خوردی شده و کسی که میگین

فرار کرده.. هنوز نمیدونیم تنهاست یا کسی دنبالش رفته. شما لطفا آروم باشین. برگردین منتظر خبر از ما

باشین.. همکارا هر کاری از دستتون بریاد میکنن امشب ترانه رو پیدا کنن!

هر دو دستش را لبه های شقیقه اش گذاشت.. سر در نمی آورد. مگر شهرام دستگیر نشده بود؟ پس ترانه کجا

بود؟ یعنی ممکن بود از ترس فرار کرده باشد؟ با دلی که دیوانه وار در سینه میکوبید از ویلا بیرون رفت. موقع

رفتن باز چشمش به شهرام و چند مرد دیگر افتاد که در ماشین های پلیس دستبند زده نشسته بودند. دوباره به

سمت ماشین پلیس قدم برداشت... شده دستش به خون شهرام آلوده میشد باید از ترانه خبر میگرفت. گوشی که

در جیبش لرزید، وسط راه ایستاد و آن را بیرون کشید. باران قطره قطره روی صفحه ی موبایلی که شماره ی

ناشناسی رویش چشمک میزد میچکید. بی معطلی جواب داد و صدای گریان ترانه داخل گوشی پیچید.

_فردین..

_ترانه تویی؟ کجایی؟

_این میگه... میگه..

صدای "آخ" گفتن و به دنبالش گریه ی ترانه را که شنید فریاد کشید:

_کجایی؟

_بیا همون جایی که تصادف شد..همون جایی که ماشین آتیش گرفت..

صدای آرام کسی را از کنار ترانه شنید. ترانه با گریه افزود:

_تنها بیا.. منو میکشه..

تا خواست چیزی بگوید صدای بوق ممتد داخل گوشی پیچید. مویرگ های مغزش در حال پاره شدن بود. سر در

نمی آورد.. داشت چه اتفاقی می افتاد؟

بدون معطلی سوار ماشین شد و جاده ی فرعی را مستقیم پیش رفت. تا محل تصادف پانزده کیلومتری راه بود..

ترانه چرا باید سر از آنجا در می آورد؟ اصلا به جز شهرام چه کسی کنارش بود؟

آنچنان دیوانه وار رانندگی میکرد و پیچ های خطرناک را میپیچید که حس میکرد با مرگ فقط چند قدم فاصله

دارد. دوباره داشت خاطره ی همان روز لعنتی در ذهنش تداعی میشد.. بار دیگر همانجا و اینبار یک قربانی

دیگر.. هر چه بیشتر پیش میرفت جاده خلوت تر و مخوف تر میشد.. هر دو طرف جاده درّه بود و تنها با نور

چراغ ماشین میتوانست موانع و پیچ ها را تشخیص دهد. با دیدن پژوی نقره ای گوشه ی جاده سرعتش را کم و

کمتر کرد.. درست بود.. دقیقا همینجاها بود که آن حادثه ی شوم رخ داد. دقیقا مابین همین دو کوه بزرگ.. چراغ

های ماشین را روشن نگه داشت و از ماشین پیاده شد. هیچ سلاحی نداشت و خودش هم نمیدانست قرار بود با

چه چیزی رو به رو شود. کمی جلو رفت و سعی کرد میان تاریکی شدید رو به رویش، موقعیت را تشخیص دهد.

سر ترانه را که از آن طرف ماشین دید، مات و مبهوت همانجا ایستاد و اسمش را صدا زد. متوجه بود کسی از

پشت او را گرفته اما چهره اش قابل تشخیص نبود. ترانه با فریاد گفت:

_تورو خدا ولم کن..

فردین باز چند قدم جلو رفت و اینبار از شنیدن صدایی آشنا پاهایش روی زمین چسبید.

_به به! خان داداش گرام.. به محفل گرمون خوش اومدی!

نه گوش ها و نه چشم هایش را باور نداشت.. چه میدید؟ رادین سالم و زنده درست رو به رویش ایستاده بود. با چشم هایی که میان همین تاریکی هم عسلی های گرمش میدرخشید. زبانش از گفتن هر کلمه ای قاصر بود.. انگار که مشت محکمی از گیجگاهش خورده باشد. رادین باز جلو تر آمد و گفت:

_اومدی عشقت و نجات بدی؟

ضربه ی بعدی مستقیماً قلبش را نشانه گرفت. پاهایش از وسط تا شد و روی دو زانو نشست. لب هایش چند بار تکان خورد و زمزمه کرد:

_رادین..

_آره رادین.. چی شد داداش؟ انتظار دیدن منو نداشتی؟

قطره اشک درشتی از چشمش سُر خورد و سرش را با ناباوری به چپ و راست تکان داد. ترانه باز هم تقلا کرد:

_ولم کن.. تورو خدا ولم کن رادین.. بسه این همه بازی... بس کن.. تو رو جون عزیزت بس کن!

با یک حرکت آنی موهایش اسیر دست رادین شد و تنش را روی به دره خم کرد.. صدای جیغ بلندش در طبیعت پیچید و به گوش خودش برگشت. فردین با وحشت نیم خیز شد و فریاد زد:

_نه!

رادین سرش را به عقب پرت کرد و خندید. آنقدر بلند و آنقدر با درد که همزمان همه ی وجود فردین آتش گرفت.

_یادته اینجا رو؟ درست همینجا زندگی و ازت گرفتیم.. درست از همین نقطه ی دنیا به بعد ازم متنفر شدی..

یادته؟ وقتی اومدی همه چی سوخته بود.. ماشین مچاله شده بود.. فقط منو طراوت تونستیم بیایم بیرون.. ولی در حقیقت فقط ما دو تا سوختیم. اونا مردن.. تو فراموش کردی ولی ما دو تا سوختیم.

با همه ی وجود فریاد کشید:

_تو آتیش بی مهری و بی توجهی همتون سوختیم!

فردین دست روی چشم هایش کشید و به پا خواست..

_تو زنده ای..

_آره زنده ام.. وقتی سیاهمو پوشیدین و برای خلاص شدن از دستم بشکن میزدین زنده بودم.. زنده زنده

میردم وقتی می فهمیدم مثل مور و ملخ به جون داشته هام افتادین.. من هر روز ده ها بار مردم .. انقدر به

مردنم حتم داشتی و انقدر از خدات بود که بدون اینکه حتی به آزمایش دی ان ای فکر کنی هویتمو تایید کردی.

_رادین هیچی طوری که فکر میکنی نیست... اجازه بده توضیح بدم... مادر مریض بود... همه دیوانه شده بودن. رفتنت همه رو داغون کرده بود.. من از کجا باید میفهمیدم... چطور فکر میکردم زنده ای... بازوی ترانه را گرفت و او را دوباره به سمت درّه برد.. صدای جیغ دخترک اینبار میان بوق بلند ترانزیتی گم شد.. با وحشت و ترس نگاهی به زیر پایش انداخت.. ارتفاع زیر پایش آنقدر زیاد بود که حتم داشت اگر می افتاد حتی تکه ای از او هم پیدا نمیشود.. با همه ی قدرت به پیراهن رادین چنگ زد و التماس کرد:
_تو رو خدا ولم کن.. رادین توروخدا..

رادین همانطور که دستش را نگه داشته بود رو به فردین گفت:

_میبینی؟ داره برای زنده موندن زار میزنه.. زندگی رو دوست داره!

کمی بیشتر هل اش داد و اینبار "نه" بلند فردین در فضا پیچید. سنگ ریزه ها از زیر پای ترانه به پایین درّه سقوط کردند.

_التماسم کن داداش.. به پام بیفت تا نذارم عشقت بمیره!

فردین با وحشت قدمی جلو رفت.

_رادین خواهش میکنم.. تو زنده ای.. دیگه هیچی با ارزش تر از این نیست.. بذار بره.. ولس کن.. خواهش میکنم.. تو اهلش نیستی.. تو قاتل نیستی..

رادین ترانه را به طرف خودش کشید.. سرش را میان موهایش فرو برد و عمیق بویید.

_راست میگی.. نفسمه.. من چرا باید نفس خودمو ببرم؟ چرا باید عشق خودمو بکشم..

نعره کشید:

_نفس منه.. فقط من!

_خیلی خب.. باشه هر چی تو بگی.. توروخدا رادین.. خواهش میکنم بذار بره!

رادین کمر ترانه را سفت در آغوش گرفت و عقب عقب رفت.. چیزی تا سقوطش نمانده بود. فردین با وحشت جلو رفت..

_رادین..

_جلو نیا.. مگه نفسم نیست؟ مگه مال من نیست؟ پس با هم میمیریم.. این یکی خوبه؟ خوبه اینجوری؟
www.romanbaz.ir

سرش را از پشت در گردن ترانه ای که با ترس هق هق میکرد فرو برد. اشک هایش همراه با بوسه هایش روی گردن ترانه نشست.

_ نفسه خودمه.. بوی زندگی میده.. بدون اون هیچ جا نمیرم.. با هم میمیریم ترانه.. شده جهنم هم بریم با هم میریم.. اونجا دیگه فقط مال منی..

فردین زار زد:

_ نکن اینکارو رادین..

رادین سر بالا کرد و نگاهش کرد.. نگاهش دیگه طوفانی نبود.. آرام گرفته بود..

_ نمیخوای بمیره نه؟ دوست نداری چیزیش بشه!

فردین با وحشت گفت:

_ چند قدم بیا جلو رادین.. خواهش میکنم.. رادین تو رو روح بابا نکن اینکارو..

کلمه ی آخر را با بغض گفت.. دل رادین شکست و صد تکه شد.. هیچ وقت صدای برادرش را با این بغض نشنیده بود.. هیچ وقت اشک هایش را ندیده بود.. اشک هایی که میان همین تاریکی هم روی گونه های مردانه اش قابل تشخیص بود.. و بدتر از همه.. هرگز روی اسم پدرشان قسم نخورده بود.. امشب شبی بود که اولین ها رقم میخورد.. همانطور که اشکش قطره قطره روی تن ترانه میچکید فریاد زد:

_ دوشش داری نه؟ دوشش داری.. این اشکا برای اونه.. برای من نیست.. واسه من کی اشک میریزه؟ واسه یه روانی بی کس کی گریه میکنه؟ هیشکی.. هیشکی داداش.. هیشکی..

فردین با همه ی وجود نعره کشید:

_ رادین بیا جلو..

رادین سر تکان داد..

_ نه داداش.. ثابت کن دوشش داری.. ثابت کن تا عشقت و با خودم نبرم.. بگو..

یک قدم عقب تر رفت و ترانه با فریاد خودش را جلو کشید و گفت:

_ یا امام رضا..

فردین باز فریاد کشید:

_ رادین..

_ بگو داداش.. شوخی ندارم لعنتی بگو.. داد بزن بگو دوشش داری وگرنه میبرمش...

دست روی اشک هایش کشید و گفت:

به روح همون بابا میبرمش..

فک فردین لرزید.. به نفس نفس افتاد و با صدایی لرزان گفت:

دوشش دارم..

بلند تر.. بلند تر بگو.. داد بزن..

بس کن لعنتی.. تمومش کن!

تموم میشه داداش.. این دوئل امشب تموم میشه.. ترانه امشب یا برای همیشه مال من میشه.. یا تو ثابت

میکنی دوستش داری..

صدای آژیر ماشین های پلیس که به گوشش رسید، چشم بست و آرام تر گفت:

پس میخوای با من بیاد.. باشه..

خودش را به عقب هل داد.. فردین با تمام زورش فریاد زد:

دوشش دارم.. آره دوشش دارم!

درست وقتی یک پایش روی هوا بود و یک دستش را به نرده ی قرمز کنارش گرفته بود خندید.. چشم هایش را

بست. از لبخند غریبش تمام وجود فردین لرزید.. او این لبخند غریب را خوب میشناخت.. دست به زمین گرفت و

پا شد.. اما همین که دو قدم به جلو برداشت دست رادین از روی نرده کنار رفت. ترانه به جلو هل داده شد و

رادین به عقب.. صدای فریاد "نه" گفتنش آنقدر بلند و مهیب بود که دل کوه لرزید.. چشم هایش با وحشت

خیره به تاریکی بی رحمی بود که در کمتر از چند ثانیه رادین را در خودش بلعیده بود.. تنها چیزی که در آن

تاریکی مخوف حس میشد جریان شدید آب بود و صدای شر شر باران. خاک خیس را چنگ زد و سرش را رو به

آسمان گرفت.. آن چنان بلند نام خدا را فریاد زد که آسمان به حال دل تکه تکه اش غرید.

آنقدر گریه کردم که چشمم هیچ جا رو نمیینه..

پست نهایی امشب بعد ساعت ۹..

چند ماه بعد...

در ماشین را باز نگه داشت و زیر بازوی پروین را گرفت. سوز دمی ماه در هوای سنگین و نیمه برفی گورستان استخوان میترکاند. ترانه هم از ماشین پیاده شد و منتظر جلوی در ایستاد.. اما دستش در هوا خشک شد و پروین با نگاهی بی فروغ به رو به رو پیاده شد.. قبل از اینکه ناامید دستش پایین بیفتد پروین نگاهش کرد و آرام گفت: ممنون!

سری تکان داد و کمی کنار تر ایستاد.. فردین زیر بازویش را گرفت و قدمی جلو رفت. همزمان به ترانه با محبت گفت:

چرا پیاده شدی خانومم؟ مگه نمیگفتی سردهته؟

ترانه غمگین چشمش را باز و بسته کرد و لب زد:

میخوام پیام!

بازوی دیگرش را برای ترانه بالا گرفت تا دستش را از زیر این مامن عضلانی عبور دهد.. هر سه آرام پیش رفتند.. چند متر مانده به قبر، پروین ایستاد و نگاهش را به زنی چادری دوخت که روی قبر نشسته بود و گریه میکرد. به فردین نگاه کرد و غمگین گفت:

مادرش اینجاست.. خلوتشون و بهم نزنیم!

نه مادر برو.. بذار دل خودتم آروم بگیره!

پروین آه کشید و جلو رفت. پیرزن که از قبل آن ها را میشناخت، به احترامشان از جا برخاست و دست روی اشک هایش کشید.

سلام.. خوش آمدین!

پروین دستش را فشرد و دقیقه ای خیره به چشم هایش ماند.. درد مشترکی که در چشم های زن بود کمی هم شده دلداری اش میداد. روی قبر نشست و دست روی نوشته ها کشید "احمد احمدلو" .. پرستارِ ناکام و بدشانس! آه از سینه اش برخاست و زیر لب فاتحه خواند. ترانه در سکوت کنارش ایستاده بود و نگاهش میکرد. چه کسی باور میکرد این زن همان پروین مقتدر و قسی القلب چند سال پیش باشد؟ زمانه سیلی بدی به صورتش زده بود و حیف از روزهایی که دیگر برگشتنی و جبران کردنی نبودند. حالا اون مانده بود و قبر جوانی که یک زمانی به اشتباه، نام رادین همایونفر رویش حک شده بود. بعد از ناپدید شدن جنازه ی رادین و دست شستن از تلاش چند ماهه برای یافتن جنازه اش در اعماق آب های دریای خزر، تنها جایگاه آرامشش همین قبر بود.. همین قبری که به خیال او مشترک بود با قبر عزیز از دست رفته اش... هنوز باورش برای همه سخت

بود... آن جریانِ شدیدِ زیرِ دره به طور باورنکردنی آخرین چیزی بود که رادین را در این دنیا لمس کرد.. انگار دستی از آسمان دراز شده بود تا هر آنچه متعلق به رادین است برای همیشه از زمین و میانِ آن ها بردارد و با خود ببرد!

فردین کتش را از تنش بیرون کشید و روی شانه هایش انداخت. او را به خودش چسباند و زیر گوشش گفت:

_ مگه دکتر نگفت ناراحتی کردن مجازات داره؟ میخوای مجازات شی؟

ترانه لبخند کمرنگی زد و نگران نگاهش کرد. خوب میدانست هر وقت اینجا می آید تا چند وقت حالش منقلب و غمگین است.. ولی آنقدری قوی شده بود که برای دردهای مردش تسکین باشد.. از وقتی تراپی های منظمش را شروع کرده بود خیلی آرام شده بود.. اما باز هم هیچ چیز برایش در زندگی مثل حضور فردین نبود.. خدا فردین را فقط و فقط برای او و آرامشش آفریده بود.. دیگر شک نداشت. به پروین نگاه کرد و طوری که فقط فردین بشنود گفت:

_ بهتر نیست برگردیم؟ ممکنه دوباره مریض بشه!

فردین جلو رفت و دست روی شانه ی مادرش گذاشت.

_ مادر بریم؟

پروین سرش را کج کرد و دوباره دست روی نوشته ها کشید. زن رو به رویش آرام آرام زیر چادر گریه میکرد. دستش را جلو برد و روی دست زن گذاشت. با صدایی گرفته گفت:

_ تو دلت پاکه خانوم.. برای پسر منم دعا کن که به آرامش برسه!

زن با اشک سر تکان داد. فردین جلو آمد و رو به زن گفت:

_ بلند شین تا یه جایی برسونیمتون.. هوا سرده.. مریض میشین.

زن میان اشک گفت:

_ با اژانس اومدم.. یکم دیگه برمیگردم. ممنون!

پروین که از روی قبر برخاست، دوباره دست فردین زیر بازویش نشست و تا ماشین همراهی اش کرد. لحظه ی آخر سربرگرداند و به قبر نگاه کرد.. حس میکرد رادین با آن تیشرت سه دکمه ی زرد رنگش که جلوه ی چشم های عسلی اش را صد برابر میکرد، روی قبر نشسته و برایش دست تکان میدهد، ناخودآگاه دستش را بالا برد و لبخند زد.. همزمان ترانه با ناراحتی سر پایین انداخت و فردین با اخم به داخل ماشین هدایتش کرد.. چه کسی

تقاص این همه قلب سوخته را میداد؟

ماشین که نزدیک خانه متوقف شد، پروین نگاهش را به رو به رو دوخت و سفت و محکم گفت:

نیازی نیست بیاین پیش من.. به اندازه کافی اینجا موندین. برین سرِ خونه و زندگیتون.

ترانه سربرگرداند و فردین از داخل آینه نگاهش کرد. هر دو میدانستند موافق این ازدواج نبود اما دیگر نه نایی برای مخالفت داشت و نه نیروی مقابله.. ترانه دلجویانه گفت:

قرار شد سه روز آخر هفته رو پیشتون باشیم.. به ما سخت نمیگذره!

در ماشین را باز کرد و بدون نگاه مستقیم به ترانه گفت:

گفتم که.. نیازی نیست.. من بچه نیستم. میتونم به کارای خودم برم!

ترانه ناراحت به فردین نگاه کرد و فردین آه کشید.. فردین کمکش کرد پیاده شود.. ترانه از ماشین پیاده شد و کلید را داخل قفل خانه چرخاند. اما همین که در باز شد با طراوت رو به رو شد.

گفتم این صدای ماشین فردینه ها.. حسام باور نکرد!

سپس سرش را برگرداند و گفت:

حسام اومدن..

حسام همانطور که پشت سرش را میخاراند جلو آمد و زیر لب گفت:

چقدر زود!

ترانه ریز خندید و فردین همراه با پروین جلو آمدند. حسام با دیدن پروین و فردین سلام داد و سریع کیفش را از دستش گرفت. پروین لبخندی زد و گفت:

لازم نیست.. خودم میبرم!

و فردین چشم ریز کرد:

زن ذلیل!

دل ترانه گرم شد.. مهم نبود هنوز هم پروین موقع صحبت به چشم هایش نگاه نمیکرد، مهم نبود که هنوز همان اخم روی صورتش بود و واضح بود هنوز هم برایش گزینه ی اجباریست.. مهم این بود که مهر حسام به دلش نشست بود.. بعد از سر پا شدن طراوت، آنقدر منت دارش شده بود که در کمال تعجب هیچ مخالفتی برای نامزدی شان نکرده بود. مهم این بود که با مهر نگاهش میکرد و با حسرت به فردین میگفت " این پسر و شیطنتاش من و یاد نوجوونی های رادین میندازه " مهم این بود که حسام، برادر عزیز تر از جانش خوب و آرام

بود.

طراوت تکیه اش را از عصایش گرفت و گفت:

_نمیاین داخل؟

فردین همانطور که حواسش به حسام و پروینی بود که داخل میرفتند گفت:

_نه دیگه.. خانوم باز دامادش و دید ما رو جواب کرد!

طراوت مشتی به بازویش زد.

_حالا یه روز که آف شده اومده خونه نامزدش تو حسودی کن. بیاین بالا دیگه.. نهار بخوریم.

دست ترانه را گرفت و گفت:

_وقت نهار که گذشته.. برم ببینم این خانوم یه عسرونه به ما میده بریم هتل؟ دنیای کار ریخته روی سرم!

طراوت رو به ترانه گفت:

_راستی.. مثل اینکه مامانت به گوشت زنگ زد جواب ندادی.. فردا شب دعوتمون کرده شام.

ترانه همانطور که تماس های از دست رفته اش را کنترل میکرد گفت:

_آره حتما.. برو خودت و زیاد خسته نکن.. مراقب داداش منم باش!

_اونا عده شون از من بیشتره نترس.. یکی باید مراقب من باشه!

ترانه لبخند زیبایی زد و خداحافظی کرد. وقتی سوار ماشین شد شاکی به طرف فردین برگشت.

_تو که گفتی امروز نمیری هتل.. باز چی شد نظرت عوض شد؟

فردین همانطور که نگاه جدی اش به رو به رو بود گفت:

_جوړ دیگه ای میشد از دست طراوت فرار کرد؟

ترانه ابرو بالا داد.

_دروغ گفتی؟

فردین نگاهش کرد و جدی سر تکان داد:

_نه.. فقط راستشو نگفتم!

ترانه با لبخند سر چرخاند و ندید نگاه مشتاق و پر از عشق فردین چطور روی نیم رخ اش خیره ماند.

همین که به خانه رسیدند، شال پشمی اش را گوشه ای گذاشت و پالتویش را از تن خارج کرد. آستین بالا زد و

چند خیار و گوجه از یخچال بیرون آورد. مشغول خرد کردنشان بود که دست های فردین دور کمرش حلقه شد.

_داری چیکار میکنی؟

_ مگه عصرونه نخواستی؟

ترانه را به طرف خودش برگرداند و کجکی نگاهش کرد. گوجه و چاقو را از دستش گرفت و موهای روی پیشانی اش را کنار زد. نمیدانست تيله های مشکی پر از غمش باز با دل کوچک دخترک چه میکرد.

_ مگه نهار و بیرون نخوردیم؟

ترانه سر تکان داد.

_ مگه من مجبور نشدم سهم تورم بخورم؟

ترانه اینبار با لبخند سر تکان داد. فردین سرش را جلو برد و با دو دست صورت ترانه را گرفت.

_ آخ که چقدر ساده ای تو..

دستش را نوازش گونه روی موهای ترانه کشید و با احساس گفت:

_ یادته بهت گفته بودم همه ی اتفاقی که تو زندگی من و تو افتاده حکمتی داره؟

_ آره!

_ حالا تو بگو.. حکمتش چی بود؟

اشک در چشمان ترانه جمع شد و آمیخته با درد و عشق گفت:

_ داشتن تو اولین و بهترین اتفاق زندگیم شد.

بغض دوباره به گلوی فردین حمله آورد.. هر وقت که به آن قبرستان لعنتی میرفت، حالت آخر نگاه چشم های رادین مقابلش زنده میشد و او را بارها میکشت. تنها تسکین این درد نگاه پر از معصومیت و عشق ترانه بود. سرش را جلو برد و بینی اش را به بینی ترانه مالید. چشم بست و آرام زمزمه کرد:

_ اگه توی زندگیم نبودی.. اگه تو رو نداشتم تا حالا مرده بودم ترانه.. هزار بار کم آورده بودم.. قسم میخورم تو

برام خود خود معجزه شدی!

چشم های ترانه برق زد و اینبار او بود که برای اولین بار فاصله را تمام کرد. قرعه ی زندگی اش اینبار به نام عشق و آرامش افتاده بود.

پایان

بیست و هشت مرداد ۹۴

www.romanbaz.ir